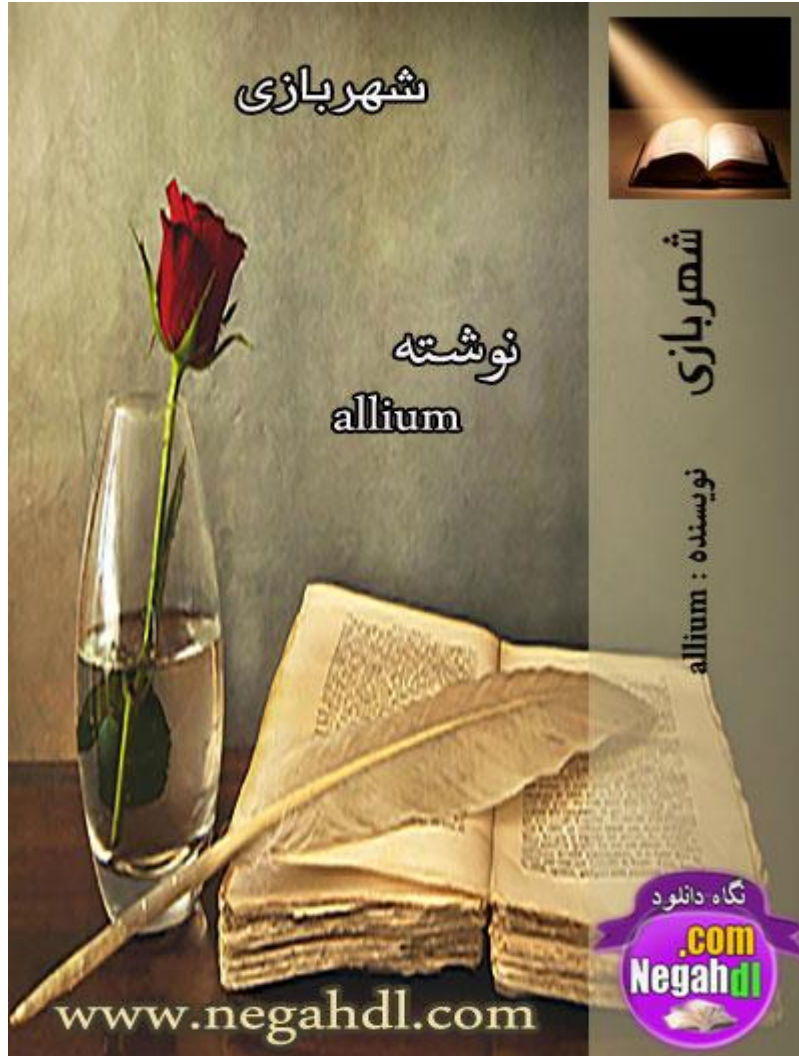


رمان شهربازی | allium کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



فصل اول : « بازی »

بس کن مریم تا کی می خوای تو سرم بکوبی آخه چه جوری بگم که باور کنی به چه زبونی بگم غلط

کردم بفهمم مریم بفهم که من عاشقت بودم و هستم ، من احمق ترسیده بودم خیر سرم اون کارم به خاطر علاقه ی زیادم کردم چرا قبول ...

صدای جیغ مامان مانع شد تا بابا نتونه ادامه ی حرفش و بزنه

_ بسه دروغ نگو کدوم علاقه اگه دوسم داشتی ، اگه فقط یه ذره به منم فکر کرده بودی این کارو باهام نمی کردی ، به بچه رو این وسط بازیچه قرار نمی دادی ، بچت نمی شد وسیله تا به هدفت برسی. بچم چه گناهی کرده که من نمیتونم درست باهاش برخورد کنم ، که هر وقت میبینمش یادم میاد شوهرم چه کرده با من . بد کردی حمید ، نمی تونم فراموش کنم ، خسته شدم...

برای اینکه ادامه ی این دعوای هر روزه رو نشنوم رفتم به سمت پشت بوم .

دیگه حالم از این دعوا به هم می خوره.

خسته ام از این بغض تو گلو که انگار با من متولد شده.

از قایم شدن به اندازه ی تمام عمرم خسته ام.

خونمون رو دوست دارم یه خونه ی بزرگ که جا زیاد داره واسه وقتایی که نباید تو چشم باشی وقتایی که نباید دیده بشی.

با دور شدن از اونا صداشون دیگه بهم نمی رسید اما چه فایده وقتی که حرفاشون ، دلیل دعواشون ، روی روحم حکاکی شده.

خیلی سخته سمت توی دعوای هر روزه ی پدر و مادرت باشه.

اما سخت تر از اون اینه که خیلی های دیگه هم این دعوای رو دید و شنیده باشن.

درد داره که برای پدرت وسیله بوده باشی و برای مادرت نا خواسته و مانع پیشرفت...

یک ساعتی بود که روی پشت بام بودم. قصد کردم برم به اتاقم احتمال میدادم که دیگه دعواشون تموم شده باشه . حدسم درست بود دیگه خبری از دعوای نبود . بابا رفته بود شرکت و مامان هم داشت آماده می شد که با دیدن من کلی غم اومد تو نگاهش غمی از جنس دلسوزی مادرانه انگار تازه متوجه حضور من شده بود به روش لبخند زدم حرفی واسه گفتن نداشتم همین که میدونستم اون ته قلبش من و دوست داره برام کافی بود شاید ، انتظار روابط گرم مادر و دختری نداشتم، خواستم برم داخل اتاقم که صدام زد

_ آرام

به سمتش برگشتم

_ بله

_ دارم میرم خونه ی دایی محسن می خوامی تو هم بیای

سوالش رو با اکراه پرسید

خیلی وقت بود که میدونستم کی باید کجا باشم و کی نباید

کی میتونم با مامان همراه باشم و کی نمی تونم

و خیلی کارهای دیگه که بدون اینکه کسی براش باید و نبایدی تعیین کرده باشه می دونستم کی باید انجام بدم و کی نه...

_ شما برید من امتحان دارم

مامان هم اصراری نکرد . با یه خداحافظی آرام از خونه خارج شد.

دایی محسن و خیلی دوست دارم شاید تنها کسی هست که من رو مقصر دعوای مامان و بابا نمی دونه. خب البته شاید این حرف بی انصافی باشه چون درواقع هیچ کس من و مقصر نمیدونه اما خب خیلی ها بودن که با اشاره به این موضوع ناخواسته دلم رو شکستن ، اما دایی محسن هیچ وقت چه جلو روم ، چه پشت سرم به این موضوع اشاره هم نکرده.

وارد اتاقم شدم باید درس میخوندم تنها کاری که از بچگی یاد گرفته بودم واسه پرت کردن حواسم انجام بدم برای اینکه کمتر فکر و خیال کنم و غصه بخورم.

دنبال یکی از جزوه هام می گشتم که صدای زنگ آیفون بلند شد ، استرس گرفتم همیشه از این که کسی خونه نباشه و مهمان بیاد یا پستیچی بیاد یا هرکسی که من مجبور باشم در رو به روش باز کنم متنفر بودم ، به اجبار به سمت آیفون رفتم تا ببینم کیه که با دیدن آرش نفس راحتی کشیدم و بدون اینکه جواب بدم دکمه باز شدن درو فشار دادم ، برگشتم که برم به اتاقم که دوباره صدای زنگ بلند شد.

گوشی رو برداشتم

_ باز نشد؟

_ چرا باز شد اما من عجله دارم نمی تونم پیام داخل یه کیف پول روی میز اتاقم هست سریع بردار بیارش پایین بدو که دیرم شده.

به سرعت کیف را برداشتم و به طرف در دویدم .

در باز بود اما آرش نبود تعجب کردم گاهی داخل حیاط کردم که شاید داخل باشه اما نبود مانده بودم چه کارکنم که با صدایی از پشت سرم به هوا پریدم.

_ کیف و بدید به من

برگشتم و با دیدن طاها متعجب و معذب از اینکه پوشش چندان مناسبی نداشتم سریع کیف را به سمتش گرفتم و پشت در به جورایی قایم شدم.

اما اون کاملاً بی توجه به من کیف رو از دستم کشید و بدون هیچ حرفی رفت.

آخرم نفهمیدم که آرش کجا غیب شد که به جاش طاها اومد.

هرچند خیلی هم عجیب نبود این دو تا مثل دوقلو های به هم چسبیده میمون خیلی کم پیش میاد باهم نباشن .

همیشه حسرت رابطشونو میخورم مخصوصاً که من هیچ وقت هیچ دوستی تو کل زندگیم نداشتم .

تنها دوست من کتابای درسیم مخصوصاً ریاضی بوده همیشه عاشق گم شدن تو دنیای اعداد بودم .

همیشه پیش خودم فکر میکنم که من به شانس بزرگ توی زندگیم داشتم ، این که درس خوندن منو آروم میکنه منو از فکر و خیال جدا میکنه .

از همون دبستان فهمیدم که عاشق اعدادم عاشق جمع و تفریق و مسئله حل کردن به همون شدت هم از درسای حفظی بدم میومد همیشه از امتحان شفاهی واهمه داشتم ترجیح میدادم جوابام و روی کاغذ بنویسم تا بخوام واسه کسی توضیح بدم چون هول میشدم با اینکه همیشه هم درسام و میخوندم اما هیچ وقت نتونستم توی درسای شفاهی نمره ی خوبی بیارم از همون بچگی هم اعتماد به نفسم زیر صفر بود . از اینکه بخوام جلوی اون همه چشم حرف بزنم وحشت داشتم . تا اینکه امتحانا کم کم همه کتبی شدن و منم از فشار استرسی که بهم وارد می شد نجات پیدا کردم .

از اون جایی که توی ریاضی همیشه اول بودم به خاطر ضعف توی درسای شفاهی خیلی بازخواست نمیشدم بعضی از معلم ها متوجه مشکل من شده بودن و باهام مدارا می کردن .

گوشه گیر بودن من کاملاً عیان بود هیچ وقت سر کلاس دستم و بلند نکردم تا به سوالی جواب بدم یا حتی مثلاً اجازه بگیرم برم آب بخورم یا خیلی کارهایی که بچه های دیگه خیلی راحت انجام میدادن.

خیلی وقت ها از این که جواب سوالی رو میدونستم اما جرات دست بلند کردن و جواب دادن رو نداشتم از دست خودم کلافه میشدم به حدی که شاید بقیه هم متوجه این بی قراری و کلافگی میشدن.

اما خوب من فقط به دختر بچه ی دبستانی بودم که هیچ کس و نداشتم که کمکش کنه و من با این خصوصیتی که گاهی به شدت آزار دهنده بودن خو گرفتم و بزرگ شدم.

روز به روز منزوی تر می شدم شاید تنها نقطه ی مثبت من هوش زیادی بود که در ریاضی داشتم.

توی راهنمایی و دبیرستان کارم خیلی سخت تر بود چون برای هر درس معلمی جداگانه وجود داشت و مثل دبستان معلم ها از وضعیت درسی کلی من آگاهی نداشتن و تا من میخواستم خودمو به اونا ثابت کنم زمان از دست رفته بود.

تنها شانسم این بود که امتحانهای آخر هر ترم کتبی بود و در نهایت من نمره ی خوبی میگرفتم.

اسم کنفرانس که میومد مرگ رو انگار جلوی چشمم میدیدم.

وقتایی که اختیاری بود که اصلا حتی به امتیازش فکر هم نمیکردم اما امان از وقتی که اجباری بود و نمرش می شد یک قسمت از نمره ی امتحان پایان ترم ، اون موقع بود که خواب و خوراک نداشتم همش استرس داشتم و حالت تهوع تا روزی که به بدبختی ارائه میدادم و خلاص میشدم.

هیچ وقتم نمره ی خوبی نگرفتم در واقع اصلا برام مهم هم نبود انقدر حال روحی و جسمیم تحت تاثیر این استرس قرار می گرفت که من فقط می خواستم تموم بشه.

سال سوم راهنمایی بودم که دبیر ریاضی من را به عنوان نماینده ی کلاس سومی های مدرسه برای شرکت در مسابقه ی ریاضی که در سطح ناحیه برگزار می شد به مدیر مدرسه معرفی کرد.

خیلی بابت این اتفاق خوشحال بودم چون این آزمون سال اول و دوم هم برگزار شده بود اما از آن جایی که خود دانش آموز باید برای ثبت نام پیش قدم می شد با کمال تاسف من شرکت نکرده بودم و تا مدت ها بعد از برگزاری آزمون هم از دست خودم عصبانی و ناراحت بودم. اما سال سوم خود مدرسه من رو به عنوان نماینده انتخاب کرده بود و درواقع من مجبور به شرکت در آزمون بودم، انقدر خوشحال بودم که احساس می کردم میتوانم پرواز کنم. دبیر ریاضی مون خیلی به من امیدوار بود و آنقدر از من برای مدیر و دبیرهای دیگه تعریف کرده بود که همه متوجه انتخاب شدن من برای این آزمون شده بودند. همه از من انتظار آوردن مقام داشتند ، این اتفاق افتاد و من مقام اول در سطح ناحیه را آوردم، در نتیجه برای مسابقه ی استانی پذیرفته شدم و درکمال ناباوری برای اطرافیان من حتی توانستم در آزمون کشوری هم مقام اول را بیاورم.

در تمام سه مرحله ی آزمون خانواده ی من از موضوع اطلاعی نداشتن و از آنجایی هم که ما ساکن تهران بودیم لزومی برای رفتن به شهر دیگر برای شرکت در آزمون نبود و در نتیجه کسی باخبر نشده بود تا روزی که از طرف مدرسه با پدر و مادرم تماس گرفته بودند ، تبریک گفته بودند و دعوت کرده بودن تا در روز اهدای جوایز شرکت کنند.

هنگامی که تماس گرفته شده بود من در مدرسه و بی خبر از این موضوع بودم. وقتی به خانه رسیدم طبق عادت همیشه می خواستم بی سر و صدا به سمت اتاقم بروم که باشنیدن صدای مامان و بابا با تعجب سر جابم میخکوب شدم ، معمولا زمانی که من به خانه میرسیدم هیچ کس نبود ، بقیه بعد از من و یا شب به خانه می آمدند.

صورت مامان از شدت گریه سرخ شده بود و بابا با افتخار به من نگاه می کرد. متعجب بودم تا به حال آن ها را در این حالت ندیده بودم ، اینکه این گونه به من نگاه کنند هم برایم عجیب بود .

مامان به سمتم آمد و منو در آغوش کشید، میشنیدم که با گریه زیر لب تکرار میکرد:

_ عزیزم بهت افتخار میکنم

برای اولین بار اینگونه در آغوش مادرم جا گرفته بودم حس غریبی داشتم حسی که تا آن روز تجربه نکرده بودم.

بعد از دقایقی مامان منو رها کرد و بابا مرا در آغوش گرفت و صورتم را بوسید ، این اتفاق هم برایم یکی دیگر از اولین های زندگیم بود .

بعد از آن وقتی به من تبریک گفتند ، من تازه متوجه موضوع شدم .

سالهای بعد هم من در این آزمون و المپیاد های دیگر ریاضی مقام آوردم اما هیچ وقت دیگر خاطره ی آن روز تکرار نشد . انگار که این مقام آوردن ها جزء روتین زندگی من شده بود و مثل یک وظیفه به آن نگاه می شد . البته هر دفعه به من تبریک می گفتند ولی آن حس و حال و ابراز احساسات دیگر در کار نبود اما نگاه افتخار آمیزی که به من داشتند هیچگاه در چشمانشان گم نشد و شاید همین برای من کافی بود .

سال دوم دبیرستان را به صورت جهشی خواندم البته این کار را مدیون دایی محسن هستم چون اگر او پیگیر کارهایم نمی شد من هرگز نمی توانستم مراحل اداری آن را طی کنم دایی محسن خیلی به موفقیت های من اهمیت میداد ، وقتی که متوجه شده بود که من حتی در تابستان و روزهای تعطیل هم مشغول درس خواندن هستم خودش این پیشنهاد را به من داد و من بی چون و چرا قبول کردم. برای من تابستان و زمستان فرقی با هم نداشتند من هر روز درس می خواندم تا بتوانم زندگیم را تحمل کنم من آرامش زندگیم را در غرق شدن در دنیای اعداد پیدا می کردم ، بنابراین در ۱۷ سالگی کنکور دادم و با رتبه ی یک رقمی برای تحصیل در رشته ی ریاضی با این امید که رویای کودکی ام تحقق یابد وارد دانشگاه شدم. رویای اینکه بتوانم یک ریاضیدان شوم.

دایی محسن خودش مامان و بابا را در جریان کارهای درسی من قرار داده بود ، اگر او نبود من هم نمی گفتم و شاید این بار هم آنها شگفت زده می شدند .

هرچند زمانی که رتبه ی یک رقمی مرا دایی محسن به اطلاعشان رسانده بود باز هم کلی شگفت زده شده بودند .

بابا کمی با اینکه من با این رتبه رشته ی ریاضی را انتخاب کنم مخالف بود و میگفت یک رشته ی مهندسی بخوانم

اما وقتی دایی محسن از علاقه ی من به ریاضی برای مامان گفته بود او هم بابا را مجاب کرده بود که من به دنبال

علاقه ام بروم .بابا هم که هیچگاه روی حرف مامان حرفی نمیزد به راحتی قبول کرده بود. این اولین بار بود که

درباره ی تصمیمی که به من مربوط می شد دیگر اعضای خانواده هم نظر میدادند ، حتی آرش بی خیال هم در این

باره اظهار نظر کرده بود . تمام این ها نه تنها برای من عجیب بلکه دلگرم کننده بود. و برای منی که خاطره ی خاصی از گذشته ام نداشتم بهترین خاطره ام به حساب می آمد.

با صدای آرمین که مامان را صدا میزد از افکارم به بیرون پرتاب شدم بلند شدم و به سمت در اتاقم رفتم

در را که باز کردم آرمین پشت در اتاق آماده ی ضربه زدن به در بود که با دیدنم گفت :

_ سلام ، چطوری ریاضی ؟ مامان کجاست؟

گاهی برای سر به سر گذاشتنم مرا ریاضی صدا میزد

لبخند به لب جواب دادم

_ سلام ، مامان نیست رفته خونه ی دایی محسن

خواست چیزی بگوید که گوشیش زنگ زد

ندیده معلوم بود چه کسی پشت خط است که اینطور چشمانش چراغانی شده بود

کمی از در فاصله گرفت و جواب داد ، من اما هنوز سر جایم ایستاده بودم

_ جانم عزیزم ، رسیدی؟

...

_ آخه قربونت برم ، من نمیفهمم مسافرت رفتنت چی بود این موقع

...

در همان حالی که به جواب سارا گوش میداد به سمت من چرخید و نمودانم چه چیزی در نگاه من دید که لبخند از روی لبش پاک شده

خجالت زده سرم را پایین انداختم و به داخل اتاقم برگشتم

احتمالا حسرت را در صورتم دیده بود این که کسی اینگونه با محبت با من صحبت کند برای من باز یکی از نداشته هایم بود.

_ به هر حال برگشتی دیدی شوهرت از دستت رفته حق شکایت کردن نداری ، آرام هم شاهد که من به تو هشدار دادم

...

از لحن بامزه اش به خنده افتادم

نمی دانم سارا به او چه میگفت که او هم از خنده سرخ شده بود

چند قدم به سمت من آمد و فقط یک چشم عزیزم بلند بالا در گوشی گفت و گوشی را به سمت من گرفت

_ می خواد با تو صحبت کنه احتمالا می خواد سفارش منو بکنه

سارا را بسیار دوست دارم نامزد عقدی آرمین ، که پنج سال از او کوچک تر است

دختری شاد و پر انرژی تنها غریبه ای که من از بودن در کنارش دچار استرس نمیشوم

_ سلام سارا خانم

_ ای بابا آرام این خانم و از کنار اسم من بردار این هزار بار ، گفته باشم اگه منتظری منم تورو با پسوند پیشوند

صدا کنم بدون که عمرا این اتفاق نمیوفته

خندیدم واقعا نمیشد با سارا باشی و شاد نشوی

سارا مشغول سفارش کردن راجب آرمین شد

_ خلاصه آرام ساعت ورود و خروجش و به من اطلاع میدی اگه با ساعتایی که خودش میگه همخونی نداشته باشه

حسابشو میرسم...

همین طور مشغول بود و من لبخند به لب گوش به حرف هایش بودم که متوجه ی نگاه مهربان آرمین به روی

خودم شدم

مطمئنم این که مرا شاهد گفت و گویش با سارا گرفته بود برای این بود که مرا از آن حال وهوا در آورد.

بعد از کلی که سارا گفت ومن شنیدم و خندیدم خداحافظی کردیم و من گوشی را به آرمین دادم

اما این بار آرمین جدی شد و کمی به او سفارش های لازم را کرد و این که مواظب خودش باشد در آخر هم

خداحافظی کردند .

_ مامان کی رفته؟

_ حدود ۱۲ بود که رفت

به ساعت نگاهی انداختم ساعت نزدیک ۵ بود و من انقدر غرق در افکارم بودم که حتی غذا هم نخورده بودم

_ غذا چی خوردی؟

_ هیچی یعنی فکر کنم سیر بودم که یادم رفت بخورم.

هم عصبانی شد هم ناراحت

_ بدو برو به چیزی آماده کن با هم بخوریم زود

چشمی که زیر لب گفتم باز نگاهش را مهربان کرد

به سمت آشپزخانه رفتم و فکرم باز پرواز کرد به سمت آن روزی که رفتار آرمین با من عوض شد

ترم یک دانشگاه بودم اول ترم بود و من بسیار مضطرب، از اینکه برای اولین بار در جمعی قرار گرفته بودم که تعداد عمده ی آن پسران بودند.

در رشته ی ریاضی اکثر پذیرفته شدگان پسر بودند و من هیچگاه تا قبل از ورودم به دانشگاه به این مسئله توجه نکرده بودم.

در کلاس درس های اختصاصی به غیر از من تنها دو دختر دیگر حضور داشتند که باهم دوست بودند. البته اگر هم این چنین نبود مطمئنا من باز هم تنها بودم چون مشکل من در ناتوانی در ایجاد رابطه با دیگران بود.

استاد درس دیفرانسیل روش خاصی برای خودش داشت و دقیقا این روش همان چیزی بود که من از آن بیزار بودم . او هر جلسه سه معادله ای که بالاتر از سطح کلاس بود را در آخر کلاس بر روی تابلو مینوشت و می خواست که همه روی آن ها فکر کنند و جواب هایشان را هر چند غلط برای او در جلسه ی بعد بیاورند.

جلسه ی دوم من بسیار خوشحال از حل سه معادله ی داده شده کاغذ جواب هایم را طبق گفته ی استاد که همه جواب هایشان را روی میز او بگذارند ، روی میزش قرار دادم .

اما وقتی که تنها نیم ساعت از کلاس چهار ساعته ی آن روز گذشته بود و استاد اعلام کرد که من در آخر کلاس سه معادله را پای تخته برای همه توضیح دهم خوشحالیم نه تنها زایل شد، بلکه استرس و اضطرابی دیر آشنا اما هزار برابر قوی تر در جانم رخنه کرد که کم مانده بود بیهوش شوم.

و همان هنگام رو به کلاس گفته بود که تنها کسی که سه معادله را کاملا درست حل کرده من بودم . هر چند که از این موضوع خوشحال بودم اما این خوشحالی در برابر حال بدی که داشتم بسیار ناچیز بود.

تا نیم ساعت پایانی که باید برای حل معادلات می رفتم سه ساعت در استرس عذاب آوری بودم که باعث شروع سردردی عصبی شده بود.

استاد انگار حال مرا متوجه شده بود که خودش هم به کمکم آمد و بیشتر توضیحات را خودش ارائه داد اما خوب از من هم در مواقعی جواب می خواست .

به هر بدبختی که بود سه معادله رانوشتم و سر جایم برگشتم اما انگار دیگر جانی برایم باقی نمانده بود حالت تهوع و سردرد بدی گرفته بودم

همیشه همین طور بود من میگردن داشتم و کوچکتترین فشار عصبی باعث شروع این درد وحشتناک می شد.

کلاس تمام شد اما من توانایی خروج از کلاس را نداشتم همه از کلاس خارج شدند و من کم مانده بود که از شدت ناتوانی به گریه بیفتم.

نمیدانستم چه کار کنم تنها کاری که کردم این بود که برای اولین بار در عمرم با آرمین تماس گرفتم و از او خواهش کردم اگر می تواند به دنبالم بیاید

آرمین که باشنیدن صدایم پی به اوضاع خراب من برده بود با سارا به سراغم آمد و با دیدن من در آن حالت که کم از جنازه نداشتم بسیار ترسیده بود و من را به بیمارستان برده بود.

انگار آرمین تازه آن روز متوجه اوضاع روحی و جسمی من شده بود .

نه اینکه در این سالها به من بی توجه باشد اما انگار تازه آن روز عمق فاجعه ای به اسم آرام را درک کرده بود .

آن روز شنیده بودم که به سارا میگفت من در حق آرام کوتاهی کردم . صدایش غم داشت وقتی می گفت همه ی ما در حقش کوتاهی کردیم .

او در برابر من حس عذاب وجدان و دلسوزی داشت .

از آن روز تا الان یک سال می گذرد که من حضور برادرانه ی او را با شدت بیشتری نسبت به سال های قبل احساس می کنم.

_ باز که غرق شدی ریاضی ، آخه تو به چی فکر میکنی که تموم نمیشه هان؟

_ یاد یک سال پیش افتادم

اول نگاهش غمگین شد اما سریع با لحن خنده داری گفت:

_ میدونم که هنوز ذوق مرگی که برادرت مثل سوپر من نجات داد اما سعی کن خودتو کنترل کنی بقیه فکر میکنن سوپرمن ندیدی تاحالا

خب حقیقت همین بود ، ندیده بودم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ظرف غذا را روی میز گذاشتم و هر دو مشغول خوردن شدیم.

اواخر مهرماه بود، کلاس های دانشگاه کاملا رسمی شده بود و دیگر حال و هوای تابستان را نداشت.

البته برای منی که پانزده واحد درس عمومی در تابستان گذرانده بودم هیچ فرقی نداشت فقط ساعات کلاس هایم بیشتر شده بود .

و اینگونه با توجه به ده واحدی که در طول سال به همراه درس های اختصاصی و پایه گذرانده بودم کل ۲۵ واحد درس عمومی که باید برای مقطع لیسانس می گذراندم را در همان سال اول پاس کردم و از شرشان راحت شدم.

ترم سوم بودم و از آنجایی که رتبه اول گروه ریاضی بودم و معدل بالایی داشتم می توانستم ۲۴ واحد در انتخاب واحد بردارم و چون ترم قبل هم ۲۰ واحد برداشته بودم این ترم بعضی از کلاس هایم با ترم بالایی ها برگزار میشد.

برای من که فرقی نداشت چون من با بچه های هم گروه خودم هم رابطه ای نداشتم.

و دوست و آشنا داشتن در کلاس هایم برایم اصلا معنایی نداشت.

من با تنهایی خود گرفته بودم و ترک این عادت هم برایم غیر ممکن بود.

اینطور که پیش میرفتم می توانستم ۷ ترمه و یا حتی ۶ ترمه مدرکم را بگیرم و برای فوق آماده شوم.

اما اول باید میدیدم با توجه به سخت شدن درس ها می توانم از پس ۲۴ واحدی که گرفته ام برآیم یا نه.

و از آنجایی که من کاری به جز درس خواندن نداشتم به نظرم چندان کار سختی نبود.

اساتید خیلی هوای من را داشتند شاگرد اول کلاس بودم و محبوب اساتید اما خوب دانشجویهای دیگر چندان از من خوششان نمی آمد البته نه همه اما اکثریت از من بدشان می آمد. و از آنجایی که من با کسی دوست نبودم اوضاع بدتر هم بود. مخصوصا آن دو دختر کلاس که احساس می کردم دوست دارند سر به تنم نباشد. من واقعا کاری به کار کسی نداشتم اما دیگران بی خیال من نمی شدند.

مخصوصا این اوضاع از وقتی بدتر شد که وقتی ترم دوم بچه ها نزدیک عید تصمیم گرفته بودند کلاس ها را کنسل کنند و من از همه جا بی خبر سر کلاس حاضر شده بودم و استاد برای همه ی بچه ها به غیر از من نمره ی منفی قرار داده بود و من با تمام کم رو بودنم از استاد خواسته بودم که اگر میشود به آنها هم نمره ی منفی ندهد اما استاد قبول نکرده بود و در نتیجه برای یک درس چهار واحدی که به شدت سخت هم بود آنها دو نمره از دست داده بودند و همه هم مرا مقصر میدانستند.

من خودم به شدت از این اوضاع ناراحت بودم چون این استاد اول ترم گفته بود که اگر قرار است کلاس کنسل شود هیچ کس نباید بیاید و اگر حتی یک نفر هم سر کلاس حاضر شود او کلاس را تشکیل خواهد داد و از غائبان نمره کم خواهد کرد اما من در جریان قراری که بچه ها گذاشته بودند نبودم و وقتی بعد از عید سر کلاس بچه ها را دیدم و همه با لحن بد و طلبکاری از من پرسیده بودند که چرا سر کلاس حاضر شدم و من که نزدیک بود به گریه بیفتم به سختی گفته بودم که از موضوع خبر نداشتم ، آنها از آن دو دختر پرسیده بودند که مگر شما به او اطلاع ندادید؟ ، آنها هم گفتند که به من گفته اند که امروز کلاس نیست اما من به کلاس رفته ام.

من هم بی زبان و بی دست و پا نتوانسته بودم از خودم دفاع کنم و بگویم که آنها فقط به من گفتند، هنوز کسی در کلاس نیست و من گفته بودم عیبی ندارد منتظر میمانم و آنها هم با خنده گفته بودند هر طور راحتی و رفته بودند. خب من از کجا باید می فهمیدم که کسی در کلاس نیست به معنی کلاس تشکیل نمی شود، است. آنها فقط می خواستند حال مرا بگیرند و همه را با من دشمن کنند که به خوبی از پس این کار برآمده بودند.

خداروشکر که من زیاد با آنها کلاس نداشتم، من خیلی فشرده کلاس برمی داشتم و آنها انگار که تفریحی درس می خواندند.

از همان وقتی که من دانشگاه قبول شدم دایی محسن مدام برایم از محاسن تحصیل در خارج از کشور میگفت و حتی می گفت خودم همه ی کارهایت را درست می کنم تو فقط بخواه. اما من خیلی اهمیت نمی دادم من بی دست و پا تر از آن بودم که بتوانم در کشوری غریب و در تنهایی زندگی کنم هرچند که اینجا هم خیلی تنها بودم اما تمام زندگی من تامین بود.

گاهی اوقات وقتی دعواهای مامان و بابا زیاد می شد به پیشنهاد دایی محسن فکر می کردم اما اصلا این اعتماد به نفس را نداشتم که می توانم در خارج از کشور در جایی که حتی زبانشان را هم بلد نیستم زندگی کنم.

اما اصرارهای دایی محسن انقدر زیاد بود که من کم کم به این فکر افتاده بودم که او می خواهد من را از مادرم دور کند. خوب بالاخره مادرم خواهر عزیزتر از جانش بود و راحتی او مطمئنا برایش مهمتر از من بود. شاید هم این فکر اشتباه بود اما تنها برداشتی که من می توانستم از رفتارهای دایی داشته باشم همین بود. مخصوصا این اصرارها به رفتن زمانی بیشتر میشد که دعواهای مامان و بابا هم زیاد میشد.

این برخوردها باعث شد که من از دایی محسن هم فاصله بگیرم او تنها فامیل ما بود که من به مهمانی هایشان می رفتم یا هر وقت به خانه ی ما می آمد من هم در کنارشان حضور پیدا می کردم و بودن در کنارشان را دوست داشتم. اما این حرفا باعث شد که من در ذهنم دایی محبوبم را از دست بدهم و باز هم تنها تر از قبل به زندگیم ادامه دهم.

دایی هم وقتی این کناره گیری های من را دیده بود دیگر صحبتی از رفتن من نکرده بود.

و حتی گله کرده بود که چرا دیگر به خانه شان نمی روم، من هم درس هایم را بهانه کرده بودم و به این صحبت خاتمه داده بودم.

چند روزی بود که آرش پریشان و آشفته بود و این حالت اصلا به آرش سرخوش و شیطان نمی آمد.

جالب این بود که در این مدت از طاهها هم خبری نبود. چیزی که تقریبا غیر ممکن بود.

این حال و هوای به وجود آمده آنقدر عجیب بود که منی که تمام وقت در اتاقم و مشغول انجام دادن کارهای دانشگاه بودم هم از آن با خبر شده بودم.

تنها کسی که از ماجرا خبر داشت هم انگار آرمین بود.

آرمین از تمام کارهای آرش باخبر بود و اگر چیزی هم نمی دانست خود آرش برایش می گفت .

رابطه ای که بین این دو برادر بود برایم بسیار حسرت برانگیز بود.

آنها سه سال باهم اختلاف سنی داشتند و بسیار با یکدیگر رفیق بودند.

آرمین ده سال و آرش هفت سال از من بزرگتر بودند .

همیشه این اختلاف سنی و همچنین دختر بودنم را برای خودم دلیل فاصله و رابطه ی سردی که بین من و برادرانم بود می دانستم و به خودم دلگرمی میدادم که خب آنها حق دارند ،از من بزرگترند و من هم پسر نیستم که حرف مشترکی با من داشته باشند.

اما زمانی که در مدرسه بودم و می شنیدم که بچه های دیگر از روابطشان با برادرهای بزرگتر از خودشان تعریف می کنند باعث می شد به این فکر کنم که خیلی چیزهای دیگر هم روی رابطه ی ما تاثیر گذاشته و شاید من هم مقصر باشم .

بابا مهندس عمران بود و یک شرکت بزرگ نقشه کشی و ساختمان سازی داشت .

آرمین هم در دانشگاه عمران خوانده بود و در شرکت بابا کار می کرد و بسیار هم در کارش موفق بود به طوری که بابا باخیال راحت آنجا را به آرمین سپرده بود و خودش فقط به کارها سرکشی می کرد و وقت هایی که کارها خیلی زیاد بود به کمک آرمین می رفت.

آرش اما به قول معروف هنری بود و به ساختمان سازی و نقشه کشی هم اصلا علاقه ای نداشت آرش در دانشگاه گرافیک خوانده بود و با دوستانش یک شرکت تبلیغاتی راه انداخته بود که البته بابا سرمایه اش را در اختیارش گذاشته بود و همچنین کارهای تبلیغاتی شرکت که در رابطه با خرید و فروش ساختمان ها بود را هم به او سپرده بود .

درمورد طاها هم فقط در این حد می دانستم که او هم شرکتی مربوط به نرم افزار های کامپیوتری دارد .

و شنیده بودم که شرکت او و آرش در یک ساختمان دوطبقه قرار دارد.

همیشه دلم می خواست که محل کار آرش و شرکت بابا را ببینم . اما تا به حال نتوانسته بودم این خواسته را به زبان بیاورم . روزی که آرش شرکتش را افتتاح کرده بود با دوستانش جشن کوچکی در آنجا گرفته بودند که آرمین هم در آن حضور داشت و وقتی شب ،هنگام شام شنیده بودم که بابا و مامان هم به آنجا سر زده بودند و برای آرش گل و هدیه برده بودند ، فهمیدم که انگار من خیلی ار خانواده ام دور هستم که هیچ کس حتی در این باره به من حرفی نزده بود .

البته بابا و مامان گفتند که برای کاری بیرون رفته بودند و اتفاقی متوجه جشن آرش شده بودند و خیلی کوتاه به آنها سر زده بودند. اما باز هم من احساس دل شکستگی می کردم. و نمی توانستم بی خیال این موضوع شوم و ناراحت نباشم.

اواخر ترم بود و من بسیار درگیر درسهایم بودم با آنکه توانسته بودم اکثر امتحان هایم را با موفقیت پشت سر بگذارم اما ۲۴ واحد واقعا مرا خسته کرده بود. درس های ما بسیار سخت بود و من تصمیم گرفته بودم که ترم های دیگر را حداکثر ۲۰ واحد بردارم و بیش از حد خودم را خسته نکنم.

ترم چهار را با ۲۰ واحد شروع کردم و و امیدوار بودم که بتوانم سه ساله مدرکم را بگیرم.

رفت و آمد های من همه با اتوبوس و مترو انجام میشد با اینکه بابا گفته بود اگر بخواهم می توانم گواهینامه بگیرم و او برایم ماشین بخرد اما من از رانندگی هم می ترسیدم.

گاهی پیش خودم فکر می کردم اصلا چیزی در این دنیا هست که من از آن نترسم یا حداقل مشکلی با آن نداشته باشم و در آخر همه ی فکر هایم به این نتیجه میرسیدم که من فقط با ریاضی مشکلی ندارم.

از اینکه تنها سوار تاکسی شوم و مثلا راننده آدم خوبی نباشد می ترسیدم.

به همین خاطر من فقط با اتوبوس و مترو رفت و آمد می کردم. البته اتوبوس را به مترو ترجیح میدادم و خیلی کم پیش می آمد که سوار مترو شوم.

گاهی اوقات صبح ها وقتی همزمان با آرش یا آرمین از خونه بیرون میزدم آنها مرا تا دانشگاه می رساندند. اما اکثر اوقات خودم تنها میرفتم.

تنها مسیرهایی هم که بلد بودم مسیر دانشگاه تا خانه و یک کتاب فروشی بود که اکثر کتاب هایی که من در زمینه ی ریاضی و کتب دانشگاهی به آن ها احتیاج داشتم را از آنجا تهیه می کردم.

اولین بار از آرمین خواستم تا آدرس آنجا را به من بدهد و بگوید با چه اتوبوسی باید به آنجا بروم.

آرمین با تعجب از من پرسیده بود که چرا با اتوبوس، چرا با تاکسی و یا تاکسی تلفنی به آنجا نمی روم که من فقط گفته بودم که من اینگونه راحت ترم و باز هم نگاه دلسوزانه ی آرمین را تحمل کرده بودم. او گفته بود که خودش من را به آنجا میبرد.

اما من همیشه که نمی توانستم از او بخواهم مرا به آنجا ببرد در نتیجه در طول مسیر دائما دنبال ایستگاه های اتوبوس گشته بودم و اتوبوس هایی که در مسیر دیده بودم را به ذهن سپرده بودم.

هرگاه در مسیر کسی از من آدرس می پرسید تنها می توانستم بگویم، نمیدانم.

گاهی آنقدر از ضعف هایی که داشتم عصبی و ناراحت می شدم که دلم می خواست سر خودم فریاد بزنم. دلم می خواست سر خودم را به دیوار بکوبم بلکه شاید به خودم بیایم و خودم را از این وضعی که دارم نجات دهم. اما من حتی جرات این کار را هم نداشتم.

اواسط ترم چهار بودم. تازه یک هفته از تعطیلات عید گذشته بود و کلاس ها کم کم رسمی و جدی شده بود. برای شب عمو حامد همه را به منزلشان دعوت کرده بود. چون تمام مدت تعطیلات عید به مسافرت رفته بودند و حالا با این مهمانی می خواستند یک جا کل دید و بازدید عید را به جا آورند.

اصلا علاقه ای به شرکت در مهمانی ها نداشتم اما گاهی مجبور بودم. شاید اگر یک مهمانی ساده بود می توانستم شرکت نکنم اما عمو همه را خیلی رسمی دعوت کرده بودند و همه ی فامیل هم شرکت می کردند.

فامیل و دوست و آشنا ی خانوادگی زیاد داشتیم اما روابط نزدیکی با همه ی آنها نداشتم

ما بیشتر روابطمان با فامیل های درجه یکمان بود و بقیه را سالی یکی دو بار برای عید و مناسبات این چنینی میدیدیم. و من از این بابت بسیار خوشحال بودم چون من با عمو و عمو هایم هم چندان راحت نبودم چه برسد به اقوام دیگر که خیلی کم دیده بودمشان.

فامیل های مادریم کم بودند کلا مامان خانواده ی کم جمعیتی داشت. تنها برادرش دایی محسن که از مامان کوچک تر بود. زن دایی هم زنی آرام و مهربان، که من او را بسیار دوست داشتم و تنها فرزندشان امیرعلی ۱۷ ساله ی بسیار دوست داشتنی و محبوب عمو اش.

امیر علی تنها کسی است که من بدون ترس و استرس با او ارتباط برقرار می کنم او را همچون برادرم دوست دارم او فقط ۲ سال از من کوچک تر است در واقع او تنها همبازی کودکی من بوده

و به قول دایی من معلم ریاضی او بوده و هستم. بهترین لحظات زندگیم زمان هایست که به او ریاضی آموزش میدهم. برای زندگی ساده ی من بودن در کنار این پسرک شیطان اما به شدت مهربان بسیار دلنشین و هیجان انگیز است. مخصوصا زمانی که از خرابکاری هایش برایم تعریف میکند من به شدت حسرت روحیاتش را می خورم. البته او را هم زیاد نمیبینم اما در مقایسه با دیگران رابطه ام با او بسیار زیاد است.

پدر مامان چند سال پیش فوت کرد اما مادر بزرگم به تنهایی در خانه ای نزدیک به خانه ی دایی محسن زندگی می کند. مادر بزرگی مهربان که خالصانه محبت می کند. دختر و پسر بودن نوه هایش هم برایش فرقی ندارد همه ی ما را به یک اندازه دوست دارد. برخلاف پدر و مادر بابا که عاشق نوه های پسرشان هستند. در خانواده ی پدرم به پسرها به عنوان نژاد برتر توجه میشود البته نه اینکه به دخترها توجه نشود، دختران را هم بسیار دوست دارند اما پسر داشتن برایشان یک ارزش به حساب می آید. احتمالا می ترسند نسلشان چون دایناسور ها منقرض شود. البته بابا خانواده ی بسیار سرشناس و ثروتمندی دارد و خوب پسران برایشان محافظ اسم و رسم و ادامه دهنده ی راهشان هستند. تفکری که من اصلا آن را قبول ندارم.

پدربزرگ پدری ام تاجر فرش است . علاوه بر بابا سه فرزند دیگر هم دارد . عمو حامد و عمو حسین که هر دو از بابا بزرگتر هستند و هر دو هم راه پدربزرگ را ادامه دادند . وعمه حوری که از بابا دو سال کوچکتر است و با پسر عمویش ازدواج کرده که او هم به تجارت فرش مشغول است.

در این میان فقط بابا حمید سنت شکنی کرده و به سمت علاقه اش رفته و کلی سر این موضوع با پدربزرگ مشکل داشته اما وقتی پدربزرگ موفقیت هایش رامی بینید دست از مخالفت با بابا برمیدارد و حتی در برخی کارهای بابا سرمایه گذاری هم کرده است.

عمو حامد دو پسر و یک دختر دارد که هر سه ازدواج کرده اند.

عمو حسین هم یک پسر و یک دختر دارد که آنها هم ازدواج کرده اند .

عمه حوری دو دختر و یک پسر دارد و فقط دختر بزرگش ازدواج کرده است و دختر و پسر دیگرش هم هر دو از من بزرگتر هستند میلاد هم سن آرش است و مهسام دو سال از آنها کوچکتر است . آنها هم بازی های هم بودند و هنوز هم با هم زیاد وقت می گذرانند . در واقع من آخرین نوه ی این خاندان هستم و هم سن من در این فامیل پیدا نمی شود . شاید یکی دیگر از دلایل گوشه گیری من از آنها هم همین باشد همه از من بزرگترند و من حرف مشترکی با کسی ندارم.

مهسا با اینکه از من بزرگتر است اما رفتارهایش بسیار بچگانه است او دوسال پشت کنکور مانده بود تا بالاخره توانسته بود در دانشگاه آزاد قبول شود و به من که حتی یک سال زودتر وارد دانشگاه شدم به شدت حسودی می کرد ، من اصلا دلیل این رفتارهایش را نمی دانستم ما نه هم سن بودیم و نه رقابتی با هم داشتیم ، اما او کلا با من مشکل داشت و من به شدت از قرار گرفتن در جایی که او هم باشد بدم می آمد . عمه حوری هم خیلی مرا تحویل نمی گرفت بچه تر که بودم اینگونه نبود اما هر چه مهسا با من بدتر شد عمه حوری هم بیشتر از من کناره گیری کرد.

پدربزرگم تا قبل از اینکه من در دانشگاه قبول شوم رفتار خیلی خاصی با من نداشت . با من مهربان بود . اما همه چیز کاملا معمولی بود اما وقتی که من یک سال زودتر و بارتبه ی یک رقمی در دانشگاه پذیرفته شدم آنقدر خوشحال شده بود که من را مایه ی افتخار خانواده دانسته بود و به شوخی به مهسا گفته بود که از من یاد بگیرد و دقیقا از همان موقع بود که رفتار مهسا با من بدتر از قبل شده بود . خوب من که تقصیری نداشتم من خودم هم به شدت از این شوخی ناراحت شده بودم اما دست من نبود.

برخلاف آنها میلاد با من مهربان برخورد می کرد اما همیشه مهسایی بود تا نگذارد من حس خوبی از مهربانی برادرش به دست آورم.

امشب هم که میهمانی بود و مطمئنا مهسا هم حضور داشت .

فقط دلم می خواست زودتر همه چیز تمام شود و من به غار تنهایی ام پناه بیاورم.

بعد از یک مهمانی مسخره و خسته کننده به خانه برگشته بودیم و من سعی داشتم بخوابم .

آرش هنوز هم کمی در خودش بود مدتی بود که ساکت شده بود .

آرمین مدام با آرش بود . با هم می آمدند و می رفتند.

خیلی دوست داشتم بدانم جریان چیست اما خوب این تقریبا غیر ممکن بود.

این مدت آرمین تماما درگیر آرش بود و کم پیش می آمد سراغ مرا بگیرد احساس می کردم فراموش شده ام. در واقع هر وقت از چیزی ناراحت بودم این احساسات در من تشدید میشد

امشب هم که مهسا تا توانسته بود به من بی زبان تکه انداخته بود و من فقط سکوت کرده بودم و یا خودم را به آن راه زده بودم و الکی لبخند زده بودم ، در کل شب گندی را گذرانده بودم و ناراحت بودم.

صدای آرش و آرمین توجهم را جلب کرد.

_ باور نمیکنه آرمین چند دفه تا حالا براش گفتم . اما نمیذاره کامل واسش توضیح بدم

_ آروم باش، چرا داد میزنی ، بذار یکم آروم تر بشه همه چی درست میشه الان داغه .

_ نمیدنم دیگه چیکار کنم اعصابم به هم ریخته

_ درست میشه

دیگر صدایشان نمی آمد

نمی دانستم چه چیز است که اینگونه آرش را به هم ریخته برادر شادم را .

پیش خودم فکر میکردم که شاید پای دختری در میان باشد .

اما از آنجا که پای دختران در زندگی آرش زیادی درمیان بود و آرش تا به حال به این حال و روز نیوفتاده بود ، به شک می افتادم.

اما غیبت طولانی طاها، یار غار آرش بسیار تعجب برانگیز بود و احساس می کردم این موضوع باید ربطی به طاها هم داشته باشد.

با تمام وجود امیدوار بودم همه چیز درست شود تا دوباره آن آرش سرخوش و شاد پیدا شود.

نزدیک به امتحانات آخر ترم بود و من سخت مشغول درس خواندن بودم

آرش هنوز همانطور بود و احساس میکردم شاید دیگر نتوانم برادرم را مثل قدیم ببینم .

آرمین و سارا هم بسیار درگیر بودند. می خواستند تا سال آینده مراسم ازدواجشان را برگزار کنند و سر خانه و زندگیشان بروند. به همین دلیل آرمین سخت مشغول کار بود بقیه ی وقتش را هم با سارا می گذراند. دعواهای مامان و بابا هنوز هم ادامه داشت و من به شدت هر چه تمام تر سعی در غرق کردن خودم در درسهایم را داشتم.

باید کتاب جدیدی که یکی از اساتیدم معرفی کرده بود را تهیه می کردم و باید به سمت کتاب فروشی میرفتم. امروز عجیب بود احساس می کردم کسی مرا تعقیب میکند اما هر وقت دقت می کردم کسی را نمیدیدم. من ترسو بودم اما خیال پرداز نبودم یعنی فکر نمیکردم که خیالاتی شده باشم. سعی میکردم هم مراقب خودم باشم و هم به افکارم پرو بال ندهم. با ایستادن اتوبوس در ایستگاه به سرعت سوار شدم.

در کتاب فروشی و در بین قفسه ها مشغول گشتن به دنبال کتاب مورد نظرم بودم که با صدای آشنایی متعجب به سمتش برگشتم. در کمال ناباوری کسی را میدیدم که مدتی بود غیبتش بدجور به چشم می آمد..... طاهها. سکوت بهت مرا طاهها شکست

_سلام

سعی کردم دست و پایم را گم نکنم و به خودم مسلط باشم

به آرامی جوابش را دادم

_سلام

_ دنبال چه کتابی هستی؟

_ برای دانشگاه می خوام

_ آفرین به تو... چه خبرا؟

برخوردش جدید و عجیب بود او این همه سال به خانه ی ما رفت و آمد می کرد اما تا به حال با من به غیر از سلام و خداحافظ آن هم اگر مرا میدید، هیچ حرف دیگری نزده بود.

گاهی حتی احساس می کردم او مرا نمی بیند.

اما الان...

سکوت من و جواب ندادنم باعث شد لبخندی بزند و دوباره خودش چیزی بگوید

من اما استرس داشتم دوست داشتم هرچه زودتر بروم نگاه او امروز با همیشه متفاوت بود

_ کتابت و پیدا کن ، من میسونمت

امکان نداشت همچین کاری کنم

_ ممنون شما بفرمایید

_ تعارف نکن گفتم میسونمت یعنی میسونمت

وای خدایا این چه موقعیتی بود .نمیدانستم چگونه او را دست به سر کنم.

به هزار جان کندن جمله ی بعدی را گفتم

_ ممنون اما خودم برم راحت ترم

نمیدانم ناراحت شد یا نه

اما قبول کرد و بعد از خداحافظی کوتاهی از کتاب فروشی خارج شد. بدون آنکه کتابی خریده باشد. حتی شک دارم که اصلا قصد خرید داشته باشد.

اینجا دیدنش عجیب بود.

نمیدانستم باید این دیدار را به آرش یا آرمین بگویم یا نه

همین که مجبور نشده بودم با او برم فعلا کافی بود.

بعد از خرید کتاب از مغازه خارج شده و به سمت ایستگاه رفتم و در کمال تعجب کمی قبل از ایستگاه طاهرا دیدم که در ماشینش نشسته بود و به من نگاه می کرد .

هول کرده بودم نمیدانستم چه کار کنم خواستم برگردم که یعنی او را ندیده ام اما آنقدر ضایع بود که بی خیال شدم .

از مکث طولانی من لبخند روی لبهایش نشسته بود نگاهش را از من گرفت و به روبرو دوخت هنوز لبخند داشت .

به سمت ایستگاه رفتم همان لحظه اتوبوس رسید با رفتنم به سمت اتوبوس طاهرا برایم دستی تکان داد و رفت .

ومن را گیج و مبهوت از برخوردش در جایم میخکوب کرد.

خسته و پراز افکار آشفته به خانه رسیدم هرچه فکر می کردم دلیل رفتار طاهرا را متوجه نمیشدم و این به شدت مرا مضطرب میکرد .

ساعت حدود ۴ بعد از ظهر بود و کسی در خانه نبود مامان هم که طبق معمول به خانه ی دایی محسن رفته بود.

گرسنه بودم و خسته شهلا خانم که در منزلمان کار میکرد در آشپزخانه مشغول کار بود به آشپزخانه رفتم و سلام کردم، خواستم برای خودم غذا گرم کنم که شهلا خانم مانع شد و از من خواست بنشینم تا او خودم برایم میز را آماده کند. اگر هروقت دیگری بود مانع میشدم و خودم کارم را انجام می دادم اما امروز به شدت هم از نظر روحی و هم از نظر جسمی خسته شده بودم.

برخورد طاها برای من پسر ندیده غیر قابل هضم بود من حتی در دانشگاه هم با وجود تعداد زیاد پسرهای کلاس با هیچ کدامشان هم کلام نشده بودم مگر به اجبار و آن هم به ندرت و هرچه بود در مورد درس و دانشگاه بود.

اما طاها یی که گاهی حتی مرا قابل نمیدانست تا به من سلام کند امروز این برخورد را با من کرده بود واقعا برایم عجیب و استرس زا بود من از هر چیزی که نمیتوانستم دلیلی برایش پیدا کنم و از سوال های بی جواب می ترسیدم، از هر چیزی که افکارم را مشوش کند واهمه داشتم و از ارتباط با جنس مخالف بیش از هر چیزی میترسیدم و فراری بودم.

مخصوصا وقتی به یاد می آوردم که گاهی شده بود طاها را در جایی بیرون از خانه دیده باشم و متوجه شده بودم که او هم مرا دیده اما خودش را به آن راه میزد که مثلا مرا ندیده است. بعد چطور امکان داشت که امروز همه چیز عادی و اتفاقی بوده باشد. آن هم بعد از غیبت طولانی که این مدت داشت.

_ آرام خانم کجا غرق شدی باز

باصدای آرمین به خودم آمدم

متوجه ی حضورش نشده بودم

_ شهلا خانم بی زحمت واسه منم گرم کن منم نهار نخوردم

_ چشم پسرم الان آماده میشه.

دوباره من مخاطب آرمین قرار گرفتم

_ نگفتی

_ سلام

_ علیک سلام، من سلام کردم اما تو غرق بودی. حالا جواب سوالم و بده

ای بابا آرمین هم گیر داده بود من هنوز نمیدانستم باید بگویم یا نه

_ هیچی یکمی امروز خسته شدم

_ همین؟

_آره

با قرار گرفتن غذاها توسط شهلا خانم روی میز هر دو در سکوت مشغول خوردن شدیم

_درس ودانشگاه که خوبه؟ آره؟ مشکلی که نداری؟

_نه، خوبه

بعد از مدت ها که سرش شلوغ بود امروز انگار یاد من افتاده بود

البته گله ای نداشتم همین که گاهی بود، کافی بود.

باز بهتر از آرش بود که هیچگاه نبود.

از او هم گله ای نداشتم. همه که نباید در زندگیشان حضور اطرافیانشان پررنگ باشد اصل خود حضور است همین که حضور دارند کافیهست.

صدای زنگ آیفون بلند شد آرمین به سمت در رفت بعد از چند دقیقه همراه آرش وارد آشپزخانه شدند.

سلام کردم

آرش کمی بهتر از روزهای قبل بود.

آن دو مشغول صحبت شدند، خودم را در میانشان اضافی میدیدم، بلند شدم خواستم از در خارج شوم که آرمین صدایم زد

_کجا؟ غذات و نخوردی؟

توجه آرش هم به من جلب شده بود

_سیر شدم میرم درس بخونم

نمی دانم بی جهت یا با جهت دلم گرفته بود از این که حتی یک دوست نداشتم تا با او صحبت کنم از این که با خانواده ام، با برادرهایم فاصله ای داشتم تا آسمان، از این بی سر و زبان بودن، از این ترسو بودن، از این

_آرام

اینبار آرش صدایم زده بود

_بله

_بیا بشین کارت دارم

دلم برای خودم می سوخت ، چقدر کمبود داشتم که فقط با گفته شدن این حرف از جانب برادرم از اینکه با من کار داشت احساس هیجان زدگی و خوشحالی کرده بودم.

بی حرف کنارشان نشستم آرش رو به آرمین گفت: آقای محمدی رو که میشناسی

_ سرایدار شرکتت دیگه آره؟

_ آره خودش ، امسال دخترش کنکوریه و از قضا (نگاهی به من انداخت و ادامه داد) رشتش ریاضی هم هست .امروز اومده بود ازم وام بگیره واسه کلاس کنکور دخترش البته می گفت که دخترش شاگرد اولم هست اما خوب میخواد کلاسم بذارش که حتما رشته ای که دوست داره قبول بشه

کمی مکث کرد بعد رو به من ادامه داد

_ من بهش گفتم که خواهرم میتونه به دخترش بدون هزینه آموزش بده نظرت چیه

_ من ... خب ...

نمیدانستم چه بگویم از یک طرف اولین بار بود که آرش از من چیزی خواسته بود حس میکردم برای اولین بار به دردی خورده ام واز طرف دیگر برقراری ارتباط با یک غریبه هم برایم سخت بود هرچند که مسلما او از من کوچک تر خواهد بود اما..

آرمین رو به آرش گفت: الان تو جواب قطعی رو به آقای محمدی دادی دیگه؟

آرش کمی من من کرد و بعد گفت: آره دیگه خب آرام که ریاضیش حرف نداره کار دیگه ای هم نداره گفتم اینطوری سرگرمم میشه

آرمین رو به من گفت: هرچند که اول باید نظر تورو می پرسید بعد جواب قطعی میداد اما حالا که گفته به نظر منم فکر خوبیه... خودت چی فکر میکنی

خب خوب بود این تنها کاری بود که من از عهده ی آن بر می آمدم فقط کافی بود کمی به خودم مسلط باشم

_ من مشکلی ندارم فقط تا دو هفته ی دیگه امتحانای پایان ترم تموم میشه اگه بعد از اون باشه من راحت ترم

_ آره حتما اونم کنکورش سال دیگه ست اما خب چون مهندسی برق میخواد قبول بشه باید از حالا خودشو آماده کنه.

چیزی به ذهنم رسید باید همین الان به او می گفتم تا فکری کند.

_ فقط یه چیزی

هر دو هم صدا گفتند: چی؟

__ چیزی خب کجا قراره من باش ریاضی کار کنم ، من خونشون نمی تونم برم راحت نیستم،(کمی تردید داشتم در گفتن ادامه ی حرفم اما به سختی گفتم) اینجا هم نمیدونم یه وقت مامان بابا دعواشون میشه زشته ...

__ خیالت راحت توی شرکت یه اتاق بی استفاده داریم از همون موقع که حرفش شد فکر کردم بهترین جا همون اتاق نه کسی مزاحمتون میشه نه اینکه شماها از اینکه بخواید برید خونه ی همدیگه معذب میشید .

خیالم راحت شد اینطور خیلی خوب بود

میتوانستم شرکت آرش را هم ببینم.

آنقدر از این پیشنهاد خوشحال بودم از اینکه بالاخره در چشم برادرانم دیده شدم از اینکه بیشتر از همیشه با آنها صحبت کرده بودم از اینکه توانسته بودم کمکی برایشان باشم ، که به کل ماجرای طاها را به فراموشی سپردم .

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم امروز یک امتحان به شدت سخت و مهم داشتم . والبتنه آخرین امتحان این ترم.

لباس پوشیده از اتاق خارج شدم ، به سمت آشپزخانه رفتم تا یک لیوان شیرکاکائو بخورم .

با دیدن مامان و بابا که مشغول صبحانه خوردن بودند پشیمان شدم اما نمی توانستم برگردم آنها هم مرا دیده بودند.

وقتی اینطور آرام در کنار هم نشسته بودند دلم نمی خواست با دیدن من مامان دوباره یاد خاطراتش بیفتد و این آرامششان بهم بخورد.

سلام کردم و به سرعت به سمت میز رفتم و به جای شیرکاکائو ی محبوبم یک شیرینی از ظرف روی میز برداشتم و خداحافظی کردم و به سرعت خارج شدم.

شیرینی دوست نداشتم فقط برای اینکه به سرعت بتوانم آشپزخانه را ترک کنم آن را برداشتم .

خواستم از در خارج شوم که صدای بابا مرا متوقف کرد

__ یه لحظه صبر کن می خوام برم شرکت میرسونم

دلیلی برای مخالفت نبود منتظر ایستاده بودم که شهلا خانم صدایم زد ، به سمتش برگشتم که دیدم لیوان در دستش را به سمت من گرفته

__ بیا دخترم مادرت گفت واست یه لیوان شیرکاکائو بیارم

__ ممنون

این بغض گلویم را رها نمی کرد، لیوان را گرفتم و شیر و بغض را یکجا سرکشیدم
مادرم مرا دوست داشت این برایم از هر حسی شیرین تر بود.
سوار ماشین شدم، بابا کمی گرفته به نظر می آمد .
سکوت کردم هرچند آرزویم بود که با پدرم صحبت کنم و او را از این گرفتگی دریاورم.
نزدیک دانشگاه ماشین را متوقف کرد .

_ ممنون خداحافظ

_ آرام

_ بله

_ همه چیز خوبه؟

_ بله

_ میدونی که من همیشه حواسم بهت بوده و هست؟ (صدایش گرفته بود ، غم داشت)

_ بله

_ برو به سلامت بابا

دوباره خداحافظی کردم و پیاده شدم

همیشه حس میکردم بابا و مامان بیشتر از آنکه مرا دوست داشته باشند عذاب وجدان دارند .

به خاطر اینکه نتوانسته بودند همانطور که به آرمین و آرش محبت میکنند و عشق می ورزند به من هم محبت کنند.

شاید من هم بدبین شده بودم اما من در رفتارهایشان آنچه حس میکردم ترحم بود چیزی که از آن بیزار بودم .به همین خاطر همیشه در اتاقم بودم .

دوست نداشتم جلوی چشمشان باشم و آنها هم مثل امروز بابا اینطور با غم مرا نگاه کنند و با من حرف بزنند.

آنها هم با تنهایی من هیچگاه مخالفت نکردند و این باعث میشد من حس مزاحم بودن را در خودم تشدید کنم.

من در ظاهر زندگی ام هیچ چیز کم نداشتم ، همه چیز خوب به نظر میرسید .خانواده ی خوب ، خانه ی خوب ، پول ، شاگرد اول بودن ، اما وقتی به عمق زندگی ام میرفتم نداشته هایی را میدیم که داشته هایم را بی ارزش میکرد.

پدر و مادری که هم مرا دوست داشتند و هم نداشتند .

هم برایم دلسوزی می کردند و هم عذاب وجدان داشتند .

همیشه به خودم میگویم من پر رو هستم همین که سقفی بالای سرم دارم باید خدارا شکر کنم بقیه ی چیزها را باید بی خیال شوم .

باید بی خیال افکارم می شدم امتحان امروز خیلی مهم بود باید تمرکز میکردم.

بعد از امتحان از دانشگاه خارج شدم و به سمت ایستگاه اتوبوس به راه افتادم .

امتحان از آنچه فکر می کردم سخت تر بود و حسابی خسته ام کرده بود ، اما خوب از پس آن برآمده بودم.

_ آرام خانم

وای خدایا دوباره او

به سمت صدا برگشتم

_ سلام

_ سلام خانم خانما، حال شما؟

خدایا او داشت مرا دیوانه می کرد

دلیل این رفتارها چه بود واقعا نمی دانستم.

از دوهفته پیش که او را در کتاب فروشی دیده بودم تا به امروز از او خبری نبود ومن هم همه چیز را پای اتفاق گذاشته بودم اما حالا...

_ ممنون

_ کجا میری بیا برسونمت

_ ممنون خودم میرم شما بفرمایید

_ تو چرا انقدر تعارف میکنی ؟

_ تعارف نیست اینجوری راحت ترم

کلافه بود ، دلش را نمی فهمیدم من اصلا طاهها را نمی فهمیدم

_ از چی میترسی تو ؟ نکنه از آرش میترسی؟ مطمئن باش اون به اندازه ی کافی به من اطمینان داره

_ نمیتروسم ، خودم برم راحت ترم

_ با شه اما بدون که ... هیچی خودت میفهمی . فعلا

باز دوباره به سادگی رفت و من موندم و هزار و یک فکر

چی رو خودم میفهمم اه خدایا

**

شب قبل از اینکه بخوابم آرش به سراغم آمده بود و گفته بود که دختر آقای محمدی برای شروع کلاس خیلی عجله دارد و می خواهد اگر می توانم از فردا کلاس را شروع کنیم من هم از آنجا که امروز امتحاناتم تمام شده بود و کار دیگری نداشتم قبول کردم .

قرار شد که فردا صبح همراه با خود آرش به شرکت برویم و قرار هایمان را بگذاریم واز همان فردا هم کلاس را شروع کنیم.

**

صبح به همراه آرش از خانه خارج شدیم . مامان و بابا هم از تصمیم آرش بسیار استقبال کرده بودند و می گفتند سرگرمی خوبی برای من است.

برای اولین بار پا در شرکت آرش می گذاشتم شرکت شیکی داشتند فضای خوب و آرامش بخشی هم داشت. همین طور مشغول نگاه کردن به اطرافم بودم که با صدای آقایی که با آرش مشغول صحبت بود به طرفشان رفتم .

آرش مرا به آقای محمدی و دخترش که در کنارش ایستاده بود معرفی کرد .

من هم به آرامی سلام کردم .

آرش داشت درباره اتاقی که برای ما در نظر گرفته بودند از آقای محمدی میپرسید . و آقای محمدی هم گفت که آنجا را خودش مرتب کرده و همه چیز آماده است .

مدام هم از من و آرش تشکر می کرد .

اتاق در طبقه ی بالا بود .من فکر میکردم در همین طبقه قرار دارد .

یک دفعه چیزی به ذهنم رسید یادم بود که شرکت های آرش و طاها در یک ساختمان قرار دارد

آرش طبقه ی اول و طاها طبقه ی دوم

و این یعنی که ما باید در شرکت طاها می ماندیم.

اصلا به این مورد فکر نکرده بودم.

اینکه من با حضورم در شرکت آرش، طاها را میبینم .

وحالا با چیز بدتری مواجه بودم من در شرکت طاها باید به دختر آقای محمدی درس می دادم.

چنان استرس گرفتم که احساس کردم الان قلبم از کار می ایستد.

آرش در شرکت را باز کرد اول من و دختر آقای محمدی وارد شدیم بعد هم آقای محمدی و آرش .

به سمت اتاق مورد نظر رفتیم اتاق کوچک اما دلبازی بود که به لطف پنجره ای که به بیرون داشت کاملا فضایش روشن بود. پنجره رو به حیاط بزرگ و سرسبز شرکت باز می شد و منظره ی زیبایی را به نمایش می گذاشت.

کاش می توانستم به آرش بگویم که در همان طبقه ی اول اتاقی به ما دهد .

نمی دانستم باید به او در باره ی ملاقات های اخیرم با طاها بگویم یا نه کلا گیج بودم.

فقط سعی داشتم به خودم مسلط باشم و اضطرابم را کنترل کنم.

با حضور دختر آقای محمدی در کنارم نگاهش کردم و لبخند زدم ، دختر زیبا و با وقاری بود از من بلندتر بود خب آقای محمدی هم خیلی قد بلند بود.

با مانتو شلواری ساده و مقنعه خیلی معصوم به نظر میرسید او هم مثل من ساکت بود .

من که کلا در ارتباط برقرار کردن افتضاح بودم فکر میکنم او هم مثل من بود چون هنوز هیچ کدام اسم دیگری را هم نمی دانستیم چه رسد به این که بخواهیم با هم صمیمی هم بشویم.

اما انگار او راحت تر بود چون بالاخره سکوت را شکست و خودش را فرشته معرفی کرد او هم سن امیرعلی بود و ۱۷ سال داشت و دوسال از من کوچکتر بود.

چند دقیقه که گذشت متوجه شدم که او اصلا مثل من نیست شاید سکوت اول کارش هم به خاطر سکوت من بود.

دختر بامزه ای بود و مرا به شدت به یاد امیرعلی می انداخت.

درباره ساعت کلاس ها صحبت کردیم و قرار شد که روزهای فرد از صبح تا ظهر کلاس داشته باشیم و اگر لازم شد ساعت کلاس ها را بیشتر کنیم.

به آرش و آقای محمدی هم که گفتیم ، آنها هم موافق بودند.

یک ساعتی بود که درس را شروع کرده بودیم .

فرشته دختر باهوشی بود و سریع همه چیز را میگرفت.

داشتم یک مسئله را برایش توضیح میدادم که صدای ضربه زدن به در مرا متوقف کرد و سر هردویمان به سمت در بلند شد.

اما انگار شخص پشت در انتظار داشت تا در را به رویش باز کنیم.

بلند شدم و به سمت در رفتم ،با باز کردن در طاهها را با نگاهی شیطنت بار در مقابل خودم دیدم

زیر نگاهش به شدت معذب بودم .

_ به به خانم معلم

_ سلام

_ گفتم خودت میفهمی

اول متعجب نگاهش کردم اما بلافاصله منظورش را فهمیدم .

پس او میدانست که من به اینجا می آیم.

خب معلوم بود که میداند اینجا شرکت اوست من زیادی گیج بودم.

نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت: برو به کارت برس

همین و رفت.

کلاسمان تا ساعت دو ادامه داشت .

بعد از اتمام کلاس با هم خداحافظی کردیم . چون فرشته عجله داشت زودتر از من از شرکت خارج شد.

باید از آرش می پرسیدم که چگونه به خانه برگردم آرش معمولاً تا ساعت ۵ در شرکت می ماند و هنوز سه ساعت تا آن موقع مانده بود.

سینی چای که آقای محمدی برایمان آورده بودند را برداشتم و خواستم در را باز کنم که در باز شد و آرش با لبخند در چهارچوب در نمایان شد.

_ کلاس خوب بود راضی بودی

_ آره، دختر باهوشیه

_ میری خونه؟

__ بله فقط ... من تا حالا این طرفا نیومده بودم، میشه بگی چه جوری باید با اتوبوس برگردم .

__ چرا اتوبوس برات آژانس میگیرم

اه خدایا همه ی ویژگی های من باعث آبروریزی بود چگونه باید به او میگفتم که از تنها در تاکسی سوار شدن میترسم.

__ نه چیزه یعنی می خوام اگه بشه اینجاها رو یاد بگیرم اگه با اتوبوس برم بهتره

__ تا سر خیابون باید کلی راه پیاده بری الانم ظهره و خیابونا خلوته ، بعدم معلوم نیست اتوبوس کی بیاد ، سر

ظهری هم نمیخواه آدرس یاد بگیری، برات آژانس میگیرم ، بریم

گفت و رفت ای خدا باید برای روزهای دیگر فکر بهتری میکردم.

اصلا تا ساعت ۵ در دفتر میماندم و با خودش برمیشتم .

اما امروز را نمی توانستم کاری کنم.

طاها را هم دیگر ندیدم اما می دانستم که هیچ راه فراری از او ندارم .

اصلا حس خوبی نسبت به برخورد هایش نداشتم .

تمام طول مسیر را تا خانه به در ماشین چسبیده بودم و از پنجره بیرون را نگاه می کردم و در دل مشغول صلوات فرستادن بودم تا هر چه زودتر به خانه برسم.

و از آنجایی که من هیچ آدرسی را بلد نبودم پیش خودم مدام فکر می کردم اگر بخواد مرا بدزد هم نمیفهمم چون اصلا متوجه نمیشوم که دارد مسیر را اشتباه می رود.

بالاخره به خانه رسیدیم و من نفس راحتی کشیدم.

__ به خیر گذشت.

دوماه از شروع کلاسهایم با فرشته می گذشت .

اصلا فکرش را هم نمی کردم که این کلاس ها انقدر در روحیه ی من تاثیر بگذارد حالا بهترین روزهایم، روزهایی بود که با فرشته ریاضی کار میکردم .

وقتی امیر علی از موضوع با خبر شد گفت که من هم به شرکت می آیم و آمد .

فرشته جلسه ی اول کمی ساکت و معذب بود اما از جلسات بعد یخش آب شد .

هر دو رشته ی ریاضی بودند و هر دو هم باهوش و این باعث ایجاد رقابت بین آنها شده بود .

گاهی کلاسمان تا تعطیلی شرکت ادامه پیدا میکرد و آرش می آمد و به قول خودش ما را از شرکت بیرون می کرد.
طاها هم بود و هم نبود .

گاهی فقط یک سلام و خداحافظ .

گاهی هم همان مدل استرس زا .

گاهی بیش از حد فکرم را به خود مشغول می کرد و من اصلا از این وضع راضی نبودم.
اواسط شهریور بود.

زن دایی کلی از من تشکر کرده بود .

میگفت امیرعلی سربه هوایش حسابی خودش را غرق درس کرده .

میخندید و میگفت امیرعلی دائم می گوید من باید حال این فرشته را بگیرم.

حسابی رقیب هم شده بودند و کل کل های بامزه ای با هم داشتند.

منتظر بودم ساعت ۵ بشود تا با آرش به خانه بروم ، امروز کلاسمان تا ساعت چهار و نیم ادامه داشت و من تصمیم گرفته بودم در اتاق بمانم تا کارهای آرش تمام شود و من را هم به خانه ببرد.

نزدیک ۵ بود میخواستم از اتاق خارج شوم که باز هم بی مقدمه طاها وارد شد و طبق معمول اولین کلمه از دهان من خارج شد

_ سلام

_ سلام خسته نباشی

_ ممنون ، شما هم

_ نمی خوامی بری ، آرش رفت

_ چی؟

_ رفت ، فکر کنم نمی دونست تو اینجایی قرار کاری داشت.

ای وای من بدون این که به آرش اطلاع بدهم منتظرش مانده بودم

کاش مثل هر روز با فرشته و امیرعلی تا سر خیابان رفته بودم

ناراحت شده بودم و مطمئنم در چهره ام هم مشخص بود

_ من می رسونمت

وای خدا باز دوباره این شروع کرد

_ نه دیگه خودم میرم

عصبانی شد ، در تمام این چند ماهی که گاهی میدیدمش هنوز نتوانسته بود من را برساند

صدایش کمی بالا رفت

_ می رسونمت

گفت و رفت و در را هم به هم کوبید.

بالاخره طاها موفق شد. امروز راه فراری نداشتم. عصبانی هم شده بود و من میترسیدم باز مخالفت کنم.

همینطور در اتاق پشت دری که کوبیده شده بود به همان حالت ایستاده بودم و در فکر بودم که دوباره در باز شد و طاها این دفعه با لبخند در چهارچوب در قرار گرفت.

نه به آن عصبانیت و نه به این لبخند

_ تشریف بیارید خانم معلم

شوخی و خنده در لحنش کاملاً واضح بود

حس کردم مرا مسخره میکند

چهره ام دوباره از ناراحتی در هم شد که از نگاه طاها دور نماند اما حرف دیگری نزد .

به همراه هم به پارکینگ رفتیم

قبل از اینکه من حرکتی کنم در جلو را برایم باز کردو پشت سرم ایستاد . در نتیجه من راه دیگری نداشتم ، سوار شدم و او در را برایم بست. خودش هم سوار شدو راه افتاد.

این هم یکی دیگر از اولین های زندگی من بود و من را به شدت مضطرب کرده بود

برای اینکه توجهش به من جلب نشود حتی تکان نمی خوردم .

دعا دعا میکردم زودتر برسیم .

_ چته چرا مضطربی؟

_ نه خوبم

_ از قیافت معلومه چقدر خوبی

من از وقتی سوار شده بودیم سرم پایین بود و کمی هم به سمت پنجره متمایل بودم او قیافه ی من را از کجا دیده بود نمیدانم.

برای حرفهایش جوابی نداشتم اصولا هم که سوال نمیپرسید نظر میداد. پس به جز سکوت کاری نمیتوانستم بکنم.

_ آرام

اولین بار بود آن هم با این لحن نرم و مهربان

من هم که طبق معمول زبانم بندآمده بود

_ تو چرا انقدر خجالتی هستی

باز هم جوابی نداشتم

_ میدونستی منم یه خواهر دارم

نمیدانستم

_ نه

_ چه عجب بالاخره یه چیزی گفتی

باز هم سکوت جوابش بود ، خودش ادامه داد.

_ خواهرم ۲۱ سالشه ، اسمش تاراست ، هنرمنده و بسیارهم شر و شیطون، البته تا چند ماه پیش

جمله ی آخر را انگار برای خودش گفت نگاهش کردم چهره اش در هم شده بود.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. طاهها دوباره سکوت را شکست

_ خواهرم همه ی زندگی من هرکس اذیتش کنه پدرشو درمیارم (باصدای آرامی ادامه داد) هرکی میخواد باشه

معنی حرفهایش را نمیفهمیدم اوهم جوری حرف میزد که گاهی من مخاطبش بودم و گاهی انگار برای خودش حرف میزند.

نمیدانستم چکار کنم اصلا حرفی نداشتم طاهها هم سکوت کرده بود.

خوش به حال خواهرش حسودی کردن که شاخ و دم نداشت من به تارای تا به حال ندیده ی عزیز برادرش حسودی کردم.

_ ای بابا یکم حرف بزن، از خودت بگو؟

دوباره سکوت را شکسته بود آن هم با چه سوالی

_ چی بگم؟

_ ۱۹ سالته آره

_ تموم شده رفتم تو بیست سال

همین سه هفته پیش تولدم بود ۲۱ مرداد

نه جشنی در کار بود و نه هدیه ی تولدی. از آرش که انتظاری نبود، آرمین هم دو روز بعدش به یاد آورده بود. بابا تبریک گفته بود و مامان آن روز را به خانه ی دایی محسن رفته بود.

_ کی بوده تولدت؟

_ سه هفته پیش

_ هفته ی دیگه تولد تارااست میخوام غافلگیرش کنم

_ خوش به حالش

از دهانم پرید اصلا قصد نداشتم بگویم نگاه طاها بیشتر مرا خجالت زده کرد .

سرم را زیر انداختم و حرفی نزدم خداروشکر طاها هم ادامه نداد.

طاها هم در جریان دعواهای مامان و بابا بود یعنی یک بار خودش شاهد دعوا بود. البته مامان و بابا نمیدانستند که آرش مهمان دارد . هرچند آنها طاها را خیلی غریبه نمی دانستند.

تا رسیدن به خانه دیگر حرفی زده نشد.

وقتی مقابل در ترمز کرد تشکر کردم و به سرعت پیاده شدم و به خانه پناه بردم

در را که بستم صدای حرکت ماشینش را شنیدم.

_ اه..اه..اه..باز گند زدم..اه

پنجشنبه بود

ساعت نزدیک ۴ بود و کم و کم داشتیم آماده ی رفتن می شدیم.

فرشته هم مشغول تعریف کردن از شیرین کاری های خواهر کوچکترش بود که فقط ۴ سال داشت.

دفعه ی اولی که برایم از خواهرش گفته بود تفاوت سنی ۱۴ ساله شان توجه مرا جلب کرده بود. فرشته گفته بود که خواهرش ناخواسته بوده و ابتدا ی حاملگی مادرش کمی مشکل داشتند ، مخصوصا برادر بزرگترش که ۲۵ سال دارد بسیار با این موضوع مخالف بوده و میگفته که آبرویشان می رود و تا مدت ها با پدر ومادرش سرسنگین بوده . اما با به دنیا آمدن خواهرش نظرش کاملا عوض شده ، می گفت خواهرم نور چشمی خانواده است .

او میگفت و من بیشتر در خود فرو می رفتم من هم به گونه ای ناخواسته بودم اما خواهر او کجا و من کجا. با صدای خنده ی بلند امیرعلی از فکر خارج شدم و با نگاه کردن به او من هم به خنده افتادم نباید به افکارم پر وبال میدادم . باید به چیزهای خوب فکر می کردم .

بچه ها خداحافظی کردند و رفتند .من چون قصد داشتم با آرش به خانه بروم در اتاق ماندم . مشغول حل کردن یک سری معادله برای یکی از درس های دانشگاه بودم که در باز شد و طاهها وارد شد. وقتی تنها بودم در نمیزد.

کلا خودش با من احساس راحتی می کرد و اینطور که پیدا بود احساس من هم برایش اهمیت نداشت. پشت میز نشسته بودم ، ایستادم و سلام کردم او هم جوابم را داد ، به سمت پنجره ی اتاق حرکت کرد و به من اشاره کرد بنشینم.

کاش می توانستم من هم مثل او راحت باشم .

اما خود حضورش برای من استرس زا بود و هنوز هم برایم عادی نشده بود.
_ چه خبر؟

دوباره از این سوال ها پرسید آخه من چه خبری دارم که به او مربوط باشد.
_ هیچی

_ خسته نمیشی هم اینجا میای هم دانشگاه؟

_ نه

_ چرا با بچه ها نرفتی؟

_ با آرش میرم

سرش را به علامت فهمیدن تکان داد و دوباره به بیرون خیره شد.

بعد از چند لحظه سکوت در همان حالتی که قرار داشت شروع به صحبت کرد

_ دلم میخواد تارا رو خوشحال کنم ، وقتی با این حال می بینمش دیوونه میشم

حرفی نداشتم ، او هم انگار فقط دوست داشته باشد این حرف ها را به کسی بزند منتظر جواب نبود .

مثل درد و دل کردن بود.

_ این روزا فقط میشینه پشت سه پایه و نقاشی میکشه ، می خوام یه نمایشگاه از نقاشیاش بذارم ، شاید خوشحال

بشه.

به من نگاه کرد من هم فقط لبخند زدم

انگار برایش کافی بود.

_ مواظب باش این دفعه از آرش جا نمونی

سرم را به تایید تکان دادم

او هم بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد.

طاها مسئله ی حل نشدنی این روزهای زندگی من.

گاهی وقتی مرا میدید به شدت کلافه میشد .

گاهی هم مرا ندیده می گرفت و مثل همان قبل که فقط سلام و علیکی بود برخورد میکرد.

احساس می کردم با خودش سر مسئله ای درگیر است. و تکلیفش با خودش مشخص نیست .

فکرم را به خودش مشغول کرده بود.

امروز هم که بعد از چند روز خود درگیری و ندید گرفتن من دوباره به سراغم آمده بود .

گاهی به شدت سرد و جدی با من برخورد می کرد ، به طوری که اگر او را نمی شناختم فکر می کردم غریبه است.

گاهی اما رفتارهایش شیطنت آمیز بود، گاهی هم مثل امروز می آمد و از خواهرش میگفت.

امیدوار بودم هرچه زودتر مشکل خواهرش حل شود مشکلی که حتی دقیقا نمیدانستم چیست.

شاید حال طاها هم خوب میشد.

**

امروز کلاس در دانشگاه زود تمام شده بود و من زودتر به شرکت رسیده بودم .

همین که خواستم وارد حیاط شرکت شوم صدایی به گوشم رسید که برایم آشنا بود .

ناخود آگاه به سمت صدا برگشتم .

مهسا بود.

او اینجا چه می کرد ، البته خیلی عجیب نبود او کلا دوست داشت اطراف آرش باشد ، آرش را دوست داشت اما فکر نمی کنم آرش هم به او این حس را داشته باشد.

مشغول صحبت با گوشی اش بود من را هم ندیده بود.

دوست نداشتم من را ببیند ، حوصله ی تکه پرانی هایش را نداشتم.

بنابراین مثل همیشه بی صدا به سمت ساختمان حرکت کردم.

وارد اتاق شدم و به سمت پنجره رفتم آرش روبروی مهسا بود و مهسا به نظرم داشت گریه می کرد . آرش هم کلافه به نظر می رسید. اما بالاخره مهسا را راهی کرد و از شرکت بیرون فرستاد.

خوب بود که آرش مهسا را دوست نداشت وگرنه اگر این دو با هم ازدواج می کردند من از دست مهسا سر به بیابان می گذاشتم .

با رسیدن بچه ها فکرم از مهسا و آرش منحرف شد.

یک هفته بود که طاها را ندیده بودم.

اه .. لعنت به افکار همیشه در پرواز من.

_ آرام آرام

آرش بود

_ امروز تا کی شرکت میمونی

پنجشنبه بود و بچه ها هنوز نیامده بودند .

_ احتمالا تا ۵

_ ببین من یه قرار خیلی مهم دارم از الان دارم میرم احتمالا دیگه شرکت بر نمی گردم

_ باشه موفق باشی

_ ممنون کاری داشتی زنگ بزن خداحافظ

_ خداحافظ

بچه ها که رسیدند شروع کردیم و تا ساعت یک مشغول بودیم .

بعد از اینکه غذایی که زن دایی فرستاده بود را خوردیم دوباره مشغول شدیم.

امیر علی زودتر از همیشه رفت ، باید خودش را برای رفتن به مهمانی منزل خاله اش میرساند.

اما فرشته تا ساعت ۵ بود. و بعد هم خداحافظی کرد و به سراغ آقای محمدی رفت تا با هم به خانه شان بروند.

باز هم من تنها مانده بودم سریع وسایلم را جمع کردم و از ساختمان خارج شدم .

در کوچه به سمت خیابان اصلی در حرکت بودم که با صدای بوق ماشینی به عقب برگشتم .

طاها بود.

_ پپر بالا

خواستم بگویم نه که قبل از اینکه حرف از دهانم خارج شود با عصبانیت گفت :

_ بگی نه و خودم میرم، میام پایین خودم به زور سواری می کنم ... سوار شو

هر که به من می رسید عصبانی و پر رو می شد از بس که من بی زبان و بی دست و پا بودم

نا خواسته اخم کرده بودم . با اکراه سوار شدم حوصله ی بحث کردن نداشتم هرچند که اگر حوصله هم داشتم

رویش را نداشتم .

باز هم مثل این چند ماه بعد از یک هفته که با من سرسنگین بود به سراغم آمده بود .

خیلی دلم می خواست رویش را داشتم و به او می گفتم که لطفا اول تکلیف را با خودت مشخص کن بعد به سراغ

من بیا.

_ حالا نمی خواد قهر کنی

...

_ آرام

وای خدایا من از دست این بشر چه کنم . قصدش حتما دیوانه کردن من بود.

باز هم زبانم بند آمده بود. نمیدانستم چه بگویم ، با این لحن عجیبش.

_ به خدا تو اولین کسی هستی که من در برابرش اینقدر حرف میزنم ، من خودمم کم حرفم اما تو دیگه واقعا

شورشو در آوردی.

لحن با مزه اش لبخند به لب هایم آورد

_ شنیده بودم اسم آدما روی شخصیتشون تاثیر میذاره ، اما باورم نمیشد . تو به معنای واقعی کلمه به معنی اسمتی .

واقعا حرفی برای گفتن نداشتم فقط برای اینکه خیلی هم مجسمه نباشم لبخند زدم.

در سکوت می رفتیم اما مسیر برای من ناآشنا بود مسیری که هر روز خودم از آن به خانه می رفتم نبود و دقیقا نمیدانستم مسیر دیگری برای رفتن به خانه را انتخاب کرده یا کلا مقصدش جای دیگری ست. استرس گرفته بودم اما زبانم هم نمی چرخید تا بیرسم به کجا می رود.

بالاخره روبروی مغازه ای که مشخص بود وسایل هنری می فروشد توقف کرد.

_ زود برمی گردم

گفت و رفت

دوست داشتم سرم را به دیوار بکوبم، از این که مرا الکی همراه خود آورده بود و من باید اینجا می ماندم تا او کارش را انجام دهد عصبانی و ناراحت بودم.

دوست نداشتم دیرتر از همیشه به خانه برسم . نمی خواستم بگویم با طاهها بوده ام.

اما کار از کار گذشته بود. و من مسلما خیلی دیرتر از همیشه به خانه می رسیدم و این برای اولین بار بود.

بعد از ده دقیقه که من خودخوری کردم بالاخره او با چند بوم در سایزهای مختلف و یک پلاستیک پر از رنگ به طرف ماشین آمد.

حتما برای خواهرش خریده بود.

خوش به حال خواهرش .

برادرهای من که حتی یک تماس خشک و خالی هم با من نگرفته بودند تا بدانند من چرا برای اولین بار در عمرم سر وقت به خانه نرسیده ام.

_ ببخشید توی راه یه دفعه یادم اومد باید اینا رو واسه تارا بخرم.

خواهش میکنم زیر لب گفتم و سرم را به سمت پنجره چرخاندم .

تمایل عجیبی به گریه کردن داشتم و اصلا دلم نمی خواست الان در کنار طاهها باشم.

با دوساعت تاخیر بالاخره به خانه رسیدیم

در طول راه دیگر هیچ حرفی نزده بود .

تشکر کردم و پیاده شدم.

هنوز دو قدم برنداشته بودم که صدایم زد

_ آرام

_ بله

دستش را که کیف مقوایی متوسطی در آن بود را به سمت من گرفته بود

_ بگیرش

_ مال من نیست

_ میدونم من برات خریدم

هاج و واج نگاهش کردم

برای من خریده بود ؟

نمی دانستم چه بگویم اما اصلا دوست نداشتم قبول کنم

دست دست کردن مرا که دید از ماشین پیاده شد و به سمتم آمد

_ بگیرش، برای تو گرفتم ، میدونم که از اینا استفاده می کنی

درون کیفی که به سمتم گرفته بود را نگاه کردم

کنجکاو بودم بدانم چه چیزی ست که من استفاده می کنم و او می داند.

از دیدن دفترچه های جلد چرمی ، رنگی در سایز آ پنج شوکه شده بودم .

او از کجا می دانست من از این دفترچه ها استفاده می کنم.

_ انقدر تعجب داشت ؟ بگیر دیگه دستم خسته شد.

_ نه ممنون من نمیتونم قبول کنم.

_ خوبم قبول می کنی.

این را گفت و بند کیف را روی مچ دستم که با آن بند کیفم را گرفته بودم انداخت و به سرعت رفت.

من هم شک زده سرچایم مانده بودم.

فعلا کاری از دستم برنمی آمد بند کیف را درست در دستم گرفتم و به سمت خانه رفتم .

صدای دعوا می آمد.

مامان و بابا و آن دعوای همیشگی.

این هم یک بیماری روحی بود دیگر ، مامان نمی توانست ببخشد و فراموش کند.

به همین خاطر هم خودش را آزار میداد و هم بقیه را اذیت می کرد.

بی هیچ سرو صدایی به سمت اتاقم رفتم.

۱۲دفترچه با رنگهای شاد و زیبا ، حتی زیبا تر از آنهایی که خودم می خریدم.

حس عجیبی داشتم .

برای اولین بار بود که کسی برایم از چیزهایی که استفاده می کردم خریده بود .

اصلا اولین بار بود که کسی فهمیده بود من از چه چیزی استفاده می کنم.

همین که او فهمیده بود من فقط از این دفترچه ها استفاده می کنم برایم خیلی ارزشمند بود.

اما نمی دانستم قبول کردن آنها درست است یا نه.

دو دل بودم اما حس می کردم شاید بد نباشد آرمین را از رفتارهای طاها باخبر کنم.

به نظرم باید خیلی زودتر این کار را می کردم.

حس ترس و شادی همزمان در وجودم بود.

وحسی که تا به حال تجربه نکرده بودم و نمیدانم چه حسی بود.

بالاخره با هزار بدبختی و استرس تصمیم گرفتم به سراغ آرمین بروم.

پشت در اتاقم بودم ، خواستم در بزنم که صدای حرف زدنش را شنیدم ، مطمئنم که مخاطبش سارا بود.

_ نمیتونم دیگه خسته شدم از دست مامان ،بابا، آرام .هر روز دعوا هر روز جنگ اعصاب من نمیدونم اصلا این چه

کاری بود که بابا کرد. یعنی نمیتونست به جور دیگه جلوی مامانو بگیره که آرام و انداخت این وسط که مامان هر

روز مجبور باشه ببینتش و یادش بیاد بابا باهاش چه کرده.

...

_ میدونم من که نمی گم آرام مقصره خود اون بیچاره از همه بیشتر ضربه خورده این وسط

خیلی وقت بود که به صدای شکستن قلبم عادت کرده بودم .

اما نمی دانم چرا انتظار نداشتم آرمین این حرفها را بزند .

از در اتاقش فاصله گرفتم و به اتاق خودم برگشتم .

تنها چیزی که دلم می خواست گریه کردن بود.

درسته این حرفها جدید نبود اما شنیدنش از آرمین آن هم با این لحن برایم خیلی ناراحت کننده بود.

نمی دانم چند ساعت گذشته بود اما با دیدن دفترچه ها یادم آمد که اصلا برای چی به سراغ آرمین رفته بودم.

دودل بودم دوست نداشتم پیش آرمین بروم اما از یک طرف هم حسی بهم می گفت که حتما این موضوع رو باید به کسی بگویم.

سعی کردم عادی باشم و دلخوریم را برای چند دقیقه فراموش کنم .

چند ضربه به در اتاقش زدم

کمی طول کشید تا در را باز کند .

قیافه اش خسته و کلافه بود.

_ چیزی می خوای

لحنش حس مزاحم بودن را به من می داد

_ نه فقط می خواستم یه چیزی بگم

_ اگه مهم نیست بذار برای یه وقت دیگه من خیلی خسته ام

بدون اینکه منتظر جوابی از من بماند در را به رویم بست.

حس خیلی بدی داشتم.

آرمین تا به حال با من اینگونه برخورد نکرده بود.

درسته که ما خیلی با هم صمیمی نبودیم اما این مدل حرف زدن هم جدید بود.

همین طور که به سمت اتاقم می رفتم به یاد آوردم که وقتی خیلی کوچکت بودیم وقتی مامان و بابا با هم دعوا می کردند ، آرش مرا مقصر میدانست و میگفت وقتی تو نبودی مامان و بابا با هم دعوا نمی کردند.

البته خود آرش هم بچه بود و در عالم کودکی من را مقصر می دانست و وقتی بزرگتر شد و دلیل دعوا را کاملا متوجه شد ، دیگر هیچگاه من را مقصر نمی دانست البته این ها همه در ظاهر بود و من از دل آنها خبر نداشتم .

به همین خاطر اگر الان هم این حرف ها را از آرش شنیده بودم خیلی کمتر ناراحت می شد .

به هر حال شاید هم من انتظار بیجایی داشتم. آرمین هم حتما حق داشت از این دعوای خسته شده بود و حق داشت که از من هم خسته باشد، بالاخره او و آرش زندگی بدون دعوای مامان و بابا را هم دیده بودند و حتما دلشان برای آن روزهایشان تنگ می شد، روزهایی که من نبودم.

این افکار از بچگی با من بود و من روز به روز بیشتر سرخورده می شدم.

چقدر دلم می خواست فردا جمعه نباشد تا من بتوانم به دانشگاه بروم و از خانه دور باشم.

بودن در خانه برایم سخت بود آن هم بعد از شنیدن حرف های امشب.

دوباره نگاهم به دفترچه ها افتاد

قید گفتن ماجرا به آرمین را هم زده بودم .

باید محکم باشم و خودم از پس مشکلاتم بر بیایم .

اشک ها دانه دانه از چشمانم می چکیدند و من به این محکم بودن در دلم پوز خند می زدم.

صبح با سر درد از خواب بیدار شدم .

از بس که دیشب فکر کرده بودم و اشک ریخته بودم.

از اتاق خارج شدم همه در آشپزخانه بودند و مشغول صبحانه خوردن.

آرش هم داشت از قرارداد مهمی که بسته بود برای بابا تعریف می کرد. میگفت که حسابی سرش شلوغ خواهد شد.

خوش بودند و روی لب هایشان لبخند بود.

خواستم برگردم که شهلا خانم از پشت سرم به من سلام کرد و همه متوجه ی حضور من شدند.

به اجبار به داخل آشپزخانه رفتم و سلام کردم .

همه جوابم را دادند. و آرش دوباره مشغول صحبت شد.

سریع به سمت ظرف شیر کاکائو رفتم و برای خودم ریختم و از آشپزخانه خارج شدم .

دوست نداشتم با دیدن من حال خوبشان از بین برود.

داشتم از پله ها بالا می رفتم که آرمین صدایم زد.

_ آرام

_ بله

_ خوبی ؟

از قیافه ام مشخص بود که حال خوشی ندارم.

_ خوبم

حرفم را باور نکرد .

_ دیشب چی می خواستی بگی

_ هیچی ، مهم نبود.

خواستم برگردم که گفت:

_ هر چی بوده بگو

خواستم حالا که او هم اصرار می کند بی خیال افکار منفی ذهنم شوم و بگویم، که تا دهان باز کردم گوشی اش زنگ خورد و او بی توجه به من مشغول صحبت با سارا شد.

من هم بی خیال شدم و به اتاقم برگشتم.

او هم دیگر به سراغم نیامد و در نتیجه همه چیز نگفته باقی ماند.

هنوز هم بعد از گذشت چند روز نمی دانستم که باید از دفترچه ها استفاده کنم یا نه .

اما دیگر مثل آن اول دلم نمی خواست آن ها را پس بدهم مخصوصا بعد از آن شب و شنیدن حرف های آرمین ، حسم نسبت به دفترچه ها بیشتر شده بود حالا در دلم به خودم اعتراف می کردم که آن ها را دوست دارم و از گرفتنشان خوشحالم.

**

امیرعلی و فرشته مشغول تست زدن بودند و من هم خودم را برای امتحان فردا آماده می کردم .

آخرین دفترچه ای که خودم خریده بودم دیروز تمام شده بود و من مجبور شده بودم از دفترهای اهدایی طاها استفاده کنم . خیلی هم از این مسئله ناراحت نبودم فقط کی معذب بودم اما سعی می کردم بی خیال باشم.

بچه ها برای استراحت به حیاط رفته بودند و من هنوز مشغول حل معادلاتم بودم و حسابی در دنیای مورد علاقه ام غرق شده بودم که طبق معمول طاها در نزده وارد شد.

مستقیم به سمت من آمد و دیدم که نگاهش به دفترچه افتاد و لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست.

_ خوشحالم که ازشون استفاده می کنی.

کمی خجالت کشیدم .

_ خیلی ممنون.

این تشکر لازم بود.

_ قابل تورو نداشت.

باز هم جوابی نداشتم.

به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد.

_ یک هفته ی دیگه افتتاحیه ی نمایشگاهیه که برای تارا گذاشتم. اگه بازم حال و هواش عوض نشه می برمش

پیش روانپزشک.

صدایش گرفته بود. غم داشت.

_ تارا حتی شیطنتاش از این دوتا که شرکت و رو سرشون گذاشتن هم بیشتر بود.

صدایش حسرت داشت.

_ تارای من اینجوری نبود . می دونی الان چند روزه که از خونه بیرون نرفته. خونه نشین شده ، بعد اون نامرد

خوش و خرم داره زندگیشو میکنه.

دستهاش و مشت کرده بود و حسابی عصبانی به نظر میرسید

نمی دانستم باید چی کارکنم اصلا کاری از دست من بر می آید یانه.

بعد از چند لحظه سکوت کمی به خودش مسلط شد.

رو شو به سمت من برگردوند و خواست چیزی بگوید که بچه ها وارد اتاق شدند و طاها بی هیچ حرفی از اتاق

خارج شد.

امیرعلی به سمتم آمد و گفت:

_ چرا هروقت ما نیستیم میاد تو اتاق و ما که میایم میره بیرون.

شانه هایم را بالا انداختم و چیزی نگفتم .

خنده ام گرفته بود احتمالاً غیرتی شده بود .

خداروشکر امیرعلی سرخوش تر و بیخیال تر از این حرف ها بود که بخواهد خودش را خیلی درگیر این موضوع

کند یا بخواهد به آرش چیزی بگوید.

**

درگیر امتحانات میان ترم بودم و یک هفته کلاس های فرشته و امیرعلی را کنسل کرده بودم .
امروز اما آخرین امتحانم را می دادم و قرار بود از فردا دوباره کلاسها را در شرکت شروع کنیم.
یک هفته امتحانات سخت و فشرده باعث شده بود به شدت خسته باشم . احساس سردرد خفیفی داشتم.
از دانشگاه که بیرون آمدم هنوز چند قدم نرفته بودم که احساس کردم کسی پشت سرم می آید.
اول فکر کردم اشتباه می کنم اما بعد که متلک هایش را شنیدم متوجه شدم که مزاحم است .
به شدت ترسیده بودم چون قیافه و ظاهر مناسبی هم نداشت .
هرچه میرفتم بیخیالم نمیشد.
از شانس من ظهر بود و همه جا هم خلوت تصمیم گرفتم به آن سمت خیابان بروم تا شاید او هم بی خیال شود و
برود اما متوجه شدم که او هم به دنبال من از خیابان رد شد.
از ترس تمام بدنم به لرزه افتاده بود فقط تنها شانس می که داشتم این بود که نزدیک دانشگاه بودم بنابراین به
سرعت به سمت دانشگاه حرکت کردم.
خداروشکر که نگهبانی دم در بود و او مسلما با آن قیافه ی تابلو اش نمی توانست وارد شود.
سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم اینجا جایم امن بود .
می ترسیدم پشت سرم را نگاه کنم و او را ببینم.
بعد از چند دقیقه به پشت سرم چرخیدم اما با دیدن او که چند قدم دور تر از در ورودی ایستاده بود و به من نگاه
می کرد کم مانده بود از حال بروم .مخصوصا وقتی دیدم اشاره میکند که به بیرون بروم.
دلیم می خواست گریه کنم نمی دانستم باید چه کار کنم.
یک دفعه یادم به سوئی شرتی افتاد که همراه خودم آورده بودم و آن را پوشیده بودم به سرعت به سمتی که در
دید او نبود رفتم و سوئی شرت را پوشیدم و به طرف درب دیگری که کمی عقب تر بود رفتم واز آن خارج شدم.
وقتی به دربی که او ایستاده بود رسیدم در کمال تعجب او را دیدم که هنوز آنجا ایستاده و به اطراف نگاه می کند.
استرس وارد شده اعصابم را به شدت تحریک و سردردم را به سردردی عصبی تبدیل کرده بود.
از شدت درد احساس می کردم چشم هایم از کاسه در می آید.
با هزار ترس و لرز در آن خلوتی خیابان خودم را به ایستگاه رساندم و سوار اتوبوس شدم.

اتوبوس خلوت بود اما تمام صندلی ها پر بود .

حالت تهوع بدی داشتم.

آنقدر حالم بد بود که یکی از خانم ها بلند شد و جایش را به من داد.

از پنجره ی اتوبوس به بیرون نگاه می کردم و در کمال بدبختی متوجه شدم که از شدت ترس و بی حواسی مسیر شرکت را در پیش گرفته ام .

اما آنقدر حالم بد بود که اگر می خواستم این مسیر را برگردم بی شک اتفاق بدی برایم می افتاد.

به هزار بدبختی خودم را به شرکت رساندم .

تنها امیدم که دیدن آرش در شرکت بود با نبودنش به ناامیدی تبدیل شد.

بهترین کار به نظرم رفتن به اتاق خودمان در شرکت طاهها بود.

فقط امیدوار بودم که چند دقیقه استراحت حالم را جا بیاورد تا بتوانم به خانه برگردم.

با باز کردن در اتاق، هم من و هم طاهها با دیدن یکدیگر تعجب زده به یکدیگر خیره شدیم.

طبق معمول باز هم اول طاهها به خودش آمد و با چهره ای نگران به من نزدیک شد.

_ چته ؟ خوبی؟

نگرانی از صدایش می بارید

_ خوبم ، اشتباه اومدم

_ یعنی چی؟

قبل از اینکه بتوانم جواب دهم احساس کردم که اگر دهانم را باز کنم هر آنچه در معده دارم و ندارم بالا می آورم.

به سرعت در برابر نگاه نگران طاهها به سمت دستشویی دویدم و در را پشت سرم بستم. و با آخرین توانم در را قفل کردم.

همین را کم داشتم که طاهها من را در حال بالا آوردن ببیند.

صدای طاهها که به در می کوبید و می خواست در را باز کنم مثل چکش بر سرم فرود می آمد.

آنقدر بالا آورده بودم که احساس می کردم هیچ جانی برایم نمانده.

اما از شدت درد کاسته شده بود .

همیشه همینطور بود بالا آوردن باعث میشد که از شدت فشار کاسته شود.

_باز کن این درو تا نشکستمش.

صدایش عصبانی و نگران بود.

به سختی بلند شدم و در را باز کردم سرم گیج میرفت و تعادل نداشتم.

با دیدن من بدون هیچ حرفی به منشی شرکت که دختر جوانی بود و کنارش ایستاده بود گفت به من کمک کند و من را به پارکینگ بیاورد ، خودش به سرعت به سمت اتاقش دوید و بعد هم از شرکت خارج شد.

نای نفس کشیدن هم نداشتم چه رسد که بخواهم با او مخالفت کنم.

به کمک منشی سوار ماشین طاها شدم و او بلافاصله حرکت کرد .

با سرعت رانندگی می کرد . مقصدش را نمی دانستم.

فقط سعی می کردم که از حال نروم.

زیر لب چیزهایی می گفت که نمی شنیدم فقط به نظرم آمد که اسم آرش و آرمین را در میان حرف هایش شنیدم. با توقف ماشین متوجه بیمارستان شدم.

دلَم می خواست گریه کنم از این که آنقدر ضعیف و ترسو هستم که با یک مزاحمت ساده به این حال و روز افتاده ام و بدتر از آن با یک غریبه به بیمارستان آمده ام.

حتی روی مخالفت کردن هم نداشتم .

احساس می کردم دختر دست و پا چلفتی و مزاحمی هستم که فقط مشکل درست می کند.

طاها به سرعت پیاده شدو به داخل بیمارستان رفت و بعد از چند لحظه به همراه برانکار و پرستار بیرون آمد .

از این که خودش سعی در جابه جا کردن من نمی کرد بسیار خوشحال و سپاس گزار بودم.

نمیدانم چقدر گذشته بود.

آخرین چیزی که به خاطر داشتم آمدن طاها و پرستار به سمتم بود.

صدایی از پشت در می آمد

_ خب شوک عصبی دلایل مختلفی داره اما در بیمار شما من احتمال استرس و هیجان شدید رو میدم . چون با آزمایشی که انجام دادیم ایشون بیماری خاصی نداشتن و با توجه به سنشون احتمال شوک ناشی از اضطراب بوده و چون گفتید که استفراغ هم کردن باعث تشدید این حالت و در نتیجه شوک عصبی شده.

_ می تونم ببرمش؟

_ بله هر وقت سرمش تموم شد مرخصه

_ ممنونم آقای دکتر

چشم باز کردم دستم را به سختی بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم ۵ بود. حالم خیلی بهتر بود اما هنوز هم درد خفیفی در سرم احساس می کردم و به شدت ضعف داشتم.

بعد از چند لحظه طاها به همراه پرستار وارد شدند .

خجالت می کشیدم به طاها نگاه کنم .

می ترسیدم در نگاه او هم مثل یک مزاحم باشم.

پرستار سرم را از دستم خارج کرد و کمی از حالم پرسید و به طاها گفت که می تواند من را ببرد.

از بیمارستان که خارج شدیم ،من را به سمت ماشینش هدایت کرد که با هزار ترس و بدبختی ایستادم و رو به طاها گفتم:

_ شرمنده مزاحمتون شدم . خودم می رم.

صدایم کاملاً بی حال بود.

آنچنان عصبانی شد که احساس کردم که دوست دارد مرا کتک بزند.

از ترس سرم را زیر انداختم.

با لحنی عصبانی گفت:

_ کجا خودت میری با این حالت که بعد از اون همه سرم و آمپول هنوز نمی تونی صاف راه بری.

_ ببخشید

لحتم بغض دار بود .

عجیب دلم زار زدن می خواست

من هم پدر داشتم هم برادر اما حالا با یک غریبه اینجا بودم ، خجالت می کشیدم و احساس بی کسی می کردم.

کلافه شده بود .

تمام سعیم را به کار گرفته بودم تا گریه نکنم.

بی حرف به سمت ماشینش رفت و در را برایم باز کرد.

راه دیگری نداشتم باید سوار میشدم.

اصلا نمدانستم کجا هستیم .

بعد به طاها هم گفته بودم خودم می روم. از حرف خودم خنده ام گرفته بود خنده ای که غمناک تر از هر گریه ای بود .

_ با آرش و آرمین تماس گرفتم . هیچ کدوم در دسترس نبودن.البته آرش و که می دونم یه قرار مهم داشت.

_ آرمین و بابا رفتن خارج از شهر واسه سرکشی ساختمونا تا شب برنمی گردن.

صدایم به شدت گرفته و آرام بود .

سرم را تا حد ممکن به سمت پنجره چرخانده بودم دوست داشتم بمیرم اما ترحم را در نگاه طاها نبینم.

نگاهم به بیرون بود اما افکارم در پرواز .

با توقف ماشین به خودم آمدم.

نمی دانم کجا بودیم .

طاها بی حرف پیاده شد.

بعد از چند دقیقه با لیوانی بزرگ به سمتم آمد.

لیوان را به سمتم گرفت.

_ بخورش برات خوبه

_ ممنون

دیگر حتی حوصله ی تعارف کردن را هم نداشتم. ترجیح می دادم برخلاف میل خودم رفتار کنم تا اینکه او را عصبانی کنم.

با اینکه از شیرموز متنفر بودم اما آن را به زور خوردم .

او وظیفه ای در قبال من نداشت . من بیش از حد شرمنده ی او بودم.

_ خب؟

با تعجب نگاهش کردم .

اما او انگار منتظر توضیح بود.

_ چیزه ببخشید مزاحمتون شدم.

دوباره عصبانی شد

نمی دانستم چه می خواهد بشنود اما انگار باز هم چرت گفته بودم.

_ دلیل حال امروز تو میخوام ... نه عذرخواهی

سرم را زیر انداختم.

_ یکم خسته بودم به خاطر امتحانام.

_ آهان پس به خاطر امتحانات بود که با اون حالت اشتباهی اومدی شرکت ، دکتر می گفت دچار شوک عصبی

شدی ، تو اصلا یادت هست تو ماشین از حال رفتی .

پس برای همین چیزی به خاطر نمی آوردم.

جوابی ندادم .

او هم چیزی نگفت و ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

باید درباره ی مخارج با او صحبت می کردم.

بعد از چند دقیقه که به سکوت گذشت گفتم:

_ ببخشید؟

_ اگه می فهمیدم تو چرا انقدر معذرت خواهی میکنی خیلی خوب میشد

به نظر می آمد که دیگر عصبانی نیست .

_ نه... معذرت خواهی نبود... یعنی می خواستم یه چیزی بهتون بگم.

_ در اون صورت باید می گفتمی طاهها نه اینکه بگی ببخشید.

عمرا، اگر من میمردم هم نمی توانستم او را به اسم صدا کنم.

از شانس گندم هرچه فکر می کردم فامیلی اش را هم به خاطر نمی آوردم اصلا نمی دانستم تا به حال فامیلی اش را شنیده ام یا نه.

ترجیح دادم بی خیال شوم .

من همیشه در برابر او کم می آوردم.

_ حالا چی می خواستی بگی که واسه اینکه اسممو نگي از خیرش گذشتی؟

چه خوب فکرم را می خواند.

_ هزینه ی بیمارستان چقدر شد؟

_ تو نمی خواد به این چیزا کار داشته باشی با آرش حساب می کنم.

_ نه خواهش میکنم چیزی به کسی نگید.

دوست نداشتم حالا که همه چیز تمام شده بود و خانواده ام خبر دار نشده بودند ، چیزی بفهمند.

مخصوصا اینکه همه ی کارها را طاهها کرده بود .

نمیدانستم چگونه باید رفتن به شرکت و بودن با طاهها را توجیه کنم هرچند که احتمالا کسی مرا بازخواست نمی کرد اما من عادت کرده بودم همه چیز را برای خودم سخت بگیرم و کلا از همه چیز خجالت می کشیدم.

_ چرا اونوقت؟

_ خواهش میکنم، حالا که همه چیز تموم شده .من قول میدم دیگه اونطوری نیام شرکت ،ظهر هم واقعا سوار اتوبوس اشتباهی شدم.

مردم تا توانستم این چند جمله را بگویم .

_ من که نگفتم چرا اومدی شرکت ؟ ،من میگم دلیل حالتو بگو و اینکه چرا می خوای به کسی چیزی نگم.

جوابی نداشتم .

بی خیال شدم اصلا به همه بگوید.

وقتی سکوت مرا دید ماشین را در گوشه ای از خیابان نزدیک خانه متوقف کرد و به سمتم چرخید.

_ باشه نمیگم ... اما تو باید بگی ... دلیل حال بد امروز تو

_ گفتم که...

حرفم را قطع کرد

_ اون که بهانه بود ... دلیلشو بگو

...

_ باشه نگو اما من به آرمین میگم که حالت بد شده بود ، حرفای دکتر راجب شوک عصبی رو هم می گم، اونوقت برای آرمین باید دلیل بیاری.

وای خدایا من هنوز سالم خوب خوب نبود او هم با اعصاب من بازی می کرد.

هرگز دلم نمی خواست آرمین چیزی بداند. مخصوصا بعد از حرف های آن شبش.

شاید بهتر بود که به طاها بگویم.

_ ببینید من میگرن دارم این سردردا طبیعیه

_ ما الان داریم از پیش دکتر میایم اگه حال امروز تو طبیعی بود دکتر می گفت.

خدایا ...

_ ببین وقتی انقدر مقاومت می کنی برای گفتن، باعث میشی من شکم به یقین تبدیل بشه که حتما یه چیزی بوده.

دلم می خواست سرم را به همین پنجره بکوبم که مجبور بودم از یک مزاحمت بیخود که حال مرا این چنین آشفته کرده بود برای یک غریبه بگویم. من همه چیز را زیادی سخت می گرفتم . این هم یکی دیگرا از ویژگی های مزخرف من بود.

در حینی که ماشین را روشن می کرد گفت:

_ باشه خودت می دونی و آرمین

_ نه

برایم جالب بود که او هم در این موارد روی آرش حساب نمی کرد و آرمین را مسئولیت پذیر تر می دانست.

به ناچار زبان باز کردم.

دوباره ماشین را خاموش کرد و منتظر نگاهم کرد

_ چیزه امروز امتحان داشتم تا ساعت دو بعد که اومدم بیرون خیابون خلوت بود.... یکی مزاحمم شد ... خب من یکم ترسیدم ... حواسم پرت شده بود سالم خوب نبود سوار اتوبوس اشتباهی شدم ..همین

_ مزاحمه کاری کرد؟

احساس کردم این سوال را با نگرانی پرسید

_ نه یعنی خیلی پیله بود هر جا می رفتم دنبالم میومد ... من ترسیده بودم برگشتم تو دانشگاه اما دیدم بازم ایستاده بعدم اشاره می کرد برم بیرون.

دوباره داشت با فکر کردن به آن لحظات گریه ام می گرفت.

_ آروم باش

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

او هم ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

_ حالا چه جوری قالش گذاشتی ؟

لحنش شوخ بود ، مطمئنم می خواست مرا از آن حال و هوا در آورد.

_ سویی شرم و پوشیدم و از یه دردیگه اومدم بیرون اما وقتی به در اصلی رسیدم دیدم هنوز اونجا ایستاده.

_ آفرین خوب فکری کردی که برگشتی تو دانشگاه.

لحنش مهربان بود .

لبخند به لبهایم آورد.

طاها خوب بود.

تمام شب قبل فکرم به این چند سالی چرخ خورده بود که گاهی مزاحمت هایی این چنین برایم اتفاق افتاده بود و هیچ وقت هم کسی را نداشتم تا از او کمک بگیرم و آن فشار و استرس را تنهایی به دوش می کشیدم ، اما این دفعه و حضور اتفاقی طاها و آن حمایت زیرپوستی اش همه چیز را متفاوت کرده بود .

همیشه در مدرسه میشنیدم که دخترها از مزاحمت هایی که برایشان پیش می آید تعریف می کنند و همیشه هم یک پسر خوشتیپ نقش اصلی آن را دارد .

اما من هرچه مزاحم داشتم همه لات و لوت بودند و آدم های خوبی به نظر نمیرسیدند و بیشتر باعث ترس من می شدند تا خاطره ای برای تعریف کردن برای دیگران.

گاهی پیش خودم می گفتم من حتی در مزاحم داشتن هم شانس نیاورده ام.

من همیشه بسیار ساده می گشتم حتی آرایش هم نمی کردم تنها وسیله ی آرایشی که استفاده می کردم برق لب یا رژهای بسیار کم رنگ بود که صرفا برای از بین بردن خشکی لب هایم از آنها استفاده می کردم و آنقدر کم میزدم که هیچ تغییری در چهره ام به وجود نمی آورد.

**

امروز دوباره کلاس ها ی بچه ها شروع میشد.

طاها گفته بود کلاس را کنسل کنم و بیشتر استراحت کنم .

اما من در کلاس و پیش آن دو بمب انرژی بودن را به استراحت کردن ترجیح می دادم.

همراه آرش به شرکت رفتم.

تمام طول راه آرش مشغول صحبت با گوشی اش بود.

این روزها حسابی سرش شلوغ بود و خیلی کم او را میدیدم.

دعا دعا می کردم حالا که آرش از حال دیروزم با خبر نشده کسی هم من را در شرکت ندیده باشد.

تا آنجا که یادم می آمد به جز منشی طاها کسی را ندیده بودم و امیدوار بودم کسی هم من را ندیده باشد.

باید حتما هزینه ی بیمارستان را هم با طاها حساب می کردم.

کاری که به نظرم خیلی سخت می آمد.

وقتی رسیدم فرشته در اتاق بود. اما از امیرعلی خبری نبود .

با فرشته شروع به رفع اشکال کردیم تا اینکه بعد از یک ساعت سر و کله ی امیرعلی هم پیدا شد.

تا وقت نهار خوردن یک سره کار کردیم.

غذایم را به سرعت خوردم و تصمیم گرفتم بدون خجالت سراغ طاها بروم و هزینه ی دیروز را با او حساب کنم.

اصلا دلم نمی خواست زیر دین کسی بمانم.

به سراغ منشی اش رفتم و گفتم که می خواهم آقای راستین را ببینم.

صبح از فرشته پرسیده بودم که آیا او فامیلی طاها را می داند ؟ و اوهم متعجب از این که من فامیلی طاها را نمی

دانم گفته بود پدرش در خانه مدام از لطف های آقای شاکر و آقای راستین صحبت می کند و از آنجا که شاکر

فامیلی ما بود پس طاها راستین بود.

منشی اش دختر مهربانی بود.

ابتدا به گرمی حالم را پرسید و بعد به طاها اطلاع داد که من می خواهم او را ببینم.

_بفرمایید منتظر تون هستن

_ ممنون

به سمت اتاق رفتم و در زدم و با بفرمایید طاها در را باز کردم و داخل شدم.

__ سلام

__ سلام ، خوبی؟ مگه نگفتم امروز و استراحت کن؟

__ خوب شدم

چند لحظه نگاهم کرد و چیزی نگفت

__ چه عجب قابل دونستی یه بارم تو اومدی سراغ من

خجالت کشیدم ، طاها خیلی صمیمی برخورد می کرد. کاری که من انگار هیچ مهارتی در آن نداشتم.

هنوز درگیر جمله ی قبلی اش بودم که با صدایش که مرا به نشستن دعوت می کرد به خودم آمدم.

به سمت مبل روبروی میزش رفتم و روی آن نشستم ، او هم از پشت میز بلند شد و روبرویم نشست.

__ برای دیروز بازم ممنونم.

جوابی نداد فقط نگاه می کرد.

__ چیزه ببخشید می خواستم هزینه ی دیروزو حساب کنم.

باز هم بی جواب فقط نگاه می کرد.

معذب زیر نگاهش ، لغات را گم کرده بودم و نمی دانستم چه باید بگویم.

چه غلطی کردم ای کاش با همان آرش حساب می کرد.

__ همیشه لطفا بگید چقدر شد

__ نه

__ خواهش میکنم ... من دوست ندارم زیر دین کسی باشم

__ زیر دین کسی نیستی ، پاشو برو به کلاست برس

از جایش بلند شدو به سمت میزش رفت.

فکر می کنم در تمام عمرم با هیچ کس اندازه ی طاها هم کلام نشده بودم.

__ شما به اندازه ی کافی به من لطف کردید خواهش میکنم بذارید حساب کنم.

__ آرام، بس کن

خیلی جدی این جمله را گفت.

ناراحت سرچایم ایستاده بودم

نمی داستم باید چه کار کنم.

وقتی دید من هنوز ایستاده ام ، جلو آمد و روبرویم ایستاد.

_ آرام مطمئن باش من هیچ پولی از تو نمی گیرم، پس هرچقدرم اینجا وایسی هیچ اتفاقی نمیوفته.

_ اما من اینجوری راحت نیستم.... اصلا نباید دفترچه ها رو هم قبول می کردم.

قسمت دوم جمله ام را خیلی آرام گفتم اما طاهها شنید.

با لحن شوخی گفت:

_ نگرفته بودی هم من بازم هزینه ی بیمارستان رو ازت نمی گرفتم.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد.

_ دیگه هم راجب هزینه حرف نزن وگرنه میرم همه چیزو برای آرمین و آرش تعریف می کنم.

دلخور نگاهش کردم ، چقدر بدجنس بود.

لبخندی مهربان زد و گفت:

_ شوخی کردم من به هیچ کس چیزی نمیگم، (انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و ادامه داد) اما تو هم دیگه

حرف از حساب کتاب نمیزنی.

کاری از دستم بر نمی آمد زیر لب با اجازه ای گفتم و به سمت در رفتم اما هنوز در را باز نگرده بودم که صدایم زد.

_ آرام

_ بله

_ اگه بازم کسی مزاحمت شد به من زنگ بزن خودم میام دنبالت ، باشه

هرگز این کار را نمی کردم .

اما برای اینکه طاهها دست از سرم بردارد سرم را به تایید تکان دادم

خواستم در را باز کنم که با خنده گفت.

_ دروغ خوب نیستا

این طاها انگار در ذهن من زندگی می کرد.

خجالت کشیدم اما دیگر برنگشتم و به سرعت از اتاقش خارج شدم.

همه چیز یک روال عادی را طی می کرد. تمام وقتم را در دانشگاه و یا در شرکت بودم.

از این که وقتم این چنین پر بود بسیار احساس رضایت می کردم.

هرچه به زمان کنکور بچه ها نزدیکتر میشدیم کلاس هایمان هم فشرده تر میشد.

همین که فرصت نمی کردم خیلی فکر و خیال کنم برایم از هر چیزی با ارزش تر بود.

فرشته خیلی سخت تلاش می کرد و من مطمئن بودم که او رتبه ی خوبی خواهد آورد.

امیر علی اما هنوز هم شیطنت هایش سر جایش بود. اما او هم تلاشش را می کرد.

به هر دونفرشان بسیار امید داشتم.

پنجشنبه بود و ساعت نزدیک ۵، اما بچه ها هیچ کدام خیال رفتن نداشتند، حسابی در گیر یک معادله بودند و

سعی داشتند زودتر از دیگری به نتیجه برسند و با هم بر سر بستنی شرط بسته بودند .

من هم همانطور که کارهای دانشگاهم را انجام می دادم منتظر بودم تا ببینم نتیجه ی این رقابت چه می شود.

در حین حل کردن گاهی برای هم کری می خواندند، انگار که این رقابت برایشان بسیار حیاتی بود.

هنوز درگیر بودند که ناگهان در اتاق باز شد و دختر کوچولویی در حالی که کیک در دست داشت وارد اتاق شد و

پشت سرش هم یک خانم و پسر جوانی که نمی شناختم، آقای محمدی و آرش و طاها وارد شدند. روی کیک

شمع هایی روشن به شکل عدد ۱۸۵ قرار داشت.

ما سه نفر شکه شده به این صحنه نگاه می کردیم اما فرشته زودتر از بهت درآمد و جلو رفت و در حالی که بسیار

هیجان زده بود روبروی دختر کوچولو روی دو زانو نشست.

دختر کوچولو که مسلما ستاره، همان خواهر شیطان فرشته بود با زبانی کودکانه شروع به خواندن شعر تولد کرد و

بقیه به آرامی دست می زدند بعد از اتمام شعر فرشته شمع ها را فوت کرد و ستاره را بوسید و بلند شد و از همه

تشکر کرد.

مثل این که خانواده ی فرشته برای سوپرایز کردنش این برنامه را چیده بودند و به شرکت آمده بودند و از آرش و

طاها هم اجازه گرفته بودند تا فرشته را در شرکت غافلگیر کنند.

از آنجا که به غیر از خانواده ی فرشته کسی از قبل جریان تولد را نمی دانست آرش و طاها هر دو تبریک گفتند و

به فرشته وعده دادند که هدیه اش محفوظ است.

امیرعلی هم خیلی جدی در برابر همه به فرشته گفت که به عنوان هدیه او را برنده ی رقابتی که داشتند اعلام می کند و خودش بستنی می خورد.

من هم به او تبریک گفتم و پیش خودم فکر کردم که چه هدیه ای باید برای او بخرم.

آرش طبق معمول این مدت قرار مهمی داشت و از همه خداحافظی کرد و زود رفت.

خانم محمدی بسیار مجهز آمده بود ، به کمک آقای محمدی مشغول تقسیم کردن کیک و چای بودند. فرشته و امیر علی هم با ستاره مشغول بودند. طاها و فرهاد پسر آقای محمدی با هم صحبت می کردند.

در گوشه ای از اتاق ایستاده بودم و به آنها نگاه می کردم .

فرشته بی نهایت خوشحال بود و دائم از خانواده اش تشکر می کرد.

مادرش هم مرتب قربان صدقه اش می رفت و او را خانوم مهندس خطاب می کرد.

چیزی مثل حسرت تمام وجودم را پر کرده بود .

بغضی ناخواسته اما قدیمی راه گلویم را بسته بود و من سعی داشتم با کیک و چای آن را پایین بفرستم.

تمام تلاشم را برای نریختن اشکهایم جمع کرده بودم.

از خودم بدم می آمد که به این دختر مهربان حسودی ام شده بود.

سعی داشتم عادی باشم و خودم را شاد نشان دهم .

دلم می خواست بهانه ای پیدا می کردم و به خانه می رفتم دلم برای غار تنهایی ام تنگ شده بود.

خدا رو شکر که امیر علی جمع را حسابی به خودش مشغول کرده بود و کسی حواسش به من نبود.

_ خوبی؟

با صدای طاها به خودم آمدم.

او کی به کنار من آمده بود که من متوجه نشده بودم.

سعی کردم عادی باشم.

_ بله

صدایم لرزش داشت دلم می خواست بمیرم و طاها متوجه ی بغضم نشود.

نگاهم می کرد.

سرم را به زیر انداختم.

با صدای خانم محمدی که صدایم می زد از آن شرایط نجات پیدا کردم و به سمتش رفتم.

_ خیلی ممنونتم دخترم خیلی لطف کردی که به فرشته درس میدی واقعا مدیونتیم.

_ خواهش می کنم من که کاری نکردم.

_ نه دخترم هیچ کس این دوره بی مزد و منت برای کسی کاری انجام نمیده ، کاری از دستم برنمیاد برای جبران کارت ، اما همیشه سرنمازام دعوات می کنم.

_ ممنونم ... من خودم این کارو دوست دارم هیچ منتهی نیست.

_ پیر شی عزیزم.

بعد از نیم ساعت خانواده ی آقای محمدی رفتند.

امیر علی هم که زودتر از آنها رفته بود.

به سرعت مشغول جمع کردن وسایلم بودم تا قبل از اینکه طاهها مثل همیشه سر برسد از شرکت خارج شوم.

همین که از در اتاق خارج شدم طاهها را دست به سینه و تکیه زده به در اتاقش دیدم که با لبخند مرموزی مرا نگاه می کرد.

حاضر بودم شرط ببندم که طاهها زندگیش را ول کرده و زاغ سیای مرا چوب میزند که همیشه سر بزنگاه مچ من را می گیرد.

آنقدر هول شده بودم که اشتباها به او سلام کردم.

او که حالا لبخندش کاملا واضح شده بود به سمتم آمد و با لحن خندانی گفت:

_ سلام از ماست خانوم ، حال شما؟

نامرد مرا مسخره می کرد.

_ ببخشید منظورم خداحافظ بود.

_ باشه ، خداحافظ

باورم نمی شد که نخواستہ بود من را برساند خوشحال سر برگرداندم و به سمت در خروجی رفتم اما همین که خواستم پایم را از در بیرون بگذارم صدایش با آن لحن شیطنت بارش مرا در جایم ثابت کرد.

_ کنار ماشین منتظر باش تا پیام.

گفتم این طاها عوض نمیشود.

برگشتم خواستم مخالفت کنم که ابروهایش را بالا برد و انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت.

همین حرکتش بدون هیچ حرفی باعث شد دهانم بسته شود .

تمام طول راه هیچ حرفی نزد .

فقط موقعی که می خواستم پیاده شوم گفتم:

_ آرام ، بعضی چیزا توی زندگی بعضی آدمها هست که شاید عادی نباشه اما برای اون فرد غیر قابل تغییره ، باید با این چیزا کنار اومد ، هرچند که خیلی سخت باشه.

نگاهش کردم .

نگاهم می کرد.

طاها خیلی خوب بود.

اوایل دی ماه بود و چیزی تا پایان ترم نمانده بود.

خیلی خوشحال بودم که توانسته بودم تا اینجا بدون مشکل پیش بیایم و به احتمال ۱۰۰ درصد مدرک لیسانسم را ۳ ساله بگیرم.

بعضی اساتید حتی مرا به تحصیل در خارج از کشور ترغیب می کردند که با توجه به اعتماد به نفس فوق العاده ای که من داشتم .هیچگاه به آن فکر هم نمی کردم.

آرمین و سارا تصمیم گرفته بودند که اول تیرماه جشن عروسی خود را به راه بیندازند.

نقشه ی خانه ای که قرار بود در آن ساکن شوند را خود آرمین کشیده بود و مشغول ساخت آن بودند ،البته فقط کار قسمت های داخلی ساختمان مانده بود و تقریبا در مراحل پایانی کار بودند. سارا هم بی صبرانه منتظر بود تا این ریزه کاری ها تمام شود و او بتواند خانه اش را بچیند و آماده کند.

تمام این اطلاعات را سارا به من میداد او هر از گاهی به من زنگ می زد و با من صحبت می کرد.

از وقتی که شنیده بودم آرمین راجب دعوای مامان و بابا برای سارا درد و دل می کند ، از بودن در کنار سارا هم معذب می شدم . اما خود سارا آنقدر خوب و مهربان بود که همیشه حال مرا خوب می کرد.

_ آرام

با شنیدن صدای بابا از اتاق بیرون رفتم.

پایین پله ها در انتظارم ایستاده بود.

__ بله

__ بیا پایین می خوام چیزی بهت بگم.

به سمت گوشه ای از سالن که مامان هم آنجا نشسته بود راه افتاد، من هم پشت سرش رفتم. کنار مامان نشست، من هم روبرویشان نشستم مامان به من لبخندی زد و سرش را زیر انداخت.

__ درس و دانشگاه خوبه؟ مشکلی که نداری؟

__ نه همه چیز خوبه

__ خیلی خب، ببین آرام جان، من و مامان برای فردا شب بلیط داریم، حدود دو هفته ای میریم کیش، البته من یه قرار کاری هم اونجا دارم اما خب با مامانت با هم می ریم و یه مدتی اونجا استراحت می کنیم. آرش و آرمین هم که خودت می بینی سرشون خیلی شلوغه و فقط واسه خواب میان خونه در نتیجه تو اکثرا تنها هستی، مشکلی که نداری؟

__ نه

__ اگر بخوای میتونی این مدت بری خونه ی دایی محسن یا عمه حوری

__ نه همینجا راحت ترم.

همین مانده بود که مجبور باشم هر روز مهسا را ببینم. و او با آن اخلاقش درسته مرا قورت بدهد.

مامان سرش را بالا آورد و نگاهم کرد غم در نگاهش بیداد می کرد.

بالحن غمگینی گفت؟

__ چیزی می خوای از اونجا برات بیارم؟

مادرم مادرانگی اش را برایم فقط در لباس خریدن خوب انجام داده بود. البته از این بابت بی نهایت ممنون و راضی بودم چون من علاقه ای به خرید کردن نداشتم و فقط گاهی که چیزی را واقعا نیاز داشتم با مامان به مغازه ای میرفتم و می خریدم، البته خیلی کم پیش می آمد چون مامان همیشه برای من زیاد لباس می خرید. به نظرم اینگونه دل خودش را آرام و راضی می کرد.

__ (سعی کردم لبخند بزنم) نه ممنون با اجازه من میرم درس بخونم .

__ برو باباجون

همه ی تصمیماتشان را گرفته اند، حتی بلیط هم خریده اند بعد از من سوال می پرسند .

خب من در این وضعیت چه جوابی غیر از این می توانم به آنها بدهم.

خیلی دلم می خواهد بدانم که اصلا مخالفتم تاثیری بر تصمیم آنها می گذارد .

بی خیال این افکار می شوم و سعی می کنم بیش از این مانع آرامش آنها نباشم.

مدتی بود که حال روحی مامان مساعد نبود و دعواهایشان هم بیشتر شده بود.

و از آنجا که بابا عاشق مامان بوده و هست و هر کاری برایش می کند ، مطمئنا این سفر را هم برای خوب شدن حال مامان ترتیب داده ، در نتیجه من حق هیچگونه مخالفتی ندارم.

گاهی فکر می کنم جایگاه من در زندگی پدر و مادرم کجاست.

گاهی از رفتارهای خانوادم که شاید ناخواسته هم باشد بد جور حس مزاحم بودن به من القا میشود.

خدارو شکر من از تنها چیزی که نمی ترسم تنهاییست.

تنها دوست من ، یار بی منت من ، تنهاییست.

**

دیشب مامان و بابا رفته بودند.

من مانده بودم و یک خانه ی بزرگ و تنهایی.

بابا به شهلا خانم مرخصی داده بود . البته فکر بدی هم نبود چون ما هیچ کدام تا عصر خانه نبودیم و فقط برای شام در خانه حاضر میشدیم که حضور آرمین و آرش خیلی هم حتمی نبود و اکثرا فقط برای خواب به خانه می آمدند. و حتما از نظر بابا حضور شهلا خانم برای یک نفر در خانه ضروری نبوده.

اما آن ته دلم احساس ناراحتی می کردم انگار نه انگار که من هم در این خانه آدمم ، این رفتار ها باعث میشد دائما یک جمله در سرم تکرار شود که حضور من بی اهمیت است.

امروز هم جمعه بود و من تنها در خانه .

آرمین به خانه ی پدر سارا رفته بود و احتمالا تا شب هم نمی آمد ، البته هنگام رفتن از من خواسته بود که با او همراه شوم و در خانه تنها نمانم حتی سارا هم زنگ زده بود و از من دعوت کرده بود اما من درس و امتحان را بهانه کرده بودم و دعوتش را رد کرده بودم .

آرش هم که هیچگاه جمعه ها و کوه رفتن با دوستانش را حتی در اوج مشغله ی کاری ترک نمیکرد و احتمالا تا شب هم به خانه نمی آمد.

باید فکری برای نهار و شامم می کردم.

آشپزی کردن را دوست داشتم .

گاهی وقتی در خانه تنها بودم برای خودم از روی کتاب آشپزی غذا درست می کردم ، گاهی خوشمزه می شد و البته آن اوایل گاهی هم غیرقابل خوردن.

اما همین تمرین های هراز گاهی باعث شده بود که خیلی از غذاها را یاد بگیرم .

تا شب کمی درس خواندم و کمی هم به اتاقم سرو سامان دادم .

دایی محسن هم تماس گرفته بود و خواسته بود این مدت را به خانه ی آنها بروم که باز هم من درس و دانشگاه را بهانه کرده بودم و درخواستش را رد کرده بودم.

این تنها ماندن ها برای من عادی شده بود مامان و بابا زیاد به سفرهای دونفری می رفتند البته آن وقت ها حضور آرش و آرمین در خانه انقدرها هم کمرنگ نبود اما خب بود و نبود آنها خیلی در حال و روز من تاثیری نداشت. آن دو دائما با هم بودند و گاهی دوستانشان را هم دعوت می کردند و من در اتاقم تنها بودم.

سعی کردم افکارم را پس بزنم و بخوابم.

این روزها علاوه بر افکار همیشگی ام ، فکر دیگری داشتم که زیادی ذهن مرا به خودش مشغول می کرد ، فکری که گاهی مرا مضطرب می کرد و گاهی با به یاد آوردنش حس شیرین حمایت شدن در وجودم جاری میشد.

طاها دیگر خیلی هم مسئله ی حل نشدنی نبود. درواقع بود، هنوز هم برایم عجیب بود اما گاهی دوست داشتم این مسئله ی چند مجهولی را حل کنم.

از اول هفته انتظار امروز را می کشیدم .

بی صبرانه منتظر بودم تا کلاس تمام شود و به شرکت بروم و در کنار بچه ها باشم.

بعد از اتمام کلاس به سرعت از دانشگاه خارج شدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.

زود رسیده بودم، البته کلاس در دانشگاه زود تمام شده بود. و من بدون فوت وقت خودم را به شرکت رسانده بودم.

در انتظار امیرعلی و فرشته خودم را با حل کردن یک سری معادلات مشغول کرده بودم که

در بدون در زدن باز شد اما اینبار به جای طاها مهسا وارد اتاق شد.

متعجب بلند شدم و سلام کردم.

با آن نگاه از بالایش که انگار به خدمتکارش نگاه می کند من را برانداز کرد و سلامی زیر لب گفت.

من نمیفهمم او که انقدر از من بدش می آید برای چه به دیدن من آمده . هرچند مطمئنم برای دیدن آرش آمده است و گفته حالی هم از من بگیرد.

_ تازه فهمیدم تو هم یه مدت اینجایی ، جمعه که با آرش رفته بودیم کوه گفت. البته فکر نکنی اونقدر مهمی که بخوایم راجب تو صحبت کنیم ، یه دفعه بحثش پیش اومد.

حرفی برای گفتن نداشتم کلا مهسا با حرف هایش عقده گشایی می کرد و من ترجیح می دادم که در برابرش فقط سکوت کنم.

به سمت میزی که پشتش نشسته بودم آمد و نگاهی به دفترچه ای که در آن مشغول حل معادلاتم بودم انداخت و پوزخندی زد

_ میدونی گاهی وقتا فکر میکنم بعضیا اصلا لیاقت شانس آوردن تو زندگیشونو ندارن منظورش را متوجه نمی شدم

_ آخه دختر جون ریاضی هم شد رشته والا کم کم دارم شک می کنم که تو رتبت یک رقمی شده باشه . واقعا دلم می خواست روزی بتوانم حال این دختر را بگیرم.

می خواست بگوید که من شانسی توانسته بودم در دانشگاه قبول شوم . او فقط دوست داشت مرا خورد کند.

گاهی دلم می خواهد به او بگویم زندگی من همچین آش دهان سوزی هم نیست که تو انقدر به آن حسودی می کنی.

اما حیف که من زانم در برابر این دختر و دیگران بسته است. سکوت تنها جواب من بود .

قبل از اینکه دوباره چیزی بگوید و حال خوبی که داشتم را بیشتر از این بگیرد طاهها با اخمی در چهره که البته مهسا را هدف گرفته بود وارد اتاق شد . که باعث شد من فکر کنم شاید حرف های مهسا را شنیده است.

ورودش به اتاق موجی از آرامش را برایم به همراه آورد و من فکر کردم از کی حضور طاهها برایم استرس زا نیست؟ مهسا با دیدن طاهها کاملا دست و پای خود را گم کرد چیزی که به شدت برایم عجیب بود.

_ سلام طاهها تو هم اینجایی

کاملا هول و دستپاچه به سمت در رفت و رو به من گفت :

_ خوب من دیرم شده باید برم ، راستی مامان گفت تا دایی اینا نیستن اگه خواستی بیا خونه ی ما.

گفت و به سرعت از اتاق خارج شد.

در لحن صدایش کاملا عدم علاقه اش به دعوت من مشهود بود.

روز خوبم را با حرفهایش خراب کرده بود .

مهسا همین بود همیشه همین طور برخورد می کرد.

مخصوصا اگر مرا جایی تنها می دید بدون رودربایستی هر چه می خواست می گفت.

_ آرام خانوم کجایی؟

لحن مهربان طاها به یادم آورد که طاها در اتاق است و من با این افکار مزخرف کلا این را از یاد برده بودم.

_ بله ، سلام

_ سلام خوبی؟

_ بله

_ لازمه چیزی رو بهت گوشزد کنم؟

_ چی؟

_ بعضی آدمها اونقدر بی ارزش هستن که اصلا نباید بهشون توجه کنی چه برسه به این که بخوای ذهنت رو هم به حرفاشون مشغول کنی.

حرف های طاها مثل آب روی آتش بود.

چقدر خوب است که گاهی کسی بعضی چیزها را به آدم گوشزد کند. چیزهایی که شاید خودت هم بدانی اما تا کسی آنها را برایت نگوید باورشون نکنی.

سعی کردم لبخند بزنم.

_ خونه تنهایی؟

_ بله ... یعنی نه آرمین و آرش شبا میان خونه.

_ آرش که نصف شبا برمی گرده

آرش را خوب میشناخت.

_ نمیترسی؟

_ نه عادت کردم

_ خوبه... بعضی وقتا باید به بعضی چیزا عادت کرد... زندگی همینه ،عادت کردن.

به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد هوا سرد بود اما او بی توجه روبروی پنجره ی باز ایستاده بود.

عمیقا در فکر فرو رفته بود و من هم رویش را نداشتم تا به او بگویم که هوا سرد است. در نتیجه بی حرف پالتویی که روی مانتوam پوشیده بودم و آن را در آورده بودم را دوباره بی سرو صدا پوشیدم و مشغول حل معادلاتم شدم.

_ برای تارا وقت دکتر روانپزشک گرفتم .اما هرکاریش می کنم نمیاد بریم .کاملا از رفتارش معلومه که افسرده شده اما قبول نمیکنه . میت رسم یه وقت بلایی سر خودش بیاره.

....

_ بابا قبل از مرگش ، مامان و تارا رو به من سپرد اما من هیچ کاری نتونستم بکنم.

خدای من نمی دانستم که او پدرش را از دست داده .

حالا دلیل این علاقه اش را به تارا می فهمم.

خیلی دلم می خواست کاری برای طاها کنم .

اصلا دلم نمی خواست او را ناراحت ببینم.

او در این مدت به گونه ای حامی و ناجی من بود و من اصلا دلم نمی خواست او را غمگین ببینم.

_ دلم می خواد اون نامردو خفه کنم ، تا الانم اگه کاریش نکردم فقط به خاطر اصرارای تارا بوده ،خواهر احمق من هنوزم نگران اون نامرده ،اما من خوب میدونم چه جوری حالشو بگیرم.

کاش یک روز همینطور که از خواهرش می گوید برایم از اتفاقی که افتاده هم می گفت .

سکوت کرده بود.

هوا خیلی سرد بود اما طاها از جلوی پنجره تکان نمی خورد ، ممکن بود سرما بخورد.

بعد از چند دقیقه به خودش آمد و پنجره را بست.

به سمت من برگشت و با دیدن من که پالتو پوش و دست به سینه به او نگاه می کردم خنده ش گرفت

متعجب نگاهش می کردم چه چیزی خنده داشت، نمی دانستم.

_ دختر خوب، خوب یه کلام می گفتی سردته فکر کردی همینجوری به من نگاه کنی من میفهمم. نگاش کن خدایا بینیت سرخ شده، آخه تو چرا انقدر خجالتی هستی. صدا کردن من انقدر سخته؟
واقعا داشتیم از سرما یخ می زدیم اما بیش از آنکه به خودم فکر کنم نگران طاها بودم.

چیزی نگفتم

واقعا راست می گفت چرا حرف زدن با آدم ها انقدر برای من سخت بود.

به سمت شوفاژ رفت و آن را زیاد کرد کمی هم خودش کنارش ایستاد .

_ بیا اینجا گرم شی سرما نخوری من به سرما عادت دارم.

از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد از رفتنش بچه ها هم رسیدند و کلاسمان شروع شد.

طبق معمول پنجشنبه ها چون در خانه بودم با آرش به شرکت آمده بودم و در نتیجه زود رسیده بودم .

از دیروز که استاد درس نظریه ی معادلات دیفرانسیل بعد از کلاس مرا صدا زده بود و گفته بود باید برای روز شنبه مقاله ی سیستم معادلات خطی همگن و ناهمگن که حاصل یک ترم تحقیقاتم بود را سر کلاس ارائه دهم، حسابی عزا گرفته بودم و کلی خودم را فحش داده بودم که چرا این مقاله را نوشتم و خودم را در این هچل انداختم. هرگز فکر نمی کردم مجبور میشوم آن را جلوی تمام دانشجویان توضیح دهم آن هم در سالن اجتماعات. من فقط برای علاقه ای که به این مبحث داشتم این کار را انجام داده بودم .

از آنجا که استاد عباسی استاد این درس در انجام این مقاله به من کمک کرده بود و خودش هم در جریان همه ی مراحل آن بود خواسته بود حالا که مقاله ام به اتمام رسیده و در دانشگاه هم مورد توجه قرار گرفته چکیده ای از آن را برای دانشجویان رشته ی ریاضی ارائه دهم.

من کاملا به این مطالب مسلط بودم اما ارائه ی آن در جمع تمام انرژی و تمرکز مرا از بین می برد و در نتیجه من بر اساس تجربیاتی که در دوران تحصیل داشتم مطمئن بودم گند خواهیم زد.

استاد عباسی هم استاد به شدت مقرراتی بود و در کنار لطفی که همیشه نسبت به من داشت به شدت هم سخت گیر بود و از حرفش بر نمی گشت.

انقدر برای این موضوع کلافه بودم که حتی آرش هم در ماشین متوجه بی قراری من شده بود و دلیلش را پرسیده بود و من سرسری جواب داده بودم که خوبم و او هم دیگر پیگیر نشده بود.

تا قبل از رسیدن بچه ها کمی در اتاق برای خودم کنفرانس دادم و جالب این بود که حتی با تصور این که در کلاس هستیم هم استرس می گرفتیم و همه چیز از ذهنم می پرید، چیزهایی که کاملا به آنها مسلط بودم.

گریه ام گرفته بود کم مانده بود زار بزنم .

با آمدن بچه ها مقاله ام را کنار گذاشتم و سعی کردم روی درس آنها تمرکز کنم.

ساعت ۴ بود که امیرعلی و فرشته خداحافظی کردند و رفتند.

اما من در اتاق مانده بودم و مقاله ام را می خواندم کاملا مسلط بودم اما همین که حس کنفرانس دادن می گرفتم به همه چیز گند می زدم.

پشت به در و روبروی پنجره ایستاده بودم و با صدایی کمی بلند مشغول ارائه دادن بودم.

تا نصفه های کار را خوب پیش رفتم اما برای یک لحظه تمام دانشجو ها را جلوی خودم تصور کردم .

تمرکزم را از دست دادم و جملاتی که آماده کرده بودم را از یاد بردم کاغذ هایی که دستم بود را با شدت به روی زمین انداختم

_ اه خسته شدم

_ چی تو رو خسته کرده

با شدت به پشت سرم برگشتم و طاهها را دیدم که به چارچوب در تکیه داده بود و با اخم کم رنگی به من نگاه می کرد نمی دانم از کی اینجا بود که متوجه حضورش نشده بودم.

خجالت زده یک هیچی زیر لب گفتم و خم شدم تا کاغذهایم را جمع کنم.

همینطور که سرم زیر بود پاهای طاهها را می دیدم که به من نزدیک شد و خم شد و شروع به جمع کردن کرد.

_ خودم جمع می کنم

_ از چی خسته شدی؟

_ هیچی

_ به خاطر هیچی کاغذاتو اینجوری پرت کردی؟

احتمالا خیلی وقت بود که در اتاق بود و من حواس پرت متوجه حضورش نشده بودم

با خجالت پرسیدم

_ از اولش اینجا بودید؟

با لحن شوخی گفت:

_ آره از اول اولش

حرفی نداشتم آبرویم رفته بود دیگر

_ کنفرانس داری

_ بله

صدایم بغض داشت

واقعا هم دلم گریه کردن می خواست

اصلا دلم نمی خواست در نظرش دختر لوسی باشم اما واقعا دست خودم نبود.

به سمت میز رفتم و شروع به جمع کردن وسایلم کردم تا بیشتر از این آبرو ریزی نکرده ام هرچه زودتر به خانه برگردم.

طاها بی حرف از اتاق خارج شد

اما خیلی نگذشته بود که با یک لیوان آب به اتاق برگشت.

لیوان را به سمتم گرفت

_ بخور

_ ممنون

خودش پشت میز نشست و به من هم اشاره کرد تا روی یکی از صندلی های روبرویش بنشینم.

_ حالا بگو ببینم از چی خسته شدی؟

چرا طاها با من انقدر خوب بود و به من توجه می کرد

منی که حتی خیلی مورد توجه برادرهایم هم قرار نمی گرفتم.

_ چیزی نیست ببخشید مزاحمتون شدم

_ وای آرام از دست تو به خدا اگه یه بار دیگه الکی عذر خواهی یا تعارف کنی سر مو می کوبم به دیوار

_ ببخشید ... وای نه یعنی باشه

چپ چپ نگاهم کرد

_ حالا کامل و بی کم و کاست تعریف کن

_ واقعا چیز مهمی نیست

بی حرف فقط نگاهم می کرد

طبق معمول تسلیم شدم

سربه زیر و بدون نگاه به چهره اش زبان باز کردم

_ باید جلوی همه ی بچه های ریاضی کنفرانس بدم

_ و دلیل ناراحتی تو

_ توی سالن اجتماعات، جلوی همه

_ چیزی هست که بلد نیستی یا روش تسلط نداری؟

_ نه مقاله ای که خودم نوشتم

....

چون جوابی نداد سرم را بالا آوردم و به او که چهره اش حالت جالبی گرفته بود نگاه کردم

در چهره اش هم تعجب بود هم تحسین هم نمیدانم خلاصه جالب بود.

_ میدونی آرام تو اگه فقط یه ذره اعتماد به نفس داشتی الان اینجا ننشسته بودی .

جوابی نداشتم خودم هم حرفش را کاملاً قبول داشتم ، مشکل من دقیقاً همین عدم حضور اعتماد به نفس بود.

_ کی کنفرانس داری؟

_ شنبه

_ چه ساعتی؟

_ ساعت ۹

_ خب پس شروع کن

متعجب نگاهش کردم

_ پاشو وایسا برای من ارائه بده

_ نه اصلاً

_ پاشو آرام

_ نمیتونم لطفاً اصرار نکنید

_ شنبه رو می خوای چیکار کنی؟

_ نمیدونم حتما گند می زخم

_ پس برای اینکه گند نزنم بلند شو و جلوی من ارائه بده ، این یه تمرینه و مطمئن باش تا این کارو انجام ندادی نه تو از این در بیرون میری نه من

چرا انقدر طاها برای من وقت می گذاشت.

بلند شدم چاره ای نداشتم ، شاید واقعا تاثیری داشت

شروع کردم ، سعی می کردم نگاهش نکنم، جالب این بود که وقتی تنها بودم تصور می کردم در میان جمعی هستم و حالا که کسی اینجا بود سعی می کردم او را ندیده بگیرم.

نگاه خیره و نافذش را نمی توانستم ندیده بگیرم. اثرش به اندازه ی هزاران چشم بود.

کلمات را فراموش می کردم دهانم خشک شده بود .

نمی توانستم .

ساکت در جایم ایستادم.

به سمتم آمد و در چشمانم خیره شد.

نگاهم را دزدیم.

_ به من نگاه کن

سرم را بلند کردم

_ ترم چندی؟

_ ۵

_ پس سه ترم دیگه داری؟

_ نه ... ترم دیگه تموم می کنم

ابروهایش را بالا انداخته بود و با تحسین به من نگاه می کرد.

_ از آرش شنیده بودم که با رتبه ی یک رقیمی و یک سال هم زودتر وارد دانشگاه شدی ، درسته؟

برایم جالب بود که آرش از من برای او گفته.

_ بله

__ بین هم رشته ایها کسی هست که از تو کوچکتر باشه؟

__ نه

__ چند نفرشون رتبه ی کلاسیشون از تو بالاتره؟

__ هیچ کدوم

__ پس شاگرد اولی؟

__ بله

__ چند نفرشون تا حالا مقاله نوشتن؟

__ هیچ کدوم

کمی مکث کرد وبعد خیره در چشمانم و شمرده شمرده شروع به صحبت کرد

__ آرام ... تو ، فوق العاده ای چیزایی که گفتی نشون میده که تو.... بی نهایت باهوشی.... تو توی این سن این همه افتخار کسب کردی.... هیچ کس توی اون دانشگاه و توی اون رشته.... از تو بهتر نیست همه ی اونا حسرت جایگاهی که تو داری رو می خورن اینو مطمئن باش آرام جان، تو خودت باید اولین کسی باشی که به خودت افتخار کنی و خودتو دست کم نگیری.... من مطمئنم که تو موفق میشی.

خدایا حرف هایش، آن تحکم صدایش مثل نوشیدنی انرژی زا بود.

تا به حال هیچ کس این گونه مرا آرام نکرده بود .

تا به حال هیچ کس به من اعتماد به نفس نداده بود.

تا به حال هیچ کس مثل طاها نبود.

__ خب حالا شروع کن

شروع کردم اول کمی مشکل بود اما کم کم وضع بهتر شد .

طاها با صبر و دقت به گفته هایم گوش میداد.

بعد از حدود ده بار توانستم کاملا راحت برایش ارائه دهم.

وقتی تمام شد هر دو به هم لبخند زدیم.

__ وسایلت رو جمع کن می رسونمت

این دفعه بدون تعارف پذیرفتم.

وقتی به خانه رسیدیم تنها توانستم یک کلام به زبان بیاورم ولی آن را با تمام حس سپاس گزاریم بیان کردم.

_ ممنونم

لبخند زد

طاها بی نظیر بود.

تمام روز جمعه را با لبخندی به روی لب هایم گذرانده بودم .

ناشی از حس فوق العاده ای که طاها به من هدیه داده بود .

شنبه صبح وقتی از خواب بیدار شدم هنوز هم آن حس خوب را داشتم اما نمی توانستم منکر استرسی که دارم شوم.

دلم می خواست طاها بود و باز هم آن حرفها را به من می زد.

سعی می کردم با به یاد آوردن حرف هایش بر خودم مسلط شوم.

اصلا نمی خواستم به افکار منفی اجازه ی جولان دادن دهم.

ساعت ۸ خودم را به دانشگاه رساندم .

عادت داشتم همیشه خیلی زودتر از زمان مقرر حاضر شوم. مخصوصا جاهایی که برایم استرس زا بود.

تا ساعت ۸:۳۰ قدم زنان مقاله ام را زیرو رو می کردم.

یک ربع به نه بود که در سالن را باز کردند .

استاد عباسی هم همان موقع آمد و پرسید که آماده ام و من هم از سر ناچاری بله ای گفتم و بعد از استاد قصد داخل شدن به سالن را کردم که با صدای بی نهایت آرامش بخشی به عقب برگشتم.

_ آرام

_ شما ... اینجا...

زبانم انگار بند آمده بود

لبخند زد

_ تو که باز رنگت پریده

خجالت کشیدم طاها این همه وقت صرف کرده بود نباید خراب می کردم.

شکلاتی از جیبش در آورد و دستم داد.

_ بخورش فشار تو تنظیم میکنه

خوردم، راست می گفت

قدمی به من نزدیک تر شد

سرش را خم کرد و خیره در چشمانم با لحنی بی نهایت مطمئن گفت:

_ آرام ، تو میتونی ، من مطمئنم

کمی عقب رفت

_ موفق باشی بعد از کنفرانس میبینمت

گفت و به سمت سالن حرکت کرد و داخل شد .

هرگز انتظار حضورش را نداشتم

اما بی نهایت از بودنش راضی بودم.

با اعتماد به نفس که نه در واقع با اعتماد به طها وارد شدم .

بعد از اینکه استاد عباسی توضیح مختصری داد اسم من را اعلام کرد و من در تشویق حاضران به سمت تریبون

رفتم زیر لب بسم الله گفتم و از خدا کمک خواستم. با چشمانم به دنبال طها گشتم و با پیدا کردنش شروع به

توضیح دادن کردم.

فقط به طها نگاه می کردم و او هم با اطمینان به من نگاه می کرد .

بعد از نیم ساعت بالاخره تمام شد و من راحت شدم .

درسته که بعضی جاها تپق زدم و کلمات را از یاد بردم .

اما تسلط خودم را از دست ندادم.

شاید از دید خیلی ها ارائه ام فوق العاده نبود اما من به شدت راضی بودم این کنفرانس برای منی که میمردم تا

جلوی یک نفر حرف بزنم گام به شدت بلندی رو به جلو بود و من تمامش را مدیون طها بودم.

بعد از خروج از سالن طها را دیدم که در جایی دور تر به انتظارم ایستاده بود.

با دیدن من لبخند زد که من از آن حس راضی بودنش از خودم را دریافت کردم و درواقع همین برای من بس بود.

_ دیدی تونستی

_ به خاطر شما بود ، ممنونم

_ همش سعی خودت بود ... گفتم که تو فوق العاده ای.

شرم زده سرم را زیر انداختم.

_ می دونستی منم همین جا درس خوندم

_ نه

_ من اینجا آی تی خوندم ... الان کلاس داری ؟

به ساعت نگاه کردم ، هنوز وقت داشتم

_ نه یک ساعت دیگه

_ خب پس بریم یه دوری اطراف بز نیم ، بعد از فارغ التحصیل شدنم دیگه نیومدم .

با هم راه افتادیم ، قدم زدن در کنار طاها هم جدید بود و هم حس خوبی داشت. من همیشه تنها بودم و بین کلاس هایم اگر فاصله بود یا جای خلوتی را پیدا می کردم و می نشستم و یا انقدر تنهایی قدم میزدم تا کلاس شروع شود ، البته اکثرا به کتاب خانه میرفتم و آنجا درس می خواندم.

_ هنوز تنهایی؟

_ بله

_ تاکی؟

_ تا آخر هفته شایدم بیشتر

_ می خوام تارا و مامان و یک هفته ببرم مشهد پیش خالم، شاید حال و هوای تارا اینجوری عوض شه ... دیگه واقعا نمی دونم باید چیکار کنم.

یعنی خودش هم یک هفته نبود؟

این اولین فکری بود که از حرفش در ذهنم نقش بست.

کاش روی پرسیدن داشتم.

اما سکوت جواب همیشگی من بود، بالاخره می فهمیدم.

_ خب من دیگه باید برم ... مواظب خودت باش

_ خیلی از تون ممنونم که اومدین.

لبخند زد و رفت.

من هم به سمت کلاس رفتیم.

فردای آن روز طاهای رفت و من این را سه شنبه ی همان هفته که برای کلاس بچه ها به شرکت رفتیم فهمیدم. دلم گرفته بود. برای خودم هم عجیب بود که از نبودن طاهای دلتنگ بودم.

در این مدت انقدر طاهای به من توجه نشان داده بود و در لحظه های سخت که همیشه تنها بودم به دادم رسیده بود که واقعا این نبودنش مرا ناراحت می کرد.

سعی می کردم به افکارم اجازه ی پیشروی ندهم .

من حقی در برابر طاهای نداشتم .

تا همین جا هم بی نهایت شرمنده و سپاس گزار بودم .

اما دلم این حرف ها حالیش نبود.

چند روزی بود که شماره ای ناشناس به گوشی ام زنگ میزد و من از آنجا که هیچگاه شماره هایی که نمی شناختم را جواب نمی دادم ، سعی می کردم نسبت به آن بی تفاوت باشم.

در اتاق هر یک گوشه ای نشسته و مشغول نهار خوردن بودیم امروز امیرعلی برایمان همبرگر خریده بود که البته به خاطر شرطی بود که باخته بود و مجبور شده بود ما را مهمان کند.

امیر علی و فرشته مشغول کل کل کردن بودند.

با روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشی به آن نگاه کردم ، باز هم همان شماره ی ناشناس بود. گوشی سایلنت بود و خدارو شکر توجه جلب نمی کرد.

بعد از چند دقیقه برایم پیام آمد.

با دیدن همان شماره ی ناشناس کنجکاو پیام را باز کردم.

و با خواندن متن پیام چنان شوکه شدم که لقمه به گلویم پرید.

_ جواب بده طاهای هستم.

فرشته لیوانی آب به دستم داد

_ ممنون

همان لحظه دوباره چراغ های گوشی روشن شد

باید جواب میدادم.

از اتاق خارج شدم و به سرعت از در شرکت خارج شدم و در راه پله تماس را برقرار کردم

_ دختر تو واقعا محشری من چند روزه دارم به تو زنگ میزنم یعنی تو حتی کنجاوم نشدی ببینی کیه که هر روز زنگ میزنه

خب شماره های ناشناس را دوست نداشتم

_ سلام

_ به روی ماهت

کلا عادت داشت زبانم را بند بیاورد

_ آرام خانوم هستی؟

_ بله

_ خوبی؟

_ ممنون..... شما خوبین؟

_ از احوال پرسای شما

جوابی نداشتم خب من حتی شماره اش را نداشتم ، داشتم هم رویش را نداشتم.

_ چه خبر؟

_ هیچی

_ هنوز تنهایی؟

فقط او به فکر تنهایی من بود انگار ، هرچند کاری از دستش برنمی آمد اما همین پرسیدنش کلی حالم را خوب می کرد.

_ بله

_ الان شرکتی؟

_ بله

_ آرام تا حالا دقت کردی که تو به جز، بله ، ببخشید ، ممنون ، حرف دیگه ای نمیزنی

خنده ام گرفت راست می گفت

_ اما من یه کاری می کنم حرف بزنی ، از همه چی

طاها غیر قابل پیش بینی بود ، حرفی نداشتم.

_ خب ، برو به کلاست برس ، فعلا خداحافظ

روی فعلا تاکید کرد

_ خداحافظ.

لبخند روی لبهایم کاملا غیر ارادی بود .

ناراحتی ام از نبودنش کاملا از بین رفته بود .

جمعه بود و در خانه تنها بودم .

بابا تماس گرفته بود و گفته بود که یک هفته بیشتر می مانند.

واقعا حرفی برای گفتن به پدر و مادرم نداشتم . وقتی آنها با من اینگونه رفتار می کردند و تنها ماندن من ذره ای

برایشان اهمیت نداشت در نتیجه از برادرهایم هم انتظاری نداشتم، طاها که دیگر جای خود داشت ، هر چند که

حق هیچ انتظاری از او نداشتم. و او من را این مدت حسابی شرمند کرده بود .

از آن روز که با طاها حرف زدم دیگر زنگ نزده بود و من با پررویی تمام دلخور بودم.

و مدام با خودم می گفتم : نه به اون چند روز که من نمی دونستم کیه هی زنگ می زد و حالا که فهمیدم دیگه

خبری ازش نیست.

برای خودم هم جالب بود که انقدر به طاها فکر می کنم و روی رفتارهایش حساس شده ام.

خب او اولین کسی بود که به من توجه نشان داده بود و من در دلم به خودم حق میدادم که به او فکر کنم.

آرش طبق معمول کوه بود و آرمین هم نمی دانم کجا رفته بود فقط می دانستم هر جا هست بی شک سارا هم با

اوست. موقع رفتن به من گفته بود که سعی می کند امشب را زودتر به خانه بیاید ، البته به همراه سارا، تا من هم

تنها نباشم ، واقعا حرفش خنده دار بود در تمام دو هفته ی گذشته صبح از خانه خارج شده بود و شب هنگام

خواب به خانه برگشته بود و گاهی انقدر دیر آمده بود که من اصلا متوجه آمدنش نشده بودم حالا امروز می

خواست به خاطر من زود به خانه بیاید.

من هم برای اینکه اصلا دوست نداشتم حس دین به آنها را داشته باشم تصمیم گرفتم غذای مورد علاقه اش را درست کنم که جبران کرده باشم ، هرچند اگر می توانستم به او می گفتم که به خاطر من زودتر به خانه نیاید چون من اصلا دلم نمی خواهد مزاحم زندگی او باشم.

حس دلخوری نسبت به آرش و مخصوصا آرمین خیلی عمیق بود و من واقعا از این بابت ناراحت بودم.

برای شام زرشک پلو با مرغ درست کردم به اندازه ی چهار نفر که اگر آرش هم برای شام آمد چیزی برای خوردن داشته باشد.

کار غذا که تمام شد به سمت اتاقم رفتم تا قبل از رسیدن آنها نمازم را بخوانم .

اوایل که شروع به نماز خواندن کرده بودم، در واقع نماز نمی خواندم فقط سجاده ای که مادر بزرگم برایم از مکه آورده بود را پهن می کردم و روی آن می نشستم و حرف هایی که روی دلم تلنبار شده بود و گوشی برای شنیدن آنها نداشتم را برای خدا تعریف می کردم تا اندکی سبک شوم.

بعد ها کم کم شروع کردم به درست نماز خواندن . این کار را فقط برای دل خودم انجام می دادم.

و همیشه سعی می کردم در تنهایی نماز بخوانم .

مهسا حتی به نماز خواندن من هم ایراد می گرفت و مرا مسخره می کرد.

من اصلا کاری به افکار و عقاید هیچ کس نداشتم و به همه احترام می گذاشتم حتی به مهسا اما نمی دانم چرا هر کس به من می رسید به تمام کارهای کرده و نکرده ی من کار داشت.

مشغول خواندن بودم که سرو صدایی از پایین به گوشم رسید .

صدا ها از صدای آرمین و سارا بیشتر بود .

نمازم را سریع تمام کردم و با همان چادر از اتاق بیرون رفتم تا از بالای پله ها پایین را ببینم .

که با صدای مهسا به پشت برگشتم

از اتاق آرش بیرون می آمد ، عادت داشت لباس هایش را در اتاق آرش بگذارد، با دیدن من به حالت تمسخر آمیزی گفت:

_ سلام خانوم بزرگ

تکه اش را ندیده گرفتم و فقط سلام کردم بالاخره او مهمان بود.

از کنارم رد شد و پایین رفت هنوز چهار رکعت دیگر داشتم اما نمی دانستم اول به پایین بروم یا اول نمازم را بخوانم اما وقتی شنیدم که مهسا در جواب آرمین که بلند پرسید: آرام کجایی

باز هم به تمسخر گفت : حاج خانوم مشغول عبادت تن

تصمیم گرفتم اول نمازم را بخوانم و بعد به سراغ آنها بروم.

آنها خیلی هم مهمان نبودند.

از پله ها پایین رفتم و سلامی جمعی گفتم

جمعشان جمع بود و طبق معمول اضافی این جمع من بودم .

آرمین و سارا ، آرش ، میلاد و مهسا

انگار با هم بیرون بودند.

سارا با خوش رویی به سمتم آمد و در آغوشم گرفت

_ سلام عزیزم قبول باشه.

مهسا که هیچ اما آرمین و میلاد هم با خوش رویی جوابم را دادند. آرش هم مشغول صحبت با تلفن بود که در

همان حالت سری برایم تکان داد.

به سمت آشپزخانه رفتم و سری به غذاها که حالا به نظرم کم بود زدم و برگشتم تا از آرمین بپرسم چه کار کنم و

کی غذا را بیاورم که چون با میلاد مشغول صحبت بود صبر کردم تا صحبتش تمام شود.

همین طور منتظر بودم که مهسا با همان لحن همیشگی اش بلند گفت:

_ آرام مهمون داریم بلد نیستی ، نکنه خودمون باید از خودمون پذیرایی کنیم.

با این حرفش توجه همه به من جلب شد .

هم خجالت کشیدم هم ناراحت شدم .

میلاد به مهسا اخم کرد

اما سارا گفت: مهسا جون شما که قبل از اومدن آرام کل آشپزخونه رو زیرو رو کردی خب از خودت پذیرایی هم

می کردی دیگه.

سارا هر وقت بود جواب تکه پرانی های مهسا را می داد و کمی دلم را خنک می کرد.

مهسا هم چون می دانست جلوی سارا کم می آورد دیگر حرفی نزد.

به سمت آرمین رفتم و او را صدازدم

_ آرمین

_ جانم

_ به لحظه میای

به سمت آشپزخانه رفتم و او هم به دنبالم آمد.

قبل از اینکه من حرفم را بزنم گفت:

_ ببین حرفای مهسا رو کلا به دل نگیر باشه؟

جوری حرف میزد که انگار من او را برای شکایت کردن از مهسا به آشپزخانه کشانده ام و او می خواهد من بحث را کش ندهم ، واقعا از لحنش ناراحت شدم.

برادرم هنوز من را نشناخته بود.

با دلخوری گفتم:

_ می خواستم بگم من فقط اندازه ی خودمون غذا درست کردم اگه کمه باید غذا سفارش بدی.

فکر میکنم فهمید که خراب کرده و من ناراحت شده ام که خواست بحث را عوض کند. و با لحن مهربانی گفت؟

_ چرا زحمت کشیدی خب سفارش میدادیم.

جوابی ندادم

او هم خودش به سمت گاز رفت و در حال باز گردن در یکی از قابلمه ها گفت:

_ حالا چی درست کردی؟

_ زرشگ پلو با مرغ

_ به خاطر من درست کردی آره ؟ آخه تو چقدر مهربونی.

سارا هم به ما پیوست

_ یاد بگیر سارا خانوم خواهرم غذای مورد علاقه ی منو درست کرده

سارا لبخند محبت آمیزی به من زد و گفت:

_ دستش درد نکنه

دوباره گفتم

_ کم نباشه؟

سارا هم نگاهی به مقدار غذا انداخت و با شک گفت :

_ نمیدونم

_ خب من که نمی دونستم همتون باهمین

لحتم ناخود آگاه دلخور بود که باعث شد هر دو شرمنده به من نگاه کنند.

من هم چون از این شرمندگی های بی موقع متنفر بودم سریع بحث را عوض کردم .

_ بخوایم سفارش بدیم طول میکشه ، سوسیس هم داریم ، یکم سرخ کنم؟

آرمین آره خوبه ای گفت و بیرون رفت اما سارا ایستاد و مشغول کمک کردن شد.

سارا مشغول سرخ کردن سوسیس ها بود و من هم میز را می چیدم که میلاد به کنارم آمد و با لبخند گفت:

_ دستپخت شما رو می خوریم امشب؟

میلاد همیشه با من مهربان برخورد می کرد.

با لبخند جوابش را دادم

_ بله

_ به به پس چه افتخاری امشب نصیب ما شده

باخجالت و آرام گفتم :

_ تا این حدم نیست

_ حتما هست خانوم خانوما

میلاد همیشه همین طوری با من حرف می زد با احترام و مهربان البته اگر مهسا سر نمی رسید.

نزدیک تر شدو گفت:

_ آرام

_ بله

_ از مهسا دلخور نشو ، میشناسیش که.

سعی کردم لبخند بزنم.

با آمدن مهسا با آن نگاهش من به سرعت به سمت آشپزخانه رفتم و دیدم که مهسا با اخم چیزی به میلاد گفت و او هم با اخمی بدتر جوابش را داد.

شام خورده شده بود و البته همه به جز مهسا خوششان آمده بود و تشکر کرده بودند.

خودم در آشپزخانه ایستادم تا ظرف ها را بشورم و هر چه سارا اصرار کرد نگذاشتم کمک کند.

خودم هم می توانستم بیخیال شوم تا فردا که شهلا خانم بالاخره مرخصی اش تمام می شد و بر می گشت ، اما صرفا برای نبودن در جمع آنها تصمیم به این کار گرفتم.

برای خودم مشغول بودم که با صدای مهسا از جا پریدم

_ اصلا به قیافت نمیاد از این کارا هم بلد باشی .

.....

_ البته همیشه گفتن از آن نترس که های و هو دارد از آن بترس که سر به تو دارد.

اصلا متوجه منظورش نمیشدم

_ برای برادر ساده ی من که خوب بلبل زبونی می کردی ، چی شد، زبونتو موش خورد.

_ من متوجه نمیشم

_ نبایدم متوجه بشی امثال تو خوب بلدن وقتی مچشون گرفته شد، خودشون و بززن به موش مردگی.

.....

_ ببین دختر جون من که می دونم چقدر عقده داری ولی بیخود می کنی برای برادر من تور پهن کنی .

من عقده ای بودم ؟ من برای میلاد تور پهن کرده بودم ؟

بغض به گلویم چنگ انداخته بود اما به هیچ وجه نباید جلوی او اشک میریختم به هیچ وجه.

نمی دانستم چه بگویم ، این دختر واقعا مریض بود.

_ معلومه دیگه پیش خوت گفتم کی بهتر از میلاد که بخوای خامش کنی هم پولداره هم خوش قیافست هم دکتره

، فکر کردی چون دو بار تو روت خندید ازت خوشش اومده ، آخه بیچاره ، اونم مثل همه بهت ترحم کرده.

همه به من ترحم می کنن ؟

دهان باز کردنم مساوی با شکستن بغضم بود پس ساکت ماندم تا هرچه می خواهد بگوید و برود.

_ اگه فقط یه بار دیگه اطراف میلاد ببینمت آبروتو همه جا می برم . حیف آرش و آرمین که توی عقده ای خواهرشونی. کور خوندی اگه فکر کردی میذارم میلاد خام تو بشه.
حرف هایش را زد و رفت .

و من دیگه توان مقابله با اشک هایم را نداشتم .

باید خودم را کنترل می کردم . نباید جلوی آنها میشکستم .بعد از رفتن آنها می توانستم تا ابد اشک بریزم.
کمی که آرام تر شدم صورتم را آب زدم اما اشکها بند نمی آمدند.
به سختی خودم را کنترل کردم .

اما خدارو شکر مثل اینکه قصد رفتن کرده بودند .باز هم به صورتم آب زدم و از آشپزخانه خارج شدم.
نگاه میلاد را که به خودم دیدم سرم را زیر انداختم و خداحافظی کردم .
آرمین هم رفت تا سارا را برساند .

به اتاقم رفتم، دیگه تحمل نداشتم، اشکها همچون رود جاری بودند. روی تخت سرم را در بالشم فرو بردم و زار زدم .

به من گفت عقده ای ، به من گفت تور پهن کردم اصلا من تورم کجا بود.
با حس لرزش چیزی کنار دستم گوشی ام را برداشتم .
طاها بود .

مهسا گفت همه به من ترحم می کنند حتما طاها هم دلش براریم می سوزد وگرنه چرا باید اینقدر با من خوب باشد.
جواب ندادم تا قطع شد
دوباره تماس گرفت.

گوشی را خاموش کردم و گوشه ای انداختم .

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تلفن خانه به صدا در آمد .

از آنجا که می دانستم کسی با من کار ندارد منتظر ماندم تا آرش جواب دهد .
بعد از چند لحظه صدای بلند آرش را از طبقه ی پایین شنیدم که گفت:

_ آرام با تو کار دارن گوشی بالا رو بردار.

متعجب و کمی هم ترسیده که نکند طاها باشد گوشی را برداشتم.

صدایم به شدت گرفته بود و لرزان و این را وقتی اولین کلمه از دهانم خارج شد فهمیدم.

_ الو _

_ گوشیتو همین الان روشن می کنی وگرنه میام در خونتون

همین، قطع کرد

وای خدایا یعنی با آرش حرف زده ، گفته با من کار داره!!!!

استرس گرفتم از یک طرف هم ترسیدم واقعا بیاید .

به سمت گوشی رفتم و روشنش کردم

بلافاصله زنگ خورد.

دکمه ی برقراری تماس را زدم.

اما قبل از اینکه من چیزی بگویم او شروع کرد لحنش ناراحت و کمی هم عصبانی بود.

_ حالا دیگه گوشیتو خاموش می کنی آره؟

_ ببخشید

فکر می کنم او هم متوجه گرفتگی صدایم شد

_ چی شده ؟ چرا صدات اینجوریه

_ هیچی

_ آرام میام در خونتونا

چرا انقدر به من توجه می کرد.

_ چرا انقدر به من توجه می کنین.

_ منظورت چیه؟

صدایش یک جوری شد انگار که مثلا از چیزی ترسید

_ شما هم دلت سوخته برام

صدای من هم از بغض لرزید ، باید تکلیفم را با او مشخص می کردم اگر او هم ترحم می کند، دیگر دیدنش را نمی خواهم.

_ این حرفا چیه میزنی آرام . حالت خوبه ؟

_ نه... ببخشید من باید قطع کنم.

قطع کردم و گوشی را خاموش کردم گریه ام بند نمی آمد .

روی تخت مچاله شدم و آنقدر زار زدم تا خوابم برد.

چشمانم را که باز کردم اولین چیزی که به چشمم آمد نور خورشید بود که به من می گفت نماز م قضا شده است.

سرم درد می کرد و چشمانم می سوخت.

به ساعت کنار تختم نگاه کردم ، ساعت ۱۰ بود . و این یعنی که من کلاس ساعت هشتم را از دست داده بودم. و به

کلاس بعدی هم احتمالاً دیر می رسیدم.

کلافه و خسته آماده شدم و به سرعت از خانه بیرون زدم ، کلیدم را به سمت قفل بردم اما همین که خواستم در

قفل فرو کنم ...

_ چه عجب

کلید از دستم افتاد به سمتش برگشتم ، پشت سرم ایستاده بود ، با دیدنم اخمش دو برابر شد.

خم شد و کلید را برداشت ، در را قفل کرد و گفت:

_ بریم

خودش جلوتر راه افتاد و در جلو را برای من باز کرد ، بی حرف همینطور که من نگاهش می کردم او هم نگاهم می

کرد، طبق معمول من از رو رفتم و سوار ماشین شدم . در رابست ، خودش هم سوار شد ، ماشین را روشن کرد و

راه افتاد.

با این که تا ده خوابیده بودم اما باز هم احساس خستگی می کردم ، سرم به شدت سنگین بود. یادم آمد گوشیم

هنوز خاموش است.از کیفم در آوردم و روشنش کردم که بلافاصله برایم پیام آمد.آن هم با شماره ای ناشناس ، با

تردید آن را باز کردم

_ آرام جان ، میلادم ، چرا گوشیت خاموشه ، پیامم به دستت رسید بهم زنگ بزن .

اولین بار بود که میلاد به من پیام میداد.

احتمال می دادم که ربطی به حرف های دیشب مهسا داشته باشد. و هرگز دوست نداشتم با میلاد صحبت کنم. گوشی را در کیفم انداختم و به بیرون نگاه کردم. مسیر را نمی شناختم اصلا حوصله ی غافلگیری های طاهها را هم نداشتم و باید به کلاس می رسیدم.

_ ببخشید من باید برم دانشگاه

صدایم هنوز هم گرفته بود

_ ساعت چند کلاس داری؟

_ الان شروع شده

_ پس بی خیالش شو

چیزی نگفتم طاهها هرطور بود حرفش را به کرسی می نشاند.

بعد از چند دقیقه روبروی یک کافی شاپ نگه داشت جالب این بود که اسمش کافه تارا بود.

_ پیاده شو

پیاده شدم و با هم به داخل رفتیم ، فضای داخل بی نهایت زیبا بود شیک و مدرن و در عین حال بسیار راحت و دنج به نظر می رسید ، از داخل برای طبقه ی دوم پله می خورد. سه تا از میزها پر بود اما طاهها مرا به سمت پله ها هدایت کرد . کسی که پشت صندوق نشسته بود و فردی که سفارش می گرفت با دیدن طاهها بسیار گرم و محترمانه سلام و احوال پرسی کردند. طبقه ی بالا اما هیچ کس نبود . صندلی یکی از میزها را بیرون آورد و اشاره کرد بنشینم .

_ چی میخوری؟

_ هیچی

بی توجه به من به پایین برگشت . از دیشب یک لحظه هم نشده بود که حرف های مهسا از ذهنم خارج شود . فکر که می کردم می دیدم راست می گفت که من عقده ای هستم ، من حتی عقده ی یک کافی شاپ رفتن ساده هم به دلم مانده بود. همیشه آرزوی کافی شاپ رفتن داشتم و تا به این سن یک بار هم نرفته بودم.

اشکهایم باز داشتند صورتم را خیس می کردند و من نمی توانستم جلویشان را بگیرم. چند دقیقه ای بود که طاهها پایین رفته بود و هنوز خبری از او نبود ، سرم را روی میز گذاشته بودم و چشمهایم را بسته بودم. مهسا و حرفهایش راحت می گذاشتند. از یک طرف هم پیام میلاد اعصابم را به هم ریخته بود .

با صدای قرار گرفتن چیزی روی میز سرم را به سرعت بلند کردم و طاهها را در حالی که یک سینی در دست داشت و مشغول چیدن محتویات آن که کیک و کافی بود، کنار میز دیدم.

بعد از اتمام کارش سینی را روی میز کناری قرار داد و نشست . سرم را زیر انداخته بودم و به کیک شکلاتی روبرویم نگاه می کردم.

_ اینجا مغازه ی پدرم بود ، بستنی سنتی می فروخت، اون موقع ها فقط از طبقه ی پایین استفاده میشد و بالا انبار بود. کارو کاسبی پدرم خیلی خوب بود و اینجا هم حسابی معروف بود . بعد از فوتش یک سال تعطیل بود اما خب من کم کم راش انداختم و کردمش یه کافی شاپ.
خوش به حالش منم عاشق کافی شاپ بودم.

آرام و مهربان پرسید

_ آرام چی شده؟

_ هیچی

_ چی باعث شده تو انقدر گریه کنی و به هم بریزی

_ هیچی

صدای زنگ گوشی ام مانع شد تا ادامه ندهد.

گوشی را از کیفم در آوردم و با دیدن شماره ی میلاد مضطرب نمی دانستم چه باید بکنم.

همین طور گوشی در دستم بود و به آن نگاه می کردم که طاهای همانطور که موشکافانه نگاهم می کرد گفت:

_ جواب نمیدی؟

همان موقع صدای زنگ گوشی قطع شد و من در حالی که نفس راحتی می کشیدم گفتم:

_ قطع شد دیگه

طاهای چیزی نگفت اما در کل طاهای خیلی تیز بود و نمی شد چیزی را از او مخفی کرد .

گوشی را سایلنت کردم و کنار دستم گذاشتم.

_ آرام ، فکر می کنم من رو تو این مدت شناخته باشی ، می دونی من تا جواب نگیرم نمی دارم بری

با روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشی ام صحبتش را قطع کرد گفت:

_ چرا جواب نمیدی ، مزاحمه؟

_ نه

باز هم قطع شد و من سریع گوشی را درون کیفم انداختم.

طاها با اخم و موشکافانه نگاهم می کرد.

خدایا چرا همیشه طاها سر بزنگاه می رسید. سعی کردم به خودم مسلط باشم و چیزی بگویم که شاید طاها کوتاه بیاید و بی خیال شود.

_ چیزه ببخشید من دیشب حالم خوب نبود یعنی سرم درد می کرد واسه همین گوشیمو خاموش کردم ببخشید الانم با اجازتون برم کلاسم دیر میشه.

نیم خیز شدم که محکم گفت : بشین

_ فکر کردی من راست و دروغتو نمی فهمم

من کم رو و خجالتی بودم اما انقدر حرف های دیشب مهسا حالم را بد کرده بود که واقعا دلم نمی خواست به خاطر ترحم مورد توجه قرار بگیرم . پس سعی کردم تکلیفم را با طاها مشخص کنم. دهانم خشک شده بود سرم را به زیر انداختم و به سختی لب باز کردم.

_ اگه میشه.... دیگه به من توجه نکنین شما این مدت به من خیلی لطف داشتین ، هنوزم برام دلیل این تغییرات یه دفعه ایتون عجیبه اما من واقعا از ترحم خسته شدم دلم..... حرفم را قطع کرد.

_ بس کن این حرفا چیه میزنی ترحم چیه؟

_ من خودم می دونم مزاحم و ترحم برانگیز و (صدایم شکست و اولین قطره اشک از چشمانم چکید و با صدای بینهایت لرزانی ادامه دادم) عقده ای هستم اما...

_ بس کن

طاها عصبانی و ناراحت بود ، نباید این حرف ها را می زدم اما فشار زیادی را تحمل می کردم ، حرف های مهسا واقعا برایم غیر قابل هضم بود . من به تنها چیزی که در زندگیم فکر نمی کردم جنس مخالف بود چه رسد که بخواهم برای کسی تور پهن کنم .

دیگر کنترل اشکها دست خودم نبود، دستم را محکم جلوی دهانم گرفته بودم و سعی داشتم صدای گریه ام را خفه کنم. طاها بلند شد و چند لحظه بعد با لیوانی آب برگشت ، اول یک دستمال به دستم داد و بعد هم لیوان را جلویم گذاشت. بی حرف روبرویم نشست و صبر کرد تا کمی آرام شوم.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت ، کمی آرام شده بودم درست مثل اسمم.

_ آرام شدی

_ ببخشید

_ آرام من به تو ترحم نکردم

.....

_ تو دختر فوق العاده ای هستی نیازی به ترحم نداری.

ناخودآگاه پوزخند زدم ، که او هم دید.

کلافه شد.

_ آرام چی شده؟

_ من تا حالا به جز شما با هیچ مرد غریبه ای حرف نزدم

با اخم نگاهم می کرد.

صدایم غمگین بود و گاهی هم از بغض می لرزید اما سعی می کردم خودم را کنترل کنم.

_ تو دانشگاه هم خیلی کم، هر چی هم بوده راجب درس بوده.

_ چی می خوای بگی ، فکر کردی من نمی شناسمت.

_ من اصلا بلد نیستم با آدم‌ها ارتباط برقرار کنم چه برسه بخوام تور پهن کنم.

_ کی به تو این مزخرفات و گفته

_ به من میگه برای برادرش تور پهن کردم ... گفت من عقده ای ام و همه بهم ترحم می کنن، گفت آبرومو میبره

_ کدوم احمقی این چرت و پرتا رو گفته

صدایش بدجور عصبانی بود.

انگار دیگر حرف نگفته با طاهها نداشتم . او دیگر غریبه نبود. دیگر حرف زدن با او سخت نبود .

_ مهسا

_ غلط کرده، همه ی صفتای خودشو به تو نسبت داده

.....

_ این کی بود که بهت زنگ می زد؟

_ میلاد

_ برادر مهسا دیگه آره

بله _

_ چی کارت داره؟

_ نمیدونم به خدا من شمارشو هم نداشتم خودش صبح پیام داد گفت می خواد باهام حرف بزنه تا حالا به من زنگ نزده بود.

_ حتما می خواد گند خواهرشو جمع کنه

_ به خدا من تا حالا اصلا باش حرف نزدم همیشه خودش میومد با من حرف میزد ، اگر سوال می پرسید من جواب میدادم ، به خدا من اصلا نمیدونم چرا

_ چته دختر؟ آروم باش ، من تورو به اندازه ی کافی میشناسم ، لازم نیست قسم بخوری
.....

_ مگه بهت نگفتم بعضی آدمها اصلا ارزش ندارن که بخوای به حرفاشون فکر کنی ؟ هان ؟ بعد تو از دیشب داری خودتو به خاطر حرفای این دختر روانی اذیت می کنی؟

_ آخه اولین بار بود یکی این حرفا رو بهم می زد.

_ همین الان هرچی شنیدی فراموش میکنی ، حق نداری به حرفاش فکر کنی، فهمیدی؟

بله _

کمی سکوت شد اما یادم افتاد که او دیشب به خانه ی ما زنگ زده بود با ترس گفتم؟

_ دیشب شما به آرش گفتین می خواد با من حرف بزنیند؟

_ نه، دختر خالم برای عوض شدن حال و هوای تارا باهامون از مشهد اومده ، به اون گفتم زنگ بزنه.

_ چرا نخواستین آرش بفهمه؟

_ خب آرش بفهمه یا نه برای من فرقی نداره ما که کار اشتباهی نمی کنیم ، اما گفتم شاید تو دوست نداشته باشی.

اشاره اش به موضوع بیمارستان را متوجه شدم.

چیزی نگفتم ، خودم هم نمی دانم که چرا دیگر دلم نمی خواست آرش و آرمین چیزی بدانند هرچند من می خواستم به آنها بگویم اما آنها هیچ گاه برای من وقت نداشتند. و اینکه طاها خوب است و مرا اذیت نمیکند ، حتی بیشتر از برادرهایم به من توجه می کند ، تازه مرحم زخم هایم هم می شود.

ساعت نزدیک یک بود و من فکر کردم شاید بهتر باشد امروز قید دانشگاه را بزنم.

گوشی را از کیفم در آوردم که با دیدن بیست تماس بی پاسخ از میلاد متعجب به صفحه ی گوشی خیره ماندم.

_ چی شد؟

_ هیچی

گوشی را از دستم گرفت و به تماس ها نگاه کرد.

_ میلاده؟

_ بله

شماره ی میلاد را هنوز در گوشی ام سیو نکرده بودم .

_ چرا جوابشو نمیدی؟

_ میترسم یه وقت مهـ....

نگذاشت جمله ام را کامل کنم.

_ مگه نمیگم به اون دختر فکر نکن ، دلیلی نداره ازش بترسی

_ گفت آبرومو میبره

_ هیچ غلطی نمیکنه خیالت راحت

گوشی هنوز در دستان طاها بود که صفحه اش روشن و خاموش شد. گوشی را به سمتم گرفت و گفت:

_ جوابشو بده بذار این زنگ زدناش تموم شه ، دلیلی نداره بخوای از کسی بترسی

گوشی را گرفتم و دکمه ی اتصال را زدم

_ الو

_ آرام جان آخه چرا جواب نمیدادی

.....

_ میدونم مهسا دیشب بهت چه چرت و پرتایی گفته

پس میدانست که می خواست با من حرف بزند.

_ ببین آرام حرفاشو فراموش کن خب من اشتباه کردم و از علاقم بهت به مهسا گفتم ، فکر می کردم اینجوری رفتارش باهات بهتر میشه اما ...

گوشی از دستم افتاد، صدای ضربان قلبم را میشنیدم ،اولین بار بود که کسی این جمله را به من می گفت.

طاها گوشی را برداشت و با نگاه متعجب به من گوشی را روی بلند گو گذاشت

_ آرام جان صدامو میشنوی ، نمی خواستم اینجوری بفهمی که..... دوست دارم..... اما مهسا با کار دیشبش گند زد به همه چیز

طاها هم حرف هایش را شنید، شرم زده و یواشکی نگاهش کردم ،به شدت اخم هایش در هم بود و دست هایش را مشت کرده بود.

_ آرام صدامو میشنوی

به سختی زبان باز کردم

_ بله

_ لطفا حرفای مهسا رو فراموش کن من خودم حسابشو رسیدم ، باشه عزیزم؟

خدای من، از شدت شرم سرخ شدم طاها هم عصبانی تر شده بود انگار.

حتی میترسیدم گوشی را از حالت بلندگو خارج کنم . فقط به سختی زبان باز کردم و گفتم:

_ ببخشید من باید برم

_ باشه عزیزم برو من شب بهت زنگ میزنم.

گوشی را قطع کردم.

دلم می خواست فرار کنم نمی دانم چرا انقدر از طاها خجالت می کشیدم و نمی دانم چرا طاها انقدر عصبانی بود.

_ بلند شو بریم

گفت و از پله ها پایین رفت.

از حرف های میلاد بیشتر از آن که خوشحال یا هیجان زده شده باشم خجالت کشیده و مضطرب شده بودم.

نمیدانم اما اصلا از ابراز علاقه اش خوشحال نبودم ، من همیشه برای میلاد احترام زیادی قائل بودم، او همیشه با من محترم و مهربان برخورد می کرد. اما فقط در همین حد بود.

میلاذ همان طور که مهسا هم گفته بود واقعا همه چیز تمام بود اما من حتی اگر یک درصد هم می خواستم به او فکر کنم وجود مهسا و عمه آن یک درصد را هم خنثی می کرد.

من اصلا در ارتباطات عاطفی ضعیف و کند بودم ونمیدانستم الان چگونه باید برخورد کنم. کلا گیج بودم. و رفتار طاها هم مرا نگران کرده بود.

از در کافه که خارج شدم او را دیدم که با همان اخم در ماشین منتظر نشسته بود .

سوار شدم و او بدون حرفی ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

باز هم نمیدانم کجا میرفت. جرات حرف زدن را نداشتم .میترسیدم با ابراز علاقه ای که میلاذ کرده بود او واقعا باورش شده باشد که من برای میلاذ به قول مهسا تور پهن کرده ام.

بالاخره بعد از طی مسافتی جلوی یک رستوران نگه داشت.

اخم هایش کمتر شده بود اما هنوز جرات نداشتم به او بگویم که می خواهم به خانه برگردم . تعلیم را که دید به سمتم برگشت و گفت :

__ چرا نمیای؟

__ ببخشید اگه میشه من دیگه برم.

اخمش را باز کرد و با لحن خاصی گفت:

__ چیه حالا که خاطر خواه پیدا کردی دیگه ما رو تحویل نمیگیری.

خجالت کشیدم سرم را زیر انداختم ، طاها همیشه با حرف هایش مرا معذب می کرد.

__ حالا نمی خواد خجالت بکشی بیا بریم یه نهار بدم بخوری، تو کافه که چیزی نخوردی فقط اشک ریختی .

به سمت در رستوران رفت طبق معمول من هم چاره ای جز اطاعت نداشتم.

پشت میزی نشست و من هم روبرویش نشستم.

منو را به دستم داد و خودش هم بی حرف منو ی دیگری را برداشت و مشغول خواندن شد.

__ چی میخوری؟

__ فرقی نداره، هرچی خودتون می خورین

__ شاید من یه چیزی بخوام که تو دوست نداشته باشی.... انتخاب کن

نام اولین غذایی که در منو دیدم را گفتم

_ جوجه

با آمدن گارسن طاها یک پرس جوجه و یک پرس سلطانی با مخلفات و دوغ برای هردویمان سفارش داد.
چشمانم را به رومیزی زیبای روی میز دوخته بودم و قصد بلند کردن سرم را هم نداشتم .

_ نظرت چیه؟

سرم را بلند کردم و او خودش سوال نگاهم را جواب داد

_ راجب میلاد ، نظرت چیه؟

نه مثل اینکه طاها تا مرا از خجالت آب نمی کرد ول کن ماجرا نبود.

_ هیچی

_ واقعا هیچی؟

.....

واقعا چه انتظاری از من داشت ، من خودم هنوز در شوک حرفهای میلاد بودم و او انتظار داشت من راجب این مسئله با او صحبت کنم؟

_ آرام میشه لطفا جواب بدی؟

چه می گفتم خب.... ای خدا ...

_ خب نمیدونم

_ یعنی چی نمیدونی تو یه دختری و یه پسر بهت ابراز علاقه کرده بالاخره یه جوابی باید بدی دیگه.

گیر داده بود ،نمیدانم می خواست به کجا برسد که این موضوع را ول نمی کرد.

_ خب واقعا نمیدونم باید فکر کنم.

_ می خوای بهش فکر کنی؟

سوالش را با حالت خاصی پرسید انگار دوست نداشتم من به میلاد فکر کنم. نمی دانم ،شاید هم من زیادی سعی داشتم روی هر حرف و حرکت طاها تحلیلی بیاورم .

_ خب چی کار کنممن هرچی میگم شما یه چیز دیگه میپرسید.

خداروشکر غذاهایمان را آوردند و طاها سکوت کرد.به نظرم در فکر بود چون با غذایش بازی می کرد ، من هم که کلا غذا خوردن در این شرایط برایم سخت بود .

طاها باعث شده بود من خیلی چیزها را برای اولین بار تجربه کنم.

تا انتهای غذا هیچ کدام حرفی نزدیم و تقریباً هر دو با غذایمان بازی کردیم.

با خروجمان از رستوران طاها بالاخره سکوت را شکست

__ می خوام بری دانشگاه

__ نه

چیز دیگری نگفت قبل از اینکه سوار شود در جلو را برای من باز کرد و بعد خودش سوار شد و منتظر ماند تا من سوار شوم. با این کارش راه تعارف کردن را برای من بست. در تمام طول مسیر هم هیچ حرفی نزد بدجور در فکر فرو رفته بود که وقتی پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم و چراغ سبز شد او هنوز بی حرکت ایستاده بود و با بوق ماشین های پشتی به خودش آمد.

به خانه که رسیدیم نمی دانستم باید چیزی بگویم یا نه او امروز برای من حکم یک ناجی را داشت و تقریباً توانسته بود تاثیر حرف های مهسا را کم کند.

__ به خاطر امروز ممنون خیلی لطف کردین.

__ خواهش میکنم امیدوارم تصمیم درست و عاقلانه ای بگیری.

پیاده شدم و او هم به سرعت رفت ، برعکس همیشه که می ایستاد تا اول من به خانه بروم و بعد برود.

بیش از آنکه فکر مشغول میلاد باشد، درگیر طاها بودم. دوست داشتم من هم می توانستم مثل او صمیمی برخورد کنم و جواب خیلی از سوال های بی جواب ذهنم را بگیرم ... اما حیف که او طاها بود و من آرام.

شب شده بود و من در خانه تنها بودم .

گوشی ام را برای هر تماس احتمالی از طرف میلاد خاموش کرده بودم . واقعا حرفی برای گفتن نداشتم. و روی شنیدن حرف های احتمالی میلاد را هم نداشتم.

روی تخت نشسته بودم ، زانوانم را در آغوش گرفته بودم و سرم را رویشان گذاشته بودم ، بدجور در فکر فرو رفته بودم ، دائماً یک چراغی گنده در ذهنم پرسیده میشد ، چرا میلاد مرا دوست دارد؟ برایم باور حرف هایش سخت بود ، او با آن موقعیت اجتماعی و ویژگی هایی که دارد واقعا ایده آل هر دختر است ، پس چرا باید از من خوشش بیاید . منی که نه زیبایی خارق العاده ای دارم و نه سر وزبانی و نه هیچ ویژگی خاصی که شاید جلب توجه کند ، پس او از چه چیز من خوشش آمده بود. یک بار آرش و میلاد را در حالی که دوست دختر هایشان همراهشان بودند را اتفاقی دیده بودم و نا خودآگاه خودم را با آنها مقایسه می کردم ، هیچ شباهتی به آنها نداشتم و در مقابل

آنها حتی مثل یک دختر دبیرستانی هم به نظر نمی رسیدم بیشتر شبیه دختر بچه ای دبستانی بودم ، تفاوت های من با تیپ مورد پسند آنها دقیقا از زمین تا آسمان بود.

من عادت کرده بودم خودم را دست کم بگیرم و شاید هم ریشه ی این عادت در برخورد های خانواده ی من بود، خواسته یا ناخواسته با من طوری رفتار شده بود که من همیشه حس بی ارزش بودن را داشتم، به هر حال هر چه بود نمی توانستم باور کنم که میلاد از من خوشش آمده است.

**

صبح که بیدار شدم شهلا خانم آمده بود و مشغول تمیز کردن خانه بود . سلام کردم و به آشپزخانه رفتم و سرسری لقمه ای در دهانم گذاشتم و بیرون زدم . لباس هایم را به سرعت پوشیدم و بعد از خداحافظی از شهلا خانم از خانه خارج شدم.

دیروز همه ی کلاس هایم را از دست داده بودم و امروز را نمی خواستم از دست بدهم ، اما انگار شانس با من یار نبود.

_ آرام

خدای من او اینجا چه می کرد .

به پشت سرم برگشتم و میلاد را تکیه زده به ماشینش کمی بالاتر از در خانه دیدم.

با خجالتی که ناشی از به یاد آوردن حرف های دیروزش بود زیر لب سلام کردم.

_ سلام

_ سلام عزیزم ، خوبی

کاش دست از این عزیزم گرفتن هایش بر می داشت ، من بی جنبه هر دفعه با شنیدن این کلمه سرخ و سفید می شدم و زبانم از کار می افتاد مخصوصا با لحن مهربانی که داشت. ولی کلا از شنیدن آن راضی نبودم ، نمی دانم اصلا دلم نمی خواست با من با محبت صحبت کند و این که کلا دوست نداشتم به من ابراز علاقه کند.

_ ممنون

_ بیا می رسونمت یه کمی هم صحبت کنیم

خدایا طهاا کم بود میلاد هم اضافه شد. در دل احساس کردم که نباید طهاا را با هیچ کس مقایسه کنم ، طهاا مثل هیچ کس نبود .

_ من باید برم دانشگاه

_ میرسونمت

سوار شدم اما اصلا راضی نبودم .

موبایلم را از کیفم در آوردم و روشن کردم حالا دیگر خاموش ماندمش فایده ای نداشت ، من الان کنار میلاد بودم و چاره ای جز شنیدن حرف هایش نداشتم.

میلاد نیم نگاهی به گوشی انداخت و با لحنی کمی دلخور گفت:

_ دوست نداشتمی با من حرف بزنی که گوشیت و خاموش کرده بودی ؟

خجالت کشیدم ، دوست نداشتم ناراحت شود اما واقعا حرف زدن با او برایم سخت بود.

_ نه خب یعنی....

_ اشکال نداره درکت می کنم.

چگونه می توانست مرا درک کند وقتی خودم هنوز درکی از احساسم نداشتم.

_ آرام احساس من به تو جدید نیست یه مدتی هست که فکرمو به خودت مشغول کردی.

خدایا این دیگر چه مخمسه ای ست ، هیچگاه فکر نمی کردم بودن در کنار میلاد این همه مرا معذب کند.

_ می خواستم لیسانستو بگیری بعد بهت بگم اما مهسا مثل همیشه خرابکاری کرد.

جمله ی دومش را با حرص گفت.

_ نمی خوام چیزی بگی؟

_ چی بگم

_ حرفی ، نظری ، حسی

.....

چه انتظاری از من داشت ، من تا به حال در این شرایط قرار نگرفته بودم.

کاش کسی بود تا می توانستم با او صحبت کنم و او راهنمایی ام کند.

جلوی در دانشگاه توقف کرد.

به سرعت تشکر کردم و قصد پیاده شدن کردم که گفت؟

_ لطفا دیگه گوشیتو خاموش نکن ، منم قول میدم خیلی زنگ نزنم

زیر لب باشه ای گفتم و پیاده شدم.

**

تمام دو روز گذشته را با افکار مشوشی به سر برده بودم که راه نجاتی از آنها نداشتم ، واقعا نمی دانستم در مورد میلاد چه کار کنم. در این دو روز به قولش عمل کرده بود و زنگ نزده بود .

نمی دانستم باید به کسی بگویم یا نه.

از دانشگاه به شرکت آمده بودم و منتظر بودم تا بچه ها بیایند.

دلهم می خواست طاهها را ببینم ، اما در شرکت نبود ، از آخرین دیدارمان هم نه زنگی زده بود و نه دیده بودمش. از افکار خودم می ترسیدم ، احساس می کردم بیش از حد به طاهها فکر می کنم و این مرا نگران می کرد .

تا عصر با بچه ها درس خواندیم اما خبری از طاهها نشد .

نمی دانم به شرکت برگشته بود یا نه . نا امید از دیدن طاهها به خانه برگشتم .

هرچه فکر می کردم می دیدم من حسی به میلاد ندارم به جز همان حس احترام و دوست داشتنی که ناشی از یک رابطه ی فامیلی بود. البته خیلی هم مطمئن نبودم ، چون هرگاه خواستم به او فکر کنم اول طاهها به ذهنم آمد ، من هم کلا میلاد را با طاهها مقایسه می کردم . و در نهایت آن که از میدان رقابت پیروز بیرون می آمد طاهها بود ، به شدت از دست افکارم عصبانی می شدم ، و سعی در بیرون ریختنشان از ذهنم را داشتم اما انگار تصویر طاهها پاک ناشدنی بود.

تصمیم گرفتم تا آنجا که می توانم فکرم را از هر دوی آنها خالی کنم که البته کار به شدت سختی بود . اما نزدیکی به امتحانات پایان ترم و فشردگی آنها باعث شد تا من این زمان مانده به امتحانات، خودم را بیشتر درگیر درس کنم و در نتیجه کمتر به آنها فکر کنم.

**

مامان و بابا بعد از سه هفته بالاخره پنجشنبه شب برگشتند.

مامان طبق معمول برای من کلی لباس آورده بود و این درحالی بود که من واقعا نیازی به آنها نداشتم، خیلی از آنها مدل هایی داشتند که من اصلا نمی پوشیدم و دوست هم نداشتم ، اما انگار مامان فقط برای آرام کردن خودش و رفع تکلیف این کار را کرده بود. او حتی سلیقه ی من را هم نمی دانست. اما سعی کردم بی هیچ ناراحتی از او تشکر کنم. بالاخره این نشان می داد که او به فکر من بوده است. فقط ای کاش این به فکر بودن را جور دیگری نشانم می داد.

در این سه روز که در شرکت با بچه ها کلاس داشتم طاها را ندیده بودم . گاهی در شرکت بود و گاهی نبود اما اصلا به سراغم نیامد و حتی اتفاقی هم او را ندیدم. که این مسئله بعد از این مدت که مرتبا حواسش به من بود برایم بسیار عجیب و ناراحت کننده بود و من را به شدت کلافه کرده بود .

به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم من از ندیدن طاها در این مدت ناراحت بودم و دلم می خواست او باز هم به من توجه کند.

امتحانات پایان ترم شروع شده بود و من کلاس های شرکت را برای ده روز کنسل کرده بودم تا به درسهایم برسم. دو سه هفته ای بود که طاها را ندیده بودم و به شدت ناراحت و نگران بودم .

در این مدت میلاد فقط دو بار با من تماس گرفته بود که وقتی عدم تمایل مرا در حرف زدن متوجه شده بود تماس را کوتاه کرده بود و گفته بود می گذارد تا بعد از مدرک گرفتنم در این باره صحبت کنیم. من هم از این بابت بی نهایت خوشحال شده بودم. اما در این مدت طاها حتی یک اس ام اس هم نزده بود. من هم هرچه با خودم کلنجار رفته بودم نتوانسته بودم خبری از او بگیرم یا به سراغش بروم . یا حتی پیامکی از حالش با خبر شوم.

پیش خودم فکر می کردم حتما طاها دیگر دوست ندارد با من در ارتباط باشد چون اگر می خواست مثل همان چند ماه گذشته که همیشه خودش به سراغم می آمد باز هم می توانست ارتباطش را حفظ کند و در نتیجه من این نبودنش را به پای نخواستنش گذاشته بودم و کمی هم بیشتر از کمی از این بابت دلگیر بودم.

آنقدر در طول زندگیم حس مزاحم بودن و سربار بودن را تجربه کرده بودم که اصلا دلم نمی خواست در رابطه با طاها پا پیش بگذارم و او از سر حس دلسوزی یا هر چیز دیگری مجبور باشد با من حرف بزند.

زمان هایی که در خانه یا در دانشگاه بودم کلافگی و بی قراریم که ناشی از ندیدن طاها و بی توجهی اش بود به اوج میرسید. و من تنها زمان هایی که در شرکت بودم می توانستم کمی فقط کمی آرام باشم ، همین که میدانستم او به فاصله ی چند اتاق در همین مکان حضور دارد باعث می شد تا کمی آرام تر شوم.

ترم شش را با ۱۸ واحد باقی مانده شروع کردم . و باز هم مجبور شده بودم به غیر از پنجشنبه ساعت کلاس های امیرعلی و فرشته را تغییر دهم.

در این یک ماه که طاها را ندیده بودم تمام مدت به روزهایی که با او گذرانده بودم فکر می کردم و این واقعا دست خودم نبود .میلاد هم خداروشکر به حرفش عمل کرده بود و دیگر خبری از او هم نبود. هرچند چه الان و چه هر وقت دیگر اگر میلاد ، حرفهایش را تکرار می کرد من دیگر تکلیفم را می دانستم و مطمئنا جوابش یک نه گنده از طرف من بود. درواقع این موضوع را در همین مدت که طاها را ندیدم کاملا متوجه شدم.

من حس دلتنگی که نسبت به طاها احساس می کردم را نمی توانستم کنار بگذارم و حتی یک درصد این حس را نسبت به میلاد نداشتم. نمی دانم احساسم نسبت به طاها دقیقا چه بود ، من در این موارد به شدت بی تجربه بودم ، اما هرچه بود به شدت جدید بود و من را کاملا درگیر کرده بود.

گاهی فکر می کردم اگر طاها به جای میلاد به من ابراز علاقه کرده بود همه چیز فرق می کرد .

اما به سرعت سعی می کردم این افکار را از سرم بیرون کنم و بیخود به رویاهای مزخرفی که داشتم پرو بال ندهم. گاهی فکر می کردم شاید سرنوشت من تنهایی ست و من باید با آن کنار بیایم.

**

با بچه ها مشغول بودیم و سخت هم سرمان شلوغ بود . هر چه به کنکور نزدیک تر می شدیم فشار بیشتر میشد و فرشته هم به شدت دچار استرس شده بود.

ساعت پنج و نیم بود که امیرعلی رفت ، برعکس همیشه فرشته کمی زودتر رفته بود.

وسایلم را جمع کردم و آماده روی صندلی پشت میز گذاشتم و به سمت دستشویی رفتم .

کسی را در مسیر بین اتاق تا دستشویی ندیدم، به نظر می آمد کسی نیست اما صدای آقای محمدی را از بیرون می شنیدم، خیالم راحت شد ، می دانستم تا همه خارج نشوند او نمی رود.

امروز کلیپسم شکسته بود و موهایم را با کش بسته بودم که مرتب شل می شد و باید دوباره می بستم ، سر فرصت مقنعه ام را هم در آوردم و موهایم را از اول بستم .

از دستشویی که بیرون آمدم چراغ ها خاموش بود تعجب کردم و کمی نگران شدم که نکند در این چند دقیقه که من در دستشویی بوده ام همه رفته باشند . به سمت در خروج رفتم که با دیدن در بسته به شدت ترسیدم و مضطرب شدم.

چند بار آهسته به در زدم و صدا کردم اما کسی نبود محکم تر زدم اما انگار هیچ کس نبود ،

به سمت پنجره ی رو به کوچه رفتم تا اگر کسی هست صدایش کنم که با دیدن آقای محمدی

در حالی که سوار بر موتورش از آنجا دور می شد تمام امیدم ناامید شد.

ترسیده بودم نمیدانستم چه کار کنم ، تعارف را کنار گذاشتم و به آرش زنگ زدم می دانستم امروز زودتر رفته و قرار مهمی دارد اما بالاخره من که نمی توانستم تا فردا اینجا بمانم.

دفعه ی اول ریجکت کرد اما دفعه ی دوم همین که ارتباط برقرار شد قبل از اینکه حرفی بزنم آرش به سرعت گفت:

_ نمیتونم صحبت کنم شب میبینمت.

مستاصل وسط شرکت ایستاده بودم شماره ی آقای محمدی را هم نداشتم رویم هم نمی شد به او زنگ بزنم اما فقط آرش ، طاها و آقای محمدی کلید داشتند.

طاها را بی خیال شدم و شماره ی فرشته را گرفتم تا از او شماره ی پدرش را بگیرم.

خیلی زود جواب داد

_ فرشته جون میشه لطفا شماره ی آقای محمدی رو به من بدی ؟

_ چیزی شده ؟

_ نه یه کار کوچیک داشتم.

_ بله حتما، یادداشت کنید.

با خجالت شماره اش را گرفتم

_ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

ناامید ناامید مانده بودم چه کار کنم .

نمی دانستم باید منتظر می ماندم تا شب که آرش کارش تمام شود یا باید به طاها زنگ می زدم .

اما گزینه ی اول را ترجیح دادم. و در تاریکی روی یکی از صندلی ها نشستم .

نیم ساعت گذشته بود که گوشی ام زنگ خورد ، آرش بود ، خوشحال دکمه ی اتصال را زدم.

_ الو

_ سلام کاری داشتی ؟

به نظر می آمد عجله دارد

_ چیزه آرش من تو شرکتهم همه رفتن آقای محمدی هم در و قفل کرد و رفت ، چیکار کنم

_ هنوز تو شرکتی ای بابا حواست کجا بود آخه ، ببین من الان کرجم همین الان یه قرار خیلی مهم دارم ،

(شنیدم که به کسی گفت) ، سلام آقای معین همین الان می رسم

خدمتتون ، آرام زنگ بزن به آقای محمدی شمارشو واست می فرستم.

قطع کرد حتی فرصت حرف زدن به من نداد.

یعنی باید به طاها زنگ میزدم .

نیم ساعت دیگر را هم در شک و تردید زنگ زدن به طاها گذراندم اما بالاخره تصمیم گرفتم زنگ بزنم.

استرس داشتم .

با شنیدن هر بوق ضربان قلبم بیشتر میشد اما با جواب ندادن طاهای ضربان ها انگار آرام شدند. در واقع از کار افتادند ، اصلا انتظارش را نداشتم.

ناراحت شدم از این جواب ندادن.

کم کم داشت گریه ام می گرفت .

دوباره به آقای محمدی زنگ زدم اما باز هم خاموش بود.

ساعت از هفت گذشته بود نمی دانستم چه کنم دلم می خواست به آرش زنگ بزنم و هرچه از دهانم در می آید به او بگویم .

دلم از این هم گرفته بود که هیچ کس از خانه حتی زنگ نزده بود و دلیل دیر آمدن من را نپرسیده بود. حتما باز هم در خانه نبودند یا آنقدر سرگرم خودشان بودند که باز هم فراموش شده بودم.

همینطور که اشکها صورتم را خیس می کردند در اتاق قدم می زدم . که زنگ گوشی به صدا در آمد با امید آنکه آرش باشد به سمت گوشی رفتم اما اسم طاهای روی صفحه خودنمایی میکرد.

از جواب ندادنش دلخور بودم و در جواب دادن تردید داشتم .

اما تردید را کنار گذاشتم و دکمه ی اتصال را زدم تا فردا که نمی توانستم اینجا بمانم.

قبل از اینکه حرفی بزنم ، نگران پرسید

_ الو آرام چیزی شده ؟

خدایا هنوز هم تنها کسی بود که نگران من میشد.

_ ببخشید مزاحم شدم

_ آرام تعارف و بذار کنار چی شده

هنوز صدایش نگران بود

_ من تو شرکت جا موندم کسی نیست.....

_ چی؟ تو این موقع تو شرکت چی کار میکنی؟

حس مزاحم بودن بد حسی ست

_ ببخشید نمی خواستم مزاحم.....

_ دارم میام

نگذاشت حرفم را کامل کنم ، صدایش هم عصبانی بود ، او هم از دستم خسته شده بود حتما ، حق داشت چه کسی از مزاحم خوشش می آید.

همان طور در تاریکی روی صندلی اتاق نشستم و سرم را روی میز گذاشتم ، دلم بی نهایت گرفته بود . هیچ سعیی در کنترل اشکهایم نکردم ، بالاخره باید یک جوری این حس بد را از بین می بردم.

نمیدانم چقدر گذشته بود که در با صدا باز شد و صدای طهاها به گوش رسید.

_ آرام کجایی ؟ چرا انقدر تاریکه ، آرام

سریع اشکهایم را پاک کردم و از پشت میز بلند شدم اما قبل از هر حرکت دیگری در به شدت باز شد و طهاها در چارچوب در نمایان شد ، چراغ را روشن کرد و من چهره ی نگرانش را دیدم.

_ اینجایی ؟ چرا تو تاریکی نشستی ؟ خوبی؟

_ بله ، ببخشید ، مجبور شدید تا اینجا بیاید

صدایم خیلی آرام بود

_ این همه وقت داشتی گریه می کردی؟

_ نه

_ از چشمات مشخصه

کیفم را برداشتم و به سمت در رفتم بیش از این نباید مزاحم زندگی او میشدم.

_ کجا همین جوری راه افتادی

_ مجبور شدم به شما زنگ بزنم وگرنه مزاحم نمیشدم

_ آرام بس کن خستم کردی

بالاخره به زبان آورد ، هرچند خودم هم میدانستم اما شنیدن از خودش خیلی درد داشت ، چشمهایم پر از اشک شد و من فقط گفتم:

_ میدونم ، ببخشید

به سمت در دویدم و از آن خارج شدم در کوچه بودم که کسی از پشت بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند طهاها

_ بذارید برم توروخدا

_ چته تو چرا اینجوری میکنی؟

بی حرف دیگری مرا به سمت ماشینش کشاند و در جلو را باز کرد و تقریباً مرا روی صندلی انداخت و در را محکم بست ، خودش هم به سرعت سوار شد.

چیزی نمی گفت کمی عصبانی بود ، اما به آرامی حرکت کرد . کمی رفته بودیم که زبان باز کرد.

_ من منظورم این بود که از این تعارف کردنات و مزاحم گفتنات خسته شدم.

.....

_ نمی خوام چیزی بگی.

_ من اول به آرش زنگ زدم اما کرج بود ، بعدم به آقای محمدی زنگ زدم گوشیشون خاموش بود ، بعدش به شما زنگ زدم ، شما هم جواب ندادید، خب...

_ تو هم فکر کردی من عمداً جواب ندادم

_ نه خب فکر کردم خوشتون نیامد با من حرف بزنید. (صدایم آرام و ناراحت بود)

_ آرام این حرفا چیه میزنی؟

_ خب این مدت شما هیچی

چقدر پر رو شده بودم ، چه داشتم می گفتم ، این کارها از من بعید بود ، اما به گونه ای انگار غیر ارادی بود و مطمئنم همش از تاثیرات توجه هات طاها و بی توجهی های اخیرش بود.

_ الان دلخوری؟

لحنش شوخ و شیطون بود

با خجالت نه گفتم و سرم را به سمت پنجره چرخاندم.

_ اصلاً تو خودت چرا این مدت یه بارم حال منو نپرسیدی؟

چه می گفتم خب من رویش را نداشتم اما هر روز در انتظار او بودم .

_ خب شما یه دفعه یعنی خب فکر کردم نباید وقت شما رو بگیرم، یعنی گفتم حتماً شما نمی خواهید با من در ارتباط باشید.

_ خب اشتباه کردی جای من فکر کردی

نمیدانم از چه چیزی یک دفعه این همه سرخوش و خندان شده بود.

_ خب حال بگو ببینم چی شد که موندی شرکت.

با سانسور قسمت دستشویی گفتم:

_ کلاسمون دیر تموم شد فکر کنم همه رفته بودن اما صدای آقای محمدی میومد، اما فکر کنم ایشون متوجه من نبودن .

_ چرا از اول به خودم زنگ نزدی ؟

_ خب....

به سرعت به میان حرفم آمد و گفت:

_ باشه باشه نمی خواد چیزی بگی الان باز می خوام بگی مزاحمی و من خوشم نمیادو کلا دوست داری جای من فکر کنی انگار.

.....

_ من اگه این مدت سراغت و نگرفتم به خاطر این بود که می خواستم با خیال راحت به میلاد فکر کنی جمله اش جدی و با اخم بود.

ناراحت شدم انگار افکار و احساس ما خیلی با هم فرق داشت. خب البته من در رابطه با طاها خیلی جو گیر شده بودم و انگار طاها اصلا مثل من فکر نمی کرد.

با دلخوری گفتم:

_ شما که اون روز ناراحت شدید از اینکه من گفتم بهش فکر می کنم.

با شگفتی نگاهم کرد و گفت:

_ انتظار داشتم مثل همیشه سکوت کنی ... خوبه که حرفتو زدی.

خودم هم تعجب کردم اما انگار واقعا چیز هایی در من در حال تغییر بود.

_ ببین درسته که من دوست نداشتم به میلاد فکر کنی اما حق نداشتم مانع تو بشم تو حق داری که به گزینه هایی که داری فکر کنی. و بهترین انتخاب و واسه زندگیت داشته باشی.

جوابی نداشتم او همیشه در حرف زدن پیروز بود . دوست داشتم به او بگویم من تمام این مدت به جای میلاد به تو فکر کرده ام اما زبان به دهان گرفتم .

_ حالا بگو ببینم از میلاد چه خبر؟

_ هیچی

_ واقعا هیچی

نمی دانم شاید کارم درست نبود اما دوست داشتم او بداند که من نظرم درباره ی میلاد منفیست.

_ گفت تا مدرک گرفتم صبر میکنه..... اما واسه من فرقی نداره

_ یعنی جوابت آمادست؟

_ بله

_ خب چیه؟

_ نه

خجالت زده بودم اما باید می گفتم ، من به توجه های طاها عادت کرده بودم و آنها را دوست داشتم و دوست نداشتم هیچ کس و هیچ چیز آنها را از من بگیرد.

_ مطمئنی ؟

_ بله

_ چرا؟

.....

هر چقدر هم تغییر کرده باشم اما عمرا بتوانم دلیلش را برای طاها بگویم.

_ باشه نمی خواد بگی.

خدارو شکر ناراحت نشده بود .

_ حالا چرا نشسته بودی گریه می کردی؟

_ همینجوری

نگاه عاقل اندر سفیهی حواله ام کرد

_ آدم عاقل الکی میشینه گریه میکنه ، دختر خوب؟

_ دلم گرفته بود.

_ از چی

_ بی کسی

با این حرفم شاید ترحم طاهها را جلب می کردم و حس دلسوزیش را تحریک می کردم ، اما گاهی بعضی حرف ها عقده میشود و تا آنها را به زبان نیاوری خلاص نمی شوی.

شاید هم دلم می خواست او بداند من به اندازه ی کافی تنها هستم او دیگر خودش را از من دور نکند.

دستهایش به دور فرمان ماشین مشت شد و اخم چهره اش را پوشاند .

اما چیزی به زبان نیاورد.

صدای زنگ گوشی باعث شد تا دست از تحلیل طاهها بردارم ، آقای محمدی بود.

_ الو

_ سلام دخترم ، خوبی کاری داشتی ، الان فرشته گفت که کارم داشتی؟

_ ممنون یه مشکلی بود که حل شد ، ببخشید مزاحمتون شدم.

_ خواهش می کنم دخترم این حرفا چیه ، پس خیالم راحت باشه؟

_ بله ، خیلی ممنون.

_ باشه دخترم ، کاری داشتی حتما بگو ، خدانگهدارت.

_ چشم ، حتما ، خداحافظ.

_ کی بود؟

_ آقای محمدی

نزدیک خانه بودیم که طاهها گفت؟

_ یه کلید میدم برات درست کنن که دیگه اینجوری نشه هرچند ، دیگه خودم حواسم هست.

_ ممنون

جلوی در خانه توقف کرد .

_ آرام دیگه گریه نکن.

.....

_ باشه؟

سرم را به تایید تکان دادم.

_ آفرین ، حالا هم برو خونه که فکر کنم خیلی دیر کردیبعد نگاهی به خانه انداخت و گفت: هر چند به نظر میاد کسی خونه نیست.

کسی خانه نبود طبق معمول.

_ مهم نیست

_ مواظب خودت باش

_ چشم

لبخند زد و من هم پیاده شدم و به خانه رفتم در را که بستم صدای حرکت ماشین آمد .

خوشحال بودم.

طاها برگشته بود .

نزدیک عید بود، حضور طاها مداوم و پرنگ شده بود و بدجور دلم را وابسته ی حضورش کرده بود.

دیگر لحظه هایی که در کنار طاها بودم استرس نداشتم اما هنوز هم کمی خجالت می کشیدم ، هنوز هم او بود که بیشتر صحبت می کرد یا سوال می پرسید و من بیشتر شنونده و پاسخ دهنده بودم. روزهایی که به شرکت می رفتم در ساعت استراحت بچه ها به اتاق می آمد و مرا می دید و کمی صحبت می کرد و گاهی هم به منشی اش می گفت مرا صدا کند تا به اتاقش بروم. اما روزهایی که به شرکت نمی رفتم به گوشی ام زنگ می زد و کوتاه حالم را می پرسید و از روزم خبر می گرفت و گاهی هم برایم پیام می فرستاد. به هر حال بود و من از این بودن بی نهایت راضی و خوشحال بودم.

آرش از همان چند ماه پیش که قرار داد مهمی را با صدا و سیما برای تبلیغات بسته بود حضورش خیلی کمرنگ تر شده بود. گاهی که در شرکت بودم می دیدم که با طاها در حیاط صحبت می کنند ، اما به نظرم یک فاصله بینشان وجود داشت، فاصله ای که تا چند ماه پیش نبود دیگر کمتر آن دو را با هم می دیدم ، و من خوش بینانه فکر می کردم دلیلش مشغله ی کاری به شدت فشرده ی آرش است . آرش به خاطر قراردادی که بسته بود باید برای تبلیغات یک سری کالا به شیراز و اصفهان هم سفر می کرد و تقریبا بین این شهر ها در گردش بود ، در نتیجه همه ی اینها حضورش را بی نهایت کم رنگ کرده بود.

آرمین و سارا، سخت درگیر دکور کردن خانه ی شان بودند، ساخت خانه کاملا تمام شده بود و سارا خوشحال از این موضوع مشغول آماده کردن جهیزیه اش بود و حسابی هم در این مورد سخت گیر بود به طوری که صدای همه را در آورده بود ، اما او با بی خیالی می گفت که هنوز تا روز عروسی فرصت زیاد است و او لازم نیست هول هولکی

خرید کند و می تواند تمام شهر را سرفرصت بگردد و بعد با خیال راحت بهترین ها را انتخاب کند، آرمین هم که هرچه سارا می گفت بی چون و چرا می پذیرفت.

یک هفته تا عید مانده بود و کلاس های دانشگاه تعطیل شده بود.

با امیر علی و فرشته قرار گذاشته بودیم که تا آخر اسفند کلاس هایمان را ادامه دهیم و فقط هفته ی اول عید کلاس را تعطیل کنیم تا هم آنها استراحتی کنند و هم به دید و بازدید عید بپردازند، البته این تصمیمی بود که آن دو گرفته بودند، من هم چون عید و غیر از عید برایم فرقی نداشت تصمیم گیری را به عهده ی آنها گذاشته بودم و نتیجه ی تصمیمات شان را پذیرفته بودم.

جمعه بود و برای اولین بار بعد از مدتها همه در خانه بودند، در کنار هم البته در سکوت شام خورده بودیم و کمی هم کنار هم نشسته بودیم، من خیلی زودتر از آنها شب بخیر گفته بودم و به اتاقم برگشته بودم.

نمی دانم شاید درست نبود اما عادت کرده بودم که وقتی همه جمعند و داد و دعوایی هم نیست خیلی در جمع نمانم همش می ترسیدم دعوایی شود و شب آنها خراب شود. دست خودم نبود حسی که هر دفعه از دعوای آنها به من القا می شد باعث این طرز فکر در من شده بود.

**

معمولا خوابم سبک بود. با صدای صحبت آرامی که از پشت در می آمد و البته پس زمینه ای از یک جر و بحث داشت از خواب بیدار شدم. ساعت ۱۲ بود و من از سر بیکاری وقتی به اتاقم برگشته بودم ترجیح داده بودم بخوابم اما حالا با صداهایی که می آمد بیدار شده بودم یک دفعه در اتاقم باز شد، نا خواسته چشمانم را بستم و خودم را به خواب زدم، آرمین بود که با صدای آرامی گفت: خوابه بعد هم بیرون رفت و در را بست.

متعجب و کنجکاو سعی کردم صداهایی که از بیرون می آمد را گوش دهم تا دلیل این سر زدن به اتاقم را بفهمم.

_ خدارو شکر نشنید

صدای پیچ پیچ گونه ی آرمین بود که از پشت در می آمد.

نا خواسته دلشوره گرفته بودم و دلیل این حرف و رفتار ها را نمی فهمیدم.

آرش در جوابش گفت:

_ حالا مثلا شنیده بود چی میشد

_ چی میشد؟ یعنی واقعا حالت نیست آرام چقدر حساسه.

_ چرا عصبانی میشی میدونم حساسه اما نفهمیدن یا نفهمیدن این موضوع چه فرقی به حالش داره. اصلا از کجا معلوم تا الان تو دعوای مامان و بابا نفهمیده باشه.

چه چیزی بود که من نمیدانستم، استرس گرفتم، اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که شاید من دختر واقعی آنها نیستم.

صدای جرو بحثی که متعلق به مامان و بابا بود کمی بلند تر شده بود و من برای اینکه سر از حرف های آرش و آرمین در آورم پاورچین به سمت در اتاق رفتم و گوشم را به در چسباندم و خدا خدا می کردم که همین پشت در حرف هایشان را بزنند تا من از جریان با خبر شوم.

_ خیلی فرق داره، تو پسری شاید این چیزا برات مهم نباشه که البته برای من مهمه، اما آرام یه دختره و بیش از حد حساسه.

_ به نظر من که مسئله ی مهمی نیست، آخه بچه ی تازه به دنیا اومده چه میفهمه که کی داره بزرگش میکنه.

_ اون موقع آره اما وقتی الان بفهمه تا دوسالگی پیش پدر مادرش نبوده براش سخته

_ خب مامان حالش بد بود

_ آره اما اون بچه که گناهی نداشته

_ بیخیال آرمین حالا که آرامم خواب بود و نشنید تو هم کشش نده دیگه.

پشت در نشستم، یعنی سقوط کردم.

کاش کسی بغلم می کرد و دلداریم میداد.

این مورد جدید بود تا به حال آن را در دعوایا نشنیده بودم و کسی هم برایم نگفته بود. یعنی تا این حد تولد من نا خوشایند بوده که مرا دو سال از خود دور کرده بودند.

شاید آرش راست میگفت نوزاد که چیزی حالیش نیست.

دلم گرفته بود، دلم کمی گریه می خواست، کمی از این خانه دور شدن.

به سمت تخت رفتم و همانطور که اشکها بی اراده می ریختند چشمانم را بستم و نمی دانم کی به خواب رفتم.

صبح که برای نماز بیدار شدم، تصمیم گرفتم علی رغم تعطیلی دانشگاه و نداشتن کلاس در شرکت از خانه بیرون بزنم، فضای خانه برایم غیر قابل تحمل بود. کسی هم که از کلاس های من خبر نداشت و در نتیجه فکر می کردند به دانشگاه رفته ام.

ساعت هفت بود که از خانه بیرون زدم بی سرو صدا و بدون جلب توجه، مثل همیشه.

دلم مرا به سوی شرکت می کشاند، سوار اتوبوس شدم و خودم را به شرکت رساندم ساعت ۷:۳۰ بود و آقای محمدی یک ربع به ۸ در شرکت را باز می کرد.

کلیدی که طاها برایم درست کرده بود را از کیفم در آوردم، در را باز کردم و داخل شدم و دوباره در را قفل کردم
ترجیح می دادم کسی از حضورم آگاه نشود.

به سمت اتاقمان رفتم و وارد شدم، در را پشت سرم بستم نه پرده کرکره را کنار زدم و نه پنجره را باز کردم،
چراغ را هم خاموش گذاشتم، اینطوری توجه کسی جلب نمیشدو من می توانستم اینجا راحت باشم. فقط دعا
می کردم که آرش و طاها هم هوس استراحت در این اتاق به سرشان نزنند و اینجا نیایند.

چند دقیقه ای بود که صدای آقای محمدی می آمد. همینطور روی صندلی و رو به پنجره ی بسته نشسته بودم و
در افکارم غرق بودم.

دیشب به اندازه ی کافی اشک ریخته بودم دیگر اشکی نداشتم. حس و حال گریه هم نبود اما به شدت غمگین
بودم. دلم فقط یک آغوش می خواست، کمی نوازش و صدایی که برایم بگوید، این چیزها اصلا مهم نیست.

دلم می خواست کسی بود که همه چیز را کاملا برایم تعریف می کرد. من هرچه می دانستم از دعوای مامان و بابا
بود و البته یک بار هم دایی محسن چیزهایی برایم گفته بود. اما این که من تا دو سالگی پیش مامان و بابا نبوده ام
کاملا جدید بود، دلم می خواست دلیلش را بدانم، دلم می خواست کسی به من بگوید که تو حق داری، که آنها در
حقت کوتاهی کرده اند. اما کسی نبود و من باز هم تنها بودم.

نمی دانم چقدر گذشته بود و من در فکر بودم اما با سر و صداهایی که از بیرون می آمد به ساعت نگاه کردم، ۳
بود. تعجب کردم این همه وقت بدون حرکت روی صندلی نشسته بودم و متوجه گذر زمان نشده بودم. بدنم
خشگ شده بود.

می دانستم که این هفته طاها ساعات پایان کار در شرکتش را از ۵ به ۳ تغییر داده تا کارمندانش بتوانند به
کارهای قبل از عیدشان برسند. و در نتیجه الان همه در حال ترک شرکت بودند.

خوب بود می توانستم از اتاق خارج شوم.

نیم ساعت بعد که در شرکت بسته شد و مطمئن شدم همه رفته اند از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخانه ی کوچکی که در این طبقه بود رفتم تا کمی آب بنوشم. با این که از صبح چیزی نخورده بودم
میلی هم به غذا خوردن نداشتم. بی نهایت احساس خستگی می کردم خستگی روح، خستگی ای که با هیچ
استراحتی خوب نمیشود.

دلم نمی خواست به خانه برگردم، ترجیح می دادم تا زمانی که می توانم در شرکت بمانم.

به اتاق برگشتم تا لیوانم را بردارم و به آشپزخانه برگردم. برای خودم از شیشه ای که در یخچال بود آب ریختم
اما هنوز لیوان را به سمت دهانم نبرده بودم که با شنیدن اسمم لیوان از دستم افتاد و صد تکه شد و من با ترس به
پشت سرم برگشتم..... طاها در شرکت بود.

_ آرام تو اینجا چی کار می کنی؟ کی اومدی؟

صدا و چهره اش هر دو متعجب بود.

صدای قلبم را در سرم می شنیدم ، فکر می کردم همه رفته اند و حالا کاملا غافلگیر شده بودم.

زبانم هم که مثل همیشه بند آمده بود. نگاهی به خرده های شیشه روی زمین کردم و خم شدم تا آنها را جمع کنم.

_ دست زن میبری دستتو .

بعد هم خودش جارویی که در یکی از کابینت ها قرار داشت را در آورد اما قبل از این که بخواهد شیشه ها را جمع کند جارو را از دستش گرفتم.

_ خودم جمع می کنم.

چیزی نگفت و گذاشت تا خودم این کار را انجام دهم اما دست به سینه به در آشپزخانه تکیه داده بود و نگاهم می کرد.

درسته که دلم نمی خواست کسی من را ببیند و فکر می کردم که تنها هستم ، اما خیلی هم از بودن و دیدن طاها ناراحت نشده بودم ، در واقع حضورش را دوست داشتم. او برای من فرشته ی نجات بود.

کارم که تمام شد جارو را در همان کابینت گذاشتم و به سمت در رفتم .

دیگر وقت رفتن بود و تعلل جایز نبود. من نباید مزاحم طاها می شدم . هرچند که دلم می خواست بمانم.

_ ببخشید ، فکر کردم همه رفتن. همین الان میرم.

_ کی اومدی؟

خجالت کشیدم درسته که طاها کلید شرکت را به من داده بود اما من حق نداشتم بی اجازه به آنجا بیایم.

با صدای خجالت زده و آرامی گفتم:

_ صبح

_ پس چرا من ندیدم

_ قبل از همه اومدم.

_ چرا؟ چیزی شده؟

_ نه همینجوری

_ آرام من دیگه بعد از این همه وقت راست و دروغتو تشخیص میدم ، چی شده؟

_ ببخشید فکر می کردم خودتون هم مثل بقیه ۳ میرید وگرنه بیرون نمیومدم.

_ اولاً که کارمندا ۳ میرن من تا آخر وقت و گاهی هم بیشتر می مونم ، دوما این که جوابمو بده؟

_ خب گفتم پیام اینجا درس بخونم

.....

فقط نگاهم کرد ، اما از نوع عاقل اندر سفیهش

_ خب دلم نمی خواست خونه بمونم

نگاهش نرم شد و از آن حالت بازخواستی خارج شد.

به سمت اتاقش رفت و در همان حالت گفت:

_ بیا ببینم

به دنبالش رفتم ، روی یکی از مبل های اتاقش نشست و به من که دم در اتاق ایستاده بودم اشاره کرد تا روی مبل روبرویش بنشینم. من هم اطاعت کردم . نشستم اما سرم را زیر انداخته بودم. از پارچ آب روی میز برایم آب ریخت و به دستم داد.

_ چیزی خوردی از صبح تا حالا؟

_ میل نداشتم

_ چی شده ؟

.....

چه می گفتم ، می گفتم دیشب تعریف یکی دیگر از شیرین کاری های خانواده ام را شنیده ام.

_ گفتنی نیست

_ چرا انقدر غمگینی؟

چرا طاها انقدر خوب مرا می فهمید. چرا دلم می خواست برای طاها دردودل کنم؟

.....

_ حرف بزن آرام ، چقدر همه چیزو میریزی تو خودت. من هیچ کاریم که نتونم انجام بدم حداقل میتونم بشنوم.

نمی دانم کنترل زبانم دست خودم نبود یا زبان و دلم دست به یکی کرده بودند که من شروع کردم و برای اولین بار برای کسی از دردی که در دلم خانه کرده بود، تعریف کردم.

_ از وقتی یادم میاد مامان و بابا سر آرزوی از دست رفته ی مامان و کار اشتباه بابا دعوا داشتن ، اما نمی دونم چرا همیشه اسم من باید میون این دعوا باشه. شما هم یه بار شاهد بودید مگه نه؟

_ آرام این مهم نیست

_ هست برای منی که مدام شاهد این دعوا مهمه که اسم منه از همه جا بی خبر چرا توی این دعوا هست.

.....

_ نمیدونم گاهی به مامان حق میدم گاهی هم نه ، اما من که تقصیری ندارم ، دارم؟

صدایم ناخودآگاه لرزان شده بود.

_ معلومه که نداری

_ بابا اشتباه کرد، شما خودتون مردید اگه جای بابای من بودید همون کاری که اون کرد و می کردید؟

_ آرام جان درسته که من یه بار شاهد دعوی پدر و مادرت بودم و یه چیزایی میدونم .اما، خب دقیقا نمیدونم جریان چیه.

به جهنم که آبروی خانوادگیمن می رفت .از نظر آنها که طاها از خود بود ،اصلا دلم می خواهد برایش تعریف کنم ، برای یک بار هم که شده می خواهم حرف بزنم . می خواهم به اندازه ی این بیست سال حرف بزنم.

به میز رویرویم خیره میشوم و شروع به تعریف شنیده هایی میکنم که اکثرش را دایی محسن برابم گفته بود و بعضی را هم خودم از میان جروبحت هایشان فهمیده بودم.

_ مامان ۱۷ سالش بوده که با بابا ازدواج می کنه ، خیلی اهل درس نبوده بیشتر به ورزش تمایل داشته ،البته به این خاطر که خانواده ی پدریش اکثرا ورزشکار بودن و خب اون هم این استعداد و علاقه تو وجودش بوده.

از بچگی زیر نظر پدر بزرگم ورزش می کرده و کلی هم مقام توی مسابقات و رده های سنی مختلف داشته . مربیاش خیلی بهش امید داشتن.

مامان والیبالیست کار می کرده و آرزوش عضویت توی تیم ملی و بعد هم مربی گری بوده.

یکی از فامیلهای پدر بزرگم که ورزشکار و از قضا والیبالیست و عضو تیم ملی هم بوده عاشق مامان میشه اما خب مامان و بابا از قبل عاشق هم شده بودن . اون موقع همسایه بودن. خلاصه هم بابا هم اون آقا از مامان خواستگاری میکنن و چون پدر بزرگم متوجه ی علاقه ی مامان و بابا میشه با ازدواجشون موافقت میکنه. اما اون آقا دیگه ازدواج نمیکنه ، و مجرد میمونه.

بابا اصرار داشته خیلی زود ازدواج کنن ، هم از ترس اون آقا و به جورایی نزدیک بودن شرایطش به مامان و هم به خاطر عشق زیادی که به مامان داشته .بابا به مامان قول داده بوده که کمکش کنه تا به آرزوش برسه و در واقع ازدواج مانع پیشرفتش نشه. مامان هم که به بابا اعتماد کامل داشته قبول میکنه تا زود ازدواج کنن.

همون سال اول ازدواجشون آرمین به دنیا میاد. مادر بزرگم وظیفه ی بزرگ کردن و مراقبت از آرمین رو به عهده میگیره تا مامان به تمریناتش برسه . مامان و بابا با وجود مشغله هایی که داشتن اما عاشق بچه بودن و تصمیم میگیرن تا دوباره بچه دار بشن و تقریبا سه سال بعد از آرمین آرش به دنیا میاد در واقع اینجوری مامان با وجود مامان بزرگ که مراقب بچه ها بوده با خیال راحت میتونسته به ورزش و هدفش برسه اون تازه ۲۱ سالش بوده و با وجود شوهری که عاشقش بوده، دوتا بچه و مادری که مراقب بچه هاش بوده ، از نظر خودش دیگه دغدغه ای به غیر از اهدافش نداشته.

چون مامان از بچگی به صورت حرفه ای ورزش می کرده این وقفه های چند ماهه که برای بارداریش داشته آنچنان تاثیری روی موفقیتاش نمی ذاره بیشتر مثل این بوده که چند ماهی استراحت می کرده. هر چند که توی دوران بارداریش هم ورزش رو به طور کامل کنار نمیداشته و زیر نظر دکتر به تمریناتش می رسیده .

از طرفی هم با بابا تصمیم گرفته بودن که زود بچه دار بشن تا بعدا که مامان بیشتر به هدفش نزدیک میشه وقفه ای براش به وجود نیاد و فکر بچه دار شدن هم نداشته باشه.

مامان بعد از تولد آرش یه جورایی خودشو غرق می کنه توی تمریناتش و وقتی ۲۳ سالش بوده بعد از دو سال تمرینات فشرده وارد تیم ملی میشه. بابا کاملا حمایتش می کرده و خلاصه همه چیز خوب و خوش بوده.

اون سالها تیم ملی تازه راه افتاده بوده و خیلی مسابقات نداشتن اما رقابت های کشوری خیلی زیاد بوده در کنار اون مامان عضو بهترین تیم کشور هم بوده که از قضا سرپرستش همون آقای خواستگار بوده که از مامان جواب رد شنیده بوده. این تیم وابسته به کارخونه ای بوده که صاحبش پدر اون آقا بوده و در نتیجه سرمایه ی زیادی داشته و یه جورایی بهترین های والیبال زنان رو توی این تیم جمع کرده بوده.

مامان چون حساسیت بابا روی این آقا رو می دونسته تا یه مدت از بابا مخفی میکنه اما وقتی که توی یکی از مهمونی های پدر بزرگم که همه بودن اون آقا از مامان راجب تیم و اینجور چیزا می پرسه ، همه چیز لو میره و بابا همه چیز رو می فهمه و از مامان می خواد از اون تیم بیاد بیرون ، مامان اما هرگز راضی به این کار نمیشه.

بالاخره نمی دونم چه جوری اما مامان توی اون تیم میمونه ولی بابا درکل خیلی راضی نبوده اما خب مثل اینکه تا اونجا که می تونسته مدارا می کرده و چون به عشق مامان اعتماد کامل داشته سعی می کرده خیلی به خاطر اون آقا تنش درست نکنه و آرامش زندگیشون رو حفظ کنه.

تا این که یک سال قبل از به دنیا اومدن من قرار میشه برای همون تیم از بین بازیکن ها مربی انتخاب کنن ، و قرار بر این بوده که طی یک دوره ی یک ساله مسابقاتی رو بین چند تا از بهترین های اون تیم به صورت امتیازی

برگزار کنن و در نتیجه بعد از یک سال مربی انتخاب بشه ، در کنارش یک سری مسابقات ملی هم قرار بوده بعد از مدتها برگزار بشه و حسابی سر مامان شلوغ شده بود ، حسابی داشته خودشو برای این دو مورد آماده می کرده و از اونجا که تمام زندگیش منتظر این روزا بوده خیلی به بابا و آرش و آرمین توجه نداشته. بابا کم کم از این وضع خسته شده بوده . اما سعی می کرده کاری نکنه که مامان ناراحت بشه تا مثل اینکه یه روز با اون آقا سر مامان دعواشون میشه البته دقیقا نمی دونم چرا اما هرچی بوده خیلی مهم بوده که بابا میزنه به سیم آخر و اون کاری که نباید و انجام میده و کلا زندگی خوبشون به هم میریزه ، بابا

برای گفتن این قسمت از ماجرا که در واقع قسمت اصلی آن بود معذب بودم. طاهها که متوجه ی این مکث ناگهانی شد برایم لیوانی آب ریخت و لیوان را به سمتم گرفت.

_ بخور ، بعد بقیشو بگو

_ ممنون

_ فکر نکن میتونی از زیرش در بریا همه ی داستان و گفتمی باید تکه ی آخرشم بگی هرچند یه چیزایی حدس میزنم.

تکه ی دوم جمله اش را آرام و کمی متفکر گفتم.

کمی صبر کردم و دوباره شروع به گفتن کردم هرچند که گفتنش واقعا برایم سخت بود. با صدای آرامی گفتم:

_ خب من یه جورایی ناخواسته ام یعنی برای مامان یعنی بابا خب چه جوری بگمبابا یعنی.....

_ خودتو اذیت نکن متوجه منظورت شدم

طاهها خیلی جدی و سر به زیر این جمله را گفت و من از شر گفتن ادامه ی آن خلاص شدم.

از خجالت داشتم می مردم . نمیدانستم چگونه باید این مسئله را برای او شرح دهم اینکه پدرم با نامردی مادرم را باردار کرده بود تا بتواند جلوی او را بگیرد. و با این کار رویاهای مادرم را نابود کرده بود .

بارها در دعواها شنیده بودم که مامان با دلگیری به بابا می گفت :

منو بیهوش کرده بودی چه جوری دلت اومد

_ مامان انقدر درگیر تمریناتش بوده که تا وقتی سه ماهه باردار بوده متوجه ی حاملگیش نمیشه حتی متوجه ی تغییرات فیزیولوژیکیش هم نمیشه خب در واقع اصلا انتظارشو نداشته و همه چیز رو به فشار ناشی از تمرینات سختی که داشته ربط میداده. اما خب خستگی ها و تمرینات فشرده یه روز راهی بیمارستانش میکنه و تازه اونجا میفهمه که بارداره. و انقدر وضعیتش بد و خطرناک بوده که هر گونه تحرکی رو براش ممنوع میکنن.

دایی می گفت مامان انقدر اون روز گریه میکنه که از حال میره از اون به بعد کارش همین بوده .

بابا هم تا یکی دوهفته انکار میکنه و همه چیز رو اتفاقی جلوه میده اما خب حال خراب مامان رو که میبینه، انگار عذاب وجدان راحتش نمیداره و همه چیز رو به مامان میگه ، که ای کاش نگفته بود، از اون روز حال مامان خراب و خراب تر میشه و دیگه هیچ وقت مثل سابق نمیشه.

حتی توی یکی از دعواهاشون شنیدم که مامان قصد سقط داشته و یکبار هم اینکارو انجام میده اما خب موفقیت آمیز نبوده و فقط حال جسمی و روحی مامان بدتر میشه .

برای مامان باور اینکه مرد رویاهش که ادعای عاشقی داشته اینجوری زیر قولاش بزنه و سد راهش بشه غیر قابل تحمل بوده.

مامان همیشه به بابا می گه تو نه تنها آرزوهای منو نابود کردی ، اعتمادی که بهت داشتم و ازم گرفتی.

سرم را بلند کردم و به طاها که متفکرانه نگاهم می کرد چشم دوختم.

آرام و سر به زیر پرسیدم

_ به نظر شما کی مقصره؟ بابا ، مامانیا من

_ این مسئله هیچ ربطی به تو نداره

_ اما اونا اینجور فکر نمیکنن

_ اشتباه میکنی

....

_ ببین این که اسم تو توی دعواهاشون هست دلیل مقصر بودن تو نیست. خب درواقع تو یکم بدشانسی آوردی ، آرمین و آرش هم می تونستن جای تو باشن.

_ میدونید دیشب چی شنیدم؟

....

منتظر نگاهم کرد

_ من تا دو سالگیم پیش پدر و مادرم نبودم یعنی اونا منو بزرگ نکردن

_ منظورت چیه؟

_ دیشب شنیدم از آرمین یعنی داشت با آرش راجبش صحبت می کرد البته فکر می کردن من خوابم.

_ شاید منظورشون چیز دیگه ای بوده

سرم را به علامت نفی تکان دادم .

_ می بینید اگه منو مقصر نمی دونستن، پس چرا من تا دو سال پیششون نبودم.

_ کاش می تونستی یه روز بشینی و با پدر و مادرت صحبت کنی و جواب سوالاتو ازشون بگیری.

_ مامان با دیدن من حالش بد میشه.

_ آرام نباید به این چیزا فکر کنی.

_ فکر نمیکنم ... هر روز دارم میبینم.

_ سخت نگیر

_ الان دلیل اینکه هیچ عکسی از نوزادی من توی آلبوم عکسا پیدا نمیشه رو میفهمم.

_ باید با گذشته کنار بیای وگرنه میشی مثل مادرت که به خاطر گذشتش نمی تونه توی حال هم خوب زندگی کنه.

راست می گفت ، تا مامان با گذشتش کنار نیاد زندگیش همین جوری میمونه.

_ برای حرفایی که دیشب شنیدی امروز اومدی اینجا؟

سرم را به تایید تکان دادم.

_ گفته بودم بهت بعضی چیزا توی زندگی بعضیا غیر قابل تغییره و باید باش کنار اومد.

_ آره اما من حق دارم ناراحت باشم ندارم؟

_ حق داری ولی نباید افکارتو به خاطرش بهم بریزی و زندگی رو واسه خودت سخت کنی.

_ یعنی مامانم انقدر آرزوش برایش مهم بوده که بعد از این همه سال نتونسته باش کنار بیاد و فراموش کنه؟

_ ببین ظرفیت آدمها با هم فرق داره یکی انقدر کم ظرفیته که با یه اتفاق خیلی ساده کل زندگیشو خراب میکنه ،

یکی هم انقدر قویه که با بدترین اتفاقا هنوز هم سرپا ایستاده و داره تلاش میکنه. هرکس رو باید بسته به ظرفیت

وجودیش سنجید. واینکه دلیل حال مادرت هم از دست رفتن آرزوهاش و هم نارو خوردن از مرد زندگیشه.

_ به نظر شما کی مقصره؟

_ چرا انقدر دنبال مقصر می گردی؟

_ از بس پدر و مادرم توی دعوهاشون گشتن و پیداش نکردن.

_ به نظر من هر دوشون و شاید خیلی عوامل دیگه مقصرن اما خب پدرت توی عصبانیت تصمیم بی نهایت اشتباهی گرفته.

_ دلم می خواد یکی به همه ی سوالاتم جواب بده؟

_ چه سوالایی؟

_ خب یه چیزایی درباره ی اون آقا و اتفاقی که افتاده مبهمه، و اینکه..... من تا دو سالگی کجا بودم؟

_ چیزایی که الان گفتم رو کی برات تعریف کرده از همون بیس

_ خب بیشترش رو دایم برام گفته ، یه چیزایی هم خودشون توی دعوا می گفتن و من فهمیدم.

به یاد دارم که چند سال پیش درست روز تولدم مامان خیلی حالش بود ، دعوای سختی با بابا داشتن آن روز دایی محسن به خانه ی ما آمده بود و وقتی دعوا بالا گرفت مرا همراه خودش به خانه شان برد و چیزهایی برایم تعریف کرد.

_ اون آقای بیچاره اسم نداشته که همش اون آقا صداش میکنی؟

_ نمیدونم اسمش چیه ، حتی مامان و بابا هم توی دعوهاشون بهش میگن اون ، دایی محسن هم اسمش رو بهم نگفت.

در دلم خندیدم بابا که همیشه او را مردک یا مرتیکه خطاب می کند ،

_ الان کجاست؟

_ بعد از باردارشدن مامان و نرفتنش سر تمرینا میره خارج ، نمی دونم کجا. گاهی وقتا فکر می کنم قصدش فقط خراب کردن زندگی مامان و بابا بوده.

چقدر حرف زدن برایم راحت شده بود ، البته تن صدایم پایین بود و تقریبا سر به زیر صحبت می کردم اما استرس نداشتم راحت بودم.

_ به نظر من سعی کن دیگه به این چیزا فکر نکنی اما اگه خیلی برات مهمه جواب سوالات رو بدونی از آرمین بیس.

خودم هم همین فکر را داشتم.

_ یادته یه روز بهت گفتم یه کاری میکنم حرف بزنی اونم از همه چیز؟

از اشاره اش به این همه حرف زدند خجالت کشیدم ، اما این حرفش را کاملا به یاد داشتم. لبخند خجولی زدم.

_ ببخشید سر تونو درد آوردم.

_ هروقت خواستی می تونی با من حرف بزنی، دوست دارم بدونی که من برای تو فقط تو ،همیشه وقت دارم آرام همیشه و اینکه از بودن با تو هیچ وقت خسته نمیشم.

قلبم ریخت ، هم از لحن حرف زدنش و هم از چیزی که گفته بود ، حس خاصی در وجودم بود که مدتها سعی داشتم ندیده اش بگیرم و از بروز آن هراس داشتم. اما حالا او این حس را شعله ور تر کرده بود.

سعی کردم لبخند بزوم همیشه مرا در این شرایط تنها می گذاشت.

**

هرچه با خودم کلنجار رفتم نتوانستم بی خیال شوم و تصمیم گرفتم همین امشب با آرمین صحبت کنم. من حق داشتم بدانم . تصمیم گرفتم این دفعه تا همه چیز را نفهمیدم کوتاه نیایم و کنار نکشم.

ساعت ۱۲ بود که آرمین بالاخره به خانه آمد ، برایم مهم نبود که بد موقع است و او هم خسته ، افکارم دست از سرم برنمی داشتند ، باید همه چیز را می فهمیدم تا نمی فهمیدم به آرامش نمیرسیدم.

جلوی در اتاقش به انتظار ایستاده بودم ، خیلی زیاد استرس داشتم.

وقتی مرا دید تعجب کرد.

_ سلام ، چیزی شده؟

_ سلام ، نه ... یعنی آره

_ چی شده؟

_ یه سوال دارم

_ الان؟

_ خواهش میکنم

اخم ، تعجب و نگرانی را در چهره اش میدیدم .

در اتاقش را باز کرد و اشاره کرد تا داخل شوم. خودش هم داخل شد و در را بست روی تختش نشست و گفت:

_ پپرس؟

اصلا حوصله ی مقدمه چینی و حاشیه رفتن را نداشتم بیش از حد هم مضطرب بودم و در رفتارم هم این اضطراب و استرس کاملاً مشهود بود انقدر انگستانم را در هم پیچانده بودم که انگشتهایم درد گرفته بود، از پوست لبم هم دیگر چیزی باقی نمانده بود. میترسیدم چیز جدیدی بشنوم که حال و روزم را خراب تر کند.

_ آرام چته ؟ خوبی؟

_ من تا دو سالگی کجا بودم؟

چشم هایش گرد و به شدت متعجب شد. اما سریع حالت خودش را عوض کرد و از روی تخت بلند شد ، پشتش را به من کرد و به سمت کمد لباس هایش رفت.

_ آرام این چه سوالی این وقت شب ، خب معلومه کجا بودی.

_ من دیشب حرفاتون و شنیدم.

به سرعت به سمتم برگشت و کلافه کنی که دستش بود را روی تخت انداخت.

_ اشتباه شنیدی

_ اشتباه نشنیدم ، پشت در اتاقم داشتی با آرش راجب من حرف میزدی

_ آرام بی خیال شو چیز مهمی نبوده.

_ آرمین خواهش میکنم بهم بگو ، من فقط می خوام بدونم همین.

نمیدانم خواهش صدایم بود یا هر چیز دیگر که او را به حرف زدن واداشت. البته بعد از چند دقیقه مکث و نگاه کردن از پنجره به سیاهی شب.

_ برات می گم آرام اما باید قول بدی که بش فکر نکنی و همه چیز رو فراموش کنی ، باشه؟

سرم را به تایید تکان دادم ، بیش از حد مشتاق شنیدن بودم .

_ میدونی که وقتی به دنیا اومدی مامان حالش خیلی خوب نبود در واقع از نظر روحی داغون بود تا مدتها هم تحت نظر روانپزشک بود . منم اون موقع ها بچه بودم نمی فهمیدم اما بعد ها همه چیز رو متوجه شدم . به روز خود بابا همه چیز رو برام تعریف کرد.

مامان افسرده شده بوده و دوران حاملگی به شدت سختی رو هم میگذرونده،بیشترش هم جنبه ی روحی داشته و روی جسمش هم تاثیر گذاشته بوده، افسردگی بعد از زایمانش هم به حال خرابش دامن زده بود به قدری وضعش بد بوده که دکتر گفته بوده یک لحظه هم نباید تنهانش گذاشت.

تو هم اون موقع احتیاج به مراقبت دائم داشتی بابا برات پرستار گرفته بود تا دوسالگیت اون از تو مراقبت میکرد اما نه اینجا بابا یه سوئیت داشت همین اطراف شما اونجا بودید. مامان خیلی ثبات روحی نداشته خب تو هم کوچولو بودی گریه می کردی مامان تحملش کم بوده به همین خاطر تورو اینجا نگه نداشتن. اما بابا بهت مرتب سر میزده گاهی من و آرش رو هم میاورد ببینیمت. اما کم کم حال مامان بهتر شد و خودش خواست که شما برگردید خونه بعدشم که اون پرستار و کلا مرخصش کردن و همه چیز به حالت عادی برگشت.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد

میبینی که مامان همین الانم از نظر روحی خیلی خوب و نرمال نیست ، همین که نمیتونه گذشته رو هر چقدر هم که براش سخت و دردناک بوده فراموش کنه خودش نشون میده که مشکل داره.

ببین مامان دختر یکی یه دونه بوده و خیلی هم مورد توجه پدر و مادرش از نظر مادی هم که تو ناز و نعمت بزرگ شده بوده ، حتی یه نه توی زندگیش نشنیده بوده و تحمل کوچکتترین ناراحتی رو نداشته ، اتفاقی که براش افتاده خارج از تحملش بوده ، همینطور که میبینیم تا الان نتونسته باش کنار بیاد. من مامان رو تایید نمیکنم همینجور تربیت غلطی که داشته رو اما خب مامان اینجوریه و آدما رو هم تا خودشون نخوان نمیشه تغییر داد.

دوباره کمی مکث کرد ، اما بعد از چند لحظه که خوب حالات مرا زیر نظر گرفته بود گفت:

آرام من درک می کنم که شنیدن این چیزا و حرفای توی دعوای مامان و بابا برات سخت و ناراحت کنندس ، اما بهش فکر نکن ، همه چیز تموم شده ، تو هم یاد آوریشون نکن ، نه برای خودت نه برای بقیه ، باشه؟

به سختی زبان باز کردم

_ باشه شب بخیر

_ شب بخیر

از اتاقش خارج شدم ، به سمت اتاقم رفتم، داخل شدم و در را پشت سرم بستم.

همان جا به در اتاق تکیه دادم و فکر کردم . باید به جنبه های مثبت زندگیم فکر کنم. همین که آنها مرا دوباره به خانه بازگردانده اند ، خودش جنبه ی مثبتی است.

اما می توانم امشب فقط کمی به آن دو سال فکر کنم و کمی غمگین باشم.

قول می دهم که از فردا دیگر به آن فکر نکنم ، اما امشب برای دل خودم می خواهم کمی غمگین باشم فقط کمی گریه کنم همین. می خواهم امشب کمی به زندگیم فکر کنم زندگی که در آن همه چیز دارم و در واقع هیچ چیز ندارم.

تا صبح نخوابیده بودم دائما به گذشته ی خودم ، مامان و بابا فکر کرده بودم. سعی میکردم هر بار از دید یک نفر به ماجرا نگاه کنم ، ماجرای ساده ای که با اشتباهات بزرگ زندگی‌مان را تحت الشعاع قرار داده بود. گاهی بابا مقصر میشد گاهی مامان گاهی هردوی آنها، گاهی آن آقا و گاهی من ، که اگر آنقدر جان سخت نبودم و سقط شده بودم شاید اوضاع بهتر شده بود، هر چند که اتفاق اصلی افتاده بود و بود و نبود من آنچنان تغییری در اصل ماجرا ایجاد نمی کرد اما حداقل مامان با هر بار دیدن من این خاطرات تلخ برایش تداعی نمیشد.

مامان در واقع نه تنها آرزویش را از دست داده بود بلکه اعتماد بیش از حدی که به مرد زندگی‌اش داشت را هم یکجا از دست داده بود و این بیش از حد او را داغون و شکننده کرده بود .

خسته بودم اما باید برای کلاس بچه ها به شرکت می رفتم.

حاضر و آماده از اتاقم خارج شدم .میلی به صبحانه خوردن نداشتم ، حتی شیر کاکائوی محبوبم هم نمی توانست حال مرا خوب کند .

هرچند به خودم قول داده بودم که از امروز دیگر به چیزهایی که شنیده ام فکر نکنم اما ، احساس می کردم این افکار روی روح و جسمم حک شده اند و من توان پاک کردن آنها را ندارم.

طبق معمول بی سرو صدا از خانه خارج شدم ، می توانستم صبر کنم و با آرش به شرکت بروم اما واقعا حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم ، تا ایستگاه اتوبوس قدم زدم و سعی کردم به هر چیزی فکر کنم غیر از گذشته ام.

اما تنها فکری که می توانست کمی فقط کمی مرا از آن حال و هوا دور کند فکر کردن در مورد طاها بود. فکری که مدتی پیش زمینه ی تمامی افکارم شده بود و راه فراری از آن نداشتم. حتی در دلم از داشتن این فکر راضی هم بودم . خوب بود که کسی افکارم را نمی خواند ، من حس جدیدی را تجربه می کردم که از بروز آن واهمه داشتم و خجالت می کشیدم. ترس از اینکه این حس جدید و شیرین از طرف طاها پس زده شود و توجه های او همه از سر دلسوزی یا آشنایی که با آرش دارد باشد و یا هر حسی به جز حسی که من آرزو دارم او هم داشته باشد، مرا وادار می کرد تا جلوی پیش روی احساساتم را بگیرم و حتی در دلم هم نامی از آن حس نبرم. که به شدت کاری بیهوده و عبث بود.

باز هم زود به شرکت رسیده بودم ، و بچه ها احتمالا تا یکی دو ساعت دیگر می آمدند.

کتاب نظریه های ریاضی که به تازگی خریده بودم را از کیفم در آوردم و مشغول خواندن آن شدم . هنوز هم هیچ چیز بهتر از ریاضی نمی توانست ذهنم را مشغول کند.

حسابی و به معنای واقعی کلمه غرق در دنیای محبوبم بودم که با قرار گرفتن دستی روی نوشته های کتاب اول کمی گیج و متعجب به دست خیره ماندم و بعد هم با شتاب سرم را بلند کردم و با چهره ی خندان و شیطان طاها مواجه شدم.

سریع از روی صندلی بلند شدم و سلام کردم.

_ واقعا غرق بودی آرام می دونی چند بار صدات کردم.

_ ببخشید اصلا متوجه نشدم.

کمی نگاهم کردو با لحنی مهربان پرسید

_ امروز خوبی؟

_ بله

_ پس چرا چشمتا انقدر قرمز ، بازم گریه کردی؟

توجهات طاها هر چند درباره ی کوچک ترین مسائل مرا به عرش میبرد.

با سانسور گریه هایم فقط نخوایدم را به زبان آوردم.

_ به خاطر بی خوابیه

_ چرا؟ باز به چی فکر می کردی؟

_ به خودم

_ من چی کار کنم که تو انقدر فکر نکنی؟

خدایا طاها بالاخره با این لحن خاص و نگاه مهربانش و با این توجهات نابش مرا می کشت.

_ با آرمین صحبت کردم

منتظر نگاهم می کرد.

طاها دیگر محرم اسرارم بود ، خودش گفت برای من همیشه وقت دارد فقط من.

_ گفت مامان افسرده بوده و حالش خیلی بد بوده و من اون دو سال با پرستارم توی یه سوئیت زندگی می کردم.

فقط نگاهم کرد و چیزی به زبان نیاورد.

نگاهش هم تصلی دهنده و آرامش بخش بود.

_ امروز تا کی کلاستون طول میکشه؟

_ بستگی به بچه ها داره

_ سعی کن تا ۳ تمومش کنی، اوکی؟

_ چرا؟

_ بهشون بگو امروز تا ۳ بیشتر نمی تونین تو شرکت باشین چون من یه قرار مهم دارم.

_ چشم

از اتاق خارج شد ، من ماندم و فکر به اینکه او هیچ وقت از ما نخواسته بود کلاسمان را زود تمام کنیم ، حتما قرار مهمی دارد که نمی خواهد کسی در شرکت باشد.

با پر رویی تمام ناراحت شده بودم، دلم می خواست به بهانه ی بچه ها امروز تا هر وقت که طاها در شرکت بود من هم بمانم اما انگار بخت با من یار نبود.

با آمدن بچه ها و سوالات بی شماری که داشتند تا ساعت ۳ یکسره کار کردیم و من حتی خستگی ام را هم از یاد بردم. حتی نهار هم نخوردیم ، به مبحث سختی رسیده بودیم و هر دو هم در آن اشکال داشتند در نتیجه با خوردن کیک و بسکویت هایی که فرشته با خود آورده بود در همان حین درس خواندن خودمان را سیر کردیم. همان اول کلاس به بچه ها گفته بودم که امروز تا ۳ بیشتر نمی توانیم در شرکت بمانیم و در نتیجه آنها از تمام وقتی که داشتیم به نحو احسن استفاده کردند.

با رفتن بچه ها من هم وسایلم را جمع کردم و از شرکت خارج شدم .

قدم زنان به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتم که دیدن طاها آنجا با لبخندی شیطنت آمیز بر لب هایش ، چند لحظه ای مرا در جایم میخکوب کرد. کمی قبل از ایستگاه ماشینش را پارک کرده بود و خودش هم به آن تکیه زده بود و مرا نگاه می کرد.

توقف مرا که دید به سمتم آمد و گفت:

_ دیر کردی

چشمهایم برای نشان دادن تعجبم کافی بودند سعی کردم دهانم را بسته نگه دارم.

_ انقدر تعجب داره دیدن من؟

_ آخه شما خودتون گفتین قرار دارین تو شرکت؟

_ دختر چرا حرف میذاری تو دهن من ، من گفتم قرار دارم نگفتم که تو شرکت قرار دارم.

_ بله درسته، به هر حال من مزاحم نمیشم ، با اجازه.

خواستم از کنارش رد شوم که بند کیفم را گرفت.

_ کجا؟

_ خونه دیگه

_ میرسونمت.

_ مگه قرار ندارین؟

_ بیا انقدر سوال نپرس

تقریبا با همان بند کیفم که در دستش بود مرا به دنبال خودش می کشید.

وقتی خودش اصرار دارد مرا برساند حتما مزاحمش نیستم دیگر . پس بی حرف به دنبالش رفتم و سوار شدم و در

دلم به خودم گفتم : کور از خدا چی می خواد ، دو چشم بینا

من هم که آرزویم بود در کنار او باشم پس بهتر بود از فرصت استفاده کنم.

تمام طول راه ساکت بودیم تا وقتی که من متوجه شدم به خانه نمی رود و مسیرش به جای دیگریست.

_ ببخشید من میرم خونمون.

_ آرام به من اعتماد داری یا نه؟

به سرعت گفتم:

_ معلومه دارم

خودم از جواب سریعم تعجب کردم اما طاهها انگار خوشش آمده بود که با لبخند گفت:

_ آفرین دختر خوب ، مطمئن باش من کاری نمی کنم که اذیت بشی یا به ضررت باشه.

سکوت کردم ، من به طاهها اعتماد داشتم و این را از صمیم قلبم بیان کرده بودم .

وقتی ماشین را روبروی کافه تارا پارک کرد رویم را برگرداندم و به او نگاه کردم.

اما او بی هیچ نگاهی در حال پیاده شدن گفت :

_ پیاده شو دیگه

پیاده شدم ، یعنی مرا با خودش سر قرار آورده بود ، چرا باید این کار را می کرد.

من با بودن با طاها مشکلی نداشتم اما این که بخواهد مرا سر قرار ی ببرد که بقیه را نمی شناسم و مطمئنا هیچ ربطی هم به من ندارد معذبم میکرد.

جلو تر از من می رفت قبل از اینکه در را باز کند گفتم:

_ ببخشید؟

_ آرام تو باز به جای صدا کردن اسمم عذر خواهی کردی؟

طاها خیلی شاد به نظر می رسید و این بر روی لحنش هم تاثیر گذاشته بود و لبخند به لبهای من هم آورد.

_ قرار تون اینجاست؟

_ بله

_ میشه من تو ماشین منتظر بشینم تا تموم شه.

با محبت نگاهم کرد

_ نه نمیشه

این را گفت و به سمت در چرخید و سریع داخل شد.

کمی مکث کردم ، دلم نمی خواست در میان جمع غریبه ای قرار گیرم. اصلا چرا قرارش را در شرکت نگذاشته بود. اصلا شاید قرارش کاری نیست و با دوستانش قرار دارد یک لحظه چیزی به ذهنم آمد که برای یک لحظه قلبم را از کار انداخت اگر دوستش دختر باشد چرا تا به حال به این مسئله فکر نکرده بودم او هم مثل آرش مگر می شود دوست دختر نداشته باشد. خب اگر با دوست دخترش قرار دارد چرا من را با خودش آورده ، مگر مزاحم می خواهد . شاید.....

حسابی غرق در این افکار مشوش بودم که با صدای کسی به خودم آمدم.

_ ببخشید خانم ، آقای راستین منتظر تون هستن.

گیج نگاهش کردم ، آقای راستین دیگر که بود؟

.....

وای خدایا مغزم از کار افتاده بود انگار ، طاها را می گفت.

داخل شدم و او مرا به سمت پله ها هدایت کرد .

از پله ها بالا رفتم و قبل از اینکه کامل به بالا برسم از لابلای نرده ها طاهها را در حالی که دختری روبرویش نشسته بود پشت یکی از میزها دیدم. چقدر زود افکارم به حقیقت تبدیل شده بود. احساس افتضاحی داشتم، گریه ام گرفته بود. دلم می خواست از آنجا فرار کنم. کسی که با او قرار داشت یک دختر بود و من چقدر احمق بودم که حتی آرزو داشتم، طاهها حسی همچون احساس من داشته باشد. شاید هم چیزی از احساسات من فهمیده و اینطور می خواهد به من بفهماند که پایم را از گلیمم دراز تر نکنم. هنوز من را ندیده بودند از طاهها انتظار نداشتم این چنین حال مرا بگیرد تازه منم بیچاره که اصلا حسم را بروز نداده بودم و هرچه بود در دلم و برای خودم بود و خودم هم تازه به آن پی برده بودم من که با او کاری نداشتم، نباید این کار را با من می کرد.

خواستم برگردم و از کافه خارج شوم اما قبل از اینکه حرکتی کنم پسری که مرا صدا زده بود از پشت سرم بلند گفت:

__ بفرمایید منتظر تون هستن

با صدای پسر توجه طاهها به پله ها جلب شد، از پشت میز بلند شد، به سمتم آمد و من چاره ای به جز بالا رفتن نداشتم.

__ آرام جان کجا موندی؟ چرا انقدر دیر اومدی.

آن دختر هم از پشت میز بلند شد و به سمت ما چرخید. دختر فوق العاده زیبایی بود و من مسلما حتی حق شرکت در رقابت با او را هم نداشتم چه رسد به اینکه بخواهم به پیروزی هم فکر کنم. می ترسیدم اشکم درآید و آبرویم برود سعی کردم نامحسوس چند نفس عمیق بکشم.

با هدایت طاهها به سمت میز رفتم و با آن دختر دست دادم دختر خوش برخوردی بود و اول او برای دست دادن پیش قدم شد و خودش را معرفی کرد.

__ سلام حدیث هستم، خوشبختم

__ سلام، آرام هستم

انقدر آرام گفتم که فکر می کنی به سختی شنیدی.

طاهها صندلی روبروی حدیث را که قبل از آمدنم خودش روی آن نشسته بود را به من تعارف کرد و خودش کنار حدیث نشست و دستش را دور شانه ی او انداخت.

برای گریه نکردن به شدت تلاش می کردم.

__ حدیث جان، این آرام خانوم دقیقا مثل اسمشه، اگر می خوای به حرف بیاریش تنها راه اینه که ازش سوال بگیری. تازه گاهی اوقات جوابی هم نمیده.

چه خوب مرا می شناخت و برای حدیث جانم توصیف می کرد.

حدیث هم با لبخند زیبایی گفت:

_ اتفاقا از چهرت کاملا مشخصه چقدر آرومی، چهره ی ناز و معصوم و به شدت آرامش بخشی داری

خجالت زده زیر لب تشکر کردم.

او هم با رویی گشاده ادامه داد

_ میدونم که شاید عادت خوبی نباشه ، اما من عادت دارم با هرکس آشنا میشم اول سنشو می پرسم..... شما چند سالته؟

سعی کردم لبخند بزنم.

_ بیست سال

_ حدس میزدم همین حدود باشی البته ۱۸ سال تو ذهنم بود ، منم جای مادر بزرگتو دارم دیگه. ۲۵ سالمه.

لحن بانمکش لبخند به لبهایم آورد. طاهها هم بلند خندید که باعث شد حدیث به او چپ چپ نگاه کند و خنده ی طاهها بیشتر شود.

رقیب بی نهایت با نمک و دلربا بود.

_ چیه طاهها خان خوشت اومد انگار، تو خودت جای پدر بزرگشی.

طاهها می خندید و من حسرت می خوردم.

حدیث طاهها را می خنداند اما من یا او را نگران می کردم یا عصبانی و یا ناراحت ، من برای او فقط گریه می کردم ، خب حق دارد از من خوشش نیاید.

با صدای طاهها که حدیث را مخاطب قرار داد متوجه ی آنها شدم

_ راستی حدیث با ماشین اومدی ؟

_ آره ماشین تارا دسته

از پشت میز بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد .

_ خیلی از آشناییت خوشحال شدم امیدوارم باز همدیگرو ببینیم.

_ منم همینطور.

طاهها خطاب به او گفت:

_ زوده که هنوز کجا میری ؟

_ نه دیگه برم تارا منتظر نمونه یه وقت.

_ باهات میام تا پایین

طاها همراهش شد و رو به من گفت :

_ زود برمی گردم

_ راحت باشید

تارا را هم می شناخت خوش به حالش حسابی با آنها صمیمی بود.

در دل برای خودم خط و نشان می کشیدم.

آرام باید هر چه زودتر طاها رو فراموش کنی ، حق نداری دیگه بهش فکر کنی ، فهمیدی.

_ ببخشید تنها موندی

با صدای او به خود آمدم ، دلم گرفته بود ، چقدر کوتاه بود عمر حس جدیدم.

_ خواهش می کنم ، شما ببخشید من مزاحم قرار تون شدم.

کمی متفکر نگاهم کرد و گفت:

_ حدیث دختر فوق العاده ایه

خودم فهمیده بودم نیازی به رخ کشیدن و زخم زدن نبود.

چیزی نگفتم که ادامه داد

_ منم خیلی دوشش دارم

دقیقا جایی میان قلبم تیر کشید. چرا به من می گفت.

نباید عکس العمل نشان می دادم. سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.

_ حق دارید ، دختر زیبا ، مهربون ، شاد و شیطونی هستن.

با هر کلمه ای که می گفتم صدایم آرام تر میشد و سوزش دلم بیشتر.

_ آره خب اما من دخترای آروم و بیشتر دوست دارم

با سرعت سرم را بلند کردم لبخند خاصی روی لب هایش بود..... خدایا منظورش چه بود.

_ حدیث دختر خالمه ، همون که از مشهد اومده ، من اون و تارا رو مثل هم دوست دارم .

دهانم باز مانده بود و توانایی بستنش را نداشتم خدایا این همه فکر بیخود کرده بودم ، دختر خاله اش بود ، او مثل خواهرش دوستش دارد.

_ فکر کردی دوست دخترمه آره؟

خجالت کشیدم طوری نگاهم می کرد که انگار افکارم را خوانده است. خدایا چرا طاها انقدر تیز بود.

_ نه

صدایم به گوش خودم هم نرسید.

_ من امروز می خواستم با تو پیام اینجا ، درواقع قرارم با تو بود. میدونستم اگه مستقیم بگم تعارف میکنی و قبول نمیکنی ترجیح دادم تو عمل انجام شده قرارم بدم.

چقدر بدجنس بود ، امروز چند بار نزدیک بود قلبم از کار بایستد .

_ پس ایشون

_ حدیث تونست تارا رو راضی کنه که برای مشاوره بره پیش روانپزشک الانم تارا مطب دکتر بود ، مطب تو همین خیابونه . حدیث اومده بود اینجا تا کار تارا تموم شه و..... حضورش اینجا کاملا اتفاقی بود.

.....

_ در ضمن (خیره در چشمانم با لحنی عجیب و جدید گفت) : من دوست دختر ندارم

_ واقعا

خدایا آبروی من چقدر باید جلوی طاها بریزد. بازهم غیر ارادی حرف از دهانم پریده بود.

طاها بلند خندید و من عرق شرم ریختم از حرف نابجایم. لحنم به گونه ای بود که انگار خیالم راحت شده است.

_ آره واقعا ، البته فعلا

سعی کردم حرفی از دهانم بیرون نپرد ، هرچند از این فعلا خوشم نیامد.

_ خب حالا بگذریم ، دوست داشتم یه روز که حالت خوبه بیارمت اینجا اون دفعه که چیزی نخوردی

لبخند زدم، من هم بی نهایت دلم می خواست به این جا بیایم اما هم اینجا را بلد نبودم و هم تنهایی برایم سخت بود.

منو را به دستم داد و گفت انتخاب کن.

خجالت می کشیدم سرم را بلند کنم و او ذوق زدگی ام را از چهره ام بخواند.
سر به زیر نام های نا آشنای درون منو را نگاه می کردم ، بعضی قابل تلفظ هم نبودند .
از میان آن همه اسم ، شکلات گلاسه را انتخاب کردم هرچند دلم چیز کیک هم می خواست.

_ چی می خوری؟

_ شکلات گلاسه

_ همین؟

_ بله

_ نهار که نخوردی، خوردی؟

_ نه

_ به کیک هم سفارش بده ، حداقل ته دلتو بگیره.

طاها همیشه به فکرم بود ، در واقع تنها کسی که به فکرم بود، طاها بود.

_ چیز کیک

لبخندی به صدای آرامم زدو خودش رفت تا سفارش ها را بیاورد.

دلم می خواست از شادی فریاد بزنم.

طاها اینجا کنار من بود، برای قرار با من برنامه ریزی کرده بود ، از دختر های آرام خوشش می آمد و دوست دختر هم نداشت ، البته فعلا ، اما مهم نبود مهم حضورش بود برای من که تا به حال حضوری از این جنس را تجربه نکرده بودم ، حتی اگر احساساتم یک طرفه باشد. دلم می خواست در این لحظات به هیچ چیز فکر نکنم و فقط در کنار او شاد باشم.

مشغول خوردن بودیم و من بی نهایت از انتخاب شانس ام راضی بودم.

دلم می خواست سکوت را بشکند، دلم می خواست برایم حرف بزند. اما انگار این دفعه او در دنیای افکارش غرق شده بود. من هم که هنوز توانایی شروع یک صحبت معمولی رانداشتم.

بالاخره بعد از دقایقی سکوت را شکست.

_ دوست داشتی؟

_ بله خیلی ممنون

_ نوش جان

دوباره سکوت کرد ، هر روز کلی مرا سوال پیچ می کردو حرف میزد امروز که من دلم می خواهد حرف بزند سکوت کرده و دائما در فکر است.

_ حال تارا خیلی بهتر شده البته هنوز کلی فاصله داره تا اون تارای سابق اما همین تغییرات کوچیک هم به من کلی انرژی میده.

لبخند زدم و در دل خدا را شکر کردم.

_ اما من هرکاری می کنم نمی تونم بیخیال اون نامرد بشم.

نمیدانستم چه بگویم من نه آن نامرد را می شناختم و نه می دانستم که چه کرده است.

نفس عمیقی کشید.

_ بگذریم، از خودت بگو؟

_ چی بگم

_ این ترم تمومی آره؟

_ بله

_ آفرین ، سخت نبود اینقدر فشرده.

_ نه من عاشق ریاضیم

_ خوش به حال ریاضی

لبخند خجولی زدم و سرم را به زیر انداختم.

_ آرام نظرت راجب من چیه؟

وای یا خدا این دیگر چه سوالی بود ، اصلا غلط کردم کاش همان سکوت می کرد.

_ من خب چی بگم.....

_ نظرتو بگو ، انقدر سخته نظر دادن؟

_ نه خب یعنی نمیدونم چی بگم.

_ نظرتو

یعنی وقتی طاها به چیزی گیر میداد دقیقا از نوع سه پیچش بود.

_ خب شما خیلی این مدت به من لطف داشتید و کمک کردید و من مدیونتونم.

_ اینا که نظر نبود نظرت و راجب خودم بگو راجب طاها.

هزار بار می نویسم غلط کردم چقدر سکوتش دلنشین بود.

_ خب شما خیلی خوبین ، یعنی آدم خوبی هستین

لبخند تلخی زد

_ خوشحالم که از نظر تو آدم خوبی هستم.

کلافه به نظر میرسید انگار هم می خواست چیزی بگوید و هم جلوی خودش را می گرفت.

_ بذار یه جور دیگه بپرسم..... اگه من به جای به جای میلاد اون حرفارو بهت میزدم نظرت چی بود .

خداروشکر که مقنعه سرم بود وگرنه از شدت این شوک موهایم سیخ به آسمان میرفت.

زبانم کاملا بند آمده بود. او آرزوی مرا به زبان آورده بود اما هیچ گاه تصور نمی کردم که شنیدنش از طاها انقدر برایم سخت و استرس زا باشد. انگار که هیچ گاه امیدی به شنیدنش نداشتم که این چنین غافلگیر شدم.

_ تو گفتی که جوابت به میلاد منفیه مگه نه؟

سرم را برای تایید به آرامی تکان دادم.

_ آرام لطفا حرف بزن.

_ چی بگم (صدایم لرزان بود اما این بار از استرس و هیجان).

_ میدونم برات سخته ، اما من می خوام نظرتو بدونم.

کاش اجازه می داد حداقل کمی بر خودم مسلط شوم.

_ ببخشید میشه بریم.

_ آرام نمی تونی از زیرش در بری باید جواب منو بدی؟

لحنش کاملا جدی بود ، جواب می خواست.

_ خب من

__ ببین آرام من از تو خوشم میاد، دلم می خواد بیشتر همدیگرو بشناسیم.

خدایا صدای قلبم را در سرم می شنیدم ، حرف هایش شیرین بود اما برای من خجالتی تحملش سخت و باورش کمی مشکل بود .اصلا از چه چیز من خوشش آمده بود.

هیچ وقت تصور نمی کردم طاهها از من خوشش بیاید ، در این مدت این حس برایم به آروزیی دور و دراز تبدیل شده بود، آروزیی محال که امیدی به اجابتش نداشتم .به همین خاطر حالا با شنیدنش کاملا سردرگم شده بودم و استرس گرفته بودم.

__ چته دختر ، چرا این شکلی شدی ، من انقدر ترسناکم ؟

__ نه خب من انتظارشو نداشتم.

__ چرا؟

__ خب من اصلا نمی فهمم..... یعنی فکر نمی کردم از من خوشتون بیاد..... انتظار نداشتم

یعنی مردم تا توانستم این کلمات را با حداقل لرزش صدایم بیان کنم. زبانم کاملا خشک شده بود .

__ چرا نباید خوشم بیاد ، قبلا هم بهت گفتم ، تو دختر فوق العاده ای هستی و اینکه همونطور که حدیث گفت ، بی نهایت ،ناز و آرامش بخش

سرخ شدم از شرم حرف هایی که شنیدم ، هیچ کس تا به حال با این لحن با من حرف نزده بود حتی خود طاهها ، اگر حتی طاهها را امروز برای اولین بار میدیدم و او فقط همین یک جمله را با این لحن خاص و منحصر به فرد به من می گفت ،بی شک دل می باختم چه رسد به حالا که از خیلی قبل تر مرا درگیر خودش کرده است.

__ ببین آرام من الان فقط می خوام بدونم تو هم دوست داری یکم بیشتر همدیگرو بشناسیم یا نه همین؟

من چه می دانستم چه بگویم ، حتی نمیدانستم دختر ها در این شرایط ناز می کنند یا خیلی راحت جواب می دهند، هرچند که نه ناز کردن را بلد هستم و نه رویش را دارم. من فقط در مورد ریاضی می توانستم نظر دهم کاش حداقل در میان آن همه کتاب های مربوط به ریاضی ، یک رمان عاشقانه هم خوانده بودم . من به شدت بی تجربه بودم.

با لحن خندانی گفت:

__ آرام به خدا من هیولا نیستم ، احساس می کنم ترسیدی.

چقدر خوب همیشه مرا درک می کند.سعی کردم به خودم مسلط شوم. او طاهها بود همان که مدتی تمام فکرم را مشغول کرده بود . همان که دوست داشتم به جای میلاد به من ابراز علاقه کند. همان که آرزویم شده بود.

طاها یکی از پیش خدمت ها را صدا کرد و گفت لیوانی آب بیاورد. بعد از اینکه او آب را آورد آن را به سمت من گرفت و گفت:

_ اینو بخور

از خدا خواسته آب را گرفتم و شروع به نوشیدن کردم.

_ ببین حالا که برای تو سخته من خودم تصمیم می گیرم، در نتیجه منو تو یه مدت بیشتر با هم وقت می گذرونیم، تا بهتر همدیگرو بشناسیم. اوکی؟

آب به گلویم پرید و به سرفه افتادم .

طاها خندان بلند شد و خواست به کمرم ضربه بزند که خودم را کنار کشیدم و دستم را به نشانه اینکه احتیاجی به ضربه زدن نیست بالا بردم و زیر لب به سختی یک خوبم گفتم .

طاها همانطور که می خندید سر جایش نشست و گفت:

_ دیگه حق هیچگونه اعتراضی نداری ، اصلا از همون اولم نباید از تو نظر می خواستم.

نفسم تازه جا آمده بود ، او خندان نگاهم می کرد و من خجالت می کشیدم. اصلا بهتر که خودش ببردو بدوزد من که راضی هستم فقط روی ابرازش را ندارم.

فکری در سرم بود که نمی دانستم با آن چه کار کنم.

من هیچگاه علاقه ای به دوستی با جنس مخالف نداشتم و البته هیچگاه نه در همچین شرایطی قرار گرفته بودم و نه اصلا به آن فکر می کردم اما خب جزو اصولی بود که به آن پایبند بودم. حالا هم دلم می خواست اگر او قصدش فقط یک دوستی کوتاه مدت نیست خانواده ام را در جریان بگذارم ، هرچند که آنها معمولا برای من وقت ندارند.

اصلا چرا از اول به این فکر نکرده بودم اگر او قصدش فقط دوستی باشد من نمی توانم پیشنهادش را بپذیرم حتی با وجود تمام حسی که به او دارم.

سعی کردم خجالتم را کنار بگذارم.

او هم انگار در فکر بود.

_ ببخشید؟

_ آرام انقدر طاها گفتن سخته ؟

برای من خیلی سخت تر از آنچه او فکر می کرد بود.

_ اول حرفتو بزن تا پشیمون نشدی تا بعد یه فکری هم برای صدا زدنم کنم.

_ من دوست ندارم که بی اطلاع خانوادم با شما باشم

_ خب؟

او هم از آن حالت شوخ خارج شده بود و حالا کاملا جدی بود ، اما باید حرفم را می زد.

_ یعنی میگم اگه هدف شما فقط..... دوست شدنه من نمی تونم قبول کنم.

_ منم که گفتم دوست دختر ندارم ، تا به حال هم نداشتم. و کلا اهل این روابط نیستم ، در مورد تو هم تصمیم من جدیه و اگر بعد از یه شناخت متقابل به نتیجه ی خوبی برسیم حتما اون رابطه رو رسمی میکنم هرچند که همین الان هم همه چیز برای من جدیه. در مورد خانوادت هم من خودم با آرش صحبت می کنم تو این مدت آرش و در جریان می ذاریم ، موافقی؟

خب هرچند که ترجیح میدادم حداقل آرمین هم باخبر باشد اما همین که گفته بود همه چیز برایش جدیست کلی باعث دلگرمیم شده بود ، دلم افسار امور را به دست گرفته بود و من هم توان مخالفت با دلم را نداشتم.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

_ کی با آرش صحبت می کنید؟

_ همین امروز ، خوبه؟

_ بله

لبخند زد و من هم سعی کردم خوشحالی بی نهایتم را مهار کنم.

طاها از من خوشش می آمد.

_ خب حالا بریم سراغ اصل کاری؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_ اسم من..... ببینم تو چرا منو به اسم صدا نمی کنی؟

_ خب آخه لازم نبود

_ بهونه نیار از این به بعد که باید صدام کنی.

وای عمرا ، نمی دانم چرا انقدر صدازدن اسمش برام سخت بود هرچند در دل برام بی نهایت راحت بود.

_ بالاخره که مجبور میشی صدام کنی ، من تا اون موقع صبر می کنم.

خدا رو شکر که این دفعه خیلی گیر نداد.

_ خیلی خب ، پاشو بریم تا برسونت خونه.

بلند شدم و در کنار هم به سمت پله ها رفتیم و از کافه خارج شدیم . در ماشین را برایم باز کرد من هم بی تعارف سوار شدم ، لبخند زد و من هم متقابلا لبخند زدم .

این برایم شروع یک رابطه ی جدید بود.

شب بود ، در اتاقم مشغول کتاب خواندن بودم که با صدای آرش به سمت در رفتم و در را باز کردم.

_ آرام

_ بله ، سلام

_ سلام ، امروز با طاها بودی.

وای خدایا فراموش کرده بودم که قرار شد طاها با آرش صحبت کند .

خجالت کشیدم.

زیر لب و آرام جواب دادم.

_ بله

_ خیلی خب باشه.

_ بهت گفت؟

_ آره حواسم هست خیالت راحت.

باورم نمیشد آرش سر به هوا حواسش باشد خوشحال شدم . این توجه کوچکش برای من بسیار دلنشین بود.

بی حرف دیگری به سمت اتاقش رفت و من هم به اتاقم برگشتم .

گوشی ام زنگ خورد به سمتش رفتم اسمش روی صفحه خودنمایی میکرد .

با کلی هیجان دکمه ی اتصال را زدم و گوشی را به گوشم چسباندم.

_ سلام

_ به روی ماهت

خوب بود که مرا نمیدید و ذوق مرگی ام را .

_ خوبی؟

_ بله

_ چه خبر؟

_ آرش و الان دیدم

_ خب؟

_ خیلی ممنونم که به آرش گفتین.

چند لحظه سکوت شد ، به نظرم آمد قطع شده است.

_ الو.....الو.....

جوابی نداد ، خواستم دوباره بگویم که با صدای گرفته ای گفت :

_ آرام جان یه کاری پیش اومده بعد بهت زنگ میزنم.

قطع کرد. گیج و مبهوت مانده بودم ، چه شد یک دفعه.

سعی کردم خیلی موضوع را پیچیده نکنم.

طاها همین بود دیگه غیر قابل پیش بینی. من راه درازی برای شناخت طاها در پیش داشتم.

**

امروز آخرین روز کلاسمان بود و یک هفته برای تعطیلات عید کلاس نداشتیم و بعد از آن دوباره کلاس را شروع می کردیم. برای این یک هفته که طاها را نمی دیدم عزا گرفته بودم. در این چند روز حسابی به من خوش گذشته بود هر روز زنگ می زد و مرا مجبور می کرد تا نامش را صدا بزنم اما من زیر بار نمی رفتم و او هنوز موفق نشده بود . وقتی هم در شرکت بودم از شدت هیجان و خوشحالی روی ابرها سیر می کردم و به حدی در حال و احوالم محسوس بود که فرشته و امیر علی مشکوک شده بودند و می گفتند در این چند روز خیلی تغییر کرده ام. و مدام دلیلش را می پرسیدند و من هم فقط لبخند میزدم و می گفتم که به خاطر نزدیکی به عید است و سعی می کردم ذهنشان را به گونه ای منحرف کنم تا دست از سرم بردارند.

هرچند که این روزهای آخر سال طاها به شدت مشغله هایش زیاد بود و بیشتر ارتباط ما با هم تلفنی بود . اما هر چه بود عالی بود برای من بی تجربه برای منی که تا به حال مورد توجه هیچ کس قرار نگرفته بودم برای منی که محتاج محبت و توجه بودم. این روزها بی نظیر بود.

_ وقتی رتبم از تو بهتر شد می فهمی

با صدای فرشته و امیر علی از افکارم بیرون آمدم طبق معمول مشغول کل کل بودند این لحظه ی آخر هم دست از این کارشان بر نمی داشتند، من هم طبق معمول نظاره گر بودم .

_ عمرا از مادر زاده نشده کسی که بتونه با جناب امیر علی محتشم رقابت کنه.

فرشته : آرام جون به نظر شما من بهترم یا امیر علی

همیشه مرا وارد کل کل هایشان می کردند.

_ به نظر من هردو تون خوبین

امیر علی : از کی می پرسی آخه، آرام که دلش نمیاد به تو بگه من بهترم

فرشته : برو بابا من اصلا با تو حرفی ندارم

به طرف من آمد و دستش را به سمتم دراز کرد ، دستش را در دست گرفتم

_ آرام جون با اجازتون من برم ، امیدوارم سال خیلی خیلی خوبی داشته باشید. عیدتون هم مبارک.

روبوسی کردیم

_ ممنون عزیزم همچنین برای تو

بعد رو به امیر علی کرد و گفت: آقای خود شیفته عید تو هم مبارک امیدوارم تو رقابت با من شانس بات یار باشه.

خنده ام گرفته بود با حالت بی نهایت با مزه ای این جمله را رو به امیر علی بیان کرد بعد هم پشت کرد و خواست از اتاق خارج شود که امیر علی گفت:

_ باشه حالا که انقدر به خودت مطمئنی بیا شرط ببندیم.

فرشته کلا جلوی امیر علی کم نمی آورد

_ باشه اگه من بردم تو موهای عزیزتو از ته می زنی طاس طاس ، باشه؟

وای امیر علی بی نهایت روی موهایش حساس بود اصلا این پسر خیلی به خودش میرسید و عاشق موهایش بود، امکان نداشت قبول کند.

امیر علی کمی فکر کرد و گفت : باشه قبوله اما اگه من بردم

معلوم بود افکار پلیدی در سر دارد که اینطور با شیطنت من و فرشته را نگاه می کرد، (ادامه داد)

ابروهاتو با تیغ میزنی انگار از اول ابرو نداشتی (با صدای بلند خندید)

این دیگر چه مسخره بازی بود . مطمئنم فرشته دلش می خواست امیر علی را بکشد. اما سعی کرد خونسرد باشد و با لحن مطمئنی که خنده ی امیر علی را از بین برد گفت :

_قبوله.....با اجازه آرام جون خداحافظ.

گفت و از در خارج شد امیر علی هم مبهوت سر جایش مانده بود فکر نمی کرد فرشته به این راحتی قبول کند، مطمئن بودم کمی هم ترسید. که رو به من گفت:

_ واقعا قبول کرد ، دیوونه ، من عمرا کچل کنم.

امیرعلی و فرشته رقابت نزدیکی با هم داشتند و حدس اینکه کدامشان رتبه ی بهتری می آوردند واقعا سخت بود اما این اعتماد به نفس فرشته امیر علی را واقعا ترسانده بود و به شدت هم خنده دار شده بود و مدام به موهایش دست می کشید.

_ امیر علی هنوز که چیزی نشده تو میتونی بیشتر تلاش کنی ، به نظر من شما هر دو تو یه سطح هستین ، پس همه چیز به تلاشتون بستگی داره.

_ عمرا بذارم این دختره بیره ، مگه موهام و از سر راه آوردم ، اصلا این چه شرط مسخره ای بود.

خیلی خنده دار شده بود همین طور در حال غر غر کردن از اتاق خارج شد و رفت حسابی اعصابش به هم ریخته بود.

انگار که نه انگار خودش این شرط را گذاشته بود.

پشت میز برگشتم تا وسایلم را جمع کنم ، وقت رفتن بود.

_ باز این دوتا چه شون بود؟

طاها بود به سمت در برگشتم و لبخند زدم.

_ شرط می بستن

وارد اتاق شد و آن طرف میز رو برویم ایستاد

_ جدا، سر چی ؟

_ رتبه شون

کمی نگاهم کرد و گفت:

_ می خوام بری؟

__بله

__هنوز که وقت داری امروز زود تعطیل کردین.

__ بچه ها می خواستن زودتر برن

__ یکم صبر کن خودم می برمت.

__ می دانستم سرش شلوغ است.

__ ممنون خودم می رم

__ بی توجه به من به سمت در رفت و گفت:

__ بشین تا پیام.

من که از خدایم بود اما واقعا نمی خواستم او به خاطر من از کار وزندگی بیفتد ، اما طاهها جدی بود و حرف حرف خودش.

هفته ی اول عید شرکت تعطیل بود اما هفته ی دوم قرار بود از صبح تا ساعت ۱۲ باز باشد ، همین یک هفته هم برای من زیاد بود و بی خجالت به خودم اقرار می کردم که دلم بی نهایت از ندیدن طاهها می گیرد.

این روزها آرامش بخش ترین جا برای من شرکت بود. و دلم می خواست تمام وقت در این اتاق باشم .

تا آنجا که می دانستم امسال عید خیلی از فامیل قصد سفر داشتند و خدارو شکر به آن صورت دید و بازدید نداشتیم. سارا و آرمین هم می خواستند هفته ی اول عید را با دوستانشان به شمال بروند و آرش هم مسلما مثل هر سال برنامه ای داشت که دقیقا از آن با خبر نبودم.

چند روز پیش سارا را دیده بودم و او مرا هم دعوت کرده بود که با آنها همراه شوم اما من در جمع غریبه معذب بودم و دلم نمی خواست سارا مجبور باشد تمام وقت به جای خوش گذراندن در کنار من باشد.

دایی محسن هم برنامه ی سفر داشت اما به خاطر امیر علی آن را به یک هفته کاهش داده بودند تا او به درسش برسد آنها می خواستند به شیراز بروند وعید را در کنار پدر و مادر زن دایی باشند .

دلم می خواست بدانم طاهها برای تعطیلات برنامه ای دارد یا نه ، اما کلا از این که بخواهم از او در این موارد سوال ببرسم و به گونه ای از برنامه هایش خبر بگیرم خجالت می کشیدم. دلم می خواست مثل همیشه ذهنم را بخواند و بگوید و من را از این فکر رها سازد.

__ بریم

با صدای طاهها کیفم را برداشتم و به دنبالش از شرکت خارج شدم.

در ماشین نشسته بودیم و سکوت تنها حرف میان ما بود . به سمت خانه نمی رفت ، من هم تمایلی به پرسیدن یا مخالفت کردن نداشتم ، می دانستم که او مرا جای بدی نمی برد ، اما دلم می خواست باز هم به کافه تارا برویم آنجا را بی نهایت دوست داشتم . خیلی طول نکشید تا متوجه شدم مسیر کافه را در پیش گرفته است خوشحال شدم و ناخواسته لبخندی روی لب هایم نقش بست که از دید طاها دور نماند .

_ چی باعث شد لبخند بزنی ؟

_ هیچی

_ دروغ؟

_ خب به خاطر اینکه داریم میریم کافه تارا

_ اونجا رو دوست داری؟

_ بله

_ منم اونجا رو خیلی دوست دارم یه جورایی هم یادگاری پدرمه هم اینکه تا همین چند ماه پیش که تارا خوب بود هر روز میومدیم اینجا ، خاطره های فوق العاده ای از اینجا داریم .

لبخند روی لب هایش بود در این مدت متوجه شده بودم که تارا را بی نهایت دوست دارد و تمام فکر و ذکرش تاراست .

_ تارا کلا عاشقه کافی شاپه . همه ی کافه های تهران رو امتحان کرده اما آخر سر بازم برگشته کافه ی خودمون . دکور اینجا هم کار خودش گفته بودم که هنرمنده ، منو اینجا رو هم روز به روز تغییر میداد اما حالا..... آهی کشید و ادامه نداد .

خوش به حالشان ، چه چیز دیگری می توانستم بگویم من همیشه آرزوهایم را در دلم نگه داشته بودم ، حداقل آنها روزهای خوب زیادی را تجربه کرده اند ، من همیشه زندگیم یکنواخت و تکراری بوده و حتی تفریحات ساده هم نداشته ام . حرف های طاها با اینکه به خاطر حال تارا با کمی حسرت همراه است اما حسرتی که به جان من می اندازد خیلی خیلی بیشتر است .

بعد از کمی مکث گفت:

_ تو چی ، تو هم کافی شاپ دوس داری؟

_ بله ، خیلی

__ چه خوب ، کدوم کافه رو بیشتر دوست داری ؟ البته می دونم بهتر از کافه ی ما پیدا نمی کنی .

خدیدم از این خودشیفتگی شوخی که در کلامش بود.

منتظر نگاهم می کرد

__ خب من راستش جای دیگه ای نرفتم اصلا.

خجالت کشیدم ، نمی دانم شاید هم دلیلی برای خجالت نبود اما فکر کردم که من زیادی زندگی ساده و مزخرفی داشته ام ، ترسیدم طاها با بیشتر شناختن من به جای اینکه به من علاقه مند شود به کل از من زده شود .

__ آدم خوش شانس مثل تو کم پیدا میشه.

با تعجب نگاهش کردم

__ خب آخه کم پیش میاد آدم بدون هیچ تجربه ی قبلی و برای اولین بار بره بهترین جا بهت تبریک می گم.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، اوهم با خنده ی من از آن ژست مثلاً جدی که به خود گرفته بود خارج شد و به خنده افتاد.

طاها همیشه حال و هوای مرا عوض می کرد.

با محبت نگاهم کرد و با لحن مهربانی گفت:

__ دیگه کجا دوست داری بری که تاحالا نرفتی؟

بغض گلویم را گرفت ، این سوال را تا به حال هیچ کس از من نپرسیده بود. من آرزوهای ساده اما زیادی داشتم که شاید برای دیگران مسخره به نظر می آمد اما برای من به حسرت های بزرگی تبدیل شده بودند.

سعی کردم بغضم را پس بزنم اما کمی مشکل بود فکر می کنم طاها متوجه ی حالم شد که چیزی نگفت و تا رسیدن به کافه سکوت کرد.

جلوی در کافه توقف کرد. هر دو پیاده شدیم.

همراه هم وارد کافه شدیم، طبق معمول به طبقه ی دوم رفتیم و پشت یکی از میزهای خوش منظره ی کنار پنجره نشستیم.

__ چی میخوری؟

بی رودر واسی گفتم: شکلات گلاسه

طعمش از آن دفعه زیر زبانم مانده بودو به شدت دلم می خواست دوباره امتحانش کنم.

طاها لبخند زد و گفت:

_ دوست نداری چیزای دیگه روهم امتحان کنی ، شاید خوشت بیاد.

به نظرم پررویی بود اگر می گفتم دلم می خواهد اول یک شکلات گلاسه بخورم و بعد چیز های دیگر را هم امتحان کنم ، در نتیجه سرم را به علامت نفی تکان دادم .

طاها به سمت پله ها رفت و رضا نامی را صدا زد ، پسری از پله ها بالا آمد و طاها خیلی آرام با او مشغول صحبت شد ، احتمال میدادم که سفارش میدهد ، البته من هیچ چیز نمی شنیدم . پسر بعد از اتمام حرف های طاها یک " چشم رو چشمم " گفت و به پایین برگشت ، طاها هم دوباره آمد و پشت میز ، روبرویم نشست .

_ خب ، چه خبرا؟

_ هیچی؟

_ برای تعطیلات برنامه ای نداری؟

_ من نه.

دلم میخواست بپرسم تو چی ؟ اما زبان به دهان گرفتم.

_ فکر کنم آرمین و آرش برنامه ی سفر دارن ، نه؟

_ بله آرمین و خانومش میرن شمال با دوستاشون ، آرشم میره اما نمیدونم کجا.

_ تو چرا همراهشون نمیری؟

_ خب من ... اونا با دوستاشون میرن ... منم که اونا رو نمیشناسم . خونه بمونم راحت ترم.

_ مامان و بابات چی؟

_ اونا هم تهران میمونن.

_ منم فردا مامان و تارا رو میبرم مشهد

بالاخره جوابم را گرفتم اما برایم ناراحت کننده بود. هرچند که امیدنداشتم در تعطیلات او را ببینم اما حتی بودنش در این شهر هم به من آرامش می داد .

سعی کردم ناراحتی ام مشهود نباشد

_ به سلامتی..... تا آخر تعطیلات؟

نمیدانم لحنم چگونه بود که طاها آرام خندید و گفت :

_ نه مامان اینا رو میدارم و بر میگردد اینجا تو شرکت کلی کار دارم. اما بازم یه دو سه روزی نیستم .

باز هم خوب بود ، اصلا شاید وقتی بازگشت به بهانه ای به شرکت می رفتم و اورا می دیدم .

از این افکارم هیجان زده شده بودم و حس خوبی داشتم . هر چند می دانستم که من هرگز روی رفتن به شرکت آن هم فقط به دلیل دیدن طاها را ندارم اما همین فکرش هم برایم دلنشین بود.

_ نگفتی ؟

سوالی نگاهش کردم ، چه چیز را نگفته بودم

_ چی رو؟

_ اینکه دیگه کجاها دوست داری بری؟

خدایا یعنی می شد طاها سهم من از تمام تنهایی ها و ترسها و غم های زندگی ام باشد.

دلم می خواست بگویم اما روی گفتن نداشتم .

_ ممنون همین که میارینم اینجا خیلی خوبه

قبل از اینکه جوابی دهد همان پسر که رضا نام داشت با سینی بزرگی در دستانش به سمت ما آمد . با وجود به کار گرفتن تمام سعیم اما نتوانستم دهانم را از تعجب آنچه می دیدم بسته نگاه دارم . در همان حال نا خود آگاه به سمت طاها چرخیدم طاها سعی کرد خنده اش را از دیدن من با آن دهان باز مانده از تعجب، مخفی کند . اما خیلی موفق نبود.

رضا سینی را روی میز گذاشت و گفت:

_ امر دیگه ای نیست طاها خان؟

_ نه دستت درد نکنه ، فقط کسی بالا نیاد.

_ چشم آقا ، با اجازه

خدای من باورم نمی شد ده لیوان نوشیدنی با رنگها و شکل های متفاوت، سه مدل کیک و چند ظرف بستنی در آن سینی بود .

نمی دانستم چگونه باید از او تشکر کنم ، کم مانده بود از شدت خوشی و از این همه خوب بودن طاها به گریه بیفتم. انگار کلمات بی اراده از دهانم خارج شدند که گفتم:

_ شما خیلی خوبین... من نمیدونم چی بگم

_ تو خودت خیلی خیلی خوب تری ، چیزی هم نمی خواد بگی ، اینا فقط برای تست کردنه، هر کدوم و که دوست داشتی بخور از هر کدوم هم خوشت نیومد نمی خواد بخوری، البته بگما اینا همه ی منوی ما نیست فقط چند مدل بیارن ، بقیش باشه برای دفعه های بعد.

_ ممنونم

خودش فنجان قهوه ای که در سینی بود را برداشت و یکی از لیوان ها را هم روبروی من گذاشت و گفت:

_ با این شروع کن ببین خوشت میاد

به تمام آنچه روی میز بود نگاه کردم واقعا زیاد بود و من نمی توانستم همه را بخورم

_ شروع کن دیگه چرا نمی خوری؟

_ آخه واقعا زیاده و می ترسم بستنیا هم آب شن حیفه خب، اسراف میشه .

_ به این چیزا فکر نکن بخور

_ نه خواهش می کنم ، من خیلی اهل بستنی نیستم میشه بگید این چند ظرف بستنی رو ببرن بخورن تا آب

نشده ، خیلی زحمت کشیدن حیفه

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_ چشم ، امر دیگه

امر دیگر اینکه تا ابد کنار من بمان.

_ ممنون

طاها بلند شدو از بالای پله ها رضا راصدا زد و گفت بستنی ها را ببرد پایین با بقیه بخورند.

من هم خوشحال و راضی، از لیوانی که طاها روبرویم گذاشته بود شروع به خوردن کردم.

طاها هراز گاهی ذره ای از قهوه اش را می خورد و سعی می کرد خیلی به من نگاه نکند تا معذب نباشم اما راجب

هر یک برایم توضیح می داد و بعد نظرم را می پرسید.

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم یکی از کیک ها را برداشتم و روبروی طاها گذاشتم ، از این خجالتی بودن

مسخره ام که حتی برای یک حرکت ساده هم این چنین اذیتم می کرد متنفر بودم.

_ شما هم بخورید لطفا

طاها با محبت نگاهم کرد

_ چشم ، مگه میشه دست تو رو رد کرد.

شرم زده دوباره سرم را به خوردن گرم کردم.

بعضی از طعم ها فوق العاده بودند اما هیچ کدام هنوز برایم جای شکلات گلاسه ی عزیزم را نگرفته بودند.

یکی از نوشیدنی ها که البته چیزی بین جامد و مایع بود و کلی هم مخلفات داشت و اصلا نمی دانم چه بود را برداشتم و یک ذره از آن را باقاشق کوچکی که در لیوانش بود به دهان گذاشتم اصلا خوشم نیامده بود و کم مانده بود همان را هم برگردانم به سختی آن را قورت دادم مزه ی بی نهایت شیرینی داشت و البته مزه ی خاصی دیگری که نمی دانستم از چیست اصلا تمایلی به خوردنش نداشتم اما روی کنار گذاشتنش را هم نداشتم . دلم می خواست چیز دیگری بخورم تا طعم آن را از بین ببرد . همین طور با خودم درگیر بودم که لیوان از جلویم برداشته شد سرم بالا آمد و طاهها را دیدم که مهربان نگاهم می کرد.

_ گفتم که هر کدومو دوست نداشتی نخور

_ فهمیدین؟

لبخند زد و گفت:

_ تو برای من مثل کتابی هستی که بار ها دوره کردمش ، خوب خوب میشناسمت

_ شما هم مثل صندوقچه ی اسرارید

ناخود آگاه یک اعتراض ملایم در لحنم بود.

طاهها کوتاه خندید ، اما بعد جدی شد و گفت:

_ خب چرا سعی نمی کنی در این صندوقچه رو باز کنی؟ آرام منو تو باید همدیگرو بشناسیم ، سعی کن این خجالتو بذاری کنار ، اگه سوالی داری یا حرفی که دلت می خواد به من بزنی رودرواسی نکن ، خجالت نکش ، حرف بزنی ، باشه؟..... دلم می خواد هرچی تو دلته هرچی تو فکرو ذهنته به من بگی .

خب سخت بود خودم هم به شدت از این خجالت بی جا رنج می بردم اما کنار گذاشتنش کار حضرت فیل بود.

جوابی نداشتم بدهم خب راست می گفت. من باید خودم برای بهتر شدنم تلاش می کردم.

_ بیا از همین الان شروع کن ؟

_ یعنی چی کار؟

_ منو به اسم صدا کن ...به جای ببخشید و چیز ، بگو طاهها

طاها خیلی فرصت طلب بود . می دانست برای من سخت است برای شروع هم دست روی سخت ترین نقطه گذاشته بود.

_ حالا هروقت لازم شد صداتون می کنم.

_ ببین آرام یا منو صدا می کنی یا به سوالم جواب می دی ، انتخاب کن؟

_ باشه سوالتون رو جواب می دم.

_ آرام یعنی واقعا انقدر برات سخته

اسمش را که صدا می کردم بعد باید این رسمی حرف زدن را هم تغییر می دادم و خودمانی می شدم برایم سخت بود خوب.

_ باشه خودت خواستی

یا خدا از لحنش معلوم بود که سوالش از آن سوال هایی است که من تاب شنیدنشان را هم ندارم.

همانطور که نشسته بود، دستانش را روی میز گذاشت و کمی به سمت جلو متمایل شد.

_ دوست دارم بدونم چه حسی به من داری ؟ اصلا حسی هست یا نه؟

_ میشه..... همون اسمتون رو صدا کنم.

طاها با صدا خندید

_ نه خیر همون اول باید می گفتمی . حالا جواب سوالم مهم تره.

_ چرا دیگه قبول کنید آقای راستین

چشمانش گرد شده بود

_ آرام این همه من و خودت رو معطل کردی که آخرش من بشم آقای راستین ، تو مگه منشیه منی؟

_ خوب سخته، بعدش حتما می خواید خودمونی هم حرف بزنم ، خوب من عادت ندارم.

گوشی اش زنگ خورد و از جواب دادن به من باز ماند

همان طور نشسته گوشی را جواب داد

_ سلام مامان

.....

_ نه نیستم

.....

_ باشه، همین الان؟

.....

_ چشم اومدم، خداحافظ.

_ آرام خانوم بازم شانس آوردی بزن بریم که من باید سریع برم خونه ، وقتی برگشتم جبران می کنم.

بلند شدم و از راحتی نفسی کشیدم ، در دلم مادرش را که زنگ زده بود و مرا از دست سوالات طاهها نجات داده بود دعا کردم.

دومین روز تعطیلات بود و از طاهها بی خبر بودم بعد از تحویل سال منتظر نماندم تا مثل همیشه او تماس بگیرد ، رودرواسی را کنار گذاشتم و برایش پیام تبریک فرستادم به هر حال او از من بزرگتر بود، اما پیامم بی جواب ماند . تا امروز هم هیچ خبری از او نشده بود.

هم دلخور و ناراحت بودم و هم نگران در این دو سه روز خبری از او نداشتم و میترسیدم اتفاقی برایش افتاده باشد . تصمیم گرفتم شماره اش را بگیرم شاید پیامم به دستش نرسیده است هرچند که پیام ارسالش برایم آمده بود . اما دلم را به دریا زدم ، طاهها بیشتر از این دلخوری ها برایم عزیز بود.

صدای اپراتور که خبر از خاموش بودن گوشی اش داد ، حسابی مرا دماغ کرد و غمگین بر جای نشاند.

دیروز با مامان و بابا به خانه ی مامان پری ،مادر مامان و همچنین خانه ی پدربزرگم و عمو حسین رفته بودیم و خدارو شکر من دیگر لازم نبود جایی با مامان و بابا همراه شوم امروز هم قرار بود یکی از دوستان بابا به خانه ی ما بیاید و من تصمیم نداشتم از اتاقم خارج شوم .

حوصله ام سر رفته بود و دلم هم بی قرار ی می کرد ، هم نگران بود ، هم دلخور.

دو بار دیگر هم با گوشی طاهها تماس گرفته بودم که باز هم خاموش بودنش حالم را گرفته بود.

دوست نداشتم الکی و زود قضاوت کنم اما واقعا نمی توانستم افکارم را جمع کنم .گاهی فکرم به این سمت می رفت که شاید از عمد گوشی اش را خاموش کرده اما به سرعت این فکر را از سرم خارج می کردم. و بیشتر نگران می شدم که نکند اتفاقی برایش افتاده باشد.

دو روز دیگر هم با نگرانی های من و تلفن خاموش طاهها گذشت ، مثل مرغ سرکنده شده بودم نمی دانستم باید چکار کنم. حتی دیروز وقتی مامان و بابا به مهمانی یکی از دوستانشان رفته بودند من هم به سرعت آماده شده بودم و خودم را به شرکت رسانده بودم ولی با درب بسته ی آن مواجه شده بودم و تقریبا مطمئن شده بودم که

طاها در تهران نیست و حتما اتفاقی برایش افتاده است. تمام مدت مشغول صلوات فرستادن برای سلامتی طاها بودم و گاهی از شدت استرس و نگرانی به گریه می افتادم فقط آرزو می کردم که خبر سلامتی اش به من برسد. روز پنجم عید بود و من از شدت سر درد توان بلند شدن از جایم را نداشتم هنوز هم گوشی طاها خاموش بود و کسی هم تلفن شرکت را جواب نمی داد. از بس در این چند روز اخبار تصادفات جاده ای شنیده بودم دیگر مطمئن شده بودم که طاها هم تصادف کرده است. حالم اصلا خوب نبود و افکار منفی ذهنم را رها نمی کرد. تا شب به همین منوال گذشت تا اینکه بعد از شام وقتی به اتاقم آمدم گوشی ام را در حال زنگ زدن روی تخت دیدم. به سرعت به سمتش رفتم اما با دیدن شماره ی سارا تمام امیدم نا امید شد با بی حالی جواب دادم.

_ سلام سارا جون

_ سلام عزیزم خوبی؟

_ ممنون شما خوبین؟ آرمین خوبه؟

_ ممنون عزیزم ما خوبیم، دیروز آرش و چند تا از دوستاش هم اومدن اینجا، فقط جای تو خالیه.

_ ممنون، خوش بگذره

صدای بلند بگو بخندشان می آمد

_ می خواستم بهت بگم، امروز میلاد با آرش تماس گرفت و گفت که فردا صبح حرکت می کنه بیاد اینجا، گفتم بگم تو هم همراهش بیای، آخه تو اونجا تنها چیکار می کنی.

_ ممنون من راحتم دو روز دیگه هم

با ببخشیدی میان حرفم آمد و گفت: یه لحظه آرام جون من جای این سیخا رو به طاها نشون بدم بهت زنگ میزنم.

زبانم بند آمد، طاها یعنی همان طاها او آنجا بود شمال

سرم تیر می کشید و من به شدت سعی داشتم به خودم بقبولانم که این طاها، طاهاهای دیگریست.

بعد از چند دقیقه دوباره گوشی ام به صدا در آمد به سرعت جواب دادم و قبل از هر حرفی سارا گفت.

_ ببخشید آرام جون، این طاها و آرش امشب مثلا می خوان به ما جوجه بدن بخوریم اما همه ی وسایل و موادشو خودم آماده کردم، هیچ کاری نکردن بعدم کلی منت می ذارن سر آدم که ما براتون شام درست کردیم.

طاها سالم بود، خوش بود، و داشت از تفریحاتش لذت می برد، انگار فقط من این چند روز را مرده بودم.

با چند کلمه که اصلا نمی دانم چه گفتم و چه شنیدم صحبتتم را با سارا تمام کردم و مثل جنازه ای روی تخت افتادم ، سعی کردم گریه نکنم اما اشک هایم بی اجازه فرو میریختند در دل خدا را شکر کردم که طاهها سالم است. شاید همین کافی بود اما دل من این حرف ها حالیش نبود . دلم فقط گریه می خواست. برای دل بیچاره ی من خواسته ی بزرگی نبود پس گذاشتم اشکها صورتم را خیس کنند تا بلکه دلم آرام شود. واقعا از طاهها انتظار نداشتم .

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم ، امروز کلاسم با فرشته و امیرعلی در شرکت شروع می شد. نمی دانم طاهها برگشته بود یا نه از دو روز پیش که فهمیده بودم طاهها شمال است گوشی ام را خاموش کرده بودم هرچند امیدی به تماس گرفتنش نداشتم اما به شدت از او دلگیر بودم و می خواستم اینطور اعتراضم را نشان دهم هرچند می دانستم او نمی فهمد اما شاید اینگونه دلم کمی آرام می گرفت . من بی زبان که رویش را نداشتم تا مستقیم به او اعتراض کنم

، دلم می خواست این گونه اعتراض کنم هرچند که او نفهمد.

به شرکت که رسیدم آقای محمدی را دم در دیدم با او سلام و احوالپرسی کردم و عید را هم تبریک گفتم. به اتاقمان رفتم اما قبل از ورود نگاهی به در بسته ی اتاق طاهها انداختم و دوباره غم به قلبم سرازیر شد با ناراحتی روی برگرداندم . در اتاق را باز کردم فرشته در اتاق بود و مشغول تمرین حل کردن که با دیدن من بلند شد ، به سمتم آمد ، با هم دست دادیم .

_ سلام آرام جون ؟ خوبین ؟ خوش گذشت؟

لبخند زدم این دختر خیلی خوب و مهربان بود.

آری خیلی خوش گذشته بود تمام مدت استرس و نگرانی و دلهره و سردرد یک لحظه هم رهایم نکرده بود ، آن هم به خاطر کسی که در جایی خوش آب و هوا مشغول خوش گذرانی و لذت بردن از لحظاتهش بود.

_ سلام ممنون ، به تو خوش گذشت؟

_ وای آره خیلی تازه چند روز هم رفتیم خونه ی مادر بزرگم عالی بود.....

فرشته برایم از خاطراتش می گفت و من در دل برای خودم شمع روشن کرده بودم و دل می سوزاندم ، با آمدن امیرعلی و یاد آوری شرطبندیشان دوباره دقایقی با هم کل کل کردند و بعد از نیم ساعت درس را شروع کردیم. تا ساعت ۱۲ بیشتر نماندند، فرشته و امیر علی طبق معمول در حال کل کل کردن زودتر از من رفتند و من هم بعد از چند دقیقه که با بی حالی وسایلم را جمع کردم ، سر به زیر به سمت در اتاق رفتم و آن را باز کردم اما با دیدن کفشهایی آشنا آرام آرام سرم را بالا آوردم و با چهره ی اخموی طاهها روبرو شدم. پس برگشته بود. باز هم خدارا شکر کردم که سالم است.

در دل پوزخند زدم ، اخم هایش برای من است و شادی هایش سهم دیگران ، می دانم که بی انصاف شده بودم اما این یک هفته برایم خیلی سخت گذشته بود خیلی.

دلم می خواست بی محلی کنم و بی توجه به او از کنارش بگذرم ، اما من آرام بودم و خیلی از کارها و حرکات انگار برای من تعریف نشده بود.

زیر لب سلام کردم ، جوابم را نداد.

دلم می خواست بر سرش فریاد بزنم آنکه باید اکنون سکوت کند منم نه تو ، اما فقط بغض کردم و سرم را پایین انداختم .بعد از چند لحظه با صدای تقریبا خشنی گفت:

_ گوشیت چرا خاموشه؟

پس متوجه شده بود ،می خواستم بگویم به همان دلیلی که گوشی تو این یک هفته خاموش بود. اما هیچ نگفتم. انگار کسی در شرکت نبود ، همه رفته بودند و ما تنها بودیم.

به سختی گفتم

_ ببخشید من باید برم

_ آرام اون روی منو بالا نیار جوابمو بده؟ اون گوشیتو چرا خاموش کردی ؟

_ دلم خواست

دستم را جلوی دهانم گرفتم ، باز هم بی اراده از دهانم خارج شده بود . نگاهش کردم ، چهره اش مبهوت بود او هم انتظار این حاضر جوابی را از من نداشت ، خودم هم نداشتم واقعا غیر ارادی بود. درسته که از او بی نهایت دلگیر بودم اما دلم نمی خواست به او بی احترامی کنم نه تنها به او به هیچ کس. آرام گفتم:

_ ببخشید

جوابی نداد ، سرم را بلند کردم و نگاهش کردم دیگر اخم نداشت اما جدی بود و متفکر به نظر می رسید.

_ تو توی هفته ی پیش با من تماس گرفتی ،آره؟

طاها همیشه خیلی تیز بود .

_ ببخشید قصد مزاحمت نداشتم ، فقط می خواستم عید و تبریک بگم و از حالتون با خبر بشم که خدارو شکر بعد از ۵ روز فهمیدم شمال هستید . حالتون هم خوبه. با اجازه من دیگه باید برم.

دست خودم نبود لحنم کاملا دلگیری و ناراحتی ام را نشان داده بود.

خواستم از کنارش رد شوم که سد راهم شد و گفت:

_ آرام اون طور که تو فکر می کنی نیست.

_ من فقط نگران بودم نمی خواستم مزاحم تفریحاتتون بشم.

انگار با خارج شدن آن "دلَم خواست" از دهانم دیگر نمی توانستم جلوی سوالات طاها سکوت کنم ، اصلا اینطور بهتر بود خودش گفت که حرف بزنم و هرچه در دل دارم به زبان بیاورم.

_ آرام جان بذار من توضیح بدم

لحنش ملایم بود.

کنترل زبانم کاملا به دست دلِ دلگیرم افتاده بود

_ فکر می کردم می دونید من از مزاحم بودن و اینکه آویزون کسی باشم بدم میاد، واسه همینم همیشه تنها بودم و هستم ، اصلا شما خودتون خواستید بیشتر آشنا بشیم ، من که

_ آرام جان آخه این حرفا چیه دختر ، بذار من توضیح بدم برات.

چند لحظه سکوت شد و او گفت :

من فردای همون روز که با هم رفتیم کافه ، مامان و تارا رو بردم مشهد ، فرداش رو مشهد موندم و روز بعدش راه افتادم ، از راه شمال برگشتم ، ماشینم خراب شده بود با هزار بدبختی شبش تونستم خودمو برسونم ویلای شما، آرمین و یکی دوتا از دوستاشون اونجا بودن ، همه جا تعطیل بود و ماشینم به یه قطعه نیاز داشت ، بعد از دو روز به بدبختی یه دست دوشو پیدا کردم و دیروز صبحم برگشتم تهران ، گوشیمم از همون اول سفر فکر می کردم خونه جا گذاشتم که با رسیدنم به خونه هر چی گشتم نتونستم پیداش کنم ، نمی دونم گم شده یا دزدیدنش ، به هر حال همه چیز دست به دست هم دادن و اوضاع اینجوری شد . شماره ی تو رو هم حفظ نبودم

وقتی رسیدم توی دفترچه تلفنم شمارتو پیدا کردم ، اما هر چی زنگ زدم جواب ندادی.

باور کن همه چیز اتفاقی بود من به هیچ وجه قصد ناراحت کردنتو نداشتم.

_ خب چرا همون شمال از آرش شمارمو نگرفتین

_ حق با تو من باید خیلی زودتر زنگ می زدم اما باور کن اونجا همش گرفتار بودم

کمی در سکوت نگاهم کرد اما من چیزی نگفتم ، باز خودش سکوت را شکست

_ اصلا تو از کجا فهمیدی من شمال بودم؟

_ سارا جون زنگ زده بود بگه با میلاد برم پیششون که میون حرفش شما ازش سیخ خواستین واسه جوجه .

لحنم کمی کنایه آمیز بود ، این رفتار ها از من بعید بود ، طاها با روح من چه کرده بود که اینچنین از بی توجهی اش به هم ریخته بودم.

طاها بی توجه به لحن کنایه آمیز من انگار توجهش فقط به میلاد جلب شده بود که گفت:

_ می خواستی با میلاد بیای شمال.

_ نه ، سارا گفت چون میلاد میخواد بیاد منم همراهش پیام که تنها نباشم. منم گفتم همینجوری راحتم.

_ خوب کردی.

چیزی نگفتم با اینکه توضیح داده بود اما من باز هم دلخور بودم ، اما باید بی خیال می شدم خواستم از کنارش رد شوم اما قبل از آن گفتم:

_ همین که سالم هستید برای من کافیه ، با اجازه

از کنارش گذشتم اما کیفم را گرفت و من را به ایستادن وادار کرد.

_ هنوز دلخوری

لحنش سوالی نبود ، خبری بود.

_ نه خب وقت رفتنه ، باید برم.

_ آرام قبول دارم که کوتاهی کردم ، واقعا دلم نمی خواد ناراحت و دلخور ببینمت ببخش منو عزیزم

طاها جادوگر بود با کلماتش با لحن خاصش همیشه مرا جادو می کرد ، به من گفت عزیزم.

_ می بخشی ؟

_ من که گفتم دل.....

_ میدونم عزیزم ، گفتمی دلخور نیستی از بس که قلب مهربونی داری ، اما میخوام ببخشی و همه چیز رو همین جا

فراموش کنی میشه؟

چه می گفتم در برابر این لحن و این جملات و این تن صدای بی نهایت جذاب و گیرا.

طاها بی شک آرزوی خیلی ها بود.

یعنی مشد که تا ابد سهم من باشد.....فقط من؟

سرم را به تایید تکان دادم.

لبخند زد.

_ باید بری خونه ؟ منتظر تن؟

_ کسی منتظرم نیست ، امروز مامان و بابا خونه ی یکی از دوستاشون دعوتن و من هم به بهونه ی کلاس بچه ها همراهیشون و رد کردم.

به گمانم خوشحال شد.

_ چه بهتر می تونیم تا عصر با هم باشیم..... موافقی؟

از خدایم بود.

سرم را به تایید تکان دادم و لبخند زدم.

تا عصر با طاهایم بودم ، امروز بهترین روز زندگیم بود و آن را طاهایم به من هدیه داده بود.

احساس می کردم دلبستگی و وابستگی ام به طاهایم هر لحظه بیشتر میشود و اختیارش به کل از دست من خارج شده است.

با او که بودم حس خوشبخت ترین آدم زمین را داشتم و بی او غم به قلبم هجوم می آورد.

حاضر بودم هر چه داشتم از دست بدهم اما فقط طاهایم را برای خودم نگه دارم.

امروز بعد از نهار خوشمزه ای که در یک رستوران سنتی فوق العاده زیبا به من داده بود مرا به سینما برده بود و یکی دیگر از آرزوهای مرا برآورده کرده بود.

سینما یکی دیگر از جاهایی بود که من بسیار به آن علاقه مند بودم و تنها زمان مدرسه که مارا گاهی برای اردو به سینما می بردند به این آرزویم می رسیدم که آن هم زیاد نبود، و من همیشه دلم می خواست کسی مرا به سینما ببرد . طبق معمول یکی دیگر از اخلاقیات مزخرف من ترس از تنها بودن در سینما و قرار گرفتن آدم نامناسبی در صندلی کناری ام بود که مرا از تنها رفتن به سینما باز می داشت و همیشه هم اعصابم را به هم می ریخت.

گاهی فکر می کردم من برای برطرف کردن این ترسهایی که بعضا بی مورد بودند اما زندگی مرا بیش از حد تحت الشعاع قرار داده بودند و همچنین به خاطر گوشه گیر و خجالتی بودنم به کمک یک روانشناس نیاز دارم اما حتی رفتن پیش یک مشاور هم برایم جز کارهای سخت به حساب می آمد و اطرافیانم هم آنقدر درگیر دنیای خود بودند که اصلا این مشکلات من به چشمشان نمی آمد و من در نتیجه کمکی برای برطرف کردن این مشکلات نداشتم.

آنقدر در سینما هیجان زده شده بودم که طاهایم متوجه حالم شده بود و از من پرسیده بود "سینما دوست داری؟" و من با لحنی بی نهایت از ته دل گفته بودم "خیلی زیاد" و لبخندی بی نظیر کل چهره ی طاهایم را پوشانده بود و با همان لحن مخصوص به خودش گفته بود که مرتب من را به سینما می آورد و من نتوانسته بودم

جلوی ذوق بیش از حدم را بگیرم و ناغافل گفته بودم "وای مرسی طاهها" که هم باعث تعجب طاهها و خجالت بیش از حد خودم شده بود .

طاهها بعد از لحظه ای مکث لبخند عمیقی زده بود و گفته بود " دیدی بالاخره گفتی " ، من هم خجالت زده بیخشید گفته بودم که طاهها جدی نگاهم کرده بود و گفته بود:

" آرام من خودم خواستم اسممو صدا کنی ... واز این به بعد اگه برای هر چیز بیخودی معذرت خواهی کنی من واقعا از دستت ناراحت میشم ، فهمیدی ؟ "

و من سعی کرده بودم حرفش را تایید کنم. طاهها هم راضی از وضعیت پیش آمده گفته بود " حالا اگه جرات داری از این به بعد اسممو صدانکن " و من در دل لعنت فرستاده بودم بر دهانی که بی موقع باز شده بود.

با اینکه واقعا خجالت کشیده بودم اما در دلم کمی احساس نزدیکی بیشتری با طاهها می کردم و از وضعیت پیش آمده راضی بودم ولی دائما به خودم یاد آوری می کردم که به گونه ای حرف نزنم یا در موقعیتی قرار نگیرم که نیاز به صدا کردن طاهها داشته باشم.

وقتی روی صندلی هایمان نشستیم صندلی کنار من خالی بود اما بعد از دقایقی پسرک جلفی به همراه دوست از خود بدترش در کنار من جای گرفت و مرا بیش از حد معذب کرد مخصوصا وقتی متوجه شدم که سعی دارد خودش را به من بچسباند، من هم ناخود آگاه خودم را به طاهها نزدیک کرده بودم و طاهها که تا آن لحظه با گوشی اش مشغول بود با این حرکت من متعجب به من نگاه کرده بود اما خودش با دیدن آن پسر و دوستش و همچنین چهره ی مضطرب من پی به همه چیز برده بود و با اخم وحشتناکی که تا به حال از او ندیده بودم به آن دو نگاه کرده بود که دقیقا ترس را در چهره ی آن دو دیدنی کرده بود. بعد هم بلند شد و جایش را با من عوض کرد و درواقع مرا از آن وضع نجات داده بود. بعد از آن در حالی که شیشه ی آب معدنی را به دستم داده بود در گوشم گفته بود " از هیچ چیز نترس ، من همیشه حواسم بهت هست عزیزم " ، گونه هایم از شرم سرخ شده بود و در دلم حس بی نظیری را لمس کرده بودم که حاضر به عوض کردنش با دنیا هم نبودم.

بعد از خروجمان از سینما از او تشکر کرده بودم و طاهها باز با حرفش که گفته بود " احتیاجی به تشکر نیست ، من از بودن با تو لذت می برم " مرا به عرش برده بود و لبخند را به لبهایم دوخته بود.

بعد از آن هم به کافه تارا رفته بودیم و دوباره کلی نوشیدنی و چیز های مختلف برابم آورده بود و گفته بود همه را تست کنم. و من کم مانده بود از شادی گریه کنم . تمام مدت در دلم خدارا شکر می کردم و دعا می کردم این لحظات همیشگی شوند.

شب بود و در خانه تنها بودم مامان و بابا هنوز برنگشته بودند و من هم با مرور لحظه های بی نظیر امروز کلا روی ابرها سیر می کردم.

با پایان تعطیلات عید آرمین و آرش هم به خانه باز گشتند و من بالاخره توانستم در سال جدید روی این دو برادر را هم ببینم. هرچند دیگر این چیزها برایم بی اهمیت شده بود و همین که طاهرا را داشتم برایم کافی بود.

تمام آن هفته را با طاهرا گذرانده بودم. هر روز صبح به شرکت می رفتم، روزهایی که با بچه ها کلاس داشتم تا ۱۲ با آن دو تمرین می کردم و بعد طاهرا به سراغم می آمد، روزهای دیگر هم خود طاهرا به من می گفت به شرکت بروم تا بعد از اینکه او کمی به کارهای سرو سامان داد با هم بیرون برویم.

طاهرا مرد جذابی بود، هم از نظر تیپ و قیافه و هم به خاطر جایگاه اجتماعی که داشت بسیار مورد توجه دختران قرار می گرفت، اما طاهرا با همه ی آنها بی تفاوت برخورد می کرد و من با این فکر که او فقط به من توجه دارد احساس غرور می کردم.

هر شب به گوشی ام زنگ می زد و چند دقیقه ای با هم صحبت می کردیم بیشتر اوقات راجب تارا صحبت می کرد. هم از گذشته هایشان می گفت و هم از حال و روز کنونی شان. آخر هر تماس هم می گفت: "آرام تو سنگ صبور فوق العاده ای هستی".

من در تمام مکالماتمان که در مورد تارا بود فقط به او گوش می دادم و گاهی هم با او همدردی می کردم تا شاید کمی حالش بهتر شود، می گفت همیشه بعد از صحبت کردن با تو سبک می شوم و من خوشحال می شدم از اینکه حداقل به درد یک کار خورده ام و حداقل توانسته ام برای کم شدن غم و غصه های طاهرا کمکی باشم.

تقریباً حرف زدن با طاهرا برایم آسان شده بود. گاهی که مجبور میشدم اسمش را صدا کنم، آنقدر آرام صدایش میزدم که طاهرا به خنده می افتاد و می گفت یک روز به کوه میرویم و آنجا تو را مجبور می کنم تا نامم را فریاد بزنی تا آنقدر برای صدا زدنم با خودت درگیر نشوی و من فکر می کردم شاید فکر خوبی باشد.

این روزها مهسا بیش از حد اطراف آرش می پلکید به حدی که صدای طاهرا هم در آمده بود، همه می دانستند که آرش مهسا را دوست ندارد. حتی اگر آدم غریبه ای هم برخوردهای آرش و مهسا را می دید متوجه این عدم علاقه از طرف آرش می شد، اما مهسا یا واقعا از شدت عشق کور شده بود و یا شاید هم فقط احساس خودش برایش اهمیت داشت. آرش هم به خاطر رابطه ی فامیلی که با مهسا داشتیم خیلی جدی حالش را نمی گرفت و مراعاتش را می کرد حتی یک بار خودم شاهد بودم که خیلی واضح به مهسا گفت که او را همچون یک خواهر دوست دارد، همین و نه بیشتر، اما انگار این حرف ها به خرج مهسا نمی رفت که نمی رفت. به هر حال بعد از تعطیلات عید و با آمدن دوباره ی آرش به شرکت حضور مهسا غیر قابل انکار شده بود.

گاهی وقتی به شرکت می آمد و من هم تنها بودم به سراغم می آمد و کمی تکه متلک حواله ام می کرد و حال مرا می گرفت و می رفت. دیگر واقعا به من ثابت شده بود که مهسا مریض است و تا جایی که می توانستم به رفتار و حرف ها و برخوردهایش توجه نمی کردم. و واقعا دعا می کردم که خدا او را شفا دهد.

آرمین و سارا تصمیم گرفته بودند که عروسیشان را زودتر برگزار کنند، همه ی خریدهایشان را انجام داده بودند و بالاخره بعد از سخت گیری های بی پایان سارا، خانه ی شان را هم چیده بودند و همه چیز آماده بود تا آنها بعد از سه سال و نیم که با هم عقد کرده بودند سر خانه و زندگی شان بروند. تصمیم گرفته بودند به جای اول تیر، اواسط اردیبهشت ماه جشنشان را برگزار کنند و خداروشکر همه چیز دست به دست هم داده بود و کارهایشان روی دور افتاده بود و تا کمتر از یک ماه دیگر جشنشان برگزار می شد. هم سارا و هم آرمین بی نهایت خوشحال بودند و برای رسیدن آن روز لحظه شماری می کردند.

من هم از هیجانان سارا هیجان گرفته بودم، سارا اصرار داشت برای من لباس بگیرد من هم می گفتم که مامان به تازگی کلی لباس برای من آورده و من یکی از آنها را انتخاب می کنم و می پوشم اما سارا زیر بار نمی رفت.

__ نه آرام اینجوری نمیشه من اصلا دوست دارم خودم برات لباس بخرم.

__ سارا جون شما بیا نگاه کن لباسمو اگه خوب نبودن بعد.

__ باشه اما اگه خوب نبودن میریم لباس می خریم.

با هم به اتاق من رفتیم و به سارا گفتم خودش کمد را نگاه کند و ببیند من چقدر لباس بی استفاده دارم.

درسته که خیلی از آنها با سلیقه ی من جور نبود اما در کل لباس های خوب و قشنگ هم در آنها پیدا میشد.

سارا با دیدن لباس ها تعجب زده گفت:

__ وای آرام چقدر لباس داری پس چرا هیچ وقت اینا رو نمی پوشی (بعد خودش انگار متوجه چیزی شده باشد در جواب خودش گفت) خب آخه تو که جایی نمیری کی اینا رو بپوشی.

من هم لبخند زدم و به او گفتم:

__ سارا جون قابل شما رو نداره همش نو و بدون استفادس هر کدومو دوست دارید بردارید.

من و سارا تقریبا یک سایز بودیم فقط سارا کمی پر تر بودو دو سانت هم بلند تر که البته خیلی به چشم نمی آمد و ما از روی اعداد و ارقام متوجه ی آن می شدیم من ۱۶۵ و سارا ۱۶۷ بود هر دو هم لاغر بودیم و در نتیجه سارا می توانست از لباس های من استفاده کند او و آرمین زیاد به مهمانی می رفتند و من واقعا خوشحال می شدم اگر این لباس ها به درد سارا می خورد.

__ من قربونه خواهر شوهر مهربونم برم، آرمین انقدر خوشحال میشه اگه من واسه لباس خریدن سراغش نرم.

در واقع آرمین حق داشت سارا برای هر مهمانی هرچند ساده هم کل بازار را زیر پا می گذاشت، و آرمین گاهی که خسته و بی حوصله بود به او اعتراض می کرد، چون سارا برای لباس خریدن فقط با آرمین همراه می شد و در

نتیجه آرمین که از خرید فراری بود، گاهی واقعا به ستوه می آمد اما در کل این اعتراضات خیلی کم پیش می آمد آرمین عاشق و شیدای سارا بود .

_ سارا جون واقعا هر وقت خواستید از اینا استفاده کنید ، به خدا من خیلی خوش حال میشم.

_ خیالت راحت یه کاری می کنم خودت بگی سارا دیگه نیا تو اتاقم.

همینطور که می خندیدم ، سارا چند دست لباس بیرون آورد و گفت :

_ اینا رو پرو کن ببینم کدومش بهتره

از میان پنج دست لباسی که سارا انتخاب کرده بود من دوتای آنها را کنار گذاشتم چون اصلا با سلیقه ی من جور نبود یکی یقه ی بی نهایت بازی داشت و دیگری به شدت تنگ و کوتاه بود ، سارا هم خدارو شکر بی چک و چانه قبول کرد، اما آن سه تای دیگر واقعا زیبا بودند و بعد از اینکه سارا مرا مجبور کرد تا هرکدام را چند بار پرو کنم تا با آن دو تای دیگر مقایسه کند بالاخره یکی از آنها را پسندید ، من هم به شدت از انتخابمان راضی بودم . یک پیراهن دوتکه که بالاتنه ی آن ساتن و شیری رنگ بود و قسمت یقه اش با حریر به زیبایی ترکیب شده بود و دو دسته حریر از هر طرف یقه آویزان بود که از درون حلقه ی زیبای رد میشدند و روی لباس قرار می گرفتند ، آستین های حریر که هرچه به میچ نزدیک تر می شد گشاد تر می شد و از قسمت میچ تا پشت آرنج باز بود و هر دو طرفش به زیبایی مهره دوزی شده بود ، قسمت دامن آن مشکی بود و چسبان و تا کمی بالای زانو ادامه داشت ، که آن را با یک جوراب شلواری می پوشیدم، به یاد داشتم که این لباس را مامان از ترکیه برایم آورده بود و من از همان موقع دوست داشتم این لباس را حتما یکبار هم که شده بپوشم اما تا به حال فرصتی پیش نیامده بود.

_ راستی آرام برات از آرایشگاه خودم وقت گرفتم با هم میریم هم من تنها نباشم هم اینکه من می خوام تو کلا خوشکل کنی.

_ نه سارا جون نمی خواد.....

_ رو حرف من حرف نزن آرام من از قبل وقت گرفتم و تو هم حق مخالفت نداری.

اینها را گفت و از اتاق خارج شد ... انگار چاره ای نداشتم.

بعد از مدتها می خواستم به عروسی بروم آن هم عروسی برادرم و این به نظرم خیلی خوب بود و از آنجا که سارا حواسش به همه ی کارهای من بود ، از این بابت خوشحال و هم سپاسگذار بودم.

نمی دانستم اما احتمال می دادم طاهها هم دعوت باشد ، کمی از تصور طاهها در جشن خجالت می کشیدم و هیجان داشتم مطمئنا با برنامه ای که سارا برای من در نظر گرفته بود من خیلی تغییر می کردم . با وجود خجالتی که داشتم دلم می خواست عکس العمل طاهها را ببینم.

دنیا انگار روی دور تند افتاده بود و من به شدت دلم می خواست جلوی حرکتش را بگیرم . این روز ها عالی بود اما همچون برق و باد می گذشت و تنها چیزی که باقی می ماند خاطره ای بود و یک آه عمیق که ای کاش آن لحظه تمام نشده بود.

روحیه ام بسیار خوب شده بود به طوری که همه متوجه آن شده بودند .

چند روزی بود که فکری ذهنم را مشغول کرده بود. به یاد داشتم که دو سال پیش آرش برای تولد طاهها برنامه ی خاصی ریخته بود و قصد سوپرایز کردنش را داشت به حدی درگیر این ماجرا بود که آرمین را هم با خود همراه کرده بود ، درخانه مدام راجب برنامه های که داشت صحبت می کرد .اما هرچه فکر می کردم تاریخ تولدش را به یاد نمی آوردم و تنها چیزی که در یادم مانده بود این بود که این ماجرا در بهار بود و تقریبا اواخر آن، اما باز هم روزش را نمی دانستم و واقعا هیچ راهی هم به ذهنم نمی رسید تا از تاریخ دقیقش آگاه شوم . از خودش هم که خجالت می کشیدم بپرسم و اگر می پرسیدم هم از آنجا که طاهها بی نهایت تیز بود حتما متوجه می شد که می خواهم برایش هدیه ای بخرم و من اصلا دلم نمی خواست او تا روز تولدش در جریان باشد .

به هر حال تصمیم گرفته بودم که برای او ساعت بخرم و این تصمیم هم از آنجا پر رنگ شد که در مسیر رفت و آمد من یک ساعت فروشی عالی و شیک قرار داشت و من بی توجه به گزینه های دیگر تصمیم گرفتم به او ساعت هدیه دهم به نظرم هدیه ی مناسبی بود . خودم بی نهایت از این موضوع هیجان زده بودم و هر روز ساعت ها را نگاه می کردم ، یکی دو مورد هم چشمم را گرفته بود یکی فلزی بود و دیگری بند چرمی که در انتخاب میان آن دو بر سر دو راهی مانده بودم.

طاهها دنیای مرا تغییر داده بود و به نظرم او لایق بهترین ها بود . او به مهمترین شخص زندگی من تبدیل شده بود و من آرزو داشتم که او هم همین حس را نسبت به من داشته باشد . هر چند گاهی فکر می کردم طاهها هیچ چیز و هیچ کس را بیشتر از تارا دوست ندارد و هیچ کس نمی تواند جای تارا را برای او بگیرد.

قرار بود امروز با طاهها به بام تهران برویم، بی نهایت هیجان زده بودم . در واقع اصل برای من بودن با طاهها بود با او تا سرکوچه رفتن هم به من می چسبید و من را هیجان زده می کرد .

_ ببخشید معطل شدی.

یک ساعتی بود که کلاسم تمام شده بود و من در دانشگاه منتظر طاهها بود تا به دنبالم بیاید .

_ سلام، نه خیلی نیست.

زیر لب سلام کرد . به نظر خسته و کسل می آمد .

هرگاه او را کسل میدیدم نا خود آگاه احساس ترس تمام وجودم را می گرفت که نکند او از بودن با من خسته شده است.

سوار ماشین شدم و طاهای بی هیچ حرف و حرکتی به را افتاد.

هیچ حرفی ننمیزد و فقط روبرویش را نگاه می کرد.

طاهای هر از گاهی اینطور می شد و من واقعا نمی دانستم چه کار باید بکنم . هفته پیش هم شدید ترین و بدترین حالت آن اتفاق افتاده بود، به صورتی که اصلا مرا تحویل نگرفت و حتی جواب سلامم را هم به زور داد و هنگامی که داشتم از شرکت به خانه برمی گشتم با ماشینش به سرعت از کنارم رد شد و هیچ توجه ای نشان نداد. من به حدی ناراحت شده بودم که وقتی به خانه رسیدم نتوانستم خودم را کنترل کنم و به گریه افتادم ، تا شب نمی دانستم چه کار باید بکنم و دائما یک جمله در ذهنم چرخ می خورد که طاهای مرا نمی خواهد و از من خسته شده اما وقتی همان شب زنگ زد و به خاطر رفتارش عذر خواهی کرد و گفت به خاطر حال تارا این چنین بوده انگار مرا از برزخ نجات داد و دوباره به دنیا آورد.

گاهی اوقات احساس می کردم بعضی از حرف هایش از ته دل نیست .

گاهی رفتار هایش غریبه میشد. البته خیلی زود دوباره همان طاهای میشد که من دوست داشتم ، اما گاهی این تناقضات در رفتارش کاملا مشهود بود و من سعی می کردم بی توجه از کنار آنها بگذرم.

امروز هم انگار از همان روز ها بود و من احتمال می دادم که حال تارا دوباره بد شده باشد.

ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگویم در واقع اصلا حرفی نداشتم ، فقط دلم می خواست حالش خوب شود . اصلا او که خوب بود من هم خوب بودم و چون حال خوب او تنها به خوب بودن حال تارا بستگی داشت من شبانه روز برای سلامتی تارا دعا می کردم . دختری که تا به حال ندیده بودم اما مهمترین دعای مرا به خودش اختصاص داده بود.

تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی نزد. وقتی ماشین را پارک کرد و بی حرف پیاده شد، من هم به تبعیت از او پیاده شدم . می ترسیدم حضورم مزاحمش باشد و او را ناراحت کند اما من حتی میترسیدم حالش را بپرسم چه رسد که بخواهم به او بگویم که مزاحم او نمی شوم و مثلا به خانه برمی گردم.

بی حرف در کنار هم می رفتیم و من با اینکه تا به حال اینجا نیامده بودم اما اصلا لذت نمی بردم ، تمام وجودم چشم شده بود و سعی داشتم یواشکی حالات طاهای را زیر نظر بگیرم . اما او فقط اخم داشت و بس.

به قسمت خلوتی رسید و روی تخته سنگی نشست من هم کنارش جا گرفتم و به منظره ی روبرویم چشم دوختم و در دل دعا می کردم که او حرفی بزند و من را از این وضع نجات دهد.

_ بعضی وقتا هر کاریم کنی، نمی تونی بی خیال بعضی چیزا بشی.

بالاخره سکوت را شکست ، اما منظورش را نمی فهمیدم.

در سکوت نگاهش کردم اما او به روبرو چشم دوخته بود و انگار برای خودش می گفت.

_ هم دلت می خواد فراموش کنی هم نمیتونی، دلت می خواد یه جواری حرصت و خالی کنی.

سروش را چرخاند و به من که متفکرانه نگاهش می کردم و سعی داشتم از میان حرفهایش منظورش را بفهمم نگاهی انداخت و لبخند زد.

_ به حرفام فکر نکن ، خودم از بس فکر کردم دیوونه شدم.

_ چیزی شده ،تارا خانم حالشون خوبه؟

بالاخره من هم باید حرفی میزدم.

باشنیدن نام تارا دوباره چهره اش در هم شد و اخم هایش در هم رفت. کاش مثل همیشه سکوت کرده بودم . سرم را زیر انداختم و با صدای آرامی گفتم:

_ ببخشید نمی خواستم فضولی کنم

_ خوب نیست ، بدم نیست ، هیچ سعیی واسه بهتر شدن نمیکنه افسرده ی افسردست ، دکترش میگه تارا همکاری نمی کنه و اونم نمی تونه معجزه کنه.

_ من هر رزو براشون دعا می کنم که زود خوب شن.

سرم را بلند کردم و به او که غم و کلافگی از چهره اش می بارید نگاه کردم.

_ آرام ، این دنیا خیلی بی رحمه ، تو نباید انقدر خوب باشی.

.....

جوابی نداشتم ، فقط می دانستم حال طاها خوب نیست و هیچ کاری هم از من بر نمی آید و کم مانده بود برای صدا و نگاه غمگینش های های گریه کنم.

از خودم بدم می آمد که حتی بلد نبودم حرفی بزنم که او کمی از این حال و هوا در آید.

با حالت بی نهایت کلافه ای گفتم:

_ کاش می تونستم بی خیال بشم ، کاش.....

_ بی خیال چی؟

کمی نگاهم کرد انگار با نگاهش حرف می زد اما من نمی فهمیدم.

سروش را تکان داد و هیچ نگفت .

بعد از حدود نیم ساعت که در سکوت غرق بودیم طاها به حرف آمد.

__ دیگه چیزی از گذشته ها نفهمیدی؟

__ نه ، دیگه برام مهم نیست ، یکی بهم گفت باید با چیزایی که نمی تونم تغییر بدم کنار بیام.

با لبخند نگاهم کرد انگار کمی حال و هوایش بهتر شده بود.

__ آفرین به اون یکی ، به همه ی حرفاش همینجوری با دقت گوش میدی؟

سرم را با لبخند به تایید تکان دادم.

__ دیگه از شون دلخور نیستی؟

__ خب نمی دونم ، هنوزم بعضی وقتا ناراحت میشم اما خیلی خودمو درگیر نمی کنم. بیشترین چیزی که ناراحتم می کنه این به بازی گرفته شدن من ، من در واقع حکم یه اسباب بازی و وسیله رو داشتم واسه پدرم تا بتونه به هدفش برسه. این برام خیلی ناراحت کنندس ، به همین خاطر کلا از این که من به خاطر خودم خواسته نشدم و در اصل به خاطر بازی که پدرم راه انداخته بوده وارد این دنیا شدم دلخور می شم از این که بازیچه باشم بدم میاد.

دوباره کلافه شده بود، به سختی گفت:

__ می تونی ببخیشیون؟

__ به هر حال اونا پدر و مادرم ، اگر نبودن فرقی نداشت چون من کلا همه رو می بخشم چون اینجوری کمتر بهشون فکر میکنم ، حتی مهسا که خیلی وقتا با حرفاش واقعا آزارم داده ، اما خب گاهی دلخور و ناراحت میشم این دیگه دست خودم نیست.

__ خوبه که می تونی ببخشی

نمیدانم چرا دوباره به هم ریخت و چهره اش درهم شد ، نمی دانم شاید حرف بدی زده بودم.

خواستم چیزی بگویم که قبل از اینکه دهان باز کنم گفت: " بهتره بریم " و خودش زودتر راه افتاد و من هم سردرگم به دنبالش راهی شدم.

تا خانه هیچ حرفی نزد و با سرعت بالای رانندگی می کرد. به نظر می آمد می خواهد زودتر از دست من خلاص شود .

هنگامی که جلوی در خانه توقف کرد همان طور رو به جلو بدون نگاه کردن به من گفت:

__ ممکنه چند روزی شرکت نباشم احتمالا گوشیمم خاموشه نگران نشو.

همین و رفت ، حتی خداحافظی هم نکرد.

ترس ، غم ، اضطراب، دل تنگی و هرچه حس بد بود در وجودم نشست و من دیگر مطمئن شدم طاهها مرا نمی خواهد.

نمی دانم چرا عمر شادی های من انقدر کوتاه بود.

آن چند روزی که طاهها گفته بود تبدیل به دو هفته شد ، دو هفته ای که من با تمام وجود مرگ دلم را احساس کردم. در این دو هفته یکی از دوستانش به جای خودش به شرکت می آمد و به کارها رسیدگی می کرد . وقتی بعد از چند روز نیامد و گوشی اش را هم روشن نکرد رودرواسی را کنار گذاشتم و سراغ منشی اش رفتم ، پرسیدم نمی آید؟ گفت: به ترکیه رفته ، هم برای کار و هم برای استراحت.

دلم تنگ بود و انگار جان می دادم. ترس نخواستن طاهها مرا دیوانه می کرد. در این مدت طاهها با روح من عجین شده بود. من برای اولین بار در عمرم دل بسته ی کسی شده بودم کسی که حتی او را از پدر و مادر و برادر هایم هم بیشتر دوست داشتم و من هم با تمام وجودم دلم را به او تقدیم کرده بودم و حالا می دیدم که انگار او مرا نمی خواهد.

تمام وقت در اتاقم گریه می کردم. بغض، شبانه روز بیخ گلویم بود و من تمام وقت از شدت استرس و غم و گریه، سردرد داشتم. باز هم همه متوجه ی حال دگرگونم شده بودند و من می گفتم فشار درس های ترم آخر زیاد است و من خسته هستم.

یک هفته ی دیگر عروسی آرمین و سارا بود و من حتی دیگر رغبتی به پوشیدن آن لباس هم نداشتم.

دوباره خودم را در درس خواندن غرق کرده بودم.

دوباره از دنیا دور شده بودم.

دوباره تنها شده بودم.

دلم برای دیدن طاهها پرپر میزد. اما نبود حتی در این شهر هم نبود، حتی در این کشور هم نبود، و من فکر می کردم می میرم اگر دوباره طاهها را نبینم.

وقتی بعد از دو هفته طاهها را روبروی دانشگاه دیدم باورم نمی شد خودش باشد احساس می کردم از بس به او فکر کرده ام دیوانه شده ام اما وقتی جلو آمد و سلام کرد و با دیدن چهره ی رنگ پریده ی من اخم کرد ، کم کم باورم شد که او واقعی ست و طاهها باز هم برگشته است.

با دیدنش نمی دانستم باید در این لحظه خوشحال باشم یا دلگیر از این بی وفایی اش.

من در این دوهفته به عمق وابستگی و دلبستگی ام به طاهها پی برده بودم . این حس آنقدر عمیق و شدید در روح من ریشه دوانده بود که من احساس می کردم بی او می میرم.

حسی که من در این مدت به طاها پیدا کرده بودم چند وجهی بود من او را به عنوان ناجی ، حامی ، دوست ، به جای همه ی خانواده ام و به عنوان یک مرد دوست داشتم. او برای من تمام زندگی ام شده بود و همه کسم.

باصدای طاها از بهت خارج شدم

_ آرام

بغضی که به گلویم چنگ انداخته بود نمی گذاشت حرف بزنم ، حالا با دیدنش تازه می فهمیدم که چقدر از او دلگیرم . اشک در چشمانم جمع شده بود و طاها هم خیره در چشمانم اخم هایش بیشتر میشد.

بی حرف بند کیفم را در دست گرفت و با آن مرا تا ماشین به دنبال خود کشید ، در کنار ماشین ایستاد در جلو را برای من باز کرد و کنار رفت

_ سوار شو لطفا

سوار شدم ، در را بست ، اشک هایم بیشتر از ظرفیت کاسه ی چشمم شده بود و دانه دانه روی صورتم میریخت و من سعی داشتم سریع چشمانم را پاک کنم اما بی فایده بود.

اشک چشمانم باران نبود بلکه سیل بود.

طاها با اخم هایی که دو برابر شده بود سوار شد ، دستمالی به دستم داد و ماشین را روشن کرد .

و تا رسیدن به کافه تارا هیچ حرفی نزد و من هم دقیقا تا همان جا اشک ریختم.

**

جای همیشگی نشسته بودیم ، من خیره به میز و طاها خیره به من. یکی دوبار که سر را بلند کردم خیرگی نگاهش را دیده بودم اما توان نگاه کردن به صورتش را نداشتم با نگاه کردنش گریه ام می گرفت و یادم می آمد چه کشیده ام.

_ آرام

با اینکه حرفی که می خواستم بزنم حرف دلم نبود و جان می دادم با گفتنش، اما عqlم می گفت باید بگویم .

_ فکر میکنم بهتره دیگه همدیگرو نبینیم .

هنوز نگاهش نمی کردم.

_ چرا؟

_ اینجوری بهتره

چرا؟

من نمیتونم

چرا؟

چون من ضعیف تر از اونیه هستم که بتونم با هرسختی کنار بیام

نبودنم سخت بود؟

.....

من نمی توانستم با هربار رفتن طاها دوام بیاورم باید قبل از آنکه او مرا کنار می گذاشت خودم کنار می رفتم من از اینکه آویزان و مزاحم زندگی کسی باشم بی نهایت بیزار بودم. او اگر واقعا مرا می خواست پس این کلافگی ها و بی قراری های گاه و بی گاه و گاهی بی توجهی ها و این رفتن ها و نبودن ها چه بود.

قبلنم گفتم من از مزاحم بودن و آویزون بودن متنفرم اما شما با رفتارات این حسو به من میدی.

آرام من برای اینکه بتونم کنارت باشم باید یه مدت می رفتم باور کن همش برای دوام رابطمون بود.

به من فکر نکردی .

چرا باور کن همه ی فکرم تو بودی که رفتم. آرام توضیح بعضی چیزا سخته ، خواهش می کنم تو هم نخواه چیزی بگم ، اما بدون من برای اینکه بمونم باید می رفتم.

صدایش صداقت داشت ، غم داشت ، نگرانی داشت .

بالاخره نگاهش کردم

آرام من دیگه نمیرم، قول میدم

دوباره چشمانم خیره ی میز شد

من شاید نباید این حرفا رو بزوم نمیدونم، من خیلی بی تجربه ام و واقعا نمیدونم چی رو باید بگم و چی رو نه، اما شما منو بی نهایت..... وابسته ی خودت کردی با توجه هات با حرفات و با رفتارایی که از همین چند ماه پیش داشتی وقتی ازم دور میشی من واقعا می ترسم.

آرام من از این به بعد هستم قول میدم تو برام با همه فرق داری ، تنهات نمیدارم.

تحکم صدایش دلم را قرص کرد.

گاهی حس می کردم من واقعا محتاج طاها هستم.

واز بودن دوباره اش بی نهایت راضی بودم.

_ می بخشی منو به خاطر این دو هفته و هرچی قبل از اون اذیتت کردم؟

_ اگه همیشه باشی

_ هستم

لبخند زدم . احساس می کردم خیلی راحت تر نفس میکشم انگار حجم عظیمی روی قلبم سنگینی می کرد که حالا طاهها آن را از بین برده بودو من می توانستم نفس بکشم.

خوب یا بد عاقلانه یا احساسی بچگانه یا منطقی من طاهها را دوست داشتم و برای بودنش تلاش می کردم.

_ آرام

با صدای سارا به سراغش رفتم، زیر دست سهیلا خانم آرایشگرش بود

_ بله

_ به کسی گفתי بیاد دنبالت؟

_ نه اصلا حواسم نبود

_ خب هنوز دیر نشده زنگ بزن با آرش هماهنگ کن

_ باشه

اصلا به این فکر نکرده بودم که کسی باید مرا هم به باغ برساند من که نمی توانستم در ماشین عروس بنشینم ، باز هم سارا به دادم رسیده بود.

شماره ی آرش را گرفتم.

_ جانم آرام

_ سلام

_ سلام ، تموم شد کارتون

_ نه هنوز، می خواستم بگم میتونی بیای دنبال من ؟

_ ساعت چند؟ چون باید یه چند جا برم واسه سفارشی آرمین.

_ احتمالا تا دو سه ساعت دیگه

_ باشه سعی خودمو می کنم.

_ مرسی ساعت دقیقشو می پرسم واست پیام می فرستم.

_ اوکی منتظرم ، خداحافظ

_ خداحافظ.

خب خدارو شکر این هم حل شد.

کار سارا تقریبا تمام بود اما من باید هنوز می ماندم.

سهیلا خانم به همراه عروس وقت نمیداد اما از آنجا که سارا را می شناخت قبول کرده بود تا به همراهش که من باشم هم وقت بدهد ، اما من باید می ماندم و بعد از سارا آماده می شدم.

سارا فوق العاده شده بود، با آرایش زیبا و موهای نیمه باز و بسته اش مثل فرشته ها شده بود.

آرمین به دنبال سارا آمد تا به آتلیه بروند و بعد هم باغ.

من اما تازه باید زیر دست سهیلا خانم می رفتم ، از سارا خداحافظی کردم و او هم سفارشم را به سهیلا خانم کرد و رفت.

تنها معذب بودم اولین بارم بود که می خواستم این چنین خود را درست کنم.

من خیلی کم به جشن می رفتم و این برای من هم جدید و هیجان انگیز بود و هم تنها بودنم در اینجا مرا اذیت می کرد.

با صدای سهیلا خانم به سمت صندلی رفتم و روی آن نشستم ؛ خدارو شکر خانم مهربانی بود و بودن در کنارش خیلی سخت نبود.

_ عزیزم مدل خاصی مد نظرت هست؟

_ نه ، اما هر چی ساده تر باشه بهتره.

_ باشه عزیزم.

.....

_ مبارک باشه خوشکل خانم

بالاخره بعد از نزدیک به دو ساعت کار من تمام شد و در واقع راحت شدم.

_ ممنون

_ خودت ماشالله نازی من فقط یکم بهت رنگ و لعاب دادم.

لبخندی از تعریف خوشایندش روی لبهایم نشست .

خودم را در آینه نگاه کردم ، باورم نمی شد ، از آنجا که برای اولین بار در عمرم آرایش کرده بودم و در واقع این چنین به خودم رسیده بودم . خیلی تغییر کرده بودم . حتی با وجود ملایم بودن آرایشی که بر چهره ام نشانده شده بود . خودم از خودم بی نهایت خوشم آمده بود و بسیار راضی بودم . موهای خرمایی و بلندم را به زیبایی و محکم بالای سرم بسته بود که حالت زیبایی به چشمان قهوه ایم داده بود . بالبخند خودم را نگاه می کردم و نمی توانستم آن را پنهان کنم .

اعصابم به هم ریخته بود ، یک ساعتی بود که منتظر آرش نشسته بودم نه خبری از خودش بود و نه گوشی اش را جواب میداد ، خانه هم کسی نبود ، می خواستم با بابا تماس بگیرم تا او به دنبالم بیاید اما با پیامی که از طرف آرش برابم رسید منصرف شدم و پیام را باز کرد .

" آرام جان ببخشید یه کار واجب پیش اومد خودم نمی تونم بیام ، میلاد رو می فرستم دنبالت ."

وای خدایا ... میلاد نه . از دست این آرش یک بار نشد کاری برای من انجام دهد . کاش به بابا گفته بود .

اصلا دلم نمی خواست با میلاد همراه شوم مخصوصا با تغییرات محسوسی که در تیپ و قیافه ام ایجاد شده بود اصلا دلم نمی خواست با او تنها باشم و او دوباره حرفهای قدیمی اش را از سر گیرد .

نیم ساعت بعد زنگ آیفون آرایشگاه به صدا در آمد و یکی از خانم ها گفت:

_ خانم شاکر اومدن دنبالت شما

تشکر کردم و با ناراحتی که ناشی از حضور میلاد بود از سالن خارج شدم .

راه رفتن با کفش پاشنه بلندی که سارا برابم انتخاب کرده بود به شدت سخت بود و من کم مانده بود با آن اعصاب خرابی که داشتم آن را در آورم و پا برهنه به مراسم بروم .

در کوچه هر چه این طرف و آن طرف را نگاه کردم هیچ کس رانیدم تعجب کردم حتی ماشین میلاد هم نبود خواستم به داخل آرایشگاه برگردم و با آرش تماس بگیرم که کسی صدایم زد .

_ آرام

میلاد نبود طاهای بود

با تعجب به سمت صدا برگشتم . او اینجا چه می کرد .

بہت زدہ نگاہش کردم و گفتم:

__ پس میلاد کو؟

اخم کرد و گفت:

__ یک درصد فکر کن من اجازہ بدم میلاد بیاد دنبال تو.

بعد نگاہی کلی بہ من انداخت و با لحن دلنشینی گفت:

__ خیلی خوشگل شدی

تازہ متوجہ شدم کہ من الان چگونه در مقابل طاہا قرار دارم. خجالت کشیدم و سرم را زیر انداختم ، زیر لب تشکر کردم. و در دلم از این توجہ طاہا عروسی برپا شد.

__ بریم کہ دیر شد (با اشارہ ای بہ کفشہایم گفت): کمک می خوام؟

__ نہ ممنون

در ماشینش را برایم باز کرد ، سوار شدم و بعد خودش ہم سوار شد و راہ افتاد.

کنجکاؤ بودم بدانم او چگونه از آمدن میلاد آگاہ شدہ و خودش بہ دنبالم آمدہ؟

__ چی شد کہ میلاد نیومد؟

با اخم نگاہم کرد و گفت:

__ انگار ناراحتی کہ من جای میلاد اومدم.

با دلخوری گفتم:

__ معلومہ کہ نہ ، فقط می خواستم بدونم از کجا فهمیدین ہمین خیلییم خوشحالم.

نگاہم کرد و گفت:

__ حالا اخم نکنہ این ہمہ خوشگل شدی

باز داشت با حرفہاش معذبم می کرد ، اما بہ خودم اعتراف می کردم کہ با این حال برایم شیرین است.

__ من شرکت بودم کہ آرش با عجلہ اومد، یہ کار مهم و اسش پیش اومدہ بود ، بعدم یادش اومد دنبال تو نیومدہ با میلاد تماس گرفت و گفت دارہ میرہ دنبال مہسا سراغ تو ہم بیاد کہ من بش گفتم خودم میام دنبالت.

__ ممنون

_ قابلی نداشت.

بعد از چند دقیقه سکوت پرسیدم:

_ شما هم میان عروسی؟

صحبت کردنم با طاها مسخره بود گاهی او را دوم شخص مفرد خطاب می کردم و گاهی دوم شخص جمع، انگار هنوز تکلیف زبانم با خودش مشخص نبود. اما خدارو شکر طاها به این مسئله گیر نمی داد.

_ آره ، تو رو که رسوندم میرم آماده میشم و میام. (اشاره ای به لباس هایش کرد و ادامه داد)

انتظار نداری که من با این تیپ کارگریم بخوام یه خانم زیبا رو همراهی کنم.

خدایا از ابراهام بالاتر رفته بودم و آنجا سیر می کردم.

البته طاها هم شکسته نفسی می کرد طاها در ساده ترین حالت هم بسیار خوش تیپ و خوش پوش بود، گاهی از بودن در کنارش حس مستخدم بودن به من دست میداد.

تا رسیدن به باغ صحبت خاصی نکردیم.

بابا جلوی در باغ ایستاده بود و با گوشی اش صحبت می کرد.

خجالت کشیدم از اینکه مرا با طاها ببیند.

رو به طاها که خیلی خونسرد بود کردم و گفتم:

_ بابام

_ خب!!!

_ خب من و تو باهم...

_ در جریانن که من اومدم دنبالت ، آرش بهشون خبر داد.

_ واقعا؟

_ آره عزیزم

خیالم راحت شد چه عجب آرش یک کار درست انجام داد.

طاها پیاده شد و در را برایم نگه داشت تا پیاده شوم. بابا هم متوجه ی ما شد و با لبخند به سمتمان آمد و با صمیمت خاصی با طاها سلام و احوال پرسى کرد، طاها هم با متانت جواب داد.

کلا طاها در خانواده ی من محبوب بود قبل ترها که هنوز من و طاها برای هم غریبه بودیم ،من گاهی به او حسادت می کردم . برای اینکه او بیشتر از من مورد توجه خانواده ام بود. اما حالا این توجه هات برایم دلنشین بود.

بابا با دیدن من لبخند مهربانی زدو گفت:

_ بابا جون چقدر زیبا شدی دخترم.

اولین بار بود که این چنین به من ابراز احساسات می کرد.

گاهی حس می کردم که بابا برای اینکه مامان حساس نشود خیلی به من توجه نشان نمی دهد . شاید هم اینطور نبود، البته مامان هیچ اعتراضی نداشت . اما بابا کلا خودش را وقف مامان کرده بود و فقط به او توجه می کرد و من فکر می کردم این هم ناشی از عشق بی نهایت بابا به مامان و همچنین عذاب وجدانی ست که بابا هنوز نسبت به مامان دارد.

درسته که مدام دعوا داشتند اما همیشه شروع کننده مامان بود و بابا حتی اگر داد هم میزد حرفش عذر خواهی بود و دلجویی.

دلم برای پدر و مادرم هم می سوخت.

به هر حال درست یا غلط ، خواسته یا نا خواسته من در خانواده ای بزرگ شده بودم که به گونه ای از محبت پدر و مادر ی بهره ی درستی نبرده بود و درواقع کمبود محبت و توجه داشتم.

در جوابش لبخند زدم و سر به زیر کنارش ایستادم.

_ برو داخل ، مامان هم داخله

از طاها که با مهر نگاهم می کرد خداحافظی کردم و به داخل باغ رفتم.

پدرم درآمد تا توانستم با این کفشها از سنگ فرش باغ عبور کنم . باغ پدر بزرگم خیلی زیبا تزیین شده بود . خداروشکر با این همه تاخیر به موقع رسیده بودم و هنوز آنچنان شلوغ نشده بود . مامان را دیدم که پشت یکی از میزها ی نزدیک به جایگاه خالی عروس و داماد نشسته بود و با مادر سارا صحبت می کرد. به سمتشان رفتم . و سلام کردم . مامان با شگفتی به من نگاه می کرد اما مادر سارا دستم را گرفت و رویم را بوسید و گفت:

_ سلام آرام جان ، ماشالله دخترم چقدر زیبا شدی .

_ ممنون

مادر سارا از کنار مامان بلند شدو با عذر خواهی به سمت کسی که صدایش زده بود رفت.

به نظرم چشمان مامان از اشکی ناخواسته نم گرفته بود .

نگاه مامان به من همواره با عذاب وجدان بود . این مرا به شدت ناراحت می کرد.

هنوز حرفی نزده بود.

ناچارا خواستم برای گذاشتن پانچویی که روی لباسم پوشیده بودم به سمت رختکن بروم که گفت:

_ مثل فرشته ها شدی.

لبخند زدم .

مامان یکی از خدمه را صدا زد.

_ آرام کیف و پانچوت رو بده برات ببرن توی اتاق.

از خداخواسته همین کار را کردم ، بیش از حد با این استایل جدید معذب بودم و ترجیح میدادم گوشه ای بنشینم و خیلی در دید نباشم.

و از آنجا که هر کس مرا میدید با وجود آرایش بی نهایت ساده ی مو و چهره ام ، با شگفتی نگاهم می کرد ، معلوم بود که بیشتر از آنچه تصور می کردم عوض شده ام و این برای من خجالتی ناخوشایند بود.

با آمدن سارا و آرمین عروسی به اوج خودش رسیده بود. من هنوز سر جایم کنار مامان و بابا نشسته بودم. گاهی مامان و بابا برای خوشامد گویی و سلام و احوالپرسی به سراغ مهمانها می رفتند ، اما باز بر می گشتند و پشت همان میز می نشستند.

سارا با دیدن من کلی ذوق زده شده بود و کلی قربان صدقه ام رفته بود .

آرمین با محبت نگاهم کرده بود و بعد مرا در آغوش کشیده بود و گفته بود.

_ امشب کلی کشته مرده پیدا کردی.

با تعجب نگاهش کرده بودم ، خندیده بود و حرفی نزده بود.

تنها نشسته بودم و به جمع رقصندگان که مهسا در راسشان بود نگاه می کردم . همه شاد بودند و می خندیدند اما من دلم گرفته بود ، دلم برای طاها تنگ شده بود تنها کسی که حواسش به من بود. هنوز نیامده بود .

باننشستن کسی در صندلی کناری ام نگاهم به آن سمت کشیده شد.

میلااد بود.

_ خیلی زیبا شدی عزیزم

دلم نمی خواست با این لحن با من صحبت کند .

اصلا دلم نمی خواست که میلاد به من بگوید عزیزم و از زیباییم تعریف کند . کم کم داشتم پشیمان می شدم که به آرایشگاه رفته ام.

چیزی نگفتم از اول مراسم این بار چندم بود که به سراغم آمده بود ،هی می خواست سر صحبت را باز کند که من توجهی نمی کردم و او هم می رفت اما دو باره بر می گشت.

_ نمی خوام برقصی؟

عمراا

_ نه

_ چرا عزیزم ، همش نشستنی اینجا ، خسته نشدی؟

_ اینجوری راحتم.

_ میلاد

با صدای مهسا هردو به سمت صدا برگشتیم ، با آن آرایش غلیظ و لباس دکلمته ی قرمزش بیش از حد توی چشم بود . با غضب به من نگاه می کرد که یک لحظه واقعا ترسیدم و سرم را زیر انداختم. میلاد بلند شد و به کنارش رفت.

_ این همه دختر خوشگل اینجا هست اون وقت تو همه رو ول کردی اومدی پیشه این تحفه

مطمئنم برای اینکه مرا اذیت کند این جمله را از عمد بلند گفت تا بشنوم .

دلم گرفتم ، بغض هم که عضو جدایی ناپذیر گلویم بود ، سرم را بلند نکردم.

میلاد اما با صدای بی نهایت خشنی که البته سعی داشت تَنش را پایین نگه دارد گفت:

_ بس کن مهسا ، انقدر تو کارای من دخالت نکن.

بعد هم از کنارش گذشت و رفت اما مهسا انگار خیال رفتن نداشت کنارم آمد و روی میز به طرفم خم شد و گفت:

_ حرفام که یادت نرفته ، عمرا بذارم میلاد و خامش کنی ، حواست به خودت باشه

_ تو بهتره حواست به خودت باشه

به سرعت به سمت صدا برگشتم.

طاها بود که با این لحن عصبانی جواب مهسا را داده بود.

مهسا به شدت دست و پای خودش را گم کرده بود ، هر وقت طاهها را می دید اینطور می شد. بی هیچ حرفی به سرعت از ما دور شد .

طاهها کنارم روی صندلی نشست ، بغض ناشی از حرف های مهسا هنوز توی گلویم بود و نمی توانستم حرف بزنم. طاهها لیوانی آب به دستم داد و گفت :

_ آرام به خدا یه بار دیگه جلوی این دختره ی روانی ساکت بشینی و جوابشو ندی من می دونم و تو. چه انتظاری از من داشت.

_ اصلا خودم حالشو می گیرم ، دختره ی پررو خواست از جایش بلند شود که سریع گفتم:

_ نه تو رو خدا

_ از چی میترسی آرام

_ نمی ترسم ، ولش کن من محلش نمیدم. حرفاش برام مهم نیست

_ اگه مهم نبود اینجوری بغض نمی کردی.

.....

چیزی نگفتم وقتی طاهها انگار خود من بود و مرا بهتر از خودم می شناخت .

او هم بی حرف کنارم نشست.

بابا و مامان سر میز آمدند و با دیدن طاهها گل از گلشان شکفت و با خوش رویی با او شروع به صحبت کردند.

بابا پرسید

_ طاهها جان پس خانواده کجان چرا تشریف نیاوردن؟

_ تارا کمی حال ندار بود مامان هم موندن پیشش.

مامان گفت:

_ آخ عزیزم بلا به دور باشه انشالله

_ ممنون چیز خاصی نیست. البته سلام رسوندن و خواستن من مراتب تبریکشون رو خدمتتون برسونم

_ لطف دارن ، خیلی ممنون طاهها جان انشالله روزی خودت باشه.

_ ممنون.

یکی از دوستان قدیمی بابا آمد و مامان و بابا هر دو برای استقبال و خوشامد گویی به سراغش رفتند و دوباره من ماندم و طاهها اما هنوز لحظه ای نگذشته بود که پسر جوانی هم سن و سال طاهها کنار میز ایستاد.

_ به سلام چطوری طاهها

طاهها بلند شد و با پسر دست داد و خیلی جدی در جوابش گفت:

_ سلام

پسر سرخوش تر از این حرفها به نظر می رسید که با جدیدت طاهها عوض شود.

_ این خانم زیبا رو معرفی نمی کنی

معذب در جایم جابه جا شدم تا به حال در عمرم انقدر دیده نشده بود و انقدر همه به من نگفته بودند زیبا شده ام و من باز خودم را لعنت فرستادم که این همه تغییر کرده ام، فقط زمانی که طاهها از من تعریف می کرد خوشحال می شدم و بس.

طاهها خیلی جدی و خشک که به نظر می آمد از جمله ی پسر خوشش نیامده جواب داد

_ ایشون خواهر آرش هستن

_ نامرد رو نکرده بود (بعد رو به من که از حرف هایش معذب شده بودم کرد و گفت): سلام خانم خیلی از آشناییتون خوشبختم.

دستش را به ستمم گرفت و من ناچاراً مجبور شدم دستم را در دستش بگذارم و زیر لب سلامش را جواب دادم.

انگار قصد رفتن نداشت کنار ما روی یکی از صندلی ها نشست ، طاهها هم اخم هایش صورتش را پر کرده بود و فقط در جواب حرف های آن پسر جواب های کوتاهی میداد.

آهنگ لایتنی پخش شد و زوج ها در پیست رقص جا گرفتند، در راسشان هم سارا و آرمین بودند.

پسر بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

_ افتخار میدید؟

خدایا این دیگر که بود نیم نگاهی یواشکی به طاهها که دیگر از شدت اخم غیر قابل شناسایی شده بود انداختم و با بدبختی گفتم.

_ ببخشید من نمی رقصم.

_ اگه از تون خواهش کنم.

وای خدایا چقدر پیله بود . خواستم باز مخالفت کنم که طاهها با لحن بی نهایت جدی گفت:

_ گفتن که نمی رقصن مجید خان شما بهتره همراهتو دریابی.

با این حرف طاهها مجید با چهره ای عصبانی از میز دور شد و من نفس راحتی کشیدم.

واقعا که خجالت هم نمی کشید ، خودش همراه داشت و از من درخواست رقص می کرد.

می ترسیدم به طاهها نگاه کنم و او را اخمو و عصبانی ببینم. همان طور خیره به سارا و آرمین ماندم و هیچ حرکتی نکردم.

چند دقیقه بعد همه برای صرف شام دعوت شدند. من اما تصمیم گرفتم تا آخرین نفر بروم که میز های سرو غذا خلوت باشد. هم راه رفتن با این کفش برایم سخت بود و هم اینکه نمی خواستم در شلوغی قرار بگیرم.

طاهها اما بدون هیچ حرفی بلند شد و به سمت میزها رفت ، ناراحت شدم ، خب به من چه ربطی داشت که او از من تقاضای رقص کرده بود . همینطور ناراحت نشسته بودم و به میز زده بودم که ، بشقابی مقابلم قرار گرفت سرم را بلند کردم و طاهها را با اخم شوخی بالای سرم دیدم .

_ آرام دیگه حق نداری اینقدر خوشگل بشی که من مجبور باشم حال بقیه رو بگیرم و اخمو بشم.

خدایا من عاشق این دلجویی ها و توجهات طاهها بودم .

نا خواسته لبخند خجولی زدم .

کنارم نشست و گفت :

_ غذا نمی خواستی ؟

_ می خواستم خلوت بشه

_ مگه من مردم

_ این چه حرفیه ، خدا نکنه

لبخند زد

با یاد آوری چیزی دوباره جدی شد و گفت:

_ فکر کنم اون خانم تو رو از مامانت خواستگاری کرد.

لقمه ای که به دهانم گذاشته بودم به گلویم پرید

طاها چند ضربه به کمرم زد و لیوانی آب به دستم داد

__ چت شد دختر مواظب باش

نفس عمیق کشیدم و جهتی که نشان داده بود را نگاه کردم ، دوست مامان بود و می دانستم که یک پسر هم سن آرمین دارد.

__ میشناسیش؟

__ دوسته مامانه

چیز دیگری نگفت من هم ادامه ندادم.

این چیز ها برایم جدید بود اما تا طاها را داشتم برایم بی اهمیت بود.

همه ی حواسم را به طاها داده بودم و از این هم نشینی لذت می بردم.

خداروشکر تا آخر مراسم خیلی عالی پیش رفت و با وجود اینکه من دائم نشسته بودم و کار خاصی جز حس حضور طاها نکردم ، بسیار خوشحال بودم و از لحظاتم لذت برده بودم.

ساعت سه صبح بود که به خانه برگشتیم ، در راه مامان و بابا از خواستگارانمی که برای من پیدا شده بود صحبت کردند ، البته من خودم را به خواب زده بودم تا مجبور به نظر دادن نشوم.

برای من فقط طاها مهم بود و بس. تمام مسیر و بعد از آن در خانه تا وقتی که به خواب رفتم تصویر طاها پشت پرده ی چشمم چسبیده بود و من غیر از او چیز دیگری نمی دیدم.

روز های آخر سال تحصیلی بود و چیزی تا فارغ التحصیل شدنم نمانده بود . به شدت خوشحال و راضی بودم .

یکی دوتا از اساتیدم مدام به من می گفتند که فکر تحصیل در خارج از کشور باشم ، می گفتند آنجا جای پیشرفتش بیشتر است مخصوصا که من رشته ام ریاضی محض بود و در ایران این رشته ها آنچنان طرفدار و جای پیشرفت نداشت. اما من توجهی نمی کردم و در دل می گفتم اگر قبل از آشنایی ام با طاها بود شاید یک در صد احتمال داشت که به این موضوع فکر کنم اما حالا هرگز.

ساعت چرمیه زیبایی برای طاها خریده بودم و تقریبا هر روز آن را با خودم حمل می کردم تا اگر غافلگیر شدم ، همراهم باشد ، هر چند که دیگر از بس فکر کرده بودم تقریبا مطمئن شه بودم که تولد طاها اواخر خرداد بوده و امیدوار بودم تا قبل از آن یک جوری از تاریخ دقیقش با خبر شوم.

چیزی تا کنکور نمانده بود ، فرشته بی نهایت استرس گرفته بود و سرخوشی امیر علی هم از بین رفته بود ، هر دو بی نهایت تلاش می کردند و من امیدوار بودم که آموزش هایم ثمربخش بوده باشد و آن دو موفق شوند. خودم هم درگیر درس خواندن برای پایان ترم بودم ، سه هفته ی دیگر امتحاناتمان شروع می شد و حسابی سرم شلوغ بود.

آرمین پروژه ی ناتمانی در دست داشت و با وجود اصرار های بابا مبنی بر سپردن کار به او ، راضی نشده بود آن را بی خیال شود و به ماه عسل برود . تصمیم داشتند برای اول تیر دقیقا به مدت یک ماه به ترکیه بروند. آرمین سخت درگیر و حسابی سرش شلوغ بود و می خواست برنامه ریزی هایش خراب نشود و بتواند پروژه را به موقع تمام کند تا با خیال راحت به ماه عسلش برسد.

آرش هم که همیشه درگیر بود و همه به این وضع عادت کرده بودند.

طاها اما بود و من عاشق این بودنش بودم.

همیشه حواسش به من بود.

انقدر به من محبت و توجه می کرد که احساس بی کردم از محبت سیراب شده ام.

شاید کارهایی که انجام می داد خیلی ساده بود و به چشم کسی نمی آمد اما برای من محبت ندیده بی نهایت بود و بی نظیر.

دیگر غم و غصه برایم معنا نداشت. چون طاها بود.

دیگر بغض نداشتم ، چون طاها بود

دیگر تنها نبودم ، چون طاها بود.

دیگر حسرت نداشتم ، چون طاها بود.

هنوز به طاها نگفته بودم اما هر روز در دلم اعتراف می کردم که دوستش دارم.

دلم می خواست روز تولدش خجالت را کنار بگذارم و به او اعتراف کنم که دوستش دارم و او برای من به معنی زندگیست. دلم می خواست از او قول بگیرم که تا ابد با من بماند فقط من.

**

یک هفته تا شروع امتحاناتم باقی مانده بود و در فرجه به سر می بردیم.

یکی از اقوام بابا دیشب فوت کرده بود و مامان و بابا برای مراسم خاکسپاری، امروز صبح راهی اصفهان شده بودند و احتمالاً چند روزی می ماندند.

امروز آخرین جلسه ی کلاس بچه ها بود و قرار شد اگر به مشکل برخوردند یک روز را مشخص کنیم تا آنها اشکالاتشان را رفع کنند.

طاها به شرکت نیامده بود و من نگرانش شده بودم. دیشب هم برخلاف هر شب تماس نگرفته بود، امروز هم هرچه زنگ می زدم گوشی اش را جواب نمی داد.

ساعت ۲ بود. با وجود دلشوره ای که داشتم خودم را به دانشگاه رساندم تا کتابی که از کتابخانه گرفته بودم را تحویل دهم.

از کتابخانه که خارج شدم گوشی ام زنگ خورد به سرعت جواب دادم طاها بود.

_ الو طاها

_ کجایی؟

صدایش بی نهایت خشن بود.

_ دانشگاه

_ اومدم

قطع کرد، گوشی را در جیب مانتوam انداختم، با دلشوره ای صد چندان جلوی درب دانشگاه به انتظارش ایستادم.

ماشین به شدت جلوی پایم ترمز کرد. طاها برافروخته بود و آشفته، اصلاً شبیه طاهای من نبود.

_ سوار شو

این طاها را نمی شناختم عصبانیتش غریب بود.

با ترس و لرز سوار شدم. هنوز در را نبسته بودم که راه افتاد. با سرعت رانندگی می کرد. انقدر فرمان را محکم در دست گرفته بود که هر لحظه می ترسیدم زیر دستانش بشکند.

دلَم را به دریا زدم و با نگرانی و ترس پرسیدم.

_ چی ش.....

_ خفه شو

فریاد زده بود

به گریه افتادم ، او همینطور می راند و نمی دانستم به کجا می رود بعد از نیم ساعت جلوی پارکی ترمز زد. همه جا خلوت بود و فقط عده ای لات و لوت آن اطراف بودند. اینجا کجا بود دیگر، تا به حال گذرم به اینجاها نیفتاده بود.

از ماشین پیاده شد و به طرف ورودی پارک رفت من اما هنوز پیاده نشده بودم.

با خشم به سمتم برگشت و در ماشین را باز کرد و با صدای آرام اما به شدت ترسناکی گفت:

_ پیاده شو

پیاده شدم . حالا او را ایستاده روبرویم می دیدم . تفاوت هایش با همیشه بسیار زیاد بود.

لباس هایش نامرتب بود و کفشش بر خلاف همیشه خاکی ، خودش هم که آشفته و عصبانی .

دستم را کشید و به دنبال خود به داخل پارک کشاند من هم ترسان با ضربانی که روی هزار بود و پاهایی لرزان به دنبالش کشیده میشدم.

قسمتی خلوت از پارکی که برای من اصلا زیبا نبود و بیشتر ترسناک بود ایستاد و با ضرب مرا روی نیمکتی که آنجا بود انداخت.

خدایا این حرکت ها از طاها بعید بود هر چند که این آدم طاها نبود انگار فقط صورت طاهای مرا غرض گرفته بود.

بی اراده اشک می ریختم . از ترس و ناتوانی.

طاها چند قدم روبروی نیمکت راه رفت و بعد یک دفعه به سمتم چرخید و به طرفم خم شد و در صورتم فریاد کشید:

_ اگه فقط یک مو از سر تارا کم بشه خودم تو و اون برادر نامرد تو می کشم به خدا می کشم.

شوک زده از صدای فریادش و چشمان ترسناکش ، اشکم خشک شده بود و با ترس نگاهش می کردم . خدایا چه می گفت،

دیگر نگاهش آشنا نبود . ترسناک بود و من واقعا در برابرش احساس بی چارگی و ناتوانی می کردم.

_ حالا مونده تا شوکه بشی فقط دعا کن تارا خوب شه وگرنه اول تو رو جلوی اون آرش نامرد می کشم بعدم خودشو.

نمی فهمیدم ، سرم تیر می کشید ، قلبم بد می کوید.

خدایا یعنی آن نامرد که طاها همیشه می گفت ، آرش بود.

اشکها دوباره راه گرفتند و طاها بی رحمانه ادامه داد.

_ بایدم گریه کنی ، چی فکر کردی پیش خودت ، که من از تو خوشم اومده ... هان حالم از تو و اون برادر

کنافتت به هم می خوره. می فهمی..... حالم به هم می خوره.

به حق افتادم. باورم نمی شد که این شخص پرتنفر طاها باشد.

خدایا چه می گفتوای خدا من چه گناهی کرده ام که روزگرم این است..... باورم نمیشد خدایا این طاها بود که این چنین با نفرت از من حرف میزد. از ترس و غم روی نیمکت جمع شده بودم . همه ی این مدت انگار آرامش قبل از طوفان بود . و من فراموش کرده بودم که خوشی به من نیامده و من یک موجود، تنها، بی کس و اضافی هستم. قلبم واقعا شکسته بود.

گلویم از شدت بغضی که به آن چنگ انداخته بود در حال خفه شدن بود . حتی با وجود اشکهایی که چون رود جاری بودند، هیچ از شدتش کم نمی شد داشتم جان می دادم جانم طاها بود و او این چنین جانم را می گرفت.

باورم نمی شد که شخص روبرویم طاهای من باشد.....باورم نمیشدخدا.

نمی توانستم قبول کنم که حالش از من به هم می خورد.

مگر من چه کرد بودم.....

دوباره با نفرت در چشمهای خیسم خیره شد.

_ چند ماه خودمو علاف تو کردم فقط برای این که انتقام خواهرمو از اون آرش آشغال بگیرم. (نیش خندی حواله ی قلب پاره پاره ام کردو ادامه داد) تو هم که ساده ، راحت خامم شدی. فقط این وسط بدبختیای خودتم زیاد بود و مجبور بودم اونا رو هم تحمل کنم . وگرنه من حالم از دخترای مثل تو به هم می خوره. چی فکر کردی پیش خودت هان ، (با نفرت گفت) فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم ، (دوباره همان نیشخند را تحویلیم داد) فکر نکردی تویی که خانواده ی خودت نمی خوانت و تحویلت نمی گیرن، چرا من باید بهت توجه کنم. از اون همه سادگی..... و خجالتی بودننت..... حالم..... به هم می خوره(شمرده شمرده وبا نفرت کلمات را به روح بی چاره ام دیکته می کرد)

با نامردی تمام ادامه داد.

_ تحملت سخت بود اما به خاطر تارا باید تحملت می کردم.

دیگه هم نمی خوام اون ریخت مزخرفتو ببینم فهمیدی فقط وای به حالتون تارای من خوب نشه وای به حالت.....

با نفرت نگاهم کرد و رفت دور شد..... محو شد..... روحم را میدیدم همان حوالی که طاها محو شد

روی زمین افتاده بود و داشت جان می داد.

اشک ها جواب گو نبودند باید فریاد می کشیدم شاید راه نفسم باز شود ، خدایا من تقاص چه چیز را پس دادم

خدایا آخ خدایا کاش میمردم.

شوکه بودم باورم نمیشد، نمی دانم چند دقیقه روی آن نیمکت کذایی میخ شده بودم و مسیر رفتن روح و جانم را

نگاه می کردم و مبهوت و شکسته اشک میریختم که با صدایی به این دنیا پرتاب شدم .

_ چته خوشکله گریه نداره که من خودم پیشت می مونم بی خیال اون تحفه ی عصبی

با ترس به صاحب صدا نگاه کردم ، دو پسر با تیپ و قیافه ی نامناسب بودند یکی از آنها جلو آمد و روی نیمکت

نشست . از ترس زبانم بند آمده بود و فقط اشک می ریختم سرم تیر می کشید و به سختی نفس می کشیدم با

شتاب از روی نیمکت بلند شدم و شروع به دویدن کردم حالا گریه ی بی صدایم به هق هق تلخی تبدیل شده بود

که داشت جانم را می گرفت. با کشیده شدن کیفم از پشت ، نا خواسته جیغی کشیدم و کیف را رها کردم و سعی

کردم تا با سرعت بیشتری بدوم ، پاهایم سنگین شده بود و مرا برای فرار از دست آنها یاری نمی کرد. گریه می

کردم و از ترس داشتم می مردم ، نمی دانستم به کدام سمت باید فرار کنم، حتی نمی دانستم خروجی این پارک

خلوت و درندشت کجاست . اما بی توجه به پشت سرم فقط می دویدم و اشک می ریختم و تکه های شکسته ی

قلبم را زیر دستم گرفته بودم و التماسش می کردم کمتر بی قرار ی کند.

نمی دانم هنوز پشت سرم بودند یا به کیفم رضایت داده بودند. صدای نفسهای بی قرار و هق هق گریه ام به قدری

بلند بود که صدایی نمی شنیدم .بالاخره به درب خروجی رسیدم. چند پسر آنجا مشغول سیگار کشیدن و بلند

بلند خندیدن بودند . ظاهرشان مثل همان دو مزاحم داخل پارک بود. نمی دانستم چه کنم ، خواستم به طرف

دیگری بروم اما آنها متوجه من شده بودند ،یکی از آنها با نیشخند کثیفی به سمتم می آمد باز در جهت مخالف او

شروع به دویدن کردم ، پشت سرم می آمد و چیزهایی می گفت ، من فقط زار می زدم و می دویدم از خروجی

کوچکی که در مسیرم دیدم ، خودم را به درون خیابان انداختم و دعا می کردم کسی به دادم برسد .هنوز می

دویدم سرم در حال انفجار بود..... قلبم به شدت می کوبید نفس هایم سنگین شده بود چشمانم سیاهی

میرفت افتادم و دیگر نتوانستم بایستم، در تاریک و روشن چشمانم ماشینی را دیدم که نزدیک می شد .

دردلم زمزمه کردم که ای کاش همین جا بمیرم همه چیز سیاه شد.

**

چشمانم را باز کردم به شدت دردناک بودند مثل سرم قطره اشکی از گوشه ی چشمم
چکید.....هنوز نمرده بودم.

_ آرام جان خوبی؟

همانی بود که طاهّا به او می گفت نامرد، همان که تقاص نامردی اش را داده بودم.

نگاهی به دور و اطرافم انداختم در بیمارستان بودیم. آرش کنارم آمد و من ناخداگاه با دیدنش گریه را از سر
گرفتم.

با صدای لرزان و گرفته ای در حالی که با غم در چشمان نگرانش نگاه می کردم گفتم:

_ چی کار کردی با تارا؟

شوکه شد از سوالم .

_ چی میگی آرام؟

از شدت گریه به هق هق افتادم و بریده بریده گفتم:

_ مگه.. اون شب.. نگفتی.. حواست هست؟.. پس چی شد؟

_ گریه نکن، چی میگی تو من نمی فهمم حواسم به چی باشه ، تارا رو از کجا میشناسی؟

گفتم، تمام حرف هایی که طاهّا با نفرت در آن پارک کذایی در صورتم فریاد زده بود را گفتم و اشک ریختم
،دوباره داشتم مثل آن لحظه در خیابان می شدم..... داشتم می مردم ای کاش می مردم.....بدنم به لرزه
افتاده بود..... نفسم در نمی آمد به دست آرش که کنارم ایستاده بود چنگ انداختم برای کمک، برای ذره ای
نفس غریزی برای زنده ماندن تلاش می کردم دلم اما راضی به مرگ بود.

آرش مبهوت و ترسیده نگاهم می کرد صدایش که آرام آرام و پرستار پرستار ، می کرد را دیگر به سختی می
شنیدم می خواستم بگویم نگو کسی را خبر نکنمی خواهم بمیرم، هیچ کس در این دنیا آرام بدبخت را
نمی خواهد ، اما تمام این حرف ها را انگار در دلم فریاد می کشیدم و صدایی از گلویم خارج نمی شد.... ماسکی
روی صورتم قرار گرفت و دوباره نفس کشیدم. اما چند ثانیه بعد همه چیز سیاه شد.

**

کسی با چهره ی ترسناکی به دنبالم می دوید و من اشک ریزان در حال فرار بودم، به خیابان رسیدم ماشینی کنار
پایم ترمز کرد. طاهّا بود با شوق نگاهش کردم خواستم در ماشین را باز کنم اما در قفل بود نگاهش کردم

نیشخندی زدو با سرعت از کنارم گذشت کسی از پشت دستم را کشید.....جیغ کشیدم و..... خواب بود.

_ خوبی آرام چیزی نیست خواب دیدی

خواب نبود من ،بدبخت بی چاره ای بودم که بازچه شده بودم رها شده بودم تنها شده بودم ترسیده بودم روح و جانم را از دست داده بودم. زندگی من همین خواب بود.

نفس نفس می زدم و از ترس قلبم به شدت می کوبید.

آرش کنارم بود اتاق تاریک بود صورتش را نمی دیدم. از تاریکی اتاق می ترسیدم .

با صدای لرزانی گفتم:

_ چراغ و روشن کن.

بلند شدو چراغ را روشن کرد ، پشتش به من بود به طرفم چرخید..... خدای من..... این آرش بود!!

_ چی شده؟

_ چیزی نیست

صورتش کبود بود سرش شکسته بود یکی از چشم هایش از شدت تورم بسته مانده بود.

حال و روز خودم کم بود آرش هم با این حال و روز به گریه افتادم .

_ چی شده ؟

_ رفتم سراغش..... می خواستم بکشمش اما اون داغ تر بود انگار ، گلاویز شدیم یکی اون زد یکی من اما وقتی گفتم.... تارا، خودکشی کرده دیگه نتونستم مقاومت کنم شوکه شدم اونم تا تونست زد .

تارا خودکشی کرده بود. خدایا این جا چه خبر بود.

_ آرام ،گریه نکن دوباره حالت بد میشه.

_ تو گفتی حواست هست؟ یعنی انقدر از من بدت میاد که دروغ گفتی؟

_ آرام این حرفا چیه من منظور تو نمی فهمم.

_ مگه اون شب که پرسیدی ازم با طاها بودی، نگفتی باهات حرف زده مگه نگفتی خیالت راحت حواسم هست.

_ طاها به من گفت یکی تو مسیر دانشگاه مزاحمت شده و اون دیدتو رسوندت گفت حواسم بیشتر بهت باشه..... ببخش آرام من خیلی درگیر شرکت بودم. اما به خدا قسم فکرشم نمی کردن اون نامرد بخواد اذیتت کنه.

خدایا طاهایا با من چه کرده بود. تمام مدت با دروغ با من بود و من چه ساده نفهمیده بودم.....

_ آرام من باید حواسم به چی می بود طاهایا به تو چی گفته بود.

هیچ نگفتم من یک احمق به تمام معنی بودم . من بی چاره و بی کس بودم.

اشکها می ریختند و من توانایی کنترل کردنشان را نداشتم . من خیلی بدبخت بودم..... خدایا مرا بکش.

حالم خراب بود. دلم می خواست فریاد بزنم از بلایی که سرم آمده بود . آرش نگران نگاهم می کرد

دلم می خواست کسی مرا در آغوش بگیرد . دلم پدر و مادر می خواست ، پدر و مادر واقعی نه مثل آنهایی که من دارم. دلم یک دوست می خواست تا پا به پایم اشک بریزد و دلداریم دهد . دلم برادری می خواست تا برادرانه در حقم برادری کند ، نه مثل برادرانم که برایم غریبه بودند. دلم خدایا منه بدبخت دلم طاهایا می خواست.

حق هقم شدید شد. داشتم دیوانه می شدم آرش نزدیک آمد ، دستش را به سمتم دراز کرد، نمی دانم می خواست چه کند ، شاید می خواست در آغوشم گیرد یا شاید دست نوازشی بر تن رنجورم کشد. اما من خودم را عقب کشیدم، پشت به او در خودم مچاله شدم و "خودم"، خودم را در آغوش گرفتم دستانم را دور تن نحیف و شکسته ی "آرام" حلقه کردم و گذاشتم در آغوشم زار بزند .

صدای آرش را شنیدم که لعنتی بر خودش فرستاد و از اتاق خارج شد.

گریه نکن دلم خودم عاشقت می شوم

نگاه کن ببین..... دیگر تنهاییستی.

**

با نوازش دستی از خواب بیدار شدم .

تار میدیدم ، چشمانم را بستم و باز کردم ، هنوز تار بود ، چند بار این کار را تکرار کردم تا توانستم چهره ی سارا را واضح ببینم.

با دیدن چشمانم بازم سعی کرد لبخند بزند .

_ خوبی آرام جان؟

خیلی خوب بودم انقدر خوب بودم که می توانستم همین حالا بمیرم.

نمی دانستم چه زمانی از شبانه روز بود هوا روشن بود اما تشخیص زمان برایم سخت بود.

_ الان کیه؟

_ صبحه عزیزم ساعت دهه

یعنی از دیروز ظهر اینجا بودم. آهی کشیدم و نگاه از نگاه پر ترحم سارا گرفتم.

در اتاق باز شد و آرش و آرمین وارد شدند.

خجالت می کشیدم از اینکه آرش حرفهایم را به آرمین گفته باشد و الان آنها به من چون موجود مزاحم احمقی نگاه کنند که از کار و زندگی انداخته بودشان.

آرمین بی نهایت اخمو و ناراحت بود آرش هم همینطور .

سارا اما هنوز دست نوازش می کشید بر سرم.

_ خوبی؟

آرمین بود که با صدای گرفته ای حالم را می پرسید.

خجالت می کشیدم از حماقتم از سادگی ام ، از همه چیز با دلیل و بی دلیل خجالت می کشیدم. دلم تنهایی می خواست .

زیر لب و خیلی آرام گفتم.

_ بله

_ آخه چرا حواست به خودت نیست که تو خیابون از حال میری؟

متعجب نگاهش می کردم یعنی نمیدانست دلیل حالم را .

آرش دست روی بازوی آرمین گذاشت و سریع گفت:

_ آرمین دادش من همه ی این حرفا رو بهش گفتم . دکتر هم بهش توصیه های لازم و کرده قول داده بیشتر مواظبه خودش باشه مگه نه آرام.

گیج از حرف های بی ربط آرش سرم را تکان دادم .

_ آرمین تو برو ماشین و بیار جلو در تا ما هم بیایم.

آرمین مردد نگاه از من گرفت و بی حرف بیرون رفت ، آرش رو به سارا کرد و گفت:

_ سارا جان شما هم باش برو ،

_ بذار به آرام کمک کنم آماده بشه با هم میریم.

آرش سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

سارا بی حرف کمک کرد تا آماده شوم .

از اتاق که بیرون آمدم آرش به سمتم آمد و زیر بازویم را گرفت و به سارا گفت

__ سارا جان ما یواش یواش میایم تو برو به آرمین برس ناراحت بود.

سارا مشکوک از این اصرار های آرش دست مرا رها کرد و رفت.

__ به آرمین نگفتم چی شده . البته بعدا می گم اما گفتم قبل از ماه عسلشون اعصابش به هم نریزه . تو هم چیزی نگو. سر و ریخت خودمم گفتم یکی می خواسته کیفمو بزنه باش درگیر شدم. البته کاملا باور نکرد. اما اینجوری بهتره. شانس آوردیم که دیروز آرمین کرج بود و شارژ گوشیش تموم شده بود ، خانمی که رسوندت بیمارستان از تو گوشتت اول با بابا تماس گرفته ، اما خداروشکر برای اینکه بابا نگران نشه فقط گفته بوده فشارت افتاده آوردت بیمارستان بابا اول با آرمین تماس میگیره که گوشیش خاموش بوده، بعد زنگ زد به من..... که اومدم و خانومه بهم گفت از کجا آوردت و

آرش، آرمین و سارا را راضی کرده بود که به خانه ی خودشان برگردند.

با بابا و مامان هم تلفنی صحبت کردم و سختی درسها و فشار امتحانات شروع نشده، بهانه ای شد برای افت فشار دروغینم.

خوب بود که آرمین سرش شلوغ بود وگرنه به همین راحتی کوتاه نمی آمد.

اینطور هر دو راحت تر بودیم هم من نمی توانستم خودم را عادی جلوه دهم و اشک نریزم هم آرش اعصابش به حدی به هم ریخته بود که احتمال داشت نتواند جلوی خودش را بگیرد و همه چیز را لو دهد.

آرش بیش از حد آشفته و کلافه بود و احتمال می دادم که جریان خودکشی تارا بیش از حد او را به هم ریخته باشد.

از وقتی تنها شده بودیم آرش مشغول تماس گرفتن بود اما انگار کسی جواب گویش نبود و مطمئن بودم که این تماس ها بی ربط با "او" نیست.

اویی که دیگر حتی از بردن اسمش در دلم هم فرار می کردم.

به اتاقم برگشتم ، نمی توانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم . نمی توانستم بی خیال باشم یا تظاهر کنم . من دختر ضعیفی بود و حالم از خودم و همه ی ضعف ها و کمبود هایم به هم می خورد.

تصویرش یک لحظه هم از جلوی چشمانم کنار نمی رفت.

همینطور که نشسته بودم اشکهایم جاری بود کاملا غیر ارادی شده بودند و کنترلشان از دستم خارج شده بود. گلویم از شدت بغض درد می کرد باید فریاد می کشیدم اینطور نمی توانستم.

می ترسیدم باز هم دچار حمله ی عصبی شوم.

دو قرص آرامبخش از میان داروهایی که دکتر برایم تجویز کرده بود را خوردم تا بلکه کمی آرام شوم. انقدر گریه کردم و حرف های طاهها را دوره کردم تا بالاخره خوابم برد.

...

با صدای جیغ خودم از خواب بیدار شدم

در به شدت باز شد ، آرش سراسیمه وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد.

_ چی شده خوبی؟

نفس نفس میزدم و از ترس می لرزیدم.

خدایا من خودم به اندازه ی کافی بی چاره بودم این خوابها از جانم چه می خواستند.

دوباره در همان پارک سرگردان بودم و باز هم طاهها مرا رها کرده بود.

غمگین و کلافه نگاهم می کرد. به گریه افتادم هم از یاد طاهها هم از بی چارگی خودم . دلم می خواست تنها باشم، نگاه های دلسوزانه و سرشار از عذاب وجدان نمی خواستم ، پشت به آرش دوباره دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم . هق هق گریه ام را رها کردم. آرش هم بی صدا از اتاق خارج شد.

تا صبح از ترس دیدن آن خواب بیدار بودم و کار مفیدتری جز گریه نداشتم.

صبح از شدت خستگی و بی حالی انگار بیهوش شده باشم از حال رفتم و تا ظهر در عالم هیروت بودم.

_ آرام جان بیدار شو یه چیزی بخور.

آرش بود که مرا از عالم هیروت نجات داد بود.

به سختی بلند شدم و بی حرف به دنبالش از اتاق خارج شدم.

شهلا خانم در آشپزخانه بود و میز را میچید. با دیدن رنگ و روی من گفت:

_ برات ماهیچه درست کردم دخترم بخور یه کم جون بگیری .

زیر لب تشکر کردم و با وجود ضعف شدید، اما با بی اشتهاهی شروع به خوردن کردم. آرش هم فقط با غذایش بازی می کرد و حسابی در فکر بود.

همینطور که سعی می کردم از غذایم بخورم در افکارم قدم می زدم که آرش گفت:

_ هر جا می رم نیست نه خودش، نه خبرش، انگار آب شده رفته تو زمین.

نگاهش کردم ... غمگین بود....

_ من تارا رو دوستش داشتم الانم دارم، دارم میمیرم واسه یه خبر ازش

صدایش بغض داشت که مردانه سعی می کرد پنهانش کند. دستانش را از آرنج روی میز گذاشت و موهایش را در پنجه هایش فشرد.

_ طاها دچار سوء تفاهم شد و با اون فکر مسمومش گند زد به همه چیز، هم تو، هم من، هم خودش....

بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت.

آرش دیگر هیچ شباهتی به آرش سرخوش همیشه نداشت. هیچ شباهتی...

**

روزهای رنگی و کوتاه زندگیم دوباره خاکستری شده بود. دیگر هیچ چیز به نظرم زیبا نبود و برعکس همه چیز زشت و سیاه بود.

شب ها خواب نداشتم و اگر هم از زور خستگی به خواب میرفتم آن پارک وحشت مرا رها نمی کرد .

شبها در اتاقم راه میرفتم و خودخوری میکردم ، از همه چیز پیش خودم گله می کردم از پدر و مادری که برایم پدر و مادری نکردند از برادر هایی که انگار نداشتم از اویی که مرا نابود کرد و رفت.

حس می کردم دیوانه شده ام با خودم حرف میزدم و دنبال مقصر این حال و روزم می گشتم و انگشت اتهامم بیشتر از همه پدر و مادرم را نشانه میرفت.

اگر آنها کمی به من توجه نشان داده بودند، من انقدر عقده ی محبت نداشتم که با چند حرکت محبت آمیز از طرف طاها، شیفته و شیدای او شوم.

بعد از تمام این فکر ها هم انقدر گریه می کردم تا چشمه ی اشکم خشک شود.

**

مامان و بابا برگشته بودند و آرش به بهانه ی قرارداد بستن با شرکتی در شیراز چند ساعت قبل از رسیدن آنها از خانه، به مقصد خانه ی دوستش خارج شد، تا مامان و بابا او را با آن صورت درب و داغون نبینند. و او مجبور به توضیح نشود.

امتحاناتم شروع شده بود و من دقیقا مثل یک ربات سر جلسه می رفتم، جواب ها را می نوشتم، باز می گشتم و از قالب آن ربات خارج میشدم و تا شب با یاد حرف های "او" اشک میریختم.

انقدر در این سالها درس خوانده بودم که آنچنان مشکلی برای امتحاناتم نداشتم. مشکل اصلی عدم تمرکز و روح ضعیف و در پروازم بود که مرا در این روزها بی چاره کرده بود.

به شدت لاغر شده بودم به حدی که مامان و بابا نگران شده بودند و می گفتند کمتر درس بخوانم و خودم را اذیت نکنم، و من در دل می گفتم شما کجا بودید وقتی "او" مرا اذیت کرد و رفت.

سارا و آرمین هم به ماه عسل رفتند. با اینکه بی نهایت سارا را دوست داشتم اما حسرت زندگیش را می خوردم و از خودم بدم می آمد.

آخرین امتحانم را که با بدبختی دادم. تصمیم را عملی کردم برای اولین بار در زندگیم کاری را انجام دادم که اصلا تواناییش را در خودم نمی دیدم اما از آنجا که تحمل این خانه و اعضای آن برایم سخت و طاقت فرسا شده بود. مصمم شدم تا زودتر خودم را نجات دهم.

با دیدن مامان و بابا حالم بد می شد. از اینکه برای پدرم یک اسباب بازی بودم. از اینکه آنها به من محبت و توجه نکردند تا من عقده ای مجبور شوم آن را از دیگری گدایی کنم، بدم می آمد و حالم بد میشد.

حالم از اتاقم به هم می خورد. از این غار تنهایی مزخرفی که سالها مرا اسیر کرده بود و مرا به دختری گوشه گیر و خجالتی و بی دست و پا تبدیل کرده بود، بدم می آمد.

حالم از همه چیز به هم می خورد و فقط دلم می خواست از اینجا دور شوم و به جایی بروم که هیچ کس را نشناسم.

شماره ی دایی محسن را گرفتم و منتظر ماندم تا جواب دهد.

__ سلام آرام جان

__ سلام، ببخشید مزاحمتون شدم.

__ عزیزم این چه حرفیه، می دونی چند وقته سراغی از من نگرفتی.

__ ببخشید درگیر بودم.

__ درست تموم شد دایی جون؟

__ بله .. راستش ...

__ چیزی شده؟

_ نه ... چیزه ... می خواستم راجب اون پیشنهادتون بپرسم.

_ چی عزیزم؟

_ همون..... خارج درس خوندن.

_ جداً (تعجبش کاملا از صدایش مشخص بود)

_ بله

_ چی شده به فکر افتادی، توکه راضی نبودی.

_ میشه کمکم کنید توی همین چند ماهه برم.

_ آرام چیزی شده؟ (صدایش نگران شد)

_ نه ... یعنی می خوام عقب نیفتم

_ (با خنده گفت) نه به اون موقع که به خاطر پیشنهادم از دستم ناراحت شدی و نه به حالا که انقدر عجله داری .

.....

_ باشه دایی جون من هرکاری از دستم بریاد برات می کنم. مامان و بابات درجریان؟

_ میگم بهشون

_ (لحنش مشکوک شد) آرام جان مطمئنی چیزی نشده؟

_ بله

_ باشه من یه پرس و جویی می کنم خبرت میدم.

_ ممنونم..... خداحافظ

_ خداحافظ مواظب خودت باش.

باید میرفتم اگر می ماندم معلوم نبود عمق نفرتم از خانواده ام به کجا بکشد.

از این خانه و خانواده دلگیر بودم و نمی خواستم عمیق تر شود.

باید می رفتم و دور میشدم.

شاید سرنوشت من همتنهاییست.

یک ماه از آن روز کنایمی می گذشت و من به جای اینکه بهتر شوم و فراموش کنم داغون تر شده بودم و حتی جزییات را هم به یاد می آوردم.

هنوز هم شب ها نمی خوابیدم مگر اینکه از شدت خستگی بیهوش میشدم.

یک بار هم از شدت سردرد میگرنی ام راهی بیمارستان شدم و تا صبح آنجا بودم.

نگرانی را در چهره ی مامان و بابا و آرش میدیدم اما برایم اصلا خوشایند نبود و بدتر حالم را به هم می زد. آنها دیر به یاد من افتاده بودند و نگرانم شده بودند.

میترسیدم ، از حس هایی که به خانواده ام پیدا کرده بودم . از این حس تنفر می ترسیدم و فراری بودم اما انگار در تمام وجودم ریشه دوانده بود.

تصمیمم به رفتن را یک شب سر میز شام درحالی که همه به جز آرمین و سارا بودند اعلام کردم و با چهره ی هاج و واجشان روبرو شدم.

اما بی آنکه اجازه دهم حرفی بزنند از آشپزخانه خارج شدم و به اتاقم رفتم.

آرش آخر شب سراغم آمد.

_ آرام واقعا می خوامی بری؟

_ آره

_ چرا؟

فقط نگاهش کردم ، دلم نمی خواست حس و حالم را بفهمد هرچند که از نگاهم خواندنی بود.

_ به خاطر طاها؟

_ به خاطر خودم

کلافه شده بود. همه می دانستند که من در برابر اصرار های دایی محسن به خارج رفتن، مخالفت می کردم و اصلا علاقه ای به رفتن نداشتم. به همین خاطر برایشان عجیب بود.

_ تو که دوست نداشتی؟

_ آدما عوض میشن.

پشتم را به او کردم و پتو را روی سرم کشیدم ، او هم بعد از چند لحظه از اتاق خارج شد در حالی که صدای نفس های کلافه اش را می شنیدم.

**

آرمین و سارا برگشته بودند.

وقتی برای دیدار ما با کلی سوغاتی به خانه یمان آمدند، هر دو از دیدن من شوکه شدند.

من به شدت لاغر شده بودم و چشمانم از شدت بی خوابی و گریه قرمز شده و پف کرده بود. چهره ای که برای اولین بار در عمر ۲۱ ساله ام خانواده ام را نگران کرده بود.

آرش را قسم داده بودم که به هیچ کس چیزی نگوید و او بعد از کلی اصرار از جانب من راضی شده بود که به مامان و بابا نگوید اما در مورد آرمین قوی نداده بود. دلم نمی خواست هیچ کس بداند. هیچ کس.

دیگر حتی حوصله ی لبخند زدن های الکی را هم نداشتم و تقریبا در تمام طول روز هیچ حرفی هم نمیزدم مگر اینکه مجبور به جواب دادن به سوالی میشدم.

آرمین و سارا دقیقا مثل بادکنکی که بادش خالی میشود ، با دیدن من وارفته بودند .

سارا سوغاتی های فراوانی برایم آورده بود اما من با اینکه نمی خواستم او را ناراحت کنم اما فقط توانستم یک مرسی خشک و خالی بگویم و باز ساکت شوم.

آرش هم در این مدت کلی تغییر کرده بود و برای همین آرمین بیشتر مشکوک شده بود که حتما اتفاق خاصی افتاده است.

آرمین فقط تا شب دوام آورد و سکوت کرد، اما شب آرش را صدا زد و گفت می خواهد با او صحبت کند. حدس اینکه می خواهد ته و توی مسئله را در آورد چیز دور از انتظاری نبود و من به شدت از این وضع ناراضی بودم.

بعد از یک ساعت آرش و آرمین به طبقه ی پایین آمدند. آرمین به شدت ناراحت و عصبی بود. بابا و مامان هم متوجه شرایط غیرعادی شده بودند. اما آرمین هیچ حرفی نزد فقط رو به بابا گفت:

_ بابا اگه اجازه بدید آرام چند روزی بیاد پیش ما . هم حال و هواش عوض شه هم که من سرم خیلی شلوغه سارا هم تنها نباشه.

آرمین معتمد بابا بود و بابا حرف های او را بی چون و چرا می پذیرفت .بی هیچ حرفی گفت:

_ آره ،حتما، اینجوری روحیه ش هم بهتر میشه.

با اینکه از خانه ی خودمان خسته شده بودم و از اتاقم هم بدم می آمد، اما دلم نمی خواست به خانه ی آرمین بروم . نه دوست داشتم مزاحم باشم و نه اینکه آن دو بخواهند به من ترحم کنند.

چیزی که عیان بود حال داغون و چهره ی ترحم برانگیز من بود که من نمی توانستم برایش کاری انجام دهم. برای اولین بار بود شاید، که روی حرفشان حرف زدم . در حالی که به سمت پله ها می رفتم گفتم:

_ من خونه راحت ترم.

چهره هایشان را نمی دیدم اما مطمئن بودم از تعجبشان که ناشی از آرامی بود که همیشه فقط چشم گفته بود و بس.

به اتاقم رفتم و روی تخت مچاله شدم .

بعد از چند دقیقه کسی چند ضربه به در زد و بی آنکه منتظر حرفی از جانب من بماند وارد اتاق شد. پشت به در بودم و نمیدیدم. کسی کنارم روی تخت نشست . سارا بود.

_ آرام جان عزیزم

_ ببخشید سارا جون ، اما من اینجا راحت ترم.

_ می دونم عزیزم. اما برای اینکه یکم حال و هوات عوض بشه بیا خونه ی ما.

_ نمی خوام مزاحم بشم

_ این چه حرفیه

_ نمی خوام به من ترحم کنید.

_ آرام به خدا من تو رو مثل خواهر نداشتم دوست دارم قسم می خورم هیچ وقت بهت ترحم نکردم. باور کن.

سارا را دوست داشتم . او تنها کسی بود که احساس بدی نسبت به او نداشتم.

قبول کردم ، فقط برای اینکه کمی از این خانه و افرادش دور شوم.

**

نفس زنان از خواب بیدار شدم. در اتاق مهمان در خانه ی آرمین بودم این خواب لعنتی دست از سرم بر نمی داشت.

از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم تا آبی به سر و رویم بزنم.

صورتتم را خشک کردم و به سمت پذیرای رفتم ساعت ۲ بود و من می ترسیدم باز بخوابم .

در پذیرایی شروع به قدم زدن کردم همینطور راه می رفتم و حرف های طاها را مرور می کردم.

یک جمله اش بیش از حد دلم را می سوزاند

" تویی که خانواده ی خودت نمی خوانت و تحویلت نمی گیرن چرا من باید بهت توجه کنم "

می سوختم از این جمله و حس بدم نسبت به خانواده ام بیشتر میشد.

در حال قدم زدن و اشک ریختن بودم که چراغ های سالن روشن شد.

آرمین بود که بیدار شده بود . با دیدن من با چشم گریان، نگران به سمتم آمد.

_ آرام ، گریه می کنی؟

غافلگیر شده بودم. دوست نداشتم مرا در حال گریه ببیند مخصوصا حالا که احتمالا از همه چیز با خبر بود.

به طرفم آمد . اما من به سرعت از کنارش رد شدم و به اتاق مهمان برگشتم.

چند دقیقه بعد درب اتاق باز شد و سارا با لیوانی آب وارد شد.

مثل همیشه کنترل اشکها از دستم خارج شده بود من فقط توانستم پشتم را به سارا کنم تا او اشکهایم را نبیند.

سارا اما بی حرف کنارم نشست و مرا در آغوش گرفت. من هم هق هق گریه ام را در آغوش او خفه کردم.

حالم خوب نبود احساس بدی داشتم. دلم برای آن نامردی که مرا به این روز انداخته بود تنگ میشد و باعث می شد تا حالم از خودم به هم بخورد.

احساس می کردم سارا هم به گریه افتاده اما توان نداشتم تا خودم را کنترل کنم.

نمی دانم چقدر گریه کردم که در آغوش سارا به خواب رفتم.

صبح با سردر از خواب بیدار شدم.

صداهایی از بیرون می آمد.

انگار آرش به اینجا آمده بود و آرمین هم خانه بود.

نزدیک در ایستادم .

_ آرش: هیچ خبری ازش نیست؟ شرکتو هم واگذار کرده .

_ آرمین: یعنی چی مگه میشه؟

_ آرش: به خدا خودمم دارم دیوونه میشم حتی با شماره ی خالش تو مشهدم تماس گرفتم کسی جواب نمیده
دیگه آدرسشونو ندارم. اینجا هم که فامیل نزدیکی نداشتن دارم دیوونه میشم حتی نمیدونم تارا زندست یا
.....

_ سارا: آرام تر الان آرام بیدار میشه

_ آرمین: حالش خیلی بده

_ آرش: می خواد بره

_ آرمین و سارا: کجا؟

_ آرش: خارج، میگه برای ادامه ی تحصیل می خواد بره اما مطمئنم به خاطر کار طاهاست. به دایی محسن گفته
کاراش و درست کنه. خیلی عوض شده ...

در اتاق را باز کردم و خارج شدم هر سه به سمتم برگشتند.

سارا سریع جلو آمد و گفت:

_ خوبی عزیزم؟ چقدر زود بیدار شدی.

_ خوبم

صدایم بیش از حد گرفته بود.

آرمین کمی محطاطانه پرسید

_ یکم با هم صحبت کنیم؟

بی حرف روبرویش نشستم .

_ آرمین: آرش میگه می خواد بری خارج؟

سرم را به تایید تکان دادم.

_ چرا، تو که دوست نداشتی بری؟

_ الان دوست دارم.

کاملاً متوجه می شدم که انتظار جواب هایی که می دهم را ندارد.

کلافه ادامه داد

_ الان وضعیت روحیت مناسب نیست بهتره یکم صبر کنی. بیشتر فکر کنی .

_ خوبم، می خوام برم.

_ ببین حق داری به خاطر کار اون نامرد ناراحت باشی اما....

به میان حرفش رفتم و رو به آرش گفتم

_ اونم همیشه به جای اسمت می گفت اون نامرد.

آرش غمگین و کلافه نگاه از من گرفت .

به گریه افتادم.

_ می خوام برم اینجارو دوست ندارم

سارا کنارم نشست و دستش را دورم حلقه کرد .

آرمین کلافه و عصبی بود و آرش بی صدا از خانه خارج شد.

دور روز در خانه ی آرمین ماندم و بعد با اصرار به خانه ی خودمان برگشتم . هرچند فضای خانه سنگین بود و نفس کشیدن را هم برایم مشکل می کرد ، اما حداقل خیالم راحت بود که زیر ذره بین نیستم و هر گاه خواستم می توانم گریه کنم . یا قدم بزنم و یا حتی شبها نخوابم . اما آنجا سارا لحظه ای مرا تنها نمی گذاشت و می خواست حال و هوایم را عوض کند . من هم نمی خواستم او را از خود برنجانم اما من فقط به تنهایی نیاز داشتم، مثل همه ی روزهای عمرم.

مدارکم تحصیلی ، مقام هایی که در المپیاد های مختلف آورده بودم و گواهی موقت لیسانسم را ترجمه کرده بودم و به دایی محسن داده بودم.

او خودش کارهای پذیرش گرفتن از دانشگاه را برایم انجام میداد.

برادر زندایی که مسعود نام داشت سالها بود که در استرالیا زندگی و در دانشگاه ملی استرالیا کار می کرد.

دایی محسن می گفت مدارکت را برای او پست کرده ام و با توجه به سابقه ی خوب تحصیلی و مقالاتی که داری شانس پذیرش زیادست و این درحالی بود که در واقع مسعود خان حکم یک برگ برنده را برای من داشت که حضورا به کارهایم رسیدگی می کرد و با توجه به سمتی که در دانشگاه داشت کارهایم را خیلی زود به جریان انداخته بود.

حالا می فهمیدم که دایی محسن چرا همیشه طوری از تحصیل در خارج حرف میزد که انگار درباره ی یکی از همین دانشگاه های خودمان صحبت می کند.

از شدت بیکاری و افکار جنون آمیزی که داشتم به مرتب کردن اتاقم روی آورده بودم در این هفته این بار پنجم بود که کتابخانه ی نسبتاً بزرگ و کسوفهای میزم را خالی می کردم و از اول همه ی کتاب ها و وسایل را گرد گیری می کردم و دوباره در قفسه ها و کسوفها می چیدم. فقط برای اینکه شاید ذره ای فکر منحرف شود.

این بار تصمیم گرفتم تا کمد لباس ها را بیرون بریزم ، مشغول اتو زدن لباس هایی شدم که حتی یک خط چروک هم نداشتند، اما من همچون یک آدم دیوانه با وسواس آنها را اتو می زدم.

سراغ کیف هایم رفتم و آنها را یکی یکی خالی می کردم و دوباره در کمد قرار میدادم.

صدای زنگ در بلند شد ، اما من بی توجه به کار مزخرفم ادامه دادم.

آخرین کیف را خالی کردم و خواستم آن را در کمد قرار دهم که چشمم به جعبه ای که از آن خارج شده بود افتاد. فکر می کردم این جعبه هم در آن کیفی بود که آن روز در

پارک دزدیده شد، اما انگار آن روز آن را همراه خود نبرده بودم. به کل، ساعتی که برایش خریده بودم را فراموش کرده بود.

لعنتی به خودم که تصمیم گرفته بودم کیف هایم را مرتب کنم، فرستادم و با اشک جعبه را برداشتم. یک جعبه ی مستطیل شکل چرمی قهوه ای رنگ . بازش کردم به جای ساعت تصویر طاها جلوی چشمانم نمایان شد. تصویری که آن روز در پارک از او دیده بودم . چشمانی که نفرت از آنها سرریز شده بود.

" از اون همه ساده و خجالتی بودنت حاله به هم می خوره "

گریه ام شدت گرفت . خدایا او با من بد کرد خیلی بد ، حق من این نبود. ساعت را با حرص از درون جعبه بیرن آوردم و محکم به در اتاق کوبیدم.

به کمد تکیه زدم و زانوهایم را در آغوش گرفتم و هق هق گریه ام را سر دادم.

" فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم "

اما من عاشقت شده بودم نامرد.

در اتاقم به آرامی باز شد اما من توجهی نکردم به جهنم که میدیدند در حال گریه هستم. به جهنم که از این وضع خسته شده بودند. همه چیز تقصیر آنها بود تقصیر خانواده ای که مرا رها کرده بودند . از همه چیز و همه کس بدم می آمد.

_ آرام، چی شده؟

طبق معمول این مدت سارا بود که سراغم آمده بود.

انگار خانواده ام هم فهمیده بودند که من اصلا علاقه ای به دیدن آنها ندارم .من فقط با سارا مشکلی نداشتم .

سرم را بلند نکردم و سعیی هم در کنترل اشکها و هق هقم نکردم. کنارم نشست .

دستش را دور شانه هایم حلقه کردم سرش را به سرم تکیه داد.

بعد از اینکه مدتی در همان حالت گریه کردم سرم را بلند کردم و ساعت را که حالا صفحه ی شیشه ایش شکسته بود را در دستان سارا دیدم.

دوباره بغض کردم از حماقتم.

_ برای طاهای خریدیده بودی؟

_ خیلی خرم ، نه؟

_ نه

_ هستم ، احمقم هستم.

_ نیستی قربونت برم تو فقط یکم بدشانسی آوردی.

_ می خوام زودتر برم..... اینجا حالم بد میشه (با بغض گفته بودم و چشمان سارا اشکی شده بود)

_ باشه عزیزم ، آرام باش.

**

شب از شدت سردرد با خوردن دو مسکن قوی سعی کردم بخوابم.

کسی تکانم می داد. صداها مفهوم نبود کسی صدایم می زد. با صدای بابا از خواب پریدم. بابا و مامان در اتاق بودند و هردو باچهره ای نگران مرا نگاه می کردند . بابا کنار تخت نشستته بود و مامان ایستاده مرا نگاه می کرد و چشمانش از اشک برق می زد.

_ بابا: خوبی آرام جان ، اومدم بهت سرزنم خیس عرق بودی ، هرچی صدات می کردم بیدار نمی شدی .

_ خوبم

_ بابا : خوب نیستی بابا چی شده تو که اینجوری نبودی؟

به گریه افتادم ، حالا که کار از کار گذشته بود وقت نگران شدن نبود. حالا که من همه چیزم را باخته بودم و بازیچه شده بودم وقت این نگاه ها ی نگران نبود. از این نگاه ها بدم می آمد و از خودم بشتر.

_ چی شده دخترم به من بگو .

_ بابا

_ جانم

اولین جانم عمرم از طرف پدرم بود.

_ می خوام برم. تو رو خدا..... اگه فقط یه ذره هم من براتون مهمم، کاری کنید زودتر برم.... تو رو خدا.

_ آرام این چه حرفی تو چت شده بابا

_ نمی خوام اینجا باشم تو رو خدا بذارید برم

گریه ام شدت گرفته بود و من فقط می خواستم بروم .

مامان هم به گریه افتاده بود .

بابا مرا در آغوشش گرفت . من این آغوش را نمی خواستم . من فقط می خواستم بروم.

دیگر هیچ چیز از زندگی نمی فهمیدم همه جا سیاه بود و من به شدت افسرده شده بودم.

شبها تا صبح را می رفتم و صبح از شدت خستگی تقریباً بیهوش می شدم.

همه نگران بودند ، اما برایم مهم نبود.

اصلاً تحمل دیدنشان را نداشتم.

می فهمیدم که می ترسند به من نزدیک شوند.

رفتار هایم دست خودم نبود.

حتی دیگر جواب سوال هایشان را هم نمی دادم.

دست خودم نبود اما نمی توانستم نفرتم از آنها را پنهان کنم و مطمئن بودم همگی این را از نگاهم می خوانند.

اما سارا بود، سارا می آمد، هر روز . از نگرانی خانواده ام هم می گفت ، اما بیشتر سعی می کرد حال و هوایم را عوض کند که نشدنی بود.

دیگر هیچ چیز نمی فهمیدم حتی روز تولدم از اتاق خارج نشدم و در را هم قفل کردم.

آنها تازه به یاد آورده بودند که آرامی هم هست، که یک روز نحس بد شانسی آورده و پا به این دنیای سیاه گذاشته بود.

برایم بعد از ۲۱ سال تولد گرفته بودند و من حالم از این تولد به هم می خورد.

هر چقدر سارا التماس کرد در را به رویشان نگشودم و فقط یک جمله از پشت در گفتم:

_ دیگه دیره برای این کارا.

**

اوایل شهریور بود که بهترین خبر این روزهای سیاه را شنیدم.

بلیط رفتنم به استرالیا آماده بود و کمتر از یک هفته ی دیگر پرواز داشتم.

بابا با پول و پارتی ویزایم را آماده کرده بود تا زودتر بروم . اما هنوز کارهای پذیرشم از دانشگاه تمام نشده بود و من دعا می کردم بدون مشکل همه چیز حل شود. تا بتوانم ویزای تحصیلی داشته باشم تا بعد فکری برای اقامت دائم کنم.

البته در این باره به کسی چیزی نگفته بودم. اما به شدت فکرم را مشغول کرده بود و من واقعا دلم نمی خواست دیگر به اینجا برگردم. به هیچ وجه.

سارا کمک می کرد تا وسایلم را جمع کنم.

درواقع او خودش جمع می کرد و من فقط اگر سوالی داشت، جواب می دادم.

تمام مدت از صبح تا شب را درون رختخوابم می گذراندم و شب ها مثل جغد بیدار بودم، و بیشتر مواقع اشک ریزان قدم می زدم.

**

بالاخره روز موعود فرارسید و من عازم شدم .

همه با هم به فرودگاه رفتیم.

همه ناراحت بودند. آرمین بیش از حد کلافه و عصبی بود و آرش غمگین و سربه زیر مرا همراهی می کردند.

منی که خود چون جنازه ی متحرکی بودم که همه می دانستند قصد فرار دارد.

خداروشکر از فامیل فقط دایی محسن و مامان پری از جریان باخبر بودند و بابا گفته بود خودش به خانواده اش می گوید، که همه چیز یک دفعه ای شد و فرصت خداحافظی پیش نیامد و من از این بابت بی نهایت راضی بودم.

بغض بیخ گلویم بود و گوشم به انتظار اعلام پروازی که راه فرارم بود.

_دایی محسن : خیالت از همه چیز راحت باشه مسعود مرد فوق العاده ایه ، من از چشمام بیشتر بهش اعتماد دارم حالا خودت می بینیش و متوجه میشی. مطمئن باش کمکت میکنه . توی فرودگاه ملبورن میاد جلوت عکست رو براش فرستادم تو هم که عکسشو دیدی نگران هیچ چیز نباش اون تو رو راحت پیدا میکنه. از اونجا با هم میرین کانبرا (پایتخت استرالیا) فقط الان باید یه پرواز طولانی رو تحمل کنی.

این چیزها برایم مهم نبود احساس پرنده ای را داشتم که قرار بود تا ساعاتی دیگر از قفس آزاد شود. هرچند که برایم استرس زا بود. من تا به حال تنها جایی نرفته بودم آن هم یک سفر طولانی و خارجی، به شدت استرس داشتم، اما باز هم این استرس را به اینجا ماندن و تحمل خانه و خانواده ام ترجیح می دادم.

_ امیرعلی: حیف شد آرام دیگه نیستی تا فرشته ی بی ابرو رو ببینی.

_ کی نتیجه ها میاد؟

_ امشب از شانس ما امسال نتیجه ها دیر اومد.

لبخند بی حالی زدم.

امیدوار بودم هر دو موفق شوند.

شماره ی پرواز را اعلام کردند و من با استرس و حال خرابی که داشتم از جایم بلند شدم.

وقت خداحافظی بود.

ایستادم می خواستم یک خداحافظی جمعی بگویم و بروم. دلم می خواست تنها شوم و یک دل سیر گریه کنم. اما بابا جلو آمد و با چهره ی غمگین و نگرانی گفت:

_ مواظب خودت باش، هر وقتم خواستی برگرد نگران هیچی نباش

عمرای دیگر برگردم حتی اگر در غربت از تنهایی بیوسم هم دلم نمی خواهد دوباره به اینجا برگردم.

سرم را الکی تکان دادم. بابا مرا در آغوش گرفت اما من دستهایم آویزان کنار بدنم افتاده بود و فقط بغض بود که چنگ می انداخت بر گلویم.

با تمام حس بدی که نسبت به خانواده ام در این مدت داشتم اما باز هم دلم نمی خواست آنها را ناراحت کنم اما حرکاتم دست خودم نبود. آن احساس بد بر تمام حس هایم غلبه می کرد.

بعد از بابا، مامان جلو آمد.

من مثل مترسکی ایستاده بودم و خانواده ام یک به یک جلو می آمدند و مرا در آغوش می گرفتند.

مامان در آغوش من به گریه افتاد و در گوشم مدام عذر خواهی می کرد و من واقعا دلم عذر خواهی نمی خواست. اشکهایم سرازیر شدند و من باز هیچ حرکتی نکردم. بابا مامان را از من جدا کرد و سعی کرد او را آرام کند.

دایی محسن و زندایی و امیر علی جلو آمدند، سعی کردم با آنها بهتر برخورد کنم. اما نمی دانم موفق بودم یا نه، من اصلا حال خوشی نداشتم و هیچ نمی فهمیدم. فقط می خواستم زودتر بروم.

نفر بعدی آرمین بود که جلو آمد و کمی مرا از جمع فاصله داد و با چهره ای ناراحت گفت:

_ میدونم گفتنش هیچ دردی رو دوا نمیکنه اما من می دونم تو این خانواده در حقت کوتاهی شده
امیدوارم بتونی منو ببخشی من خیلی کوتاهی کردم.
راست میگفت گفتنش هیچ دردی را دوا نمی کرد.

اما به هر حال در میان اعضای خانواده ام او بیشتر از بقیه به من توجه کرده بود.
مرا در آغوش گرفت و من هم فقط برای اینکه ذره ای از بار غمش کم شود، دستم را بلند کردم و برای لحظه ای
کوتاه کمرش را لمس کردم.

همین. کار بیشتری از من زخم خورده ی، دیوانه ی، شکسته ی، پر از نفرت بر نمی آمد.
اما سارا را در آغوش گرفتم و در آغوشش کمی بیشتر ماندم. او را دوست داشتم .

_ آرام جان با من در تماس باش ، باشه عزیزم؟

سرم را به تایید تکان دادم.

آرش آخرین نفر بود با تردید جلو آمد. نگاهش کردم او هم شکسته بود. از وقتی خبر خودکشی تارا را شنیده بود
انگار کمرش شکسته بود.

باز هم من بودم و یک حسرت که خوش به حال تارا، هم برادرش برایش همه کار کرد و هم عشقش دارد از دوری و
بی خبری او میمیرد. من هم فقط یک بازیچه بودم.

_ آرام ، منو ببخش ، این وضع به خاطر انتقام طاها از من پیش اومد..... نمی تونم خودمو ببخشمهمش
تقصیر من بود.

آرام و با بغض زیر لب گفتم:

_دیگه مهم نیست

اما ای کاش واقعا برایم مهم نبود و کاش می توانستم فراموش کنم اما حیف.....

پشت به او کردم و به سمت سالن ترانزیت راه افتادم.

بدون هیچ نگاهی به خانواده ام .بدون تکان دادن دستی ،بدون خداحافظی آخر.

نمیدانم چقدر گذشت و من بی خبر از اطرافم سوار بر هواپیما شدم و در جایم نشستم و بی توجه به اطراف سرم را
به پنجره ی هواپیما تکیه دادم و گذاشتم کمی با اشک های بی صدایم آرام شوم.

فصل دوم: «شاید ... فراموشی»

همه چیز جدید و تازه بود ، اما من حوصله ی لذت بردن از اطراف را نداشتم.

استرس داشتم ، غریب بودم و بی صبرانه فقط چشم می چرخاندم تا مسعود خان را ببینم.

کم کم داشتم از ترس گم شدن و پیدا نکردنش به گریه می افتادم که کسی از سمت راستم صدایم زد.

_ آرام خانم؟

با سرعت به سمت صدا برگشتم خودش بود..... مسعودخان.

با دیدنش کمی دلم آرام گرفت.

مردی حدودا چهل ساله با موهای جوگندمی .قد بلند و کمی چاق و صورتی بی نهایت مهربان . با لبخندی آشنا که مرا به یاد زندایی می انداخت .با توقف من به سمتم آمد .

_ آرام خانم خودتی دیگه؟

_ بله...سلام.

متفکرانه نگاهم کرد ، احتمالا چهره ی زرد و زار من توجه اش را جلب کرده بود .چمدانم را که روی زمین می کشیدم از دستم گرفت وبا روی خوش گفت؟

_ پس اون خانم نابغه که من براش پذیرش گرفتم تویی؟

می خواستم بگویم من اگر عقل داشتم که بازیچه نمیشدمکدام نابغه..... یک نابغه ی احمق...

اما سعی کردم لبخند بزنم.

وجودش آرامش بخش بود و عجیب بود که کنارش خیلی معذب نبودم.

_ خیلی خوش اومدی . فعلا بیا سریع تر بریم که بلیط داریم واسه کانبرا ، بعدا حسابی با هم آشنا می شیم.

دوباره همان لبخند مسخره را تکرار کردم و به دنبالش روان شدم.

همه جا خیلی شلوغ بود و من دلم می خواست دستم را بگیرد تا گم نشوم.

یک پرواز یک ساعته از ملبورن به سمت کانبرا داشتیم و بالاخره بعد از زمانی طولانی و طاقت فرسا به خانه ی مسعود خان رسیدیم.

انقدر در این مدت از زندگی و جریانات دور و اطرافم دور شده بودم که حتی نمی دانستم قرار است کجا ساکن شوم. و روی پرسیدنش را هم نداشتم . باید در اولین فرصت از سارا می پرسیدم.

با ورودمان به خانه خانمی جوان و انگلیسی زبان، از اتاقی بیرون آمدو بعد از سلامی که من هم مخاطبش بودم، با مسعود خان شروع به صحبت درباره ی دختر بچه ای به نام هانا کرد . بعد از اتمام صحبت هایش کیفش را برداشت ، خداحافظی کرد و رفت.

_ بیا آرام جان بیا تعارف نکن

به سمت اتاقی رفت و درش را به رویم گشود و چمدانم را کنار در قرار داد.

_ تا سوئیتت آماده بشه اینجایی .

سوئیتم؟

من اصلا از هیچ چیز خبر نداشتم اما انگار او از همه چیز با خبر بود.

_ می خوام یکم استراحت کن حتما خیلی خسته ای . ساعتت رو هم تنظیم کن، شش ساعت و نیم بیار جلو ...

اختلاف آنچنان زیادی نیست زود عادت میکنی.

باز هم همان لبخند مسخره را تحویل دادم . زبانم از کار افتاده بود. خیلی وقت بود که اینطور شده بود و حوصله ی حرف زدن نداشتم. تمام طول راه را هم سکوت کرده بود و گاهی فقط متوجه می شدم که مسعود خان متفکرانه نگاهم می کند ، اما عکس العملی نشان نمی دادم، فکر می کردم حتما برایش عجیب و غریب هستم.

ساعت ۳ بعد از ظهر بود و من به شدت خسته بودم .

بی تعارف دعوتش به استراحت را پذیرفتم و قبل از اینکه به آن اتاق بروم با خجالت از او پرسیدم:

_ ببخشید؟

با روی خوش به سمتم برگشت و گفت:

_ کم کم داشتم نگرانم میشدم ، اما حالا که بالاخره حرف زدی خیالم راحت شد. چیزی لازم داری؟

_ ببخشید ، دستشویی کجاست؟

_ آخ ببخشید یادم رفت بگم (و به دری انتهای راهرویی که اتاق ها در آن قرار داشت اشاره کرد) چیز دیگه ای

لازم نداری؟

_ نه ... ممنون

به دستشویی رفتم و بعد هم بلوز و شلوار راحتی از چمدانم بیرون کشیدم و پوشیدم. سر درد بدی داشتم و احتیاج شدیدی به مسکن. دوباره از اتاق خارج شدم و برای لیوانی آب به سمت آشپزخانه ای که موقع ورود دیده بودم، رفتم ، البته کمی آرام و با خجالت... او هم در آشپزخانه بود اما پشت به من، دوباره همان طور آرام گفتم:

__ ببخشید؟

به طرفم برگشت و باز هم همان لبخند مهربان را تحویلیم داد.

__ چیزی می خوای؟

__ به لیوان آب

بی حرف اضافه ای لیوانی آب به دستم داد .

همان جا قرص را خوردم که از نگاه مسعود خان دور نماند.

__ حالت خوب نیست؟

__ خوبم ، ممنون

لیوان را روی میز گذاشتم و بی صدا در حالی که مسعود خان دقیق و جدی نگاهم می کرد از آشپزخانه خارج شدم.

__ نمی خوای به خانوادت خبر بدی که رسیدی؟

با این سوال به سمتش برگشتم. باید خبر می دادم . اصلا حوصله ی این کار و حرف زدن با آنها را نداشتم. انگار مسعود خان متوجه شد که گفت :

__ خسته ای ، برو استراحت کن ، من به محسن خبر میدم. شب خودت با خانوادت تماس بگیر.

از خدا خواسته سرم را به تایید تکان دادم و بی حرف به اتاقی که در اختیارم گذاشته شده بود رفتم و روی تخت دراز کشیدم. از خدا خواستم بدون اینکه خوابی ببینم فقط چند دقیقه بخوابم.

حس و حال عجیبی داشتم . که اصلا خوب نبود. بغضی که در گلویم و غمی که در دلم بود بر خلاف حس رضایتی بود که از دوری از خانواده ام در قلبم احساس می کردم.

__ خدایا من دیگه هیچی ندارم. فقط کمک کن دیوونه نشم.

اشک ها شروع به ریزش کردند و من بی توجه چشمانم را بستم و سعی کردم برای دقایقی هرچند کوتاه بمیرم.

با صدای گریه ی کودکی از آن خواب در هم بر هم و مزخرفی که در آن گیر افتاده بودم نجات پیدا کردم.

خیس عرق بودم . سردرم کم شده بود اما هنوز سرم سنگین بود.

خجالت می کشیدم از اتاق خارج شوم . ماندن در اتاق هم زشت بود. کلافه شده بودم می ترسیدم مزاحم زندگیشان باشم و سر بار.

بعد از نیم ساعت کلنچار رفتن با خودم تصمیم گرفتم از اتاق خارج شوم .

بلوز و شلوارم را یک بلوز و شلوار رسمی تر عوض کردم و با کلی استرس از اتاق خارج شدم.

خانه ی آقا مسعود، خانه ی ویلایی متوسطی بود که به نظرم سه اتاق خواب داشت چون در آن راهرو علاوه بر سرویس بهداشتی و حمام سه در دیگر هم وجود داشت که یکی از آنها مربوط به اتاقی بود که من در آن بود و احتمالاً آن دوتای دیگر هم اتاق بودند. این راهرو به حال گردی که در آن یک دست مبل راحتی و تلویزیون بود ، وصل میشد که در سمت چپ آن یک راهروی کوچک بود که به در ورودی خانه میرسید. و سمت راست آن آشپزخانه بود. در امتداد راهروی اتاق ها بعد از حال هم سالن مستطیل شکلی قرار داشت. در کل خانه ی دنج و قشنگی بود.

همینطور که به سمت صدا ی کودک که دیگر گریه نمی کرد و برعکس داشت می خندید می رفتم ، نگاهی هم به خانه انداخته بودم.

آنها در گوشه ی سالن بودند و هنوز متوجه ی من نشده بودند، مسعود خان به همراه دختر بچه ای موفرفری روی مبل های سالن نشسته بودند . احتمالاً آن کودک موفرفری هانا بود . همان که آن خانم درباره اش صحبت کرده بود.

نمی دانستم باید خلوتشان را به هم بزنم یا باید به اتاق برگردم که مسعود خان مرا دید و با رویی خوش گفت:

_ بابایی ببین کی اومده ، آرام خانم که گفته بودمه ها

هانا با کنجکاوی نگاهم می کرد .

من خجالت زده گفتم:

_ ببخشید مزاحم شدم

_ آرام جان این چه حرفیه ، من آدم راحتی هستم با هیچ کس هم رودرواسی ندارم ، اگه بودنت اینجا اذیتمون می کرد اصلاً نمی آوردمت اینجا. اگه مزاحم بودی من از همون اول که محسن باهام صحبت کرد قبول نمی کردم کارات و درست کنم. پس دیگه از این فکر نکن. ما خوشحالیم که اینجاایی.

فکر می کنم لبخندم این دفعه کمی حس داشت و از آن حالت مسخره خارج شده بود. مسعود خان خیلی خوب بود و پر از انرژی مثبت . حس میکردم حالا، از بودن در اینجا خیلی هم معذب نیستم، مخصوصاً بعد از شنیدن حرف های مسعود خان، که صادقانه بیان کرده بود.

سالن کمی رسمی تر بود و یک دست مبلمان و یک میز غذا خوری بزرگ داشت. و دو مبل زیبا که میز گردی میاشان بود و روی آن یک جعبه ی شطرنج مینیاتوری قرار داشت.

_ من و هانا خانم اومدیم این جا که صدامون تو رو بیدار نکنه ، خوب خوابیدی؟

_ ممنون.

مسعود خان هانا به بغل به سمتم آمد و با هدایتش به حال گرد و دنج خانه رفتیم و روی مبل های آبی رنگ و راحتش نشستیم.

هانا با آن زبان بچه گانه اش برای خود حرف میزد به نظر دو سه ساله می آمد . من عاشق بچه ها بودم و هانا به نظرم بی نهایت بامزه بود.

همینطور هانا را نگاه می کردم که مسعود خان گفت :

_ نمی خوای به خانوادت زنگ بزنی ؟ البته من خبر رسیدنت رو دادم.

انگار چاره ای نبود.

سرم را با اکراه تکان دادم و مسعود خان که حس می کنم متوجه این عدم علاقه شده بود گوشی تلفن را به دستم داد و گفت :

_ تا تو تماس می گیری منم شام و آماده می کنم .

بعد هم هانا را بغل کرد و به آشپزخانه رفت.

شماره را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم.

می ترسیدم از این حالی که داشتم که حتی از تلفن زدن به خانواده ام هم فراری بودم . اصلا دلم می خواست هیچ ارتباطی با آنها نداشته باشم .

_ بابا جواب داد : الو

_ سلام

_ آرام جان بابا ، خوبی دخترم ، منتظر تلفنت بودیم.

صدایش شاد و مشتاق بود

نمی دانم چرا از این لحن مهربان فقط پوزخند روی لبهایم می نشست و بس.

_ خوبم

_ راحت رسیدی ، همه چیز خوب بود؟

_ بله

_ مشکلی نداری؟

_ نه

لحنم سرد و بی حوصله بود

صدای بابا گرفته شد .

_ خب بابا جان انگار خسته ای ما مرتب باهات تماس می گیریم ، مامانت هم می خواست باهات صحبت کنه ...
اما باشه برای بعد دخترم.... که تو هم سر حال باشی..... خیلی به مسعود سلام برسون و بازم تشکر کن.

_ باشه ، خداحافظ

_ خداحافظ بابا جون

دست خودم نبود ، دوستشان نداشتم. دیگر دوستشان نداشتم . آنها دیر مرا به یاد آوردند و این به درد من نمی خورد. تا وقتی این جمله ی طاها که گفت :

" تویی که خانواده ی خودت نمی خوانت و تحویل نمی گیرن چرا من باید بهت توجه کنم."

در گوشم زنگ میزد و قلب و روحم را به آتش می کشید، بود ، وضع همین بود .

گوشی را قطع کردم . ساعت نزدیک به ۷ بود . به آشپزخانه رفتم تا کمک کنم.

دیگر نباید به محبت های هیچ کس دل ببندم. هیچ کس، باید برای خودم زندگی کنم. و به هیچ کس وابسته نباشم.

هانا روی صندلی کودک نشسته بود و با سیب زمینی های سرخ شده ی جلوی رویش بازی می کرد.

مسعود خان به طرفم برگشت.

_ صحبت کردی

_ بله ، سلام رسوندن و تشکر کردن.

_ سلامت باشن. بشین شام بخوریم البته فقط امشب انقدر زود می خوریم گفتم شاید تو هم گرسنه باشی.

_ ممنون.

_ راستی با محسن که صحبت کردم گفت بهت بگم امیرعلی رتبش ۷۰۰ شده خیلی خوشحال بودن و کلی هم ازت تشکر کردن البته گفتن خودشون باهات تماس می گیرن.

خوشحال شدم از این خبر ، پس تلاشهایمان نتیجه داده بود.

_ اما محسن میگفت امیر علی همش میگه من عمرا کچل کنم محسنم بهش میگه مگه میخوای بری سربازی اونم جواب درست و حسابی بهشون نمیده.

پس فرشته شرط را برده بود کاش از رتبه ی او هم با خبر میشدم. بیچاره امیر علی.

**

مشغول خوردن مرغ های سوخاری دستپخت مسعود خان بودیم که زنگ در به صدا در آمد.

_ نیماست. حتما کلیدشو جا گذاشته، طبق معمول

مسعود خان این را گفت و به سمت در رفت.

با ورود نیما خانه انگار منفجر شده باشد پر از صدا شد. خودش به تنهایی جای ده نفر شلوغی داشت.

_ بابا عالی بود ، تیم مایکل و ترکوندیم ، چهار تا گل زدیم ،

_ آفرین پسر ، من که گفتم تو قهرمانی.

نیما همینطور از مسابقه ی فوتبالی که داشت می گفت و مسعود خان هم با اشتیاق و توجه به حرف هایش گوش میداد. تا با هم به آشپزخانه وارد شدند ، نیما با دیدن من خیلی محترمانه جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد و خیلی مؤدبانه گفت:

_ سلام خانم من نیما هستم ، خوش اومدید

تحت تاثیر او که لحن و تن صدایش از لحظه ی ورودش تا به اینجا این همه تغییر کرده بود و انگار نه انگار که او با سر و صدایش در لحظه ی ورود خانه را ترکانده بود و حالا اینگونه آرام بود، تعجب زده دستش را گرفتم و گفتم:

_ سلام ممنون ، آرام هستم.

مسعود خان : خیلی خب نیما جان برو دست و روتو بشور بیا تا دور هم شام بخوریم.

نیما رفت و بعد از دقایقی کوتاه و خیلی زود برگشت.

مسعودخان: خب آرام جان حالا که همه جمعیم بهتره درست و حسابی با هم آشنا بشیم.

با اشاره به هانا گفت : این دختر خانم زیبا که می بینید دو سالشه و عشق باباش و داداششه

و با اشاره به نیما گفت: این مرد جوان هم ۱۴ سالشه و رفیقه باباشه.

انگار من باید همیشه دلیلی برای حسرت خوردن داشته باشم. خوش به حالشان.

بعد رو کرد به بچه ها و گفت:

__ ایشون هم آرام خانم هستن، دختر عمه ی امیرعلی و یک خانم نابغه در ریاضی.

سعی کردم لبخند بزنم

هانای با لحن شیرین و کودکانه اش گفت:

__ آرا

مسعود خان لبخند زد و گفت: آرام

هانای دوباره گفت: آرا

از لحن شیرین و با مزه ی هانای همه خندیدند، من هم خندیدم. بعد از مدتها از ته دل. شاید این کوچولو دوست خوبی برای من میشد.

همسر مسعود خان دو سال پیش فوت کرده بود به یادداشتم، هنگامی که خبر دار شدیم در زمان امتحانات امیرعلی بود اما زندایی خودش را به اینجا رساند و تا آخر تابستان اینجا ماند.

تنها چیزی که از این خانواده میدانستم همین بود. آن هم به خاطر غیبت طولانی زندایی بود. وگرنه من کلا همیشه از همه چیز بی خبر بودم و در غار تنهایی ام سرگردان.

یک هفته از ورودم به این کشور، و به این شهر، و به این خانه می گذشت.

در این مدت سه چهار بار بابا و مامان تماس گرفته بودند که باز هم من جوابهایم تک کلمه ای و در واقع صحبت کردنم با آنها به زور بود.

دو بار هم سارا تماس گرفته بود، برایم کلی حرف زده بود و کلی هم مرا سوال و جواب کرده بود. و از آنجا که مسعود خان شاهد تمام تماس ها بود از تفاوت صحبت های من و سارا با پدر و مادرم، کاملا مطلع شده بود و باز هم با نگاهی متفکرانه نگاهم کرده بود و چیزی نگفته بود.

فهمیده بودم اتاقی که در آن ساکن هستم، اتاق نیماست و او تا آماده شدن سویت من، به اتاق هانا نقل مکان کرده است. این موضوع را فردای روز آمدنم فهمیدم، وقتی نیما عذر خواهی کرد و وارد اتاق شد و به سمت میزش رفت و کتابی از آن بیرون آورد و گفت کتابش را فراموش کرده با وسایل دیگر به اتاق هانا ببرد. و من معذب از این مزاحمت، کلی از او عذر خواهی کردم. به هر حال او یک پسر نوجوان بود و من حقیقتا یک مزاحم بودم. اما او بسیار ریلکس گفته بود که اصلا مهم نیست و او کلا راحت است. در واقع درست مثل مسعود خان.

نیما با اینکه فقط ۱۴ سال داشت اما بسیار بزرگتر از سنش رفتار می کرد البته شیطنت های خاص خودش را داشت که گاهی مرا به یاد امیرعلی می انداخت اما وقتی مقایسه ایشان میکردم میدیدم امیرعلی انگشت کوچک نیما هم نیمشود. نیما کلا موجود جالبی بود.

هانا در همین یک هفته بسیار با من صمیمی شده بود. البته من بیشتر در اتاق و تنها بودم اما هرگاه از اتاق خارج میشدم هانا به سمت من می آمد و من هم از خداخواسته او را بغل می کردم و دقایقی با او سرگرم میشدم.

مسعود خان صبح ساعت ۷:۴۵ دقیقه از خانه خارج میشد و ساعت ۴ بعد از ظهر هم به خانه بر می گشت البته دو روز هم ساعت ۶ به خانه می آمد. در این زمانی که مسعود خان نبود خانمی که روز اول در خانه دیده بودم به اینجا می آمد و از هانا پرستاری می کرد ، نهار را هم آماده می کرد و با آمدن مسعود خان گزارش روز را میداد و میرفت. روز سوم بود که به سختی خجالت را کنار گذاشته بودم و از مسعود خان راجب سوئیتی که گفته بود پرسیده بودم و او در جوابم گفته بود که سوئیت در واقع طبقه ی بالای همین خانه است که منه بی حواس اصلا متوجه آن نشده بودم. البته از روزی که آمده بودم برخلاف اصرار های مسعود خان از خانه خارج نشده بودم .

خانه ی مسعود خان یک در پشتی هم داشت که وقتی از آن در وارد خانه میشدیم سمت راستش با ده دوازده پله بالا میرفت و به سوئیت با مزه ای میرسید که شامل یک اتاق به همراه سرویس بهداشتی و یک حال و آشپزخانه ای کوچک و این بود. مسعود خان گفت هرگاه مهمانی برایش می آید آنجا ساکن میشود و یک جورایی حکم اتاق مهمان را دارد با این تفاوت که کاملا مستقل است.

وانگار در همان روزهایی که من در خانه و در اتاق خودم را زندانی می کردم و بقیه کارهای رفتنم را انجام میدادند، تصمیم براین شده بود که من اینجا ساکن شوم . مسعود خان گفته بود که خودش این پیشنهاد را داده و مامان و بابا بعد از کلی اصرار از جانب او و زن دایی قبول کرده اند که من اینجا بمانم.

مسعود خان می گفت : تو شاید من رو نشناسی و احساس غریبگی کنی اما من با این که وقتی کوچولو بودی دیده بودمت ، اما تقریبا خوب میشناسمت. محسن و مژگان (زندایی) زیاد از تو برای من تعریف کردن مخصوصا از وقتی شدی معلم ریاضی امیرعلی.

مسعود خان گفت از آنجا که خیلی وقت بود کسی در این سوئیت ساکن نشده بود احتیاج به یه تمیز کاری اساسی ، و سرویس دستشویی و شیرهای آبش نیاز به تعمیر داشته که همه ی اینها به لطف مسعود خان در آن یک هفته حل شد و در نتیجه من در سوئیت ساکن شدم ، در نتیجه نیما هم به اتاق خودش بازگشت.

در این یک هفته باز هم همان روند سابق را در پیش گرفته بودم و شبها تا صبح بیدار مینشستم و صبح تا شب یا در حال چرت زدن بودم یا بی حال روی تخت افتاده بودم. می ترسیدم به خواب روم و باز آن خواب کذایی را ببینم و با جیغ از خواب بیدار شوم و آبرویم جلوی مسعود خان برود.

به شدن خسته بودم و دلم یک خواب راحت می خواست.

سعی می کردم با آمدن مسعود خان حداقل یکی دوبار از اتاق خارج شوم . تا او نخواهد به سراغم بیاید و من را در تخت ببیند ، هر چند که چشمان بی خوابم خود گویای همه چیز بود.

مسعود خان اما به نظر خیلی بیشتر از آنچه فکر می کردم از من می دانست و در واقع به گونه ای با من مدارا میکرد.

با اینکه در خانه ی مسعود خان هم راحت بودم اما از آماده شدن سوئیت و نقل مکانم بسیار راضی بودم برای اینکه می توانستم با خیال راحت هرکاری خواستم انجام دهم و اصلا شبانه روز بخوابم یا راه بروم و حتی اگر در خواب جیغ کشیدم، نگران بیدار شدن و جلب توجه بقیه نباشم.

مسعود خان گفته بود که از ترم آینده میتوانم در دانشگاه مشغول شوم و در واقع ۵ ماه تا شروع ترم وقت داشتم. گفته بود که در این مدت باید روی زبانم کار کنم تا بتوانم خیلی سلیس انگلیسی صحبت کنم می گفت یکی از اصول موفقیت در این جا برای خارجی ها تسلط کامل بر زبان انگلیسی است که مخصوصا برای استخدام نکته ی بسیار قابل توجهی است.

من هیچ گاه کلاس زبان نرفته بودم از اینکه مجبور باشم در کلاس زبان جلوی همه انگلیسی صحبت کنم فراری بودم . اما همیشه کتاب و سی دی هایی آموزش مکالمت انگلیسی را تهیه می کردم و خودم می خواندم . با این حال آنچنان تسلط نداشتم و در واقع نیاز به آموزش داشتم که مسعود خان گفته بود خودش به من کمک می کند. مسعود خان متوجه ی روحیه داغون و ضعیف من شده بود و به نظرم سعی داشت تا مرا از آن حال و هوا در آورد ، اما من به گونه ای خواسته یا نا خواسته در برابر خوب شدن مقاومت می کردم . در واقع تغییر برایم سخت بود و من هم توانش را در خودم نمی دیدم.

با اینکه به سوئیت رفته بودم اما مسعود خان نمی گذاشت تنها بمانم و مخصوصا وعده های غذایی را در کنار آنها صرف می کردم. البته هنگام نهار او نبود اما نیما و هانا و آن خانم پرستار که حالا می دانستم اسمش مگی است مرا به همراهی دعوت می کردند و می دانستم که مسعود خان به مگی گفته بود که برای نهار حتما من را خبر کند تا در کنار آنها باشم.

**

نمی دانم چند شب از آمدنم گذشته بود. در سوئیتم بودم و باز هم با یاد آوری حرفهای طاهها در آن پارک کذایی کلی در تاریکی اشک ریخته بودم و امیدوار بودم مسعود خان برای شام خیلی اصرار نکند چون من اصلا حال خوبی نداشتم و ترجیح می دادم تنها باشم.

سارا در آخرین تماسش گفته بود که آرش در به در دنبال طاها می گردد اما انگار غیب شده است که هیچ کس از او خبری ندارد. می گفت روحیه ی آرش هم بسیار داغون است و از بی خبری از تارا دارد میمیرد.

و من به این فکر می کردم که من چقدر در برابر این تارای هرگز ندیده بدبخت هستم . او چقدر درمیان مردان زندگی من عزیز است. و من چقدر بی ارزش

صدای در آمد. سراسیمه مشغول پاک کردن اشک هایم شدم.

انگار مسعود خان مرا از یاد نمی برد و مجبور بودم برای شام به پایین بروم.

در را باز کردم اما سرم را تقریبا پایین انداختم تا صورت و چشمان سرخ از گریه ام را نبیند.

_ آرام جان تنهایی خسته نشدی ؟ بیا پایین پیش ما باش.

_ ممنون مزاحم نمیشم.

حتی اگر چهره ام را ندیده بود با این صدای افتضاح به همه چیز پی برد.

خیلی جدی گفت : تا نیم ساعت دیگه شام می خوریم .

رفت و من به سرعت به دستشویی رفتم و صورتم را زیر شیر آب سرد نگه داشتم.

بعد هم چند نفس عمیق برای از بین بردن بغض و چند سرفه برای صاف کردن صدایم.

چند دقیقه ی بعد به پایین رفتم . نیما با روی خوش در را به رویم گشود و هانا با ذوق به سمتم آمد از این استقبال گرم لبخند روی لبهایم نشست.

خبری از شام نبود و من نمی دانستم باید چه کار کنم تا اینکه مسعود خان گفت:

_ آرام جان آماده شو که امشب به افتخار ورودت بعد از دو هفته می خواهیم شام بریم بیرون.

حوصله ی بیرون رفتن را نداشتم اما زشت بود اگر مخالفت می کردم بالاخره آنها به خاطر من این برنامه را ترتیب داده بودند.

در ماشین مسعود خان که اسمش را هم نمی دانستم، نشسته بودیم. من و هانا عقب نشستیم و نیما جلو در کنار پدرش.

مسعود خان : الان شبه باید به روز هوا روشن بیای کانبرا رو ببینی به اینجا "پایتخت بوته" می گن از بس که سرسبزه و بیشتر مساحتش رو فضای سبز تشکیل داده. در کل شهر قشنگ و خوش آب و هواییه.

انگار همه چیز زیبا بود و رنگی. اما من سیاه و سفید میدیدم مثل تلوزیون قدیمی مامان پری.

هیچ چیز قشنگ نبود. همه چیز زشت و خسته کننده بود.

الکی لبخند زدم تا حداقل عکس العملی به حرف های مسعود خان نشان داده باشم اما فکر می کنم او هم متوجه مصنوعی بودنش شد که دیگر چیزی نگفت.

اصلا هیچ از اطرافم نمی فهمیدم. تمام مدت هم سکوت کرده بودم و گاهی فقط همان لبخند مسخره را تحویل می دادم.

در رستوران فقط با غذایم بازی کردم و با وجود ضعفی که داشتم اما هیچ از گلویم پایین نمی رفت.

آخر شب وقتی به خانه برگشتیم از مسعود خان به خاطر زحمات و توجهاتش تشکر کردم و عذر خواهی از اینکه مهمان خسته کننده ای هستم. به سوئیتیم پناه بردم و تا صبح گریه سردادم و از همه چیز مخصوصاً "او" پیش خودم شکایت کردم.

....

خواب و بیدار بودم، درک درستی از اطرافم نداشتم. صدایی می آمد نمی دانم چه بود. جان تکان خوردن نداشتم. سرم درد می کرد و این صدا بدجور اعصابم را به هم می ریخت. انگار کسی به در می کوبید. کسی صدایم میزد. نمی توانستم عکس العمل نشان دهم.

....

چشمانم را به سختی از هم باز کردم همه جا تاریک بود.

نمی توانستم زمان را تشخیص دهم. بلند شدم سرم گیج رفت و محکم روی تخت افتادم.

_ بیدارشدی آرام جان؟ خوبی؟ چی شد؟

مسعود خان بود. سرم گیج میرفت و من سرم را در بالشتم فرو کرده بود تا کمی بهتر شوم... بی فایده بود.

دستی سرم را بلند کرد و لیوانی به دهانم چسباند و مایع شیرینی را به حلقم فروریخت.

کم کم سرگیجه قطع شد اما نتوانستم دوباره بلند شوم. از این حال و روز مزخرف گریه ام گرفته بود.

_ مسعود خان: آرام حالت خوب نیست. باید یه چیزی بخوری. از دانشگاه که برگشتم از حال رفته بودی، هرچی کوبیدم به در و صدات زدم جواب ندادی،؟ شانس آوردی من کلید یدکی اینجا رو داشتم. مگی گفت برای صبحانه و نهار هم هرچی صدات زدن پایین نرفتی..... چی کار داری با خودت می کنی؟

هرچه کردم نتوانستم جلوی گریه ام را بگیرم به هق هق افتادم. مسعود خان هم گذاشت تا وقتی کمی آرام تر شوم به گریه ام ادامه دهم.

در همان حال با حق حق گفتم:

_ ببخشید تورور خدا..... من مزاحمتونم.....همش دردسر..... درست می‌کنم.....ببخشید.....

در حالی که لیوانی آب به دستم می‌داد گفت:

_ هیس...این حرفا چیه، نشنوم دیگه ها بیا این آب و بخور

کمی آب خوردم باید خودم را جمع و جور می‌کردم. نباید طوری رفتار می‌کردم که مسعود خان هم مثل طاها
حالش از من به هم بخورد.

_ ببخشید من اصلا بهتره از اینجا برم حتما دانشگاه بهم خوابگاه میده، نه؟ آره حتما میده . اصلا به بابا
اینا میگم برام پول بفرستن، میرم جایی رو اجاره میکنم. من نباید مزاحم باشم، من باید روی پای خودم باستم.
اصلا نباید هیچ کس کمکم کنه ، آره باید برم ، باید تنها باشم، باید.....

_ آرام

دیوانه شده بودم، نه " او " ، دیوانه ام کرده بود. همینطور پشت سر هم این حرفها را می‌زدم و انگار برای خودم
می‌گفتم تا اینکه با صدای مسعود خان که اسمم را صدا کرد ساکت شدم.

_ ببین تو اول از هر چیزی باید الان غذا بخوری. عصر که اومدم از حال رفته بودی ، اصلا متوجه شدی؟ ، دکتر
اومد بالای سرت ، بهت سرم زد.....تو قبل از هر چیز باید تقویت بشی.

بلند شدو بی حرف دیگری از اتاق خارج شدو چند دقیقه بعدش با سینی حاوی غذا و سوپ به اتاق برگشت و مرا
مجبور کرد تا آخرش را بخورم.

بعد از آن خیره در چشمانم با لحنی محکم و مطمئن گفتم:

_ آرام ، من می‌دونم تو ایران یه مشکلی داشتی ، خانوادت سر بسته یه چیزایی گفتن البته من نمی‌دونم دقیقا ،
ماجرا از چه قراره ، اما هر کس دیگه ای هم جای من بود حتی اگر کسی حرفی هم بهش نزده بود از حال و روزت
می‌فهمید که این وسط یه مشکلی هست.

من نمی‌خوام فضولی کنم یا باعث شم اذیت شی. به خاطر همین تو این دو هفته ای که اومدی چیزی نگفتم اما به
نظرم سکوت بیشتر از این جایز نیست. روی من حساب کن. تو نه مزاحم منی نه سر بار. من خودم دلم می‌خواه
کمکت کنم. نه دلسوزی تو کاره نه کسی ازم چیزی خواسته . من یه انسانم و به عنوان یه انسان وظیفه ی منه که
به هم نوعم کمک کنم.

ببین من خیلی ساله که اینجا زندگی می کنم، چیزی حدود ۲۵ سال ، خوب یا بد خیلی از رفتارام شبیه مردم اینجا شده . من تعارف کردن بلد نیستم، نه بلدم، نه خوشم میاد. اگر دلم بخواد کاری رو انجام بدم و بتونم ، حتما اون کارو انجام میدم. اگر دلم نخواد هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه منو مجبور به انجام اون کار کنه . آرام اینو جدی دارم بهت می گم با این حال و روزت نمی تونی زیاد دووم بیاری. باید خودت بخوای که از این حال و هوا در بیای. اول از همه خودت باید به خودت کمک کنی . در کنارت منم هستم که می خوام کمکت کنم. به حرفام فکر کن و اگه دلت خواست به خودت کمک کنی بیا بگو و مطمئن باش من تا ته خط باهاتم . اگر خودت نخواستی منم دیگه یک کلمه راجب این موضوع حرف نمیزنم....حالا دیگه ، خود دانی. حرف هایش را زد و از اتاق بیرون رفت.

**

یک ماه از ورودم به این کشور گذشته بود و همان طور که مسعود خان گفته بود دیگر سراغم نیامد و هیچ نگفت. شاید که نه حتما منتظر اشاره ای از جانب من بود. دلم نمی خواست دوباره سفره ی دلم را پیش کسی باز کنم و او هم همان سفره را روی سرم خالی کند. البته چیزی که واضح بود تفاوت مسعود خان با "او" بود . اما به هر حال برای منه زخم خورده اعتماد سخت بود. سعی می کردم شبها بخوابم اما نمیشد. فکرم مشوش بود و خواب هایم نا آرام. تنها کار مفیدی که در این مدت کرده بودم کمک کردن به نیما در حل یکی از مسائل ریاضی اش بود. ساعت ۱۲ شب بود و خواب از چشمانم فراری . پانچی برداشتم و روی دوشم انداختم و بی صدا از همان در پشتی به قصد فضای سبز کوچک جلوی خانه، خارج شد . مشغول قدم زدن شدم می ترسیدم با صدای قدم هایم در خانه مزاحم خواب مسعود خان و بچه ها شوم . بنابراین به بیرون از خانه نقل مکان کرده بودم. امشب بدجور حرف های آن روز طاهها در پارک در ذهنم پررنگ شده بود و قلبم انگار داشت آتش می گرفت. قدم میزدم و اشک میریختم که با صدایی از جا پریدم.

_ بی خواب شدی؟

در حالی که به سمت مسعود خان برمی گشتم سریع اشکهایم را پاک کردم.

با دیدن اشک هایم اخم کرد و گفت:

_ انقدر گریه می کنی فایده ای هم داره؟..... (سرش را به نشانه ی نفی تکان داد) بعید میدونم.

_ ببخشید

_ چی رو؟

.....

_ بیا اینجا ببینم.

به پله های جلوی در ورودی خانه اشاره کرد و خودش هم روی آن نشست . بعد از کمی مکث به طرفش رفتم و کنارش نشستم .

_ ۱۸ سالم بود که برای تحصیل اومدم استرالیا ، اما هستی این جا به دنیا اومده و بزرگ شده بود . ۲۵ سالم بود که با هستی ازدواج کردم . توی یه دانشگاه درس می خوندم ، بعد از یه مدتی عاشق هم شدیم . هستی به معنی واقعی کلمه هستی من بود . همه ی زندگیم بود هنوزم هست .

سه سال بعد از ازدواجمون نیما به دنیا اومد . همه چیز عالی بود . مشکلات زندگی بود اما برای من اول هستی و بعدم نیما مهم بود . به خاطر اونا با همه چیز کنار میومدم ، سختیا آسون میشد ، مشکلات حل میشد . (آهی سوزان از ته دل کشید که دل مرا هم سوزاند) حیف که نشد همیشگی بشه خوشیامون ، حیف....

هستی نارسایی خفیف قلبی داشت که البته خیلی جزیی بود و هیچ وقتم براش مسئله ای درست نکرده بود . تا اینکه دوباره باردار شد . به خاطر همین نارسایی خفیف که هیچ وقت جدی نبود ، دقیقا بعد از اینکه هانا به دنیا اومد دچار ایست قلبی شد (صدایش شکست و دیدم اشکی را که از گوشه ی چشمش پاک کرد) .

کمی مکث کرد و بعد با نفس عمیقی که کشید دوباره شروع به صحبت کرد

_ به همین راحتی هستی من رفت... رفت و من موندم و جای خالیش که دیوونم می کرد . اون روزا هیچی نمیفهمیدم . اگه مژگان نبود معلوم نبود چی به سر بچه ها میومد . پدر و مادر هستی هم که حال و روز درستی نداشتن .

دیگه زندگی برام بی معنی بود . زندگی من هستی بود که دیگه نبود و من نمی تونستم بدونش نفس بکشم .

چند ماه طول کشید ، سخت بود اما به عشق هستی دوباره بلند شدم . به عشق نیما و هانا که ثمره ی عشقمون بودن و همه ی زندگی هستی ، بلند شدم .

هستی و فراموش نکردم و نمی کنم . شاید به نظرت مسخره بیاد اما من الانم دارم با هستی زندگی میکنم . با تمام وجودم حسش می کنم و مطمئنم یه روزی دوباره میبینمش . شبا براش کلی حرف میزنم و بعد راحت می خوابم .

گاهی سخته گاهی دیوونه می شم از نبودنش گاهی حس می کنم میمیرم از دلتنگیش ، از نبودنش . اما بالاخره آروم میشم ، میرم سر خاکش باهش حرف میزنم . هانا و نیما رو که میبینم . یه جورایی آرامش می گیرم .

اون اوایل با دیدن هانا عصبی میشدم و مگفتم اگه هانا نبود هستی الان زنده بود. البته خودم می دونستم این فکر اشتباهه اما نمی تونستم جلوشو بگیرم.

یه بار همون اوله به مزگانم این حرفو زدم. چنان سرم جیغ کشید که خجالت بکش که دیگه از این فکره به سرم نیفته. گفت اون بچه چه گناهی داره وقتی من و هستی خودمون خواستیم به دنیا بیاد. و کلی از این حرفا و اینکه هستی عاشق بچه بود و بیش از حد عاشق هانایی که هنوز به دنیا نیومده بود و آخرشم ندیدش. اسمشو هم دقیقا همون روز که فهمیدیم بچه دختره خودش انتخاب کرد، من هنوزم بابت این فکری که کردم خودمو نمی بخشم.

نگاهی به من که داشتم اشکهایم را پاک می کردم انداخت و با لبخند مهربانی گفت:

_ اینا رو نگفتم که گریه کنی ... گفتم که بدونی منم یه دوره به جایی رسیدم که از زندگی بریدم و به حال الان تو افتادم. اما من خواستم که اوضاعمو تغییر بدم. خودم خواستم. کسی هم نبود کمک کنه. سخت بود... اما بالاخره شد.

با غمی که در صدایم بود گفتم:

_ شما برای خوب شدن دلیل داشتین ... هانا و نیما ، اما من هرچی می کردم هیچی ندارم. از اولم هیچی نداشتم اما..... "اون" (در دل ادامه دادم ، طاهای نامرد) ، همون روح درب و داغونمو هم کشت.

_ دوست داری راجبش حرف بزنی؟

_ دلم می خواد فراموشش کنم... اما نمیشه... فقط دلم می خواد... بمیرم.

دوباره به گریه افتادم و انگار زبانم دست خودم نبود که در همان حال گفتم.

_ خوبه که دیگه هانا رو..... مقصر فوت همسرتون نمی دونید..... وگرنه شاید اونم در آینده میشد یه عقده ای مثل من..... یکی که بازیچه شده یکی که حال بقیه رو به هم میزنه یکی که نه خانوادش می خوانش و نه کسی که دوسش داشته..... یه بدبخت مثل من....

_ با این فکرای اشتباه داری خودتو نابود میکنی

_ اشتباه نیست ... (انگار که برای خودم می گفتم با صدای آرام تری ادامه دادم) نه نیست ، خودش گفت تویی که خانوادت نمی خوانت، چرا من باید بهت توجه کنم. خودش گفت . راست میگه خانوادم منو نمی خواستن. من یه اسباب بازی بودم برای بابام و حالا هم بازیچه ی دست طاهای که انتقام خواهرش و از برادرم بگیره.

نگاهی به مسعود خان که چهره اش را اخم پوشانده بود، انداختم و در حالی که نمی توانستم گریه ام را کنترل کنم با صدایی که دل خودم را هم می سوزاند گفتم:

_ وای مسعود خان می دونست من چقدر ترسو امو هیچ جا رو هم بلد نیستم اما منو برد توی یه پارک و اونجا ولم کرد، بین یه مشت لات و لوت.

_ گفت به زور منو تحمل می کرده ، گفت حالش ازم به هم می خوره ، گفت از دخترای خجالتی بدش میاد و دیگه دلش نمی خواد ریخت مزخرفه من و ببینه به خدا خودش گفت. دروغ نمی گم.....

مسعود خان با ناراحتی و نگرانی نگاهم می کرد ، اما هیچ نمی گفت تا شاید من این حرف ها را که در دلم تلنبار شده بود و حالا مثل یک آتشفشان فوران کرده بود را بیرون بریزم و سبک شوم.

_ حق داشته نه؟ به نظر شما من خیلی افتضاحم ، قیافم خیلی بده نه ، می گفت حالشو به هم میزنم. تحمل کردن من سخته مسعود خان؟

گریه ی سوزناکم به هق هقی بی امان تبدیل شد که دل سنگ را هم آب می کرد.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و خودم را در آغوش گرفتم.

بعد از چند لحظه ی کوتاه دست مسعود خان را روی شانم حس کردم .

_ گریه کن تا آرام شی ، حق داری ناراحت باشی . دوست ندارم الکی بهت حرفی بزنم که باورش ندارم. شرایط سختی داشتی والانم وضع مناسبی نداری اما آرام جان اینجوری نمیتونی دووم بیاری باید به خودت کمک کنی.

همانطور که دست نوازش بر شانم هایم می کشید گفت:

_ من انتخاب و گذاشته بودم به عهده ی خودت اما تو انگار نمی خوای به خودت کمک کنی. اما من دیگه کوتاه نیام. تو هم مجبوری با من همراه بشی .باشه آرام.

می خواستم از ته دل می خواستم فراموش کنم و خوب شوم.

همانطور که سرم روی زانوهایم بود آن را به تأیید تکان دادم.

_ آفرین دختر خوب.

بعد هم با لحن شوخی ادامه داد.

_ می دونم که من برای اینکه بخوام جای پدرت باشم خیلی جوونم ، اما به تو تخفیف می دم ، منو به جای برادرت ببین و روی کمکم حساب کن ؟ باشه ؟

باز هم سرم را تکان دادم.

_ آفرین ، حالا هم پاشو بریم داخل که از فردا که نه در واقع از همین امروز کلی کار داریم ، پاشو که ساعت ۲ صبحه. شانس اوردم فردا روز تعطیله.

بلند شدم، روبرویم ایستاد و با محبت پدرانہ ای کہ آن را انکار کرده بود و برادرانہ خوانده بودش، نگاهم کرد و گفت:

_ آرام جان با هم کمک می کنیم گذشته رو فراموش کنی و دنیات و از اول بسازی. من تا ته تهش هستم خیالت راحت.

لبخندم ناخواسته بود و برای مسعود خان امیدوار کننده کہ لبخند عمیقی نثارم کرد.

نگاهش خالص بود، همانطور کہ هانا و نیما را نگاه می کرد، نگاهم کرده بود و من کمی فقط کمی ته ته دلم گرم شده بود.

**

آنقدر خسته بودم کہ تا ظهر به خواب رفتم و کسی هم سراغم نیامد.

دیشب بعد از چند ماه کہ از آن روز کذایی می گذشت بالاخره توانسته بودم تقریباً آرام و راحت بخوابم.

اگر می دانستم صحبت کردن با مسعود خان آنقدر به من کمک می کند شاید زودتر از اینها برایش صحبت می کردم. هرچند کہ حرف های دیشبم به گونه ای غیر ارادی بود و در واقع از سر فشاری کہ تحمل می کردم و گویی از کاسه ی دلم سرریز شده بودند.

از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس اتاق رفتم .

روزهای تعطیل مگی نمی آمد. تصمیم گرفتم قبل از آنکه کسی دنبالم بیاید خودم به پایین بروم.

شاید همین اولین قدم برای شروع تغییر می شد، برای منی کہ از زندگی بریده بودم.

با انگشت چند ضربه به در زد و انگار کسی پشت در باشد همان موقع در باز شد. مسعود خان با روی گشاده روبرویم ظاهر شد. با خجالت از یاد آوری دیشب زیر لب سلام کردم.

_ سلام به روی ماهت . می خواستم پیام سراغت. چه خوب کہ خودت اومدی.

بعد هم لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت : امیدوارم کردی.

من هم لبخند زدم. و با کنار رفتن مسعود خان به داخل خانه پا گذاشتم.

هانا با آن موهای سیاه و فر فریه زیبایش به سمتم آمد و در حالی کہ عروسک خرسی بزرگش را روی زمین دنبال خود می کشید به من نزدیک شد .

_ آرا

لبخند زدم و روی زانوانم نشستم و در حالی کہ او را در آغوش می گرفتم از ته دل گفتم:

_ جانم

از دیشب که مسعود خان راجب حسش نسبت به هانا گفته بود عجیب با او حس نزدیکی می کردم و انگار به جای او آرام کوچولویی را میدیدم که تا دوسالگی اش، محبت پدر و مادرانه دریافت نکرده بود و بعد از آن هم فقط آنها را دیده بود و با آنها زیر یک سقف زندگی کرده بود. همین نه چیزی بیشتر.

حالا حس می کردم، با محبت کردن به هانایی که خودش هم بی نهایت برایم عزیز بود انگار گره از عقده های تلنبار شده ی روح آرام کوچک می گشودم و کمی فقط کمی حس بهتری پیدا می کردم.

همانطور که او را در آغوش داشتم بلند شدم و ایستادم.

مسعود خان گفت: بیاین کمک دخترا تا میزو بچینیم که بعدش کلی کار داریم.

خودش اولین نفر راه افتاد و من و هانا هم به دنبالش راهی شدیم.

میز را با کمک هم چیدیم و بعد از آمدن نیما در کنار هم نهار خوردیم .

بعد از آن هم کنار هم در حال گرد خانه نشستیم.

_ آرام باید به برنامه ی درست و حسابی بریزیم، تا ۴ ماه دیگه کلاسای دانشگاهت شروع میشه و باید تا اون موقع روی زبانت کار کنیم.

چقدر از این مرد ممنون و سپاسگزار بودم .

کمی به انگلیسی سوال و جوابم کرد و تا بفهمد در چه سطحی هستم.

_ خب نمی خوام الکی بهت روحیه بدم. زبانت در حد متوسطه و خیلی باید روش کار بشه ، اما من و نیما کمکت می کنیم . اصلا نگران نباش.

_ خیلی ممنونم.

_ از فردا هم باید شروع کنی به بیرون رفتن از خونه ، باید خیلی زود همه جارو یاد بگیری.

این کار برایم بی نهایت سخت بود ، من از این کار می ترسیدم.

_ به سری کتاب هایی هم که به دردت میخوره خودم برات آماده می کنم. باید حسابی تلاش کنی آرام جان . هیچ چیز با ارزشی بدون سختی و تلاش کردن بدست نمیاد. ولی مطمئن باش که تو می تونی . (اشاره ای به خودش و هانا و نیما کرد) ما هم هستیم خیالت راحت.

_ نمی دونم چه جوری باید از تون تشکر کنم و زحماتون رو جبران کنم.

_ فقط با خوب شدن ، با از این حال و هوا در اومدن . باشه آرام جان؟

سرم را به تایید تکان دادم. راه سختی بود و من از این که نتوانم خودم را از این چاه تاریکی که در آن اسیر شده بودم نجات دهم می ترسیدم.

شب بود و بعد از شامی که در کنار مسعود خان و بچه ها خورده بودم به سوئیتیم آمده بودم و می خواستم اگر این افکار پراکنده بگذارند ، بخوابم تا بتوانم از فردا صبح زود بیدار شوم و به زبان خواندن مشغول شوم.

از آنجا که من برای تمام وعده های غذایی پایین می رفتم از مسعود خان خواستم تا اجازه دهد شام ها را من آماده کنم تا حداقل کمی به او کمک کرده باشم. نهار را مگی درست می کرد اما برای شام مسعود خان خودش باید دست به کار می شد. مسعود خان هم برای اینکه من راحت باشم قبول کرد و من از این بابت حس خوبی داشتم.

**

با صدای زنگ تلفن کتابی که مسعود خان برای مکالمات انگلیسی در اختیارم گذاشته بود را کنار گذاشتم و با دیدن شماره ی سارا گوشی را برداشتم.

_ سلام

_ سلام آرام جون خوبی؟

_ ممنون

_ چه خبرا خوش می گذره؟

_ خوبه دارم زبان می خونم

_ آفرین ام ... خب دیگه چه خبر

به نظرم می خواست چیزی بگوید. این من و من کردن هایش عجیب بود.

_ چیزی شده؟

_ نه ... یعنی ... راستش دیشب میلاد اومده بود اینجا

آخ خدایا من میلاد را به کل از یاد برده بود.

با تردید گفتم

_ خب؟

_ آرام ... چیزی بین تو و میلاد بوده؟

__ نه

__ یعنی به تو چیزی نگفته بود؟ حرف خاصی..... ابراز علاقه ای؟

__ خب چرا گفته بود اما من جوابم منفی بود البته روم نمیشد بهش بگم ،

__ فردای روزی که رفتی پدر جون به خانوادشون گفتن که تو برای ادامه ی تحصیل رفتی استرالیا

از اون روز میلاد مدام میرفته سراغ آرمین و از تو می پرسیده . تا اینکه دیشب گفت که میخواسته بیاد خواستگاری. خیلی دلخور بود بابت این بی خبر رفتنت.

نمیدانستم چه باید بگویم. شاید اگر طاهایی نبود و این اتفاق ها هم نیفتاده بود من به میلاد فکر می کردم، هرچند که به خاطر مهسا و عمه این احتمال خیلی کم بود، اما حالا اصلا دلم نمی خواست حتی حرفش پیش بیاید.

__ الو ، آرام جان هستی؟

__ بله

__ میلاد از حسست به طاهها خبر داشت؟

__ نه

__ به خاطر طاهها جوابت منفی بود؟

دلم نمی خواست راجب آنها حرف بزنم مخصوصا در باره ی "او"

خیلی بی ربط گفتم

__ باید به درسم برسم. و زبانم و قوی کنم.

سارا متوجه عدم علاقه ام به صحبت مان شد و گفت:

__ آره حتما ، آرام جان به هیچ چیز فکر نکن خب، فقط به درست برس و اونجا تفریح کن باشه؟

__ باشه

__ فعلا کاری نداری؟

__ نه خداحافظ

__ خداحافظ عزیزم.

انگار نمیشد یک روز را بدون فکر و خیال و غم و غصه بگذرانم.

کل حسم برای زبان خواندن از بین رفته بود.

به اتاق رفتم روی تخت افتادم ، دلم می خواست چند ساعتی بخوابم و از این دنیای مزخرف دور شوم.

**

از روزی که قرار شد روی زبانم کارکنم، به دستور مسعود خان نیما در خانه با من انگلیسی صحبت می کرد. و اگر من متوجه نمیشدم به کمک پانتومیم و نمایش و خلاصه این کارها باید منظورش را به من می فهماند و فارسی صحبت کردن بین ما کلا ممنوع بود.

نیما فوق العاده بامزه بود و من واقعا زمان هایی که در کنار او بودم احساس خیلی خوبی داشتم.

بعد از مدتها در کنار او و هانا گاهی می خندیدم. و فکرهایم را برای دقایقی هرچند کوتاه از یاد می بردم.

دوماه تا شروع ترم جدید و ورود من به دانشگاه مانده بود و طبق گفته ی مسعود خان زبانم خیلی پیشرفت کرده بود.

اما هنوز برای بیرون رفتن از خانه مشکل داشتم و فقط مسیر خانه تا دانشگاه که نزدیک بود را یاد گرفته بودم.

مسعود خان حالا که خیالش از بابت زبانم کمی راحت شده بود روی این مسئله خیلی پافشاری می کرد.

ظهر بود و من در خانه تنها بودم مسعود خان که دانشگاه بود و نیما هم مدرسه. مگی هم هانا را بیرون برده بود.

طبق معمول این مدت مشغول زبان خواندن بودم که تلفن زنگ زد.

تماس از ایران بود اما شماره آشنا نبود.

با تردید جواب دادم.

_الو

_ خیلی بی معرفتی آرام

شوکه شدم ، میلاد بود ، خدایا او دیگر از جانم چه می خواست. هرچند دلم نمی خواست ناراحتش کنم. اما این

اتفاقات دست من نبود و باعث شده بود من از همه ببرم.

_ جواب نمیدی؟

_ ببخشید

_ چی رو ببخشم؟ این که بی خبر رفتی ، یا اینکه به احساسم اهمیت ندادی؟

_ خب یه دفعه ای شد ... من ... نمی خواستم ناراحتتون کنم

_ آرام من هنوز سر حرفم هستم

_ اما

_ میدونم تو هیچ حسی به من نداری

_ خواهش می کنم بی خیال بشید ... من نمیتونم

_ آخه چرا؟

_ خواهش می کنم من نمیتونم

_ باشه اما من بازم زنگ میزنم ، آرام حداقل بذار یکم بیشتر همدیگرو بشناسیم ، بعد جواب بده

چقدر جمله اش آشنا بود (بیشتر همدیگرو بشناسیم)

_ فرقی نمیکنه

_ یعنی چی آرام..... نکنه کس دیگه ای رو دوست داری

اگر شش ماه پیش پرسیده بود ، داشتم اما حالا....

_ نه

_ پس دیگه نه نیار ، مواظب خودت باش عزیزم ، فعلا خداحافظ.

بدون اینکه اجازه دهد حرفی بزnm گوشی را قطع کرد.

از این بیشتر شناختن ها متنفر بودم.

اصلا از علاقه مند شدن به کسی، از عشق و عاشقی، از همه ی حس های دنیا متنفر بودم.

بی فکر لباسم را عوض کردم و از خانه خارج شدم. در عالم دیگری سیر می کردم و اصلا حواسم به این مسئله

نبود که من جایی را بلد نیستم. نمی دانم به کجا اما شروع به راه رفتن کردم .

اولین قطره ی اشکم چکید .

" ببین آرام من از تو خوشم میاد، دلم می خواد بیشتر همدیگرو بشناسیم."

سریع اشکم را پاک کردم.

در این دنیا نبودم. در گذشته ها سیر می کردم و جگرم آتش میگرفت.

در دلم فریاد زدم : ازت متنفرم نامرد

نمیدانم چقدر راه رفته بودم و در دنیای سیاهم قدم زده بودم که به خودم آمدم و متوجه شدم، نمی دانم کجا هستم و نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم.

استرس گرفته بودم. هرچه تابلوها را خواندم هم نفهمیدم کجا هستم .

ساعتم را نگاه کردم ۴ بود و سه ساعت از خروجم از خانه گذشته بود و من هیچ نفهمیده بودم.

در دلم فحشی نثار افکارم کردم که مرا اینچنین اسیر و غرق در خود کرده بودند.

یاد آن روز افتادم و آن پارک وحشت و آن نامرد که مرا رها کرد و رفت.

گریه ام گرفته بود نمی دانستم چه کنم.

موبایلم را در آوردم و با خجالت شماره ی مسعود خان را گرفتم.

خیلی زود جواب داد.

_ آلو آرام جان کجایی ، خونه نیستی؟

_ مسعود خان گم شدم

صدایم میلرزید

_چی؟ آرام کجایی؟

_ نمیدونم..... (بغض شکست) ببخشید

_ چیزی نیست ... آرام باش. چند تا نفس عمیق بکش، این جا کشور امنیه اصلا نگران نباش هیچ اتفاقی نمیوفته ، تو فقط به خودت مسلط باش، باشه؟

_باشه

_ الان آرامی

_ بله_ آفرین . بین تابلوهایی که میبینی رو برای من بخون من همین الان میام دنبالت.

پانزده دقیقه ی بعد ماشین مسعود خان جلوی پایم ترمز زد .

به سرعت سوار شدم.

_ ببخشید

_ چی رو ببخشم ، خیلی هم کار خوبی کردمی بیرون هواخوری.

_ مزاحمتون شدم

_ اصلا.

چیز دیگری نگفتم. مسعود خان خیلی خوب بود و من هرچه می گفتم باز هم شرمنده اش بودم.

در خودم فرو رفته بودم و به بیرون نگاه می کردم

_ خوبی؟

_ بله

_ اتفاقی افتاده

_ نه

تا خانه سکوت بود و سکوت. دلم می خواست برای مسعود خان حرف بزنم. از همه چیز مثل آن شب. اما میترسیدم او را خسته کنم. پس زبان به کام گرفتم و در دلم برای خودم درد و دل کردم.

**

دو روز از گم شدنم گذشته بود که مسعود خان لباس پوشیده و آماده به سراغم آمد و گفت سریع حاضر شوم که قرار است با هم بیرون برویم.

به سرعت در حالی که نمی دانستم قرار است به کجا برویم حاضر شدم و از خانه خارج شدم.

در ماشین به انتظارم نشسته بود. سوار شدم و راه افتاد.

_ ببین آرام جان برای من مسئله ای نیست که تو رو هر جا خواستی ببرم و بیارم . آخه تو اصلا از خونه بیرون نمیری که بگم وقت من گرفته میشه . اما برای خودت بهتره که یاد بگیری و مهم تر از اون اینکه این ترست و از بین ببری.

استرس گرفتم.

_ ببین ترس نداره که . اصلا مگه تو قول ندادی که به خودت کمک می کنی . پس باید این قدم رو برداری. دو سه روز اول برات سخته بعد برات آسون میشه و به خودت میخندی که میترسیدی تنها بیرون بری.

_ اصلا کار سختی نیست . من همه جارو خودم بهت یاد میدم . کافیه به خودت اعتماد داشته باشی که میتونی.

اون وقت همه چیز حل میشه ، باید با ترسها مواجه بشی آرام جان وگرنه نمی تونی از این پیله ای که دورت

بافتی رها بشی. باشه؟

راست می گفت. باید این ترس مسخره را کنار می گذاشتم.

در ایران و در کنار خانواده و آشنایانم، تنها بودم و کمکی نداشتم. اما حالا که در این غربت غریبه ای پیدا شده و می خواهد کمک کند ، باید قدر این موقعیت را بدانم.

سرم را به تایید تکان دادم. مسعود خان لبخندی آرامش بخش زد و بعد شروع به توضیح دادن کرد.

_ راستی داشت یادم میرفت ، داشبورده رو باز کن

باز کردم و منتظر نگاهش کردم.

_ اون نقشه رو بردار.

برداشتم و داشبورده را بستم.

_ این نقشه رو دیروز برات خریدم ، البته خودم داشتم اما قدیمی شده بود و بعضی از تغییرات توش نبود. همه ی خیابون ها و محله ها و حتی اسم مغازه ها هم هست. روی گوشتیت هم چند تا برنامه نصب میکنم که مسیر یابو نقشه و از این چیزاست... حالا فکر می کنی با وجود این همه امکانات و این که تو خیلی خوب انگلیسی صحبت میکنی، اصلا امکان داره که تو گم بشی؟

راست می گفت چقدر همه چیز ساده می شد اگر فقط وقتی می ترسیدی کسی بود که تورا کمک کند و به تو دلداری دهد. اگر کمی به تو توجه شود. اگر کمی فقط کمی دیده شوی. مهم باشی. ارزش داشته باشی و ناخواسته نباشی که نهایت لطفشان سیر کردن شکمت باشد و بازیچه نباشی که احساسات را به تاراج ببرند و ککشان هم نگزد.

لبخند زدم به این همه مرد بودن این مرد.

مردهایی که من دیده و شناخته بودم که فقط نامش را یدک می کشیدند و بس.

_ خب اینم از این. تا این جا رو که یاد گرفتی آره؟

_ بله ، فکر کنم

_ تو دختر باهوشی هستی مگه میشه که یاد نگرفته باشی.

_ ممنون

_ خیلی خوب پیاده شو

با تعجب نگاهش کردم.

_ پیاده شو دیگه

چرا _

_ خب من یه کاری دارم که باید انجامش بدم و تو باید برگردی خونه . و مسیر من دقیقا بر خلاف مسیر خونست.
با این که مسیر را یاد گرفته بودم اما طبق معمول استرس به جانم افتاد. مرده شور این اعتماد به نفس بی خود مرا
ببرند که هیچگاه ندارمش.
با خجالت گفتم:

_ خب من همراتون میام تو ماشین میشینم.

_ نمیشه. تو که مسیر و بلدی. پس خودت برمیگردی خونه . زود باش.

به اجبار و با استرس پیاده شدم و مسعود خان بدون هیچ حرفی راه افتاد و رفت.
باید ترس را کنار می گذاشتم.

زیر لب و پشت سر هم تکرار می کردم، من میتوانم . من بلدم. اصلا سخت نیست.

بسم الله گفتم و برای اولین بار در عمرا سعی کردم ترس را کنار بگذارم و به تواناییهایم اعتماد کنم.

**

تا دو هفته کارمان همین بود مسعود خان هر روز یکی دو مسیر و محله را به من یاد میداد و بعد مرا رها می کرد تا
به خانه برگردم. دیگر ترسم ریخته بود و راحت این کار را انجام میدادم.

روز آخر که تقریبا همه ی مسیر های مهم شهر را یاد گرفته بودم ، مسعود خان گفت تمام این مدت موقع برگشت
مرا همراهی می کرده و خودش را نشان نمیداده.

با این حرف مسعود خان بیشتر مدیون و شرمنده اش شدم . او واقعا مرد بی نظیری بود.

از آن پس که مسیرها را یاد گرفتم مسعود خان گاهی برای خرید که در واقع بهانه ای برای بیرون رفتن من از خانه
بود، مرا به فروشگاه های اطراف می فرستاد تا کم کم با دنیای بیرون ارتباط برقرار کنم.

مسعود خان را خدا برای نجات من فرستاده بود و من واقعا مدیون او بودم.

**

دانشگاه شروع شده بود. اوایل شرایط و جو آنجا برایم سخت بود اما بعد از دو سه ماه تقریبا برایم عادی شد.
هرچند که هنوز هم دوستی نداشتم و ارتباطی با کسی برقرار نکرده بودم ، اما حس بدی هم نداشتم.

میلااد بارها در این مدت تماس گرفته بود و من هر دفعه جواب منفی ام را به او اعلام کرده بودم، اما او زیر بار نمیرفت.

تصمیم داشتیم در این باره به کسی بگوییم . اما شخص مورد نظر را پیدا نمی کردم. چند روزی بود که با زیاد شدن تماس های میلااد فکرم حسابی مشغول شده بود و دوباره کلی در خود فرو رفته بودم ، که از نگاه مسعود خان دور نمانده بود.

شب بود و مشغول درست کردن شام بودم .

حسابی در افکارم غرق بودم که با دستی که روی شانه ام قرار گرفت از جا پریدم و هین بلندی گفتم.

_ ببخشید آرام جان نمی خواستم بترسونمت ، چند بار صدات کردم اما جواب ندادی.

بعد از آن ماجرا اعصابم به شدت ضعیف شده بود و با کوچکترین کنشی ، واکنش های شدید نشان میدادم. مخصوصا اگر کسی از پشت صدایم میزد یا مثل الان مثلا دستم را می گرفت، بی نهایت می ترسیدم و به یاد آن پسر درون پارک که از پشت کیفم را گرفته بود می افتادم و حالم بد می شد.

سعی کردم به خودم مسلط شوم روی صندلی نشستم .

_ شما ببخشید حواسم نبود.

لیوانی آب به دستم داد. و روبرویم پشت میز نشیت.

_ چیزی شده؟

_ نه

_ تشخیص تغییر رفتارت اصلا سخت نیست دختر جان ، نمیتونی منو گول بزنی.

_ یکم فکرم مشغوله

_ گاهی حرف زدن خیلی به آدم کمک میکنه

_ به بار توی عمرم با یکی حرف زدم ، اما از همش بر علیه خودم استفاده کرد.

(لحنم غمگین بود.)

_ همه مثل هم نیستن، زود اعتماد کردن خوب نیست اما بی اعتمادی محض هم خیلی بده.

(با خجالت پرسیدم)

_ شما چقدر از من می دونین؟

_ کمی از شرایط خانوادت می دونم و آرمین کمی از ماجرای که برات اتفاق افتاده بوده رو برام تعریف کرده، البته فقط برای این بوده که من تو رو درک کنم و علت این حالت رو بدونم همین ، خانوادت واقعا نگرانتن.

نگرانیشان اصلا برایم مهم نبود.

_ می تونم به شما اعتماد کنم؟

_ خب اینو خودت باید تشخیص بدی... اما می تونم بهت قول بدم فقط برات یه گوش باشم و اگر کمکی از دستم برمیومد کوتاهی نکنم.

_ میشه کمکم کنید

_ اگه کاری از دستم بر بیاد مطمئن باش دریغ نمی کنم.

_ پسر عمم مدتی که زنگ میزنه و خب... یعنی ... خواستگاری کرده. اما من هرچی بهش میگم نه، بی خیال نمیشه... من اصلا دلم نمی خواد ازدواج کنم.

_ این جواب منفی ربطی به شخص خاصی داره؟

طوری شخص خاصی را گفت که مطمئن شدم منظورش دقیقا طاهاست و فقط از بردن نامش خودداری می کند.

_ نمی دونم...نه

_ من چی کار می تونم برات بکنم؟

_ میشه لطفا ، به آرمین بگید که به میلاد بگه جواب من منفییه و امکان نداره نظرم عوض شه. من هرچی به سارا گفتم به آرمین بگه یه جورایی بهونه میاره...نمی دونم.

_ خب .. بین آرام ، درسته که الان دوست نداری به ازدواج فکر کنی اما بالاخره چی ؟ ، بالاخره یه روزی میرسه که تو هم ازدواج میکنی، پس از روی حس بدی که الان داری تصمیم عجولانه نگیر.

_ میلاد پسر خیلی خوبیه، البته من واقعا حسی جز یه پسر عمه بهش ندارم. اما غیر از اون وجود عمه و دختر عمم که در واقع از من خوششون نمیاد باعث میشه اصلا نخوام به میلاد فکر کنم. میلاد حتی یک بار هم نتونسته از من در برابر خواهرش دفاع کنه. و من برام سخته بخوام با این شرایط کنار بیام.

_ خب ، به نظر منم خانواده ی طرفی که می خواد باش ازدواج کنی خیلی مهمه.

(کمی فکر کرد و گفت) باشه آرام جان من با آرمین صحبت میکنم. قبولم نکرد خودم شخصا با این آقا میلاد صحبت می کنم خیالت راحت.

_ ممنونم ، شما واقعا منو شرمنده می کنین.

_ این حرفا رو نزن. وجود تو، تو این خونه خیلی با ارزشه. بچه ها خیلی دوست دارن مخصوصا هانا. من از بابت محبتی که به بچه ها داری ازت ممنونم .

لبخند زدم و مسعود خان از آشپزخانه خارج شد.

امیدوار بودم میلاد راضی شود و خیلی هم ناراحت نشود. به هر حال آنچه مسلم بود این بود که با وجود شرایطی که داشتم هیچگاه جوابم به او مثبت نمیشد.

بیشتر وقتم را در خانه با هانا می گذراندم . حس خاصی به او داشتم و از بودنش احساس آرامش می کردم. حالا بیشتر وقتهایی که من کلاس نداشتم و در سوئیتیم بودم هانا هم کنارم بود به طوری که صدای مسعود خان در آمده بود و با مزه اعتراض می کرد " که هانا تو را از من بیشتر دوست دارد " .

گاهی با هانا و نیما بیرون می رفتیم . پارک ، جاهای دیدنی و گاهی هم فروشگاه هایی که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را برای فروش گذاشته بودند و مقاومت در برابر خرید نکردن واقعا بی فایده بود. گاهی مسعود خان هم ما را همراهی می کرد و آن وقت ها حسابی به ما خوش می گذشت. روحیه ام خیلی بهتر شده بود و من همه را مدیون این خانواده ی سه نفری بودم . گاهی در دلم آرزوم میکردم که ای کاش من دختر مسعود خان بودم . او پدر فوق العاده ای بود و بی دریغ محبت می کرد.

نزدیک امتحانات پایان ترم بود و من تقریبا بین اساتید شناخته شده بودم.

و از آنجا که مسعود خان هم در مرکز تحقیقات آنجا مشغول بود، او هم از این شناخته شدن من آگاهی داشت و کلی مرا تحسین کرده بود.

با خانواده ام ارتباط داشتم البته آنها تماس گیرنده بودند، من فقط گاهی با سارا تماس می گرفتم و با او صحبت می کردم. اما بقیه خودشان تماس می گرفتند. با وجود بهتر شدن حالم اما هنوز حسم به خانواده ام همان بود و من فقط سعی می کردم به آنها فکر نکنم و به این حس بد بیش از این پرو بال ندهم. از وقتی از ایران خارج شده بودم با آرش صحبت نکرده بودم ، فقط سارا اخبار او را به من می داد و می گفت حالش خراب است و روی حرف زدن با تو را هم ندارد. گاهی دلم برایش می سوخت اما برای خودم بیشتر.

آرمین اما با وجود تمام سردی های من مدام تماس می گرفت و با مسعود خان هم در ارتباط بود.

خدا روشکر مسعود خان با آرمین صحبت کرده بود . و نمی دانم آرمین دقیقا چه به میلاد گفته بود، که تماس های میلاد قطع و خیال من هم از بابت او راحت شد.

**

هوای دلم گرفته بود و... چشمانم ابری ، اما هنوز اجازه ی بارش به آنها نداده بودم.

فردا سالگرد مرگ روح و جانم بود.

و من ساده لوحانه فکر می کردم فراموش کرده ام و دیگر برایم مهم نیست . اما سخت در اشتباه بودم و حال و روزم به حدی بد بود که نیما و هانا هم متوجه شده بودند.

دوباره کابوس هایی که مدتی قطع شده بودند شروع شده بود و من از خوابیدن فراری بودم.

در سوئیتیم کنار پنجره نشسته بودم و به بیرون خیره شده بودم. چشمانم اما آن پارک وحشت را میدید . بغض بدجور به گلویم چنگ انداخته بود و حالم اصلا خوب نبود.

برای نهار و شام پایین نرفتم و مسعود خان هم که حالم را دید اصراری نکرد.

تا شب همان جا نشستم و با تمام وجود سعی کردم حتی یک قطره اشک هم نریزم.

تا صبح روی تختم دراز کشیدم و خیره به سقف آن روز لعنتی را برای خود مرور کردم.

صبح با چشمانی که از شدت خستگی و بی خوابی قرمز بودند آماده شدم و خیلی زود خودم را به دانشگاه رساندم. یک کلاس بیشتر نداشتم و بقیه ی روز آزاد بودم.

بعد از کلاس به پارکی که در نزدیکی خانه ی مسعود خان بود رفتم و روی نیمکتی در قسمتی خلوت از پارک نشستم.

با این کار خودم را شکنجه می دادم اما دست خودم نبود.

نمیدانم چقدر گذشت که حضور کسی را کنارم احساس کردم. طبق معمول مسعود خان بود.

_ خوبی؟

اگر حرف میزدم بی شک بغضم میشکست و اشک هایم جاری میشد.

سرم را به علامت نفی تکان دادم. خوب نبودم.

_ این چند روز آرمین مدام با من تماس میگرفت ، خیلی نگران بود.

سارا هم مدام به خودم زنگ میزد و سعی میکرد با حرف هایش مرا شاد کند.البته کمی هم مشکوک بود و من دلیلش را نمی فهمیدم. انگار می خواست چیزی بگوید و جلوی خودش را می گرفت.

در حالی که صدایم از بغض میلرزید به سختی گفتم:

_ یک سال گذشت. فکر کردم فراموش کردم اما

اشکهایم بعد از دو روز مقاومت از کاسه ی چشمم سرریز شدند .

_ حرف بزن آرام ، تو خودت نریز.

_ حالم خوب نیست ، حالم خوب نمیشه. یادم نمیره ، (با عجز گفتم) چیکار کنم؟

دستم را در دستهایش گرفت و گفت:

_ خوب میشی دخترم. به شرطی که بخوای. بریز بیرون این غم و غصه ها رو ، حرف بزن.

با گریه گفتم :

_ من واقعا دوسش داشتم با تمام وجودم ، حقم این نبود مسعود خان. من هر روز برای خواهرش دعا می کردم با اینکه نمی شناختمش و ندیده بودمش اما اون انتقام خواهرش رو از من گرفت. من خیلی احمقم خیلی هم بدبختم ، خیلی

_ آرام این نشون میده که تو چقدر انسان خوبی هستی ، اون آدم اشتباه کرده و مطمئن باش تقاصشو هم پس میده.

_ چی کار کنم یادم بره؟

_ ببخشش

_ نمی توئم

_ ببخشش تا فراموش کنی. ببین یک سال گذشته ، می خوای تا آخر عمرت برای این ماجرا عزاداری کنی؟

سرم را به نفی تکان دادم.

_ اون رو به همون عشق پاکی که بهش داشتی ببخش. و بعد هم همه چیز رو فراموش کن. سخته اما میشه.

کاش میشد.

_ ببین آرام جان می خوام چیزی بهت بگم؟

با این که حال و روز درستی نداشتم اما متوجه لحن محتاط مسعود خان شدم.

_ چند روزی هست که آرمین موضوعی رو بهم گفته اما چون تو حالت خیلی مساعد نبود ، تصمیم نداشتم بهت بگیم ، اما الان فکر می کنم بهتره همین الان بدونی. اینطوری یکبار حالت بد میشه و بعد راحت میشی.

استرس گرفتم . گریه ام قطع شده بود و خیره و با نگرانی مسعود خان را نگاه می کردم.

_ چی شده؟

صدایم می لرزید.

_ قول بده آروم باشی خب؟

_ باشه ، چی شده.

کلافه بود و من واقعا داشتم از ترس میمردم.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_ طاها برگشته

**

روی تخت افتاده بودم و حوصله ی بلند شدن نداشتم. از پرده ی کنار رفته ی پنجره به آسمان آبی خیره بودم. حرف های دیروز مسعود خان یک لحظه هم از یادم نمیرفت.

_ یک ماهی هست که پیداش شده .

اول از همه رفته بوده سراغ آرش ، مثل اینکه با هم درگیر شدن و آرش تا تونسسته زدتش ، آرمین می گفت اگر سرایدار سر نمیرسیده و از هم جداشون نمی کرده ، کشته بودتش.

دو سه روز بیمارستان بستری بوده و بعد از اون میره سراغ آرمین.

این مدت وضع همین بوده ، طاها می خواسته و می خواد حرف بزنه اما همش با آرمین و آرش دعوا دارن. مثل اینکه فهمیده اشتباه کرده ، انتقامشو اشتباهی گرفته و حالا کاسه ی چه کنم دستش گرفته. می گفت در به در دنبال تو می گرده.

نمی خواستیم بهت بگیم اما فکر کردم حقته بدونی.

با صدای زنگ تلفن از فکر خارج شدم. حوصله ی جواب دادن نداشتم. بعد از چند زنگ قطع شد. داشتم غرق در افکارم میشدم که دوباره زنگ آن به صدا در آمد . از دیروز هیچ تلفنی را جواب نداده بودم. به ناچار بلند شدم و گوشی را برداشتم.

_ الو

_ دختر چرا جواب نمیدی از دیروز هزار بار زنگ زدم

حوصله ی هیچ کس را نداشتم ، حتی سارا

_ خوبی آرام جان مسعود خان بهت گفت؟

سوالش را خیلی محتاطانه پرسید

تنها سوالی که آن لحظه به ذهنم می رسید را پرسیدم.

_ از کجا فهمیده اشتباه کرده؟

_ آرام جان بهش فکر نکن.

چه می گفت سارا، چگونه فکر نکنم. مگر میشد.

هیچ نگفتم و منتظر ماندم تا به حرف بیاید. صدای بیرون فرستادن نفسش را شنیدم.

_ مثل اینکه تا همین یکی دو ماه پیش تارا حالش خوب نبوده البته بیشتر از نظر روحی. بعد از خودکشیش با هیچ

کس حرف نمی زده و کلا تو خودش بوده. تحت نظر روانپزشک بوده. دوماه پیش انگار توی یکی از جلسات

مشاورش بالاخره به حرف میاد. بعد از اونم یه چیزایی برای طاهها تعریف میکنه که باعث میشه طاهها بفهمه اصلا

آرش تقصیری نداشته. جریان اون چیزی که طاهها فکر می کرده نبوده.

آرام جان فکر نکنی آرمین و آرش نشستن باش حرف زدنا، اصلا. تارا با آرش تماس گرفته و گفته. وگرنه هر

دوشون به خون طاهها تشنه هستن، باور کن. طاهها هر روز میره سراغشون که یه خبری از تو بگیره، اما تا الان که

ناکام مونده الو آرام جان... هستی؟

صورتتم از اشک خیس بود.

با صدای لرزانی گفتم

_ آره

_ خوبی عزیزم؟

_ نه

_ من گفتم بهت نگیم

لحن او هم غمگین بود

_ نه ، خوب کردید گفتید.

_ ام ... میگم حالا .. آرام نظرت چیه؟

_ هیچی فقط قول بدین بهش نگین من کجام، باشه؟

_ خیالت راحت. این دفعه برادرات رو سفیدت می کنن.

_ می خوام بخوابم.

_ باشه عزیزم، بازم بهت زنگ میزنم.

گوشی را قطع کردم و دوباره به تخت پناه بردم و سعی کردم کمی بخوابم. حس خوبی نداشتم و دلم می خواست با خوابیدن از این حسو حال فرار کنم.

**

با حرکت دستی روی صورتم بیدار شدم.

چشم هایم را باز کردم و صورت زیبای هانا را روبرویم دیدم.

خودش تنها روی تختم و در کنارم بود. ساعت را نگاه کردم نزدیک ۸ شب بود.

دوباره به هانا نگاه کردم، به رویش لبخند زدم.

دستم را کشید.

_ آرا

_ جانم

_ پاشو

بلند شدم و او را در آغوش گرفتم.

دلم برایش تنگ شده بود.

دلم برای آرام کوچولویی که در وجود هانا می دیدم هم تنگ شده بود.

با همان لحن شیرین و کودکانه اش گفت که گرسنه است و غذا می خواهد.

مطمئن بودم که مسعودخان او را به سراغم فرستاده.

بلند شدم و لباسم را عوض کردم و هانا به بغل، پایین رفتم.

دلم نمی خواست به " او " فکر کنم. دیگر برایم هیچ ارزشی نداشت. او با من خیلی بد کرده بود. پشیمانی اش به

درد من نمی خورد.

مسعود خان با دیدنم سعی کرد لبخند بزند اما او هم به نظر غمگین می آمد.

_ بیاید شام بخوریم.

_ ببخشید من باید درست می کردم. شما افتادید تو زحمت.

_ این چه حرفیه دختر خوب. به جاش از فردا جبران می کنی.

بعد از شام که در سکوت عجیب مسعود خان خورده شد. شروع به جمع کردن میز کردیم. هانا و نیما در حال، مشغول تلوزیون تماشا کردن بودند. که مسعود خان گفت:

_ آرام جان میشه لطفا فردا تا عصر مراقب بچه ها باشی.... من باید جایی برم.

_ بله حتما خیالتون راحت.

فردا تعطیل بود و مگی هم که روزهای تعطیل نمی آمد. اما این نبودن مسعود خان عجیب بود، امکان نداشت روزهای تعطیل در کنار بچه ها نباشد.

ناراحتی خودم را از یاد بردم و نگران مسعود خان شدم. او فرشته ی نجاتم بود و حالا که برای اولین بار از وقتی آمده بودم او را چنین گرفته و غمگین می دیدم، بسیار ناراحت شدم و دلم می خواست به گونه ای به او کمک کنم و از این حال و هوا در بیارمش. کاری که اصلا بلد نبودم.

اما خجالت را کنار گذاشتم و گفتم:

_ ببخشید، چیزی شده؟

کمی نگاهم کرد و بعد با لحن غمگینی گفت:

_ فردا..... سالگرد فوت هستیه

بغض کردم از غمش که معلوم بود تحملش حسابی سخت و سنگین است.

آخ خدای من پس یعنی فردا تولد هانا هم بود.

آرام و محتاطانه گفتم:

_ تولد هانا هم هست

لبخند تلخی زد و گفت:

_ آره عصر که برگشتم یه کاری می کنم.

باید کمکی می کردم حالا که می توانستم باید کمی از محبت هایش را جبران می کردم.

_ من همه چیزو آماده می کنم خیالتون راحت، شما فردا راحت باشید. نمیذارم هانا و نیما ناراحت باشن.

با محبت نگاهم کرد و گفت:

_ گفتم که وجودت توی این خونه خیلی باارزشه.

با خجالت لبخند زدم.

باید تا آنجا که می توانستم تلاش می کردم. این خانواده برایم از خانواده ی خودم عزیزتر بودند.

**

صبح بعد از خروج مسعود خان از خانه، لیستی که دیشب تهیه کرده بودم را برداشتم و برای خرید به فروشگاه نزدیک خانه رفتم. هانا خواب بود و باید خیلی زود به خانه بر می گشتم .

از این که مسعود خان به من کمک کرده بود و من بدون استرس می توانستم از خانه خارج شوم و خرید کنم . بی نهایت راضی و سپاسگزار بودم.

در راه یک عروسک خروگوش پشمالو هم برای هانا خریدم ،هانا عاشق این عروسک های پشمالو بود . تصمیم گرفتم هدایای کوچکی هم برای نیما و مسعود خان بگیرم. برای نیما یک توپ بسکتبال و برای مسعود خان یک روان نویس خریدم و امیدوار بودم انتخاب هایم خوب بوده باشد.

با یاد آوردن خاطره ی تلخی که از هدیه خریدن داشتم دوباره غم به قلبم سرازیر شد . "او " اولین کسی بود که من با تمام وجودم برایش هدیه خریدم و دلم می خواست روز تولدش به او هدیه دهم. هیجان آن روزهایم را که به خاطر می آوردم دلم برای خودم آتش می گرفت ... او هم خوب مزدم را داده بود.

آهی کشیدم و سعی کردم افکارم را از او منحرف کنم. و به خانواده ی عزیزم فکر کنم که برایم از هر چیزی مهمتر بودند.

از بس خریدهایم زیاد شده بود برای برگشت مجبور شدم مسیر کوتاه تا خانه را با تاکسی برگردم. البته هنوز این تنها تاکسی سوار شدن برایم استرس زا بود اما مسعود خان به من یاد داد با ترس هایم روبرو شوم و آنها را از بین ببرم. باید رو سفیدش می کردم.

خدارو شکر وقتی به خانه رسیدم، هانا هنوز خواب بود ، به سوئیتیم رفتم و هدیه ها را در اتاقم گذاشتم و دوباره به پایین برگشتم ، باید برای ناهار غذا درست می کردم و بعد مشغول پخت کیک می شدم. مواد و وسیله های لازم برای کیک که دستورش را اینترنتی پیدا کرده بودم را به اندازه ی ده نفر خریده بودم، که اگر خراب کردم بتوانم از اول درست کنم. دوست داشتم همه چیز را با دست های خودم درست کنم. در نتیجه باید سختی اش را به جان می خریدم.

در آشپزخانه بودم که نیما سلام کنان وارد آشپزخانه شد.

مدت کوتاهی بود که با هم فارسی صحبت می کردیم البته بعد از تایید زبان من توسط مسعود خان.

_ سلام ، صبح بخیر

_ سلام ، صبح تو هم بخیر

_بابا رفته پیش مامان؟

از سؤالش غمگین شدم اما باید کاری می کردم تا او و هانا شاد باشند. آنها همیشه مرا شاد می کردند پس من هم می توانستم .به هر حال چیزی که واضح بود این بود که نیما هم شرایط سختی داشت. نگاهش کردم . چهره اش با وجود تمام تلاشش برای خونسردی گرفته و غمگین بود.

سعی کردم لبخند بزنم، باید حال و هوایش را عوض می کردم.

_ بله ، اما من و تو یه ماموریت سری داریم

تا به حال مرا اینگونه ندیده بود به همین خاطر کنجکاو نگاهم کرد.

ادامه دادم

_ عصر جشن تولد داریم .

_ تولد هانا. بابا روز تولد من برای هانا هم جشن میگیره ، از دوسال پیش روز تولدش برایش کیک و هدیه میخره، اما روز تولد من یه جشن دو نفره برامون می گیره و خیلی ها رو دعوت میکنه.

اما فکر خوبیه اینجوری بابا هم خوشحال میشه. من هستم.

خوشحال شدم. گفتم:

_ تو خوبی؟

چهره اش در هم شد و گفت:

_ دلم برای مامان تنگ میشه ، اما من باید قوی باشم تا بابا بیشتر از این داغون نشه. من میدونم بابا چقدر مامان و دوست داشته و داره.

خدایا این خانواده واقعا از فرشتگان بودند.

بغضم را قورت دادم ، من همیشه خیلی زود گریه ام می گرفت.

_ تو پسر فوق العادهای هستی. من مطمئنم که مادرت به تو افتخار می کنه.

چهره اش باز شد ، خواست چیزی بگوید که هر دو با صدای هانا متوجه حضورش شدیم.

_ آرا

_ جانم ، سلام

در حالی که چشمان خوابالودش نیمه باز و بسته بود. دستش را به طرفم دراز کرد تا او را بغل کنم.

هانا حسابی بغلی بود.

نیما قبل از من پیش دستی کرد و او را بغل کرد و با سر و صدا به بیرون از آشپزخانه برد و مشغول قلقلک دادنش شد.

من هم با لبخند ابتدا میز صبحانه را چیدم و بعد آنها را صدازدم.

بعد از صبحانه نیما به سرعت برای خرید هدیه ای برای هانا بیرون رفت. بعد از برگشتش هم آهنگ تولد گذاشت و با هانا شروع به رقصیدن کرد. خیلی با مزه شده بودند، نیما از من می خواست که همراه ایشان کنم. اما من از شدت خنده روی میل افتاده بودم و نمی توانستم تکان بخورم. در این مدت متوجه شده بودم که نیما در رقص بسیار مهارت دارد آن هم رقص ایرانی که خیلی با مزه آن را اجرا می کرد.

هیچگاه در عمرم به اندازه ی امروز نخندیده بودم.

خوشحال بودم از اینکه توانسته بودم آنها را شاد کنم. البته که حضور نیما بسیار مؤثر بود.

تا عصر با کمک هم غذا و کیک درست کردیم. یک کیک من و یک کیک نیما، آنها را تزیین کردیم. در واقع با هم مسابقه گذاشتیم و قرار شد داور هم هانا و مسعود خان باشند.

کلی بادکنک باد کرده بودیم و از در و دیوار کاغذ رنگی وصل کرده بودیم. در تمام این مدت کلی شادی کرده بودیم و خندیده بودیم.

مسعود خان راست می گفت کافی بود خودم بخوام بعد همه چیز را می توانستم فراموش کنم. هرچند سخت اما شدنی بود.

با صدای چرخش کلید در قفل هانا را که لباس پرنسسی زیبایی به تنش کرده بودم با یک فشفسه به استقبال مسعود خان فرستادم و خودم و نیما هم که کلاه بوقی بر سر گذاشته بودیم و فشفسه در دست داشتیم، کمی عقب تر ایستادیم.

مسعود خان با چهره ای گرفته وارد شد اما با دیدن هانا در آن حالت، چشمانش برق زد و با تمام وجود او را در آغوش گرفت.

نیما آهنگ تولد گذاشت و دست مسعود خان را کشید و شروع کرد روبرویش با حالت با مزه ای رقصیدن.

مسعود خان نگاه تشکر آمیزش را به من داد و با لبخند مهربانی به نیما و هانا نگاه کرد. بعد از تمام شدن آهنگ. برایشان دست زد و برای آوردن کیک راهی آشپزخانه شدم. روی هر دو کیک ۳ شمع خوشگل گذاشتم و نیما را صدا زدم. تا با هم کیک ها را بیرون ببریم.

مسعود خان با دیدن دو کیک خندید و گفت:

__ مگه مهمون داریم .

__ نه راستش من و نیما جان مسابقه گذاشتیم و هر کدوم یکی از کیک ها رو درست کردیم ، حالا قراره شما و هانا داوری کنید.

__ به به ، پس این کیکا خوردن داره. خوب بیارید تا اول عشق من شمعا رو فوت کنه تا بریم سراغ داوری.

بعد از اینکه هانا با کمک مسعود خان شمع هایش را فوت کرد و کیک را بریدند و من هم از تمام لحظاتشان عکس گرفتم، به سوئیتتم رفتم تا هدیه هایشان را بیاورم.

وقتی مرا با هدیه های در دستم دیدند مسعود خان گفت:

__ آرام جان چرا زحمت کشیدی آخه ، همین جشن بهترین هدیه بود.

__ نه خواهش می کنم خودم دوست داشتم یه یادگاری ازم داشته باشید.

به طرف هانا رفتم و خرگوش بزرگ پشمالو را که درون جعبه ی بزرگی گذاشته بودم ، یه سمتش گرفتم و رویش را بوسیدم.

__ تولدت مبارک عزیزم

هانا به سرعت در جعبه را باز کرد و از دیدن خرگوش پشمالو جیغ شادی زد و نزدیک بود از هیجانش خودش هم درون جعبه بیفتد، که همه ی ما را به خنده انداخت.

توپ را به نیما دادم و گفتم:

__ ببخشید نیما جان امیدوارم دوست داشته باشی.

با هیجان نگاهم کرد و گفت:

__ ممنون خیلی خوبه اتفاقا نداشتم.

مسعود خان : ای بابا دیگه برای نیما چرا هدیه گرفتی

نیما: اِ بابا چیکارش داری

__ پدر سوخته کادو گرفتی خوشحالی

__ خب معلومه، میدونی چقدر مونده تا تولد من

مسعود خان چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

__ به جوری می‌گه انگار چهار سال یه بار تولد می‌گیره. همش یک ماه و نیم مونده

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

__ آرام جان سرت کلاه رفت تولد نیما تو مرداده.

لبخند زد و گفت:

__ عیبی نداره من دوست داشتم برای همتون یه چیزی بگیرم

و جعبه ی کوچک روان نویس را به طرف مسعود خان گرفتم

__ بفرمایید مسعود خان ناقابله

نیما در حالی که مثلا ادای مسعود خان را در می آورد گفت: ای بابا دیگه برای مسعود چرا هدیه گرفتی؟

از لحنش هم من و هم مسعود خان به خنده افتادیم.

__ راست می‌گه آرام جان اصلا راضی نبودم

__ خیلی ناقابله شما بیشتر از این به گردن من حق دارید.

__ اصلا این حرفا رو نزن. به هر حال خیلی خیلی ممنونم ، واقعا غافل گیرمون کردی.

خوشحال بودم از این که توانسته بودم کمی دلشان را در این روز شاد کنم. بعد از آن، کیک من به عنوان کیک برنده از طرف مسعود خان و هانا انتخاب شد ، نیما خودش هم رای را به کیک من داد . چون همه با اولین تکه که از کیک نیما خوردیم متوجه شدیم که آقا ی حواس پرت شکر را کلا از دستور پخت حذف کرده بود.

شامی که درست کرده بودم را هم در کنار هم در جمعی شاد و خندان خوردیم و کمی دور هم نشستیم .و بعد از آن که هانا در حالی که خرگوشش را در آغوش گرفته بود ، به خواب رفت، من هم به سوئیتیم باز گشتم.

ساعت ۱۲ بود و با وجود خستگی که از صبح داشتم خوابم نمی برد.

خیلی بی سر و صدا از خانه خارج شدم و روی پله های ورودی خانه نشستم.

در فکر بودم . به همه چیز فکر می کردم. به گذشته ، به خانواده ام ، به " او " ، به مسعود خان و بچه ها ، که در خانه باز شد و مسعود خان با دولیوان در دستش بیرون آمد و کنارم نشست و یکی از لیوان ها که در آن شیر بود را به دستم داد.

__ به خاطر امروز باز ازت ممنونم. من تا حالا نتونسته بودم تو این روز اونا رو انقدر خوشحال کنم.

_ خواهش می کنم. کاری نکردم.

_ خوابت نیامد

_ نه ... دیگه به بی خوابی هم عادت کردم.

_ باز به چی فکر می کردی

_ همه چیز... گذشته ، خانوادم، ... "اون" ، شما و بچه ها

_ خب؟

_ اگه خانوادم یکم منو دیده بودن من حالا حال و روزم این نبود.

_ از کجا می دونی؟

_ خیلی چیزها هست برای گفتن ، ساده ترینش اینه که خانوادم می دونستن من هیچ جا رو بلد نیستم و اصلا از تنها بیرون رفتن می ترسم . اما هیچ کاری بری حل این مشکل نکردن. اما شما دو هفته وقت گذاشتید و این مشکل رو حل کردین.

_ خب شرایط خانوادت خاص بوده.

_ اما به نظر من اونا بیشتر خودخواه بودن

_ با فکر کردن به این چیزها به نتیجه ای نمیرسی. سعی کن بپذیری و فراموش کنی.

راست می گفت باید بی خیال میشدم. خودم هم دیگه از این فکر کردن های بی سر و ته خسته شده بودم.

_ تا کی امتحان داری؟

_ از دو روز دیگه تا آخر هفته.

_ خوبه بعدش تعطیلی ، به جای اینکه بشینی تو خونه و فکر کنی ، بیا مرکز تحقیقات رشته ی خودت عضو شو
توی کارای تحقیقاتی شرکت کن.

_ چشم.

_ آفرین ، حالا هم این شیرو بخور و به هیچ چیز فکر نکن. راحت بگیر بخواب. باید روی درسات تمرکز کنی ، باشه ؟

سرم را به تایید تکان دادم . بعد از چند دقیقه هر دو بلند شدیم و به سمت داخل خانه رفتیم.

**

امتحانانتم را با موفقیت به پایان رساندم و طبق گفته ی مسعود خان در بخش تحقیقات نظریات ریاضی مشغول شدم.

هفته ای دو یا سه بار باید به آنجا می رفتم. و در نتیجه بقیه ی هفته را آزاد بودم و باز هم طبق نظر مسعود خان به تدریس ریاضی به صورت خصوصی مشغول شدم. و شاگرد هایم را هم خود مسعود خان برایم می آورد.

این کار برایم سخت بود از این نظر که باید با غریبه ها و خارجی ها ارتباط برقرار می کردم. اول سعی کردم از زیر آن در بروم اما مسعود خان قاطعانه گفت باید این کار را انجام دهم و هیچ راه فراری ندارم.

می گفت این کار برایم هم از نظر تجربه مفید است و هم این که روابط عمومی ام قوی میشود و این خجالت بی جا از بین میرود.

در ابتدا پنج شاگرد داشتم. دو نفر از آنها از هم کلاسی های نیما بودند و سه نفر هم از دانشجویان . که هر گروه یک روز در هفته به سوئیتم می آمدند و چند ساعتی با آنها ریاضی کار می کردم.

**

تقریبا همه چیز خوب بود. سعی داشتم همه چیز را فراموش کنم. سعی داشتم دیدم را نسبت به خانواده ام تغییر دهم و این بی علاقگی را از بین ببرم. هنوز هم گاهی به شدت از آنها و مخصوصا از "او" متنفر میشدم. اما سعی می کردم فراموش کنم. هنوز هم گاهی تا صبح قدم می زدم و گریه می کردم ، اما نمی گذاشتم این حال و هوا بر تمام زندگی ام سایه بیندازد.

مسعود خان بیش از حد هوایم را داشت و تا میدید در خود فرو رفته ام کاری می کرد تا از آن حال و هوا خارج شوم.

هانا را بیش از حد دوست داشتم. گاهی شب ها در کنار من می خوابید. هر دو به هم وابسته شده بودیم و بیشتر وقتمان را در کنار هم می گذرانیدیم.

سارا گاهی از "او" می گفت از این که هنوز هم مدام می آید و میرود. از این که به گفته ی سارا به غلط کرن افتاده است و حال و روزش پریشان است. از این که آرش و آرمین هنوز هم به او اجازه ی صحبت نداده اند و او هر روز شرمنده تر و شکسته تر از روز قبل به سراغشان می رود.

می گفت گاهی دلش برای او می سوزد ، اما این ها هیچ از بار گناهِش کم نمی کند.

اصلا دلم نمی خواست این حرف ها را بشنوم . اصلا دلم نمی خواست دوباره با او رو در ور شوم. دلم می خواست هر چه زود تر " او " هم بی خیال شود.

زخمی که او به روح من زده بود به این سادگی ها ترمیم نمی شد و واقعا پشیمانی اش هیچ سودی نداشت.

حرف زدن با مسعود خان بیش از حد به من کمک می کرد.

او حرف هایم را میشنید و دقیقا مثل یک سنگ صبور بود.

مرا راهنمایی می کرد. کمک می کرد تا فراموش کنم و خوب شوم.

**

از وقتی امتحاناتم تمام شده بود ، بابا و آرمین و سارا هر بار که زنگ می زدند اصرار داشتند که برای تعطیلات به ایران بروم و من سرسختانه با آنها مخالفت می کردم.

واقعا برای دیدار خیلی زود بود ، اصلا آمادگی اش را نداشتم.

مخصوصا که می دانستم طاها هم هست و مطمئنم اگر بر می گشتم می خواست با من هم صحبت کند و این اصلا چیزی نبود که دلم بخواهد.

کار به جایی رسید که دست به دامن مسعود خان شدم و از او خواستم تا کاری کند. و باز هم او فرشته ی نجاتم شد و دیگر کسی از رفتن حرفی نزد.

**

چند روز بیشتر به تولدم نمانده بود و به شدت از این روز فراری بودم. حس بدی نسبت به این روز داشتم و دلم می خواست آن روز را از صفحه ی تاریخ حذف کنم.

با خود فکر می کردم که این روز عامل بدبختی های من است . این روز مادرم حالش بد می شود.

پدرم از عذاب وجدانش انگار که می میرد.

آرمین و آرش این روز را دور از خانواده می گذرانند تا حال بد مامان و بابا را نبینند و من من در این روز انگار که به جای تولد، می میرم.

مسعود خان متوجه بی قراری و کلافگی هایم شده بود . شب بود و طبق معمول بی خواب روی پله های ورودی خانه نشسته بودم .

در باز شد و مسعود خان بیرون آمد.

خجالت می کشیدم از این که گاهی این چنین خوابش را به هم می ریزم. ایستادم و شرمنده گفتم.

_ ببخشید مسعود خان ، الان میرم می خوابم ، شما هم بفرمایید

_ بشین دختر جان بشین یکم با هم حرف بزنیم . منم خوابم نمیداد.

کنارش نشستم و به پاهایم خیره شدم.

_ چی شده باز؟

_ هیچی

چیزی نگفت که مجبور شدم نگاهش کنم. داشت موشکافانه نگاهم می کرد. نگاهی که مثل همیشه قفل دهانم را شکست .

_ چند روز دیگه تولدمه

_ می دونم. اما چی تورو ناراحت می کنه؟

_ حالم از این روز به هم می خوره

_ دوست ندارم بهت انرژی منفی بدم اما خب یه جورایی بهت حق میدم. اما تو نباید به چیز های منفی فکر کنی ، تو می تونی کاری کنی که این روز برات زیبا بشه.

_ همیشه

_ آرام جان تو یه ویژگی خیلی بد داری

نگاهش کردم من خیلی ویژگی های بد داشتم. کدامش را می گفت.

_ تو خیلی خودتو دست کم می گیری. در حالی که تو ویژگی های فوق العاده ای هم داری.

" تو دختر فوق العاده ای هستی " ، " او " هم بارها این را گفته بود . من از این فوق العاده بودم متنفر بودم.

_ مسعود خان سخته برام وقتی یادم میاد تو این روز حال و روز مامان و بابا چقدر آشفته میشه. باورتون میشه من تا حالا جشن تولد نداشتم . اصلا جشن تولد به کنار یه تولد معمولی که مثلاً همه بهم با روی خوش تبریک بگن . می دونین با رفتارهاشون من چقدر همیشه از به دنیا اومدنم پشیمون شدم. میدونین چقدر همیشه به خدا گله

کردم که چرا همون موقع که مامان منو سقط کرده بوده، منو از این دنیای مزخرف نبرده . برای همین نمی تونم هیچ حس خوبی به این روز داشته باشم.

از کنارش بلند شدم و با این که کمی با گفتن این حرف ها سبک شده بودم ، گفتم:

_ ببخشید ، واقعا دلم نمی خواد با حرفام شما رو ناراحت کنم و وقتتون رو بگیرم. با اجازتون من می رم می خوابم

مسعود خان خودش کم غم و غصه نداشت که من هم بخواهم غم هایم را روی دوش او بگذارم.

هرچند که واقعا هم دلم تنهایی می خواست.

خدارو شکر چیزی نگفت انگار فهمید به تنهایی احتیاج دارم.

گاهی هرچقدر هم تو را دلداری دهند حالت خوب نمی شود . گاهی فقط احتیاج داری تنها باشی و دردهایت را برای خودت مرور کنی، انقدر مرور کنی که همه چیز به نظرت عادی بیاید.

**

بالاخره روزی که از آن فرار می کردم رسید.

از صبح زود که یکی از دوستان مسعود خان که پسرش هم با نیما دوست بود ، تصادف کرده بود و مسعود خان و نیما به بیمارستان رفته بودند ، من و هانا در خانه تنها بودیم.

مسعود خان صبح با من تماس گرفته بود و عذر خواهی کرده بود و گفته بود که برای مگی کاری پیش آمده و نمی تواند امروز را پیش هانا باشد و از من خواست تا برنامه ی امروز هانا را که درواقع پارک و تفریح بود را به عهده بگیرم و خیلی هم از من تشکر و عذرخواهی کرد. بعد هم آدرس پارکی که فاصله ی زیادی تا خانه داشت را داد تا هانا را آنجا ببرم و گفت اگر می توانم نهار را هم با هانا بیرون بخوریم و بعد به خانه برگردیم. من هم بی کم و کاست تمام در خواست هایش را قبول کردم. اصلا اینطور خیلی بهتر بود و می توانستم به هیچ چیز فکر نکنم.

بابا و آرمین و سارا تماس گرفته بودند و تولدم را تبریک گفته بودند و سارا می گفت آرش هنوز هم از روی من خجالت می کشد. دایی محسن هم تماس گرفته بود . دوست نداشتم این تبریکها را .شاید بدبین شده بودم اما به نظرم از ته دل نبود و بیشتر مصنوعی بود. هرچند که می دانم این فکر ناشی از افکار منفی ذهنم بود اما به هر حال چیزی نبود که مرا خوشحال کند.

تا عصر با هانا بیرون از خانه به تفریح پرداختیم و برخلاف تصورم کلی به من هم خوش گذشت.

شاید این بهترین روز تولدی بود که داشتم بدون دردسر و ناراحتی و آشفتگی و ترس از ناراحتی اطرافیان..

مسعود خان بعد از نهار یکی دوبار تماس گرفته بود و از اوضاعمان پرسیده بود.

وقتی به خانه برگشتیم ، همه جا تاریک بود . هنوز مسعود خان و نیما به خانه نیامده بودند و طبق آخرین تماس مسعود خان قرار شده بود تا شب دوست مسعود خان را تنها نگذارند .

به سمت کلید برق رفتم و خواستم چراغ ها را روشن کنم که یک دفعه همه جا روشن شدو مسعود خان و نیما با کیک و فشفشه در حالی که تولدت مبارک را می خواندند رو بروی ما ظاهر شدند.

انقدر شوکه شده بودم که حتی متوجه نشدم اشک هایم صورتم را خیس کرده اند و من نتوانسته ام آنها را کنترل کنم.

انگار با صدای هانا که از شدت هیجان جیغ جیغ می کرد به خودم آمدم. و سریع اشکهایم را پاک کردم. خدایا باورم نمی شد. صبح انقدر مسعود خان طبیعی نقش بازی کرده بود که دوستش تصادف کرده که نزدیک بود من هم از شدت نگرانی و استرس آنها را همراهی کنم. اصلا انتظارش را نداشتم و بیش از حد غافلگیر شده بودم. مسعود خان با محبتی پدرانانه نگاهم می کرد.

من در این خانه و میان این خانواده اولین هایی را داشتم تجربه می کردم که بی نهایت روح بیمارم به آنها احتیاج داشت و تا به حال به آنها توجهی نشده بود..

نیما ماهرانه با آهنگی که گذاشته بود می رقصید و من در میان گریه از حرکات او می خندیدم.

مسعود خان دستمالی به دستم داد و گفت:

_ امروز یه روز عالییه ، چون یه فرشته ی مهربون پا به این دنیا گذاشته. از امروز زندگیتو از اول بساز دختر خوب ، ما خانواده ی جدیدت هستیم و از به دنیا اومدنت بی نهایت خوشحالیم. اینو هیچ وقت یادت نره.

**

بعد از شب تولد فوق العاده ای که گذرانده بودم ، داشتم خودم را آماده ی خواب می کردم ، که تلفن زنگ خورد . گوشی را برداشتم. مامان بود حسابی شوکه شده بودم. او هیچگاه خودش با من تماس نمی گرفت یعنی بابا تماس می گرفت و بعد هم گوشی را به مامان می داد.

اما این دفعه او خودش پیش قدم شده بود و در این روز که او در واقع از همه می برید ، با من تماس گرفته بود و این واقعا برایم عجیب بود.

صدایش گرفته و غم دار بود. معلوم بود حسابی گریه کرده.

بعد از کمی سکوت گفت :

_ آرام جان ، دخترم منو ببخش ،

سکوت کرد ، اما صدای گریه ی یوازشی می آمد. من هم بغض کردم. با وجود حس بدی که به مادرم داشتم اما دلم برایش می سوخت او هم گناه داشت. او هم از عشقش رودست خورده بود. بعد از کمی مکث در حالی که گریه می کرد ادامه داد.

_ می دونم که از من بدت میاد ... می دونم در حقت کوتاهی کردم... می دونم مادر بدی برات بودم و هستم ... اما به خدا دست خودم نیست... خودمم از این همه ضعفی که دارم حالم به هم می خوره، از این که نمی تونم بپذیرم و کنار پیام از این که بعد از این همه سال نتونستم عادت کنم ، خسته شدم. اما می خوام باور کنی که من هیچ وقت تو رو مقصر ندونستم به خدا هیچ وقت. اما چی کار کنم نمی تونستم اینو بهت ثابت کنم. عزیزم منو ببخش. حق داری ازم بدت بیاد و دوسم نداشته باشی اما تورو خدا منو ببخش دخترم خواهش می کنم.
حالا هردو با صدا گریه می کردیم.

او هم مثل من بی چاره بود. سرنوشت هر دوی ما به دست عزیز ترینمان به گند کشیده شده بود و ما هر دو ضعیف بودیم.

دلم نمی خواست این چنین گریه کند با تمام نفرتی که فکر می کردم نسبت به او و بقیه ی اعضای خانواده ام دارم ، اما حالا می دیدم که تحمل غم و غصه اش را هم ندارم .

_ مامان گریه نکن.... من همه رو بخشیدم..... ناراحت نباش.

بیشتر از این نتوانستم حرف بزنم و با گریه گوشی را قطع کردم.

روزها به تندی از پس هم می گذشتند . سعی می کردم خوب باشم. افکارم را کنترل می کردم.

اینجا در کنار مسعود خان یاد می گرفتم زندگی کنم. بزرگ شوم ، خودم را بسازم.

یک شب که باز بی خوابی و فکر های بی سر و ته به سراغم آمده بودم مثل همیشه به فضای سبز جلوی خانه پناه بردم و روی پله های ورودی خانه نشستم . در حال خودم بودم که طبق معمول مسعود خان هم بیرون آمد و کنارم نشست. باز هم کمی خجالت زده نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

_بازم بی خواب شدی؟

_ بله

_ از بس که فکر میکنی دختر ... تو برای اینکه بتونی بخوابی باید آرامش داشته باشی و برای آرامش داشتن باید این فکریایی که مثل خوره تو ذهنت هست رو بیرون بریزی.

راست می گفت خودم هم می دانستم اما سخت بود. گاهی خیلی سخت.... نگاهم به مسعود خان مانند آدم در مانده ای بود که گاهی واقعا نمی داند از دست خودش و افکارش به کجا پناه ببرد.

با مهری پدرانه که با تمام وجود محتاجش بودم ، نگاهم کرد و گفت:

_ تو برای زندگی کردن ، برای خوب بودن ، برای آرامش داشتن باید خودتو از نو بسازی . باید یاد بگیری که زندگی کردن یعنی چی . باید یاد بگیری که باید آرام باید بعضی چیزها رو پذیرفت و باید به اونا عادت کرد. باید روحتو مداوا کنی ، خودت زخم هاشو ببندی و درمان کنی. هیچ چیز بهتر از این نیست که تو خودت، دوست خودت ، همدم خودت ، معلم خودت باشی. باید خود ساخته باشی تا بتونی تو این دنیا دوام بیاری.

_ باور کنید می خوام که اینجوری باشم مسعود خان اما بعضی وقتا یه حسای بدی تو وجودم هست که نمیتونم کنترلشون کنم. یه دفعه از خیلی چیزا و خیلی آدما متنفر میشم.

_ ببین ، درسته که تو حق داری از بعضی ها متنفر باشی . اما چون این نفرت توی زوایای روح حبس می شه ، روح بیمار میشه. آرام جان روح آدم بیشتر از جسمش به مواظبت احتیاج داره. با این که حق داری، اما برای خودت، برای سلامت روح، باید این تنفر را از بین ببری .

تنفر مثل میوه ی فاسدی میمونه، که اگه بین بهترین و با کیفیت ترین میوه ها هم قرار بگیره بازم اونا رو آلوده می کنه . اگر تو این تنفرو از بین نبری اون، روح تو از بین می بره.

_ حرفاتون و قبول دارم اما میدونم شاید مسخره به نظر بیاد اما گاهی حس می کنم با این تنفر می تونم اونا رو تنبیه کنم تا یکم دلم آروم بگیره من خیلی بدم میدونم اما دست خودم نیست.

_ این حرف و نزن تو خیلی هم خوبی. تو چطور میتونی بد باشی وقت انقدر مادرانه برای هانای من خرج میکنی ، وقتی نیما و هانا انقدر دوست دارن ، هان؟

آرام جان سعی کن نفرتت رو از بین ببری، نه برای خوشایند کسی بلکه فقط و فقط برای آرامش خودت، برای سلامت روح و جونت خودخواه بودن شاید تو نگاه اول صفت خوبی به نظر نرسه، اما توی بعضی موارد آدم باید خودخواه باشه. چه بسا که این خود خواه نبودن تو این موارد باعث لطمه های شدید به خود فرد و حتی اطرافیانش بشه .

آرام جان ، آدم باید برای سلامت روح و جونش خود خواه باشه باید برای آرامشش خود خواه باشه ، آدم باید سلامت روحی داشته باشه تا به سلامت عقلی هم برسه .

_ مسعود خان هر بار که شما این حرفا رو بهم می زنید می خوام واقعا می خوام که خوب باشم ، دائمی نه برای یه مدت کوتاه، اما نمی دونم چی میشه که بعد از یه مدت دوباره میشم مثل قبل.

_ باید امید داشته باشی. به آینده به روزای خوب به زندگی . بدون امید داشتن زندگی واقعا سخته. میدونی آرام جان برای من بیش از اندازه تحمل ندیدن هستی سخته ، خیلی بیشتر از اینکه بتونی تصور کنی ، اما من امید دارم ، امید دارم که هستی رو دوباره ببینم. من به امید دیدن دوباره هستی زندگی میکنم. به امید خوب بزرگ کردن ثمره های عشقی که با هستی داشتیم.

سکوت کرد هر دو در فکر بودیم من به بزرگی و زیبایی عشق مسعود خان فکر می کردم ، او هم انگار در خاطراتش غرق بود.

بعد از کمی مکث نفس عمیقی کشید و گفت:

_ توی هر اتفاق منفی ، دنبال یه نکته ی مثبت باش. به این فکر کن که اگر این اتفاق ها برات نیوفتاده بود تو تا ابد می خواستی آرام گوشه گیر و منزوی و خجالتی ، با اون ترس هایی که داشتی باقی بمونی . اما حالا می تونی خودتو از نو بسازی می تونی پیشرفت کنی. درسته که اتفاقاتی که برات افتاده سخت و ناراحت کننده بوده، اما باید از باعث و بانی اش ممنون باشی که به تو این فرصت رو داد تا دوباره متولد بشی.

_ گاهی فکر می کنم من هر چی ضربه خوردم ، از اون آرام بی دست و پا و گوشه گیر بوده..... اما خب اونا منو اینجوری بار آوردن با رفتاراشون و کاراشون..... طاها هم اومد و از این وضعیت سواستفاده کرد.

_ درسته، اما آرام ، تا ابد میخوای بشینی بگی همه چیز تقصیر اونا بوده. و همونطور باقی بمونی..... بین تا اینجا تقصیر اونا بوده درست ، اما از این به بعد اگر همین جور باقی بمونی دیگه تقصیر خودته ، چون خودت داری کوتاهی می کنی. مثل اینکه میدونی چیزی برات بده اما چون دیگران تو رو توی این موقعیت قرار دادن خودت دیگه تلاشی برای خارج شدن از اون موقعیت نکنی..... تو الان حال روحیت خیلی خوب تر از وقتی که اومدی..... یادت میاد روزی که اومدی محسن و آرمین از شرایط برای من گفته بودن اما چیزی که من دیدم خیلی بدتر و وخیم تر از چیزی بود که اونا برای من تعریف کرده بودن تو درست مثل یه مرده ی متحرک بودی..... اما الان چی ؟ الانم مثل اون موقعی؟..... نه، آرام جان تو زمین تا آسمون تغییر کردی . اینو منی میفهمم که هر روز دارم بات زندگی می کنم و می بینمت. خودت اینو قبول داری؟

سرم را به تایید تکان دادم راست می گفت من آن موقع واقعا نابود شده بود و مسعود خان مرا از نو ساخت.

_ پس ببین می تونی شرایطت رو عوض کنی . همینطور که تا الان تونستی. فقط کافیه امید داشته باشی. منم هستم.

_ ممنونم مسعود خان شما خیلی به من کمک کردید اگه شما نبودید نمی دونم الان چه وضعی داشتم.

با لبخند نگاهم کرد.

صحبت کردن با مسعود خان فوق العاده بود همیشه مرا آرام می کرد. دقیقا مثل موبایلی که شارژ می شود و تا چند روز باتری دارد من هم برای مدتها با همین حرف ها شارژ می شدم و در واقع حالم خوب بود.

در کنار مسعود خان و آموزش های زیر پوستی اش حس می کردم روز به روز و لحظه به لحظه بزرگ تر می شوم. حس می کردم از همان جشن تولد زیبایی که برایم گرفته بودند دوباره متولد شده ام. حس می کردم دنیا دیگر آن چنان هم سیاه و سفید نیست و رنگ های زیبایی هر چند مات و کدر در آن وجود دارد. مخصوصا بعد از تلفن مامان در شب تولدم راحت تر می توانستم حس های بدم را کنترل کنم.

انگار با همان تلفن و آن صحبتها کلی عقده از این روح بیمار گشوده شده بود.

همین که او خودش را مقصر می دانست همین که از من طلب بخشش می کرد باعث میشد باور کنم که آنها قبول دارند که در حق من کوتاهی کرده اند. باعث میشد کمی حس "بودن" کنم. حس کنم که آنها از شرایط من ناراحت شده اند و خود را مقصر می دانند و این را توجهی میدانستم که روحم سالها محتاجش بود و حالا داشت آن را هر چند در شرایطی بد دریافت می کرد.

**

روزها به سرعت برق و باد می گذشتند. حالم خوب بود. و من همه ی این خوب بودن را مدیون مسعود خان و فرزندانش بودم..... مدیون خانواده ی جدیدم.

ترم دوم را هم با موفقیت پشت سر گذاشتم و در مرکز تحقیقات حسابی جا افتاده بودم به طوری که اساتید روی من حساب دیگری باز کرده بودند و من را صرفا یک دانشجو نمی دیدند.

چند روزی بود که حس کنجکاوی ام بیش از حد تحریک شده بود و من می خواستم ماجرای عشق آرش و تارا بدانم، از اینکه "او" چطور دچار سوتفاهمی به این بزرگی شده بود.

با مسعود خان هم مشورت کردم

گفت اگر فکرت را مشغول کرده یک بار برای همیشه بشنو و فراموش کن.

من هم همه ی جسارتم را جمع کردم تا در این باره از سارا بپرسم.

در این مدت اگر خبری بود سارا خودش در خبر دادن پیش قدم می شد و من به ندرت سوالی می پرسیدم اما این دفعه حسابی درگیر شده بودم و فقط برای این که بتوانم فکرم را از سرم بیرون کنم. تصمیم گرفتم بپرسم.

تلفن را به گوشم چسبانده بودم و کمی با استرس قدم می زدم. منتظر بودم تا گوشی را بردارد.

__ به به، آرام خانوم، چه عجب یه بار دستت به این گوشی خورد تا یه زنگ به من بزنی دختره ی بی معرفت.

امان نمی داد و همین طور پشت سر هم می گفت.

_ سلام.

_ سلام خانوم خانوما انگار اونجا حسابی بهت خوش می گذره، دیگه مارو فراموش کردی آره. چه خبر؟

_ سلامتی ، شما خوبین؟

_ ممنون ما هم خوبیم. زود تند سریع بگو چی می خوای بگی از تو بعید زنگ زدن .

خدا رو شکر سارا تیز بود و احتیاج به مقدمه چینی نبود.

_ راستش یه سوالی داشتم.

از لحن من او هم کمی جدی شد و گفت:

_ راجب چی؟

دوست نداشتم این کنجکاوای ام را به طاهای ربط دهند من واقعا فقط درباره رابطه ی آرش و تارا کنجکاو بودم، همین.

_ چیز ... یعنی ... خب راجب آرش و تارا

_ چی می خوای بدونی؟

_ خب همین اینکه چه...

_ می خوای جریان اون سوتفاهم و بدونی.

.....

_ خب راستشو بخوای من می خواستم همون موقع این جریان رو هم برات بگم اما آرمین می گفت بی خود فکر تو رو مشغول این چیزا نکنم. اما حالا که خودت می خوای برات می گم.

جریان از اونجا شروع میشه که یه از خدا بی خبر که هنوز نمیدونیم کی بوده یه سری عکس از آرش و تارا برای طاهای می فرسته که توی اون عکسا وضعیت آشفته ی تارا بیش از حد توی چشمه و یه جوورایی انگار عکسا با قرض ورزی گرفته شدن.

راستش همون موقع که این اتفاق می افته آرش همه چیزو برای آرمین تعریف می کنه آرمینم برای من گفته بود البته با پیدا شدن سرکله ی طاهای ، یه بارم خود آرش همه چیز و برای من تعریف کرد. نمی دونم به نظرم بیشتر قصدش این بود که مثلا من همه چیز و به تو بگم آخه می دونی که از وقتی تو رفتی و بعد از اون اتفاقا آرش خیلی عذاب وجدان داره و از تو شرمندس.

یادته همون حدود یک سال قبل از رفتنت آرش یه مدت به هم ریخته بود و بعدم حضور طاهای کم رنگ شد.؟

(یادم بود . انقدر عجیب بود که منه از همه جا بی خبر هم متوجه آن شده بودم.)

_ آره

_ این جریان عکسا دقیقا مربوط به همون دورست..... آرام جان می تونم یه سوال بپرسم؟

_ چی؟

_ طاهها از کی خودشو به تو نزدیک کرد؟

آخ خدایا.... چقدر مرور خاطرات عذاب آورست.

(با صدای گرفته ای گفتم)

_ همون موقع ها بود . تقریبا همون موقع که توی شرکت شروع کردم به ریاضی درس دادن به امیرعلی و فرشته.

_ عزیزم متاسفم

_ مهم نیست سارا جون میشه جریان آرش و تارا رو برام بگید.

_ مثل اینکه آرش و تارا از چند سال پیش به هم علاقه داشتن ، خب می دونی که دوستی آرش و طاهها خیلی

قدیمییه. آرش نمی خواسته طاهها فکر کنه که به دوستیشون خیانت کرده و اون همه وقتی که خونشون میرفته یا

خلاصه تارا تو جمعشون بوده چشمش دنبال تارا بوده و از اون جا که آرش قبل از علاقه مند شدنش به تارا

شیطنت زیاد داشته که طاهها هم در جریانشون بوده ، خلاصه میترسه طاهها موافقت نکنه و فکر کنه تارا هم براش

مثل اون قبلیاست و چه می دونم خلاصه از این فکرا. آخه می دونی طاهها بیش از حد روی مادر و خواهرش

حساسه و همین آرش رو می ترسونده .

اون موقع ارتباطشون بیشتر تلفنی بوده و هر از گاهی هم دیگه رو می دیدن. تارا اصرار داشته که رابطشون علنی

بشه. اما آرش می گفته که صبر کنه تا خودش طاهها رو آماده کنه.

اما خوب انگار تارا فکر میکنه آرش داره بهونه میاره و دوش نداره ، البته حضور مداوم مهسا کنار آرش هم روی

حساسیت های تارا خیلی تاثیر داشته. به خاطر همین برای اینکه آرش و امتحان کنه کار مسخره ای انجام میده

که در واقع شروع همه ی این گرفتاری ها بوده.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد.

_ یکی از هم کلاسی های تارا خیلی وقت بوده که به تارا ابراز علاقه کرده بوده و پیشنهاد آشنایی و درواقع همون

دوستی رو داده بوده، خیلی هم سمج بوده چون هرچی تارا بهش جواب رد میداده اون بی خیال نمیشده ، آرش از

این ماجرا خبر داشته و حتی پسره رو تحت نظر می گیره و میفهمه که آدم درستی نیست و از این هفت خطاست ،

به تارا هم می‌گه این پسره بدرد نمی‌خوره و آدم نیست ، و اکه باز اومد سراغش بهش بگه تا خود آرش حسابشو برسه.

اما تارا برای اینکه مثلا آرش و تحریک کنه که زودتر پیش قدم بشه، پیشنهاد این پسره رو قبول میکنه و باهاش قرار میذاره و به آرش هم می‌گه که می‌خواد به این پسره فکر کنه و می‌گه که فلان جا باش قرار داره.

البته بعدا به آرش می‌گه قصدش بازم جواب رد دادن به اون پسره ی پيله بوده، ولی اون موقع برای تحریک کردن آرش اینو نمی‌گه . آرش سر قرارشون میرسه و با پسره دست به یقه میشه و تارا رو هم با عصبانیت سوار ماشین می‌کنه و میبرتش خونه. اما مثل اینکه این جریان خیلی به اون پسره برمی‌خوره.

از اون جریان آرش با تارا سر سنگین میشه. البته داشته‌مقدماتی رو فراهم می‌کرده برای حرف زدن با طاها ولی به تارا چیزی نمی‌گه تا مثلا اون متوجه کار اشتباهش بشه.

این دوری کردن‌های آرش و بازم حضور مهسا ، تارا رو خیلی به هم میریزه.

همون روزا بوده که یکی از دوستای دانشگاهی تارا اونو به جشن تولدش دعوت میکنه و تارا هم از اونجا که خیلی به هم ریخته بوده قبول میکنه بره تا کمی حال و هواش عوض بشه. وقتی میرسه اونجا میبینه که برخلاف گفته‌ی هم کلاسیش که گفته بوده یه تولد سادست و همه هم دخترن با یه پارتی آنچنانی روبرو میشه و بدترین اتفاق هم حضور اون پسره ی سمج توی پارتی بوده. بعدم متوجه میشه که این پارتی هم کلا زیر سر اون پسرست.

همون موقع تارا با آرش تماس میگیره و ازش می‌خواد دنبالش بره ولی خب تا رسیدن آرش اون پسره که این بی‌محلای‌های تارا و اون کار آرش خیلی بهش برخورده بوده ، زهرشو میریزه و، چی بگم آرام جان تارا شانس میاره که آرش سر میرسه و اون پسر فقط موفق نمیشه بهش تجاوز کنه .

آرام راستش این قسمتای ماجرا رو آرش خیلی سربسته تعریف کرد، گفتنش براش خیلی سخت بود.

بعد از اونم که تارا حالش حسابی خراب میشه و افسردگیش شروع میشه ، خب البته اتفاق وحشتناکی هم براش افتاده بوده و حق داشته.

همون موقع عکسا به دست طاها میرسه . طاها هم از اونجا که به قول آرش وقتی پای تارا و مادرش درمیون باشه خدارو هم بنده نیست. اصلا به حرفای آرش گوش نمی‌داده و همش با استناد به سابقه‌ی درخشان آرش در رابطه با دخترا حرفاش و باور نمی‌کنه و میگفته که دروغ می‌گه. آرمینم به آرش می‌گه صبر کنه تا یکم آتیش طاها بخوابه تا بعد دوتایی باهاش صحبت کنن.... که انگار طاها تصمیمشو میگیره و مثلا تلافی کار آرش رو سر تو در میاره.....

آرش می‌گفت اون روزا طاها با چنان کینه‌ای نگاه میکرد که انگار دشمن خونیشم.

طاها از جریان اون تجاوز نصفه و نیمه هم خبر نداشته اگه میدونست فکر کنم همون موقع آرش رو کشته بود. بعدشم که حال بد تارا و کابوساش و هذیونایی که اسم آرش توش فراوون بوده ، با اون عکسا رو میذاره کنار هم و به این نتیجه میرسه که آرش تارا رو بازی داده ، بعدم به خیال خودش میاد همون کارو با تو میکنه....

برای آرش هم عجیب بود که طاها بعد از دعوایی که بعد از دیدن عکسا باش راه انداخته بود و یه هفته ای که هر روز در گیری داشتن یه دفعه ساکت شدو فقط باش سرسنگین بود آخه آرش از اونجا که طاها رو خوب میشناخت می گفت انتظار داشتم با اون فکر مسخره ای که راجب این جریان داره منو بکشه اما انگار طاها نقشه ی دیگه ای داشته که اون مدت خودشو کنترل کرده بوده و کسی هم متوجه ی این آرامش قبل از طوفان نبود....

_ تارا چرا خودکشی کرد؟

_ اینو هنوز نمیدونم ، یعنی تارا راجبش حرفی نزده.

_ ممنون سارا جون که برام گفتی.

_ خواهش می کنم عزیزم، اما قول بده بهش فکر نکنی ، درسته سخته اما اتفایه که افتاده، با فکر کردن بهش فقط خودت رو عذاب میدی. باشه؟

_ باشه.

_ آرام جان من این گوشی رو میذارم رو اسپیکر اگه صدا میپیچه ببخشید آخه باید یه سری برگه های بچه ها رو تصحیح کنم خب چه خبرا ، همه چیز خوبه اونجا ، دلت نمی خواد یه سر بیای ایران؟

_ سارا جون مزاحمت نباشم اگه کار داری بعدا صحبت می کنیم.

_ نه عزیزم اصلا مزاحم نیستی. تازه این برگه ها پر از غلط غلوپه اینجوری با تو صحبت می کنم کمتر حرص می خورم. خب نگفتی چه خبرا؟ نمی خواد بیای ایران؟

دو سالی بود که سارا در آموزشگاه زبان تدریس می کرد .

_ هیچی..... نه ، دوست ندارم پیام ...یعنی، هنوز آمادگیشو ندارم.

_ باشه عزیزم خودتو اذیت نکن.بالاخره همه چیز درست میشه.

کمی دودل بودم برای پرسیدن اما دلم را به دریا زدم و پرسیدم

_ الان آرش و تارا باهمن ... یعنی منظورم اینه که ...

_ خب راستش آره میدونی که آرش عاشق تارا بوده و هست ، اما باور کن با طاها هیچ رابطه ای نداره.

به نظرم چیز عجیبی نبود این حس حسادتی که در دلم حسش کردم.

.....

_ می دونی این روزا آرش کلا توی برزخه ، اون روز شنیدم به آرمین می گفت "وقتی با تارا هستم فکر آرام به لحظه هم رهام نمی کنه."

باز هم حس مزاحم بودن .

طاها به خاطر تارا زندگی مرا به گند کشید و آرش به خاطر من

ناخود آگاه آهی کشیدم که سارا هم متوجه آن شد.

دلم گرفته بود . پشیمان بودم از این که با سارا تماس گرفته بودم. من هنوز آنقدر ها هم مقاوم نبودم که بتوانم با همه چیز کنار بیایم. عصبی شدم. تازه حال خوب شده بود و داشتم فراموش می کردم ، حالا باید با این افکار جدید هم دست و پنجه نرم می کردم.

_ آرام جان می دونم به چی فکر می کنی نمی دونم چی بگم، خب حق داری ، اما میترسم چیزی بگم و تو فکر کنی من دارم از اونا دفاع می کنم.....

_ مهم نیست سارا چون من عادت کردم که خیلی چیزا برای من با بقیه متفاوت باشه.

نمیگم آرش باید کاری که طاها با من کرد و با تارا بکنه ، چون اون موقع حتما طاها منو میکشه ، اما بی خیال مهم نیست..... احتمالا تا چند وقت دیگه هم با هم ازدواج می کنن، نه؟

_ چی بگم آرام جون ، نمی خوام با این فکرا ناراحت بشی . اما باور کن آرشم خیلی کلافه ست

_ حتما از این که من بازم مزاحم زندگیشم

_ نه آرام جان ، آرش از همین که نمیتونه مثل طاها انتقام بگیره داغونه .

_ ببخشید سارا جون یکم عصبی شدم ... دست خودم نیست ببخشید تورو خدا

_ این حرفا رو نزن عزیزم. اتفاقا توی این جریانا من فقط حقو به تو می دم. باور کن. من درکت می کنم.

(بغضم ناخواسته بود و صدایم را می لرزاند)

_ نه سارا جون نمی تونی منو درک کنی ، شما همیشه یه خانواده ی خوب داشتی که پشتت بودن و یه عشق که

همه ی زندگیش بودی، من اما (سعی کردم بغض را پس بزنم هرچند سخت بود ، دست خودم نبود دلم بدجور گرفته بود) مسعود خان راست میگه من باید از خانوادم و طاها ممنون باشم که باعث شدن من عوض بشم و حالا یه خانواده ی جدید داشته باشم..... سارا مسعود خان خیلی خوبه عین بچه های خودش با من رفتار میکنه ، بهت نگفته بودم اما برام تولدم گرفتن .برای اولین بار تو عمرم انقدر حس خوبی بود که نگو.

_ عزیزم متاسفم ، تورو خدا خودتو با این فکر آزار نده

.....

سعی کردم به خودم مسلط شوم. نباید روضه خوانی می کردم باید قوی باشم. من خانواده ی جدیدم را دارم.

چند نفس عمیق کشیدم که سارا با لحن دلجویانه ای گفت:

_ اینجا همه دلشون برات تنگ شده. همه از نبودنت ناراحتن.

این حرف به نظرم مسخره بود.

_ بیشتر فکر کنم همه از این که نیستم خوشحالن

_ آرام ، اصلا اینطور نیست. به خدا من، آرمین و میبینم که هر روز چقدر از تو حرف میزنه و دلش برات تنگ شده.

چیزی نگفتم حسی که از سر عذاب وجدان باشد. خیلی هم ارزشمند نیست.... هست؟

نمی دانم به هر حال برای من آنچنان خوشایند نیست.

_ نمیدونم سارا جون خیلی وقته که نمی تونم به احساس اطرافیانم اعتماد کنم.

_ حق داری. اما باور کن همه ی خانوادت دوست دارن.

کنار پنجره ایستادم و در حالی که به آسمان نگاه می کردم سیری در گذشته ها کردم

_ کاش این دوست داشتنو بهم نشون داده بودن..... ببخش سارا جون نمی خوام با حرفام ناراحتت کنم .

_ نه عزیزم راحت باش . خوشحال میشم اگه دردو دلی داشته باشی بشنوم.

_ مسعود خان بهم گفته حرف بزnm و انقدر همه چیز رو توی خودم نریزم.

_ راست می گن آرام من هر وقت بخوای به حرفات گوش میدم. تو مثل خواهری برای من.

نمیدانم چه سری بود که دلم حرف زدن می خواست. درد ودل کردن. گفتن از ناگفته هایی که همیشه روی دلم سنگینی کرده بودند.

_ سارا جون من شرمنده ام که سالهای اول زندگیتونو که باید خوش باشید در گیر زندگی مزخرف من شدین. به آرمین بگو عذاب وجدان نداشته باشه. من از هیچ کس ناراحت نیستم..... یعنی ، می خوام که اینطور باشه. دوست ندارم که هر لحظه فکر کنم. سرنوشت تلخ من روی زندگی شما سایه انداخته.

_ آرام جان این حرفا چیه میزنی تو.

_ امیدوارم هیچ وقت حس مزاحم بودنو تجربه نکنی. اما سارا جون من با این حس بزرگ شدم. حتی دوست ندارم فکرم توی سر آرمین مزاحمتون باشه. به خدا از ته دل می گم. من همه رو بخشیدم حتی..... حتی طاها رو چون می خوام فراموش کنم. مسعود خان گفته ببخشمو فراموش کنم..... راست میگه الان حالم خیلی بهتره.

لحنش در مانده بود

_ عزیزم تو مزاحم ما نیستی.

_ شما لطف داری سارا جون

_ لطف نی.....

حرفش را قطع کرد یکدفعه با نگرانی گفت:

_ کی اومدی ؟

صدای گرفته ی آرمین در گوشی پیچید و نمیدانم دقیقا از کی حرف های ما را می شنید.

_ چند دقیقه ای میشه.

سارا دستپاچه گفت:

_ چیزه آرام جان آرمین اومده صداشو شنیدی دیگه ؟

دلن نمی خواست آرمین حرف هایم را شنیده باشد. در دل گفتم : درد و دل کردن به تو نیومده آرام.

_ آرام

صدای گرفته ی آرمین بود

_ سلام

(صدایم آرام بود)

_ حرفاتو شنیدم..... حق داری نمی دونم چه جوری بهت ثابت کنم که من واقعا خودتو دوست دارم، خواهر کوچولومو ، تو برای همه ی ما مهمی عذاب وجدان دارم نمی تونم انکارش کنم. اما حس مسئولیتی که نسبت به تو دارم از عذاب وجدان نیست ، از دوست داشتنه باور کن.

.....

سکوت کردم چه می گفتم. وقتی اعتماد به آنها در من از بین رفته بود. لحنش اما صادقانه بود.

یعنی واقعا مزاحمشان نبودم..... یعنی فکر من آنها را اذیت نمی کرد.....

_ آرام جان من قبول دارم هم من هم آرش برات برادری نکردیم، قبول دارم که در رابطه با تو کوتاهی کردیم، اما اما کاش تو گفته بودی از طاها تو چرا نگفتی؟

باید می گفتم باید می گفتم که خواستم بگویم اما حرف هایت را شنیدم باید می گفتم که با من مثل یک مزاحم برخورد کردی باید می گفتم و این عقده را می گشودم.

کاش گره از این بغض قدیمی هم گشوده میشد و از دستش خلاص میشدم. صدای ضعیفم با به یاد آوردن آن روز از بغض لرزید.

_ فکر نکنم تو حتی اون روز رو یادت باشه ، اما دل من اون روز بد جور شکست ... خیلی بد.... اومدم دم در اتاقت ، همون روزی که رفتار طاها به نظرم خیلی مشکوک اومد ... همون روز که دلیل توجهاتش برام عجیب بود... همون روز که برام از دفترچه هایی خریدی بود ، که همیشه استفاده می کردم و حتی یکی از اعضای خانوادم نمی دونست که من دائم از این دفترچه ها می خرم اما اون فهمیده بود همش تو چندتا برخورد فهمیده بود.... اومدم پشت در اتاقت خواستم از مثلا برادر بزرگم راهنمایی بخوام خواستم در جریان بذارمش.... اما می دونی چی شنیدم.... می دونی من با حرفات سوختم.... میدونی (حالا کاملا با گریه حرف می زدم و عجیب بود که بعد از مدتها با گریه دلم سبک میشد)

_ آرام من....

_ میدونم یادت نیست.... اما من خوب یادمه داشتی با سارا تلفنی حرف میزدی.... بهش گفتم خسته شدی، از مامان ، بابا از آرام.... یادته از هرروز جنگ اعصاب داشتن گلایه می کردی یادته ناراحت بودی از این که آرامی هست که مامان با هر روز دیدنش یاد این میوفته که بابا باهاش چی کار کرده یادته.... اون لحظه خیلی دلم سوخت از این که تو چشم تو هم مزاحمم ، اونم برای چیزی که هیچ ربطی به من نداره.... تو تا اون موقع به من مزاحم نگفته بودی.... از تو انتظار نداشتم.....

گریه ام مهار نشدنی بود .

صدای خدا گفتن با عجز آرمین و صدای گریه ی یواش سارا را شنیدم

آرمین با صدای بی نهایت گرفته و ناراحتی گفت:

_ آرام جان به خدا من.....

نگذاشتم ادامه دهد هنوز حرفهایم ادامه داشت

_ حرفاتو که شنیدم برگشتم اتاقم ... اما چون رفتار طاها برام عجیب بود سعی کردم حرفاتو فراموش کنم و دوباره بیام سراغت..... یادت میاد آرمین درو که باز کردی گفتم "چیزی می خوای " ... لحن تو یادت میاد میدونی

چقدر حس مزاحم بودن بده یادته گفتم میخوام یه چیزی بگم ، اما تو گفتی خسته ای و در اتاقتو روم بستی
..... یادت نیست می دونم اما من یادم نمیره.....

گوشی را قطع کردم تا بیش از این عقده گشایی نکنم .

این کارها از من بعید بود. اما گاهی فشار حرف های ناگفته آنقدر زیاد میشود که نا خود آگاه از ظرف وجودت
سرریز می شود.

اما عجیب حس بهتری داشتم. از این گفتن راضی بودم. گاهی باید خطای اطرافیانت را بگویی تا آنها بدانند چه
کرده اند. انگار همیشه هم چشم پوشی کردن و خود خوری کردن خوب نیست. کاری که من همیشه انجام میدادم.
یک ساعتی گذشته بود و من آرام شده بود.

از این که آن حرف ها را زده بودم پشیمان نبودم. آنها باید می فهمیدند که خواسته یا ناخواسته با من چه کرده
اند.

در فکر بودم که تلفن زنگ خورد انقدر در افکارم غرق بودم که با صدای زنگش به هوا پریدم .
آزمین بود ، با کمی تردید جواب دادم.

_ الو

صدایم به خاطر گریه هایی که کرده بودم گرفته بود.

_ آروم شدی عزیزم

صدایش غم داشت.

_ خوبم

_ نمی دونم چی بگم که حرفامو توجیه ندونی..... آرام من به خاطر چیزایی که گفتم متاسفم. می دونم دلت به این
آسونی ها با ما صاف نمیشه ... حقم داری.... اما اگه میتونی ببخش.... من اون موقع یه چرتی گفتمبه خدا
توجیه نیست... می دونم توجیه اگه بگم فشار اون موقع روم خیلی زیاد بود ، می دونم...اما حق نداشتم تو رو
مقصر بدونم و بابتش تا ابد شرمندتم..... باور کن من تو رو اندازه ی آرش حتی بشتر از آرش دوست دارم..... تو
خواهر کوچولوی منی ... میدونم رفتارم خوب نبوده و هیچ وقت مثل خواهر برادرای صمیمی نبودیم..... اما همیشه
به فکرت بودم..... کوتاهی کردم.... اشتباه کردم..... اما می خوام جبران کنم. می خوام از این به بعد برات برادری
کنم..... می دونی من چقدر به مسعود خان حسودیم میشه می دونی چقدر دلم می خواد منو هم مثل مسعود
خان قبول داشته باشی.... می دونم دیره ... می دونم جبران گذشته غیر ممکنه اما تو ببخشاصلا اگه نمی تونی
نبخش چون حق داریاما قبولم کن ... بذار از این به بعد برات برادری کنم.... من که همین یه خواهر و بیشتر

ندارم.... خواه‌ریتو ازم دریغ نکن آرام.... امروز با شنیدن حرفات حالم از خودم بهم خورد.... از فکرای که خواسته
یا ناخواسته از کارای ما توی ذهننت به وجود اومده هیچی ندارم بگم.... می دونم گند زدم.... جای توجیح هم
نداشتم فقط بذار باشم آرام....

حرف هایش را چنان با غم و از ته دل گفت که بغض راه گلویم را بست.

حرف هایش صادقانه بود. حس می کردم.... بیش از این عذاب کشیدن برای آرمین زیاد بود ، همیشه آرمین برایم
با بقیه ی خانواده ام فرق داشت... اصلا به همین خاطر بود که از شنیدن حرف هایش انقدر به هم ریخته بودم. به
هر حال حضور او در زندگیم پررنگ تر از بقیه ی اعضای خانواده ام بود و نسبت به آنها وضعیتش در قلبم بهتر بود
، از آن ماجرا هم با .جود تمام سردب ها و بی محلی های من عقب نکشیده بود و حتی با مسعود خان به خاطر من
در ارتباط بود.. حالا هم با این حرف هایش دلم می خواست او را ببخشم ... واقعی و از ته دل.... به هر حال من
محتاج همین محبت ها از طرف خانواده ام بودم و رد کردن این توجهات برایم سخت بود.... من محبت برادرانه
ندیده بودم و حالا که بود نمی توانستم آن را از خودم دریغ کنم. تواناییش را نداشتم. واقعیت این بود که من هنوز
هم ضعیف بودم و محتاج محبت و توجه...

.....

نمی دانم سکوتم را به چه حسابی گذاشت که گفت:

_ آرام جان نمی خوام با حرفام اذیتت کنم. تو حق داری منو نبخشی و اصلا به برادری قبولم نداشته باشی..

_ گاهی دلم می خواد شماها رو به خاطر حسای بدی که همیشه داشتم نبخشم... دلم می خواد حسایی که
تجربه کردم و به شما هم نشون بدم.... دلم می خواد بفهمین من چی کشیدم..... اما آخرش نمیشه ...

_ به خدا جبران می کنم آرام.... از این به بعد هستم، می خوام بهت ثابت کنم که تورو به خاطر خودت دوست دارم
نه عذاب وجدان.....

لبخند روی لبهایم ناخواسته بود و حالم را خوب می کرد. بغض هم نبود دیگر، فقط چند قطره اشک ...

دلم می خواست این حمایت های برادرانه را تجربه کنم. دلم خیلی حسرت ها داشت.... دلم گناه داشت اگر این
رابطه ی برادرانه را از آن دریغ می کردم. شاید در این دنیای نامتناهی سهم من از خانواده، رابطه ای برادرانه بعد
از ۲۲ سال زندگی باشد.

به هر حال فکر می کنم حس خوبی بود. شاید روز های روشن داشتند خودشان را به زندگی من هم نشان می
دادند.

جعبه ی شیرینی را در دستم جابجا کردم تا بتوانم کلید خانه را از جیب کیفم بیرون بیاورم.

وارد شدم و بر خلاف سوئیتیم ، بی صدا وارد خانه ی مسعود خان شدم.

صدای هانا و نیما از سمت اتاق ها می آمد.

از آنجا که هانای عزیزم بیشتر وقتش را در کنار مگی که با او انگلیسی صحبت می کرد می گذراند، فارسی را با لهجه صحبت می کرد و ، بعضی کلمات هم برایش سخت بود ، اما انقدر شیرین صحبت می کرد که من عاشق لهجه اش بودم.

نیما اما لهجه اش خیلی کم بود و مشکلی با زبان فارسی نداشت.

نیما باز هم داشت سر به سر هانا می گذاشت.

هانای عزیزم از چند ماه پیش به مهد کودک می رفت و نیمای شیطان و بدجنس نقاشی هایش را مسخره می کرد.

هانا: به آرا می گم دعوات کنه

نیما: آرام خودش خندش میگیره آخه این چیه کشیدی تو، این آرامه یا قورباغه (گفت و بعد هم زیر خنده زد)

هانای عزیزم به گریه افتاد و من جهتیم را به سمت راهرو اتاق ها تغییر دادم ، باید حساب این نیما را می رسیدم.

نیما: ای بابا حالا چرا گریه می کنی ، مگه چی گفتم.

هانا با دیدن من با گریه به سمتم دوید.

جعبه شیرینی و کیفم را روی میز کنار در گذاشتم و هانا را بغل کردم.

_ عزیزم گریه نکن.

آرام کمرش را نوازش می کردم و قربان صدقه اش می رفتم ، یک چشم غره به نیما که بی خیال نگاهمان می کرد ، رفتم و خطاب به او گفتم:

_ نیما خان دفعه ی آخرت باشه هانای من و اذیت می کنیا

هانا: آرا ببین

به دفتر نقاشی اش اشاره کرد.

با نگاه به نقاشی هانا که واقعا مرا شبیه به قورباغه کشیده بود تمام سعیم را کردم تا نخندم. و گفتم.

_ خیلی خوشکله، خودت کشیدی

با صورت گریانش سرش را به تایید تکان داد.

دلم برای چانه ی لرزانش پر کشید

با محبت او را دوباره محکم در آغوشم فشردم و گفتم:

_ خیلی قشنگه ، مرسی عزیزم.

هانا : نیما گفت زسته

عاشق این س گفتن هایش بودم که به جای ش می گفت

_ نیما الکی میگه به حرفش گوش نکن . خودش بلد نیست نقاشی بکشه.

هانا با حرفم از خوشحالی ریشه رفت و نیما هم چپ چپ نگاهمان کرد و از اتاق خارج شد.

من و هانا هم به دنبالش رفتیم . صدای در خبر از ورود مسعود خان می داد.

هانا به بغل به استقبالش رفتیم :

_ سلام مسعود خان خسته نباشید

_ سلام ممنون. می بینم که جمعتون جمعه

مسعود خان هانا را از آغوشم گرفت و او را بوسید و در حالی که هانا داشت شکایت نیما را به او هم می کرد به سمت کاناپه رفت و روی آن نشست.

نیما هم اعتراض می کرد که هانا الکی می گوید و همینطور سربه سر هانا می گذاشت ، مسعود خان هم به ظاهر نیما را دعوا کرد. و هانا باز از خوشحالی دندان های خوشکلیش را نمایان کرد و با شوق خندید.

به سمت راهرو رفتم و جعبه ی شیرینی را برداشتم و به حال برگشتم.

مسعود خان با دیدن جعبه ی شیرینی با شگفتی گفت:

_ قبول شدی

با شوقی که نمی توانستم آن را پنهان کنم گفتم:

_ بله مسعود خان باورم نمیشه

_ آفرین دختر تو نابغه ای.

نیما: ایول آرام دمت گرم... حالا باید دکتر صدات کنیم.

از لحن حرف زدن نیما خندیدم. این اصطلاحات را از امیر علی یاد می گرفت و هیچ کس هم حریف این دو پسر تخس و شیطان نبود.

تک تک شیرینی قبولی و البته استخدامم را به آنها تعارف کردم. با این که مسعود خان همیشه می گفت قبول شدنم درو از انتظار نیست اما باز هم باورش برایم سخت بود. من آرامی که داغون و بیچاره به این نقطه از کره ی زمین پناه آوردم، حالا در پذیرش دکترای رشته ی ریاضی محض قبول شده بودم و همه ی اینها را مدیون خانواده ی سه نفری ام بودم.

رو به مسعود خان گفتم:

_ راستی توی بخش تحقیقات نظریه های ریاضی استخدام شدم.

_ جدی میگی

_ بله بهم گفتن از هفته ی دیگه به صورت رسمی می تونم توی اون بخش کار کنم..... به عنوان محقق

_ این عالیه دختر پس چرا زودتر چیزی نگفته بودی.

_ خودمم امروز فهمیدم. یکی از اساتید سفارشمو کرده بوده که توی تیم تحقیقاتیش باشم.

_ بهت تبریک می گم می دونستم که موفق میشی.

بعد خطاب به نیما گفت:

_ قدر بودن آرام و بدون و یکم ازش ریاضی یاد بگیر .

_ بابا من تو کار تبلیغاتم. (بعد در حالی که مثلا به افق خیره شده بود با لحنی کاملا جدی گفت

(Nima Advertising Company

_ شما اول دیپلمت و بگیر بعد برو دانشگاه بعد شرکت تبلیغاتی بزن..... به آرام گفتمی دو روز دیگه امتحان ریاضی داری.

_ بله بابا دیشب گفتم حالا بعدا تمرین می کنیم..... بذارید فعلا جشن قبولی خانم دکتر و بگیریم تا بعد.

_ هی از زیر کار در برو نیما خان

__ مسعود خان من باهاش کار می کنم خیالتون راحت.
__ پس به افتخار قبولی آرام امشب شام میریم بیرون.
__ نه مسعود خان خودم یه چیزی درست می کنم.
__ امکان نداره امشب باید جشن بگیریم.
__ ممنون.

مشغول تعویض لباس بودم . تازه از رستوران برگشته بودیم و من به سوئیتیم آمده بودم.
امروز شاد ترین و بهترین روز زندگیم بود. نزدیک به سه سال از آمدنم به این کشور می گذشت و حالا من واقعا از این کوچ هرچند اجباری راضی بودم.
گوشی را برداشتم تا با سارا صحبت کنم. امروز وقتی نتیجه را گرفتم به آرمین تماس گرفتم و خبرش را دادم ، اما وقت نشد مفصل با سارا صحبت کنم.
یک سالی بود که آرمین برادرانه های بی نظیرش را برایم خرج می کرد و منه تشنه ی محبت را سیراب . با تمام وجودم او را بخشیده بودم اما او هنوز خودش را نبخشیده بود و می گفت من هر چه کنم باز هم کوتاهی هایم جبران نمیشود . اما حال او هم خوب بود. این رابطه ی خواهری و برادری برای هر دوی ما جدید بود و هر دو از این رابطه بی نهایت خشنود بودیم.

اما آرش ، هنوز هم با او صحبت نکرده بودم بعد از نزدیک به سه سال که از خروجم از ایران می گذشت هنوز سارا می گفت از شرمندگی اش است که هیچ سعیی برای برقراری ارتباط نمی کند..... نمی دانم، راست یا دروغ به هر حال من و آرش رابطه ای نداشتیم.

مامان و بابا هم مثل همان موقع ها بودند و هنوز هم بیشتر، آنها تماس می گرفتند و با من صحبت می کردند و من خیلی کم توانسته بود شروع کننده ی یک تماس تلفنی باشم.

نسبت به مامان و بابا هم سعی کرده بودم فراموشی را در پیش بگیرم. اما این که بخواهم با آنها صمیمی باشم و مثل مادر و دختر یا پدر و دختر های معمولی برخورد کنم در توانم نبود. به نظرم همین که حس نفرتم را از بین برده بودم کافی بود. رابطه ی من با پدر و مادرم کاملا مصداق این جمله بود که می گفت " این خانه از پای بست ویران است ."

زندگی کنونی ام را دوست داشتم و بیش از حد از آن راضی بودم. کارها و خاطرات طاها را به دست باد سپرده بودم و مدتی بود که دیگر به او حتی فکر هم نمی‌کردم. و همین روحیه ام را عالی کرده بود.

سارا هنوز هم گاهی از او می‌گفت. اینکه انگار دارد تقاضا پس می‌دهد. می‌گفت مادرش از جریان با خبر شده و با طاها قهر کرده. می‌گفت طاها خودش را غرق کار کرده و از زندگی بریده است. اما برای من بی‌اهمیت بود. گاهی چشم پوشی از بعضی خطاها غیر ممکن است. هرچند که من او را بخشیدم. به قول مسعود خان به عشق پاکم او را بخشیدم. اما اینکه بخواهم او را ببینم یا اجازه‌ی صحبت به او دهم برایم ممکن نبود... بدجنسی بود شاید اما بیشتر از این عذاب حق طاها بود.

به نظرم این که طاها بخواهد خودش را برای من توجیه کند و بخواهد از من مثلاً حلالیت بطلبد بیش از اندازه مسخره بود و هیچ دردی را به جز یادآوری روزهای سیاه گذشته دوا نمی‌کرد. کاری که او کرده بود جای هیچ توجیحی را باقی نگذاشته بود.

آرمین برای مسعود خان گفته بود که التماس کرده بگذارند حرف بزند و تارا را واسطه قرار داده. و آرش هم به خاطر تارا، آرمین را راضی کرده تا یک بار به او اجازه دهند حرف هایش را بزند. می‌گفت بالاخره حرف هایش را شنیدند البته به شرط آنکه بعد از آن برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. می‌گفتند هیچ نگفته فقط درخواست می‌کرده اجازه دهند با من صحبت کند یا بگویند کجا هستم و خبری از حالم به او دهند. انگار کم مانده بوده که به گریه و التماس بیفتد.

می‌گفتند در این مدت به اندازه‌ی ده سال پیر شده است.... اما دیگر برای من اهمیتی نداشت.

چهار سال پیش روزهایی بود که از بی‌خبری اش، از غم و ناراحتی اش، حال مرگ داشتم اما حالا..... او هیچ جایگاهی در فکر و ذهن و قلب و زندگی‌م نداشت..... او خودش نخواسته بود و همه چیز را به گند کشیده بود.

**

چهار زانو روی تختم نشستم و گوشی را به گوشم چسباندم.

بعد از چند بوق صدای شاد سارا در گوشی پیچید.

__ سلام خانوم دکتر

__ سلام سارا جون خوبی؟

__ عالی مخصوصاً بعد از خبر قبولی تو....مبارکت باشه عزیزم

_ مرسی ... خودمم باورم نمیشه هنوز.

_ به قول آرمین از ریاضیدان کوچولوی ما بعید نبود قبول شدن.

_ مرسی.

_ به خبر خوشم من برای تو دارم.

_ چی؟

_ حدس بزن؟

_ مربوط به خودته؟

_ اصلش آره اما یه جورایی به کل خانواده مربوط میشه

_ وای سارا جون حامله ای؟

_ برای همینه که دکترا قبول شدی دیگه از بس که باهوشی. حالا واقعا آرمین بهت نگفته بود.

_ نه به خدا. من همیشه خودم منتظر این خبر بودم.

_ آره دیگه خلاصه داری عمه میشی برو خوش باش.

_ عزیزم ، چند ماهته حالا

_ توی پنج ماهگیم. وای آرام انقدر هیجان دارم .

_ پس چرا زودتر نگفتی؟

_ راستش دو سال پیش یه سقط داشتم که به هیچ کس راجبش نگفتم، این دفعه که جواب حاملگی مثبت شد دکتر گفت باید خیلی مراقب باشم چون بازم احتمال سقط هست می گفت تا بیست هفتگی سقط جنین امکان داره مخصوصا من که یه سقط هم داشتم ، به خاطر همین به کسی چیزی نگفتم. الان خدا رو شکر شرایطم خیلی خوبه.

_ مبارک باشه مامان خانم ایشالا به سلامتی.

_ مرسی عزیزم. خلاصه عمه ی بچه ی من بودن افتخاریه که نصیب هر کسی نمیشه.

صدای نامفهوم آرمین از پشت خط آمد و سارا هم در جواب چیزی که من نشنیده بودم گفت : _ خیلی خب الان میگم.

کنجکاو شدم.

_ راستش آرام جان یه خبر دیگه هم دارم.

_ چی؟

_ خب ببین راستش

هر وقت سارا من من می کرد یعنی طاها نقشی در خبرش دارد.

_ چی شده؟

_ آرش و آرش و تارا می خوان ازدواج کنن.

"هنگ کردن"، حس دقیق آن لحظه ام بود.

حسم را درک نمی کردم. نمی فهمیدم ناراحت شدم یا خوشحالم و یا برایم بی اهمیت است.

با صدای سارا از گیجی در آمدم.

_ آرام جان

_ بله

_ خوبی؟

_ ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

_ حق داری. آرش خیلی راضی نیست به این زودی ازدواج کنن در واقع دلیلش تویی اما مامان و بابات که طبق خواسته ی خودت از جریان خبر ندارن ، می خوان زودتر مراسمشونو بگیرن. آخه نه که آرش تو این مدت خیلی داغون بوده مامان و بابا فکر کردن شاید این آشفتگی هاش در رابطه با تاراست و به همین خاطر برای اینکه زودتر رو به راه بشه می خوان هر چه سریع تر مراسم بگیرن و این دوتا رو بفرستن سر خونه و زندگیشون.

_ خوب کاری می کنن به من ربطی نداره به خاطر من لازم نیست ازدواجشون بهم بخوره.

_ یعنی تو ناراحت نمیشی؟

_ سارا جون به نظر خودت اصلا ناراحت شدن و نشدن من مهمه توی این مسئله . اصلا مگه من توی زندگی آرش و تارا کی هستم که به خاطر من ازدواج نکنن.

_ اما آرش مخالفه؟

_ بهش بگین من هیچ مشکلی ندارم اصلا به من ربطی نداره. لازم نیست اونا به خاطر من زندگیشون و به هم بریزن ، به هر حال اونا خیلی وقته عاشقه همن و کار طاها در واقع هیچ ربطی به اونا نداره.

_ یعنی عروسیشون میای؟

_ نه

کمی سکوت شد و بعد از چند لحظه سارا گفت:

_ آرام جان تورو خدا نشینی فکر کنی و خودتو عذاب بدیا

_ سارا جون خیلی وقته که من اون آرام سابق نیستم. به قول مسعود خان .. حالا واقعا بزرگ شدم.

_ عزیزم مواظب خودت باش . فردا باهات تماس میگیرم.

_ باشه ممنون، خداحافظ .

گوشی را قطع کردم.

همانطور که روی تختم نشسته بودم پاهایم را دراز کرد و سرم را روی بالش گذاشتم.

عروسی آنها به من ربطی نداشت.

به هر حال این اتفاقی بود که مدتها منتظر آن بودم. سوتفاهمی که طاهای دچارش شده بود از اشتباه خودش بود و

دلیلی نداشت آرش و تارا به این خاطر ازدواج شان به هم بخورد.

دوست نداشتم دلیل جدایی یا نرسیدن آنها به هم باشم و به هیچ وجه اجازه نمی دادم آنها مرا مانع زندگی و

خوشبختیشان ببینند.

**

دو روز از صحبت تلفنیم با سارا گذشته بود و خبری دیگری نشده بود. گوشی را برداشتم و شماره ی آرمین را

گرفتم. خیلی زود جواب داد .

_ سلام آرام جان.

_ سلام ، خوبی؟

_ عالی تو چه طوری؟

_ خوبم راستی تبریک داری بابا میشی.

_ مرسی عزیزم. انقدر هیجان دارم که نگو.

هیجانش از صدایش هم کاملاً مشخص بود. کمی مکث کردم .. باید حرفم را طوری میزدم که آرمین کاملاً قانع شود.

_ آرمین؟

_ جانم

_ میگم چیز درمورد عروسیه آرش و تارا

_ آرام من موافق نیستم.

تعجب کردم.

_ چرا؟

_ نمی دونم به نظرم درست نیست.

_ به خاطر من؟

..... (جوابم را نداد ، من نمی خواستم دلیل بهم خوردن این ازدواج باشم.)

_ آرمین به خاطر من مخالفی؟

_ خب آره

_ آرمین خواهش می کنم تو این مورد بی خیال من شو.

_ آرام مگه میشه. اینجوری دیگه طاها کاملاً به ما وصل میشه. تو اینو می خوای؟

_ چرا باور نمی کنی ... طاها اصلاً دیگه برای من مهم نیست. بود و نبودش برای من فرقی نداره.

_ آرش داغونه آرام.

_ پس به خاطر آرش تو دیگه مخالفت نکن. آرمین تو که میدونی چقدر از حس مزاحم بودن بدم میاد. تو رو خدا

کاری کن این دو تا به هم برسن به خدا سخته برام فکر اینکه من مزاحم رسیدن این دو تا بودم. تو که می دونی

آرش چند سال عاشق تارا بوده. من کاری به بدبختیای که خودم داشتم ندارم. به هر حال آرش هم حق داره با

کسی که دوشش داره ازدواج کنه..... منم که تصمیم ندارم برگردم پس قرار نیست حضور طاها اذیتم کنه.

هرچند که دیگه حضورش برام اهمیتی هم نداره.

_ همیشه که یعنی چی تصمیم نداری برگردی ، اصلاً من به خاطر طاها مخالف این وصلتتم.... تو هم درست که

تموم شد برمی گردی.

_ آرمین قبول کن که خانواده ی ما نرمال نیست. من توی خونه ی خودمون در کنار پدر و مادرم همیشه معذبم. هر چقدر هم که عوض شده باشم اما بعضی چیزا رو همیشه عوض کرد. من اینجا آرامش دارم آرمین. آرامشی که هیچ وقت توی خونه ی خودم نداشتم. دوست ندارم حتی فکرم توی سر هیچ کسی باشه ، به خدا من از این جدایی راضیم. مطمئنن مامان و بابا هم راضین . خودت گفתי حال روحی مامان خیلی بهتر شده.... خب دلیلش ندیدن منه دیگه....

_ آرام این چه حرفیه اصلا این طور نیست ... مامان تحت نظر روانپزشکه به خاطر این حالش بهتر شده.

_ باشه قبول اصلا این موضوع و بذار کنار الان موضوع ازدواج آرشه. من نمی خوام دلیل جدایی تارا و آرش باشم ، تور و خدا آرمین تو هم کوتا بیا. شماها منو درک نمی کنین به خدا سخته برام اینکه حتی توی فکرتون اینه که نمی خواین به خاطر "آرام" این وصلت سر بگیره.

.....

_ با آرش صحبت کن آرمین بهش بگو اگه واقعا به خاطر من مخالفه ، من هیچ وقت نمی بخشمش. آرمین نمی خوام ناراحتت کنم اما انقدر بی دلیل تمام عمرم ، خانوادم منو مقصر چیزایی که ربطی به من نداشته دونستن که اصلا دلم نمی خواد دلیل هیچ چیزی باشم. هیچ چیز.....

_ آرام اشتباه می کنی.

_ اشتباه نیست

_ باشه باشه... تو خودتو ناراحت نکن. من حرفاتو به آرش میگم. اما تصمیم با خودشه.

_ مطمئن باش خوشحال میشه.

_ چی بگم..... تقصیر خودمونه.... کارای ما باعث این افکار تو شده و کاری هم از دستمون برنمیاد.

_ نمی خوام ناراحتت کنم. اما خواهش می کنم اگه آرامش من براتون مهمه و اگه واقعا منو دوست دارید، هیچ کاری به خاطر من انجام ندید منو دلیل تصمیماتتون ندونید ... انقدر از بچگی بی دلیل ، دلیل دعواهای مامان و بابا بودم که واقعا دلم نمی خواد دلیل هر اتفاق دیگه ای هم من باشم.

_ باشه عزیزم تو حق داری خودتو ناراحت نکن.

_ مرسی.... ببخشید اگه از حرفام ناراحت شدی.

_ به هر حال حقیقت تلخه.

_ به سارا جون سلام برسون.

_ تو هم به مسعود خان.

_باشه حتما ، خداحافظ

_خداحافظ.

**

از روزی که با آرمین صحبت کردم یک هفته گذشته بود و او حرف هایم را به آرش منتقل کرده بود.

خب به هر حال آرش هم عاشق تارا بود و مطمئنم که اگر حتی علاقه ای هم به من داشت آنقدر قوی نبود که او را از ازدواج با تارا منصرف کند و شاید فقط باعث همین تعلل هایش میشد که انگار با حرف هایم او را از آن وضعیت نجات داده بود که او هم راضی به ازدواج شده بود.

به هر حال زندگی این بود و هیچگاه همه چیز خوب و باب میل نبود. هرچند که من واقعا از ازدواج آنها ناراحت نبودم. به هر حال سهم من از برادرانه های آرش همان عذاب وجدانی بود که نسبت به من داشت.

حاضرو آماده از خانه خارج شدم. قرار بود با نیما در پارک نزدیک خانه کمی قدم بزنیم. با این که نیما هفت سالی از من کوچک تر بود اما برایم واقعا حکم یک دوست را داشت. نیما در کنار شیطنت های مخصوص سنش ، رفتارها و خصلت های بزرگانه ای داشت که باعث میشد روی او حساب دیگری باز کنم. مخصوصا که از لحاظ قد و هیكل به مسعود خان رفته بود و بیشتر از سنش نشان می داد.

_ خوبی آرام

_ آره

_ پس چرا انقدر تو فکری

_ همینجوری.

_ به چیزی بهت میگم اما قول بده تا بابا بهت نگفته به روی خودت نیاریا؟

_ تو دوباره گوش وایسادی؟

_ نه خیر، از بیرون اومدم خونه بابا داشت تو آشپزخونه تلفنی صحبت می کرد متوجه رسیدن من نشده بود و بلند بلند حرف میزد، خب منم که کر نیستم ، شنیدم دیگه.

_ نمی خواد بگی اگه به من مربوط باشه مسعود خان بالاخره بهم میگن.

_ باشه خودت خواستی اما اگه به دفعه بابا با بلیط رفتن به ایران اومد سراغت دیگه حق اعتراض نداری.

شوکه شده سر جایم ایستادم، امکان نداشت مسعود خان بدون در نظر گرفتن تصمیم من همچین کاری کند.

_ چی شد پشیمون شدی، می خوامی بگم.

_ نیما دفعه ی آخرت باشه گوش وایسی اما حالا بگو ببینم چی شنیدی.

_ بیا بریم یه بستنی مهمونم کن تا بگم.

از هر فرصتی برای سود بردن استفاده می کرد. با هم به کافه ای همان اطراف رفتیم و منتظر سفارشاتمان نشستیم و نیما خان بالاخره زبان باز کرد.

_ خب بریم سر اصل مطلب، بابا داشت از یه عروسی صحبت می کرد ، خبر داری؟

_ عروسی آرش.

_ نمی خوامی بری؟

_ خب نه.

_ به نظرم اون شخص پشت خط داشت به چیزی اصرار می کرد، چون بابا می گفت ، این تصمیم به خود آرام مربوطه و اگه نخواد بیاد من نمی تونم مجبورش کنم.

در فکر فرو رفتم . یعنی آنها می توانستند مرا مجبور کنند که در این عروسی شرکت کنم.

_ آرام من همین چیزا رو بیشتر نشنیدم اما وقتی وارد آشپزخونه شدم بابا انقدر تو فکر بود که حتی متوجه من نشد. برای همین فکر کردم احتمالاً این مسئله باید خیلی جدی باشه.

**

قبل از شام به مسعود خان گفته بودم که می خواهم با او صحبت کنم و قرار شد وقتی بچه ها خوابیدند با هم حرف بزنیم . روی پله های ورودی خانه به انتظار مسعود خان نشسته بودم که در باز شد و او با دو لیوان چای سبز در کنارم جای گرفت.

چای را به دستم داد.

_ ممنون

_ خب من در خدمتم.

_ خواهش می کنم.... راستش در مورد عروسی آرش شما هم در جریانید.

_ آره می دونم پدرت با من تماس گرفت

خدا روشکر که خودش بحث را پیش کشید وگرنه نمی دانستم بگویم از کجا فهمیده ام.

_ گفت که تو گفתי نمی خوامی بری

_ آره مسعود خان..... شما قبول دارید که من عوض شدم و دیگه اون آرام سابق نیستم مگه نه؟

متفکرانه نگاهم می کرد سرش را به تایید تکان داد ، ادامه دادم

_ با این وجود بازم رویارویی برام سخته..... مخصوصا که دیدن طاها اجتناب ناپذیره مسعود خان..... به خاطر خود طاها نمی گم ... به خاطر خاطره هایی که مطمئنم با دیدنش یادم میاد میگم.... به خدا من الان حالم خیلی خوبه سعی کردم فراموش کنم اما اگر کسی بخواد یادم بیاره اون دیگه دست من نیست..... می ترسم برم و باز حالم بد بشه مثل اون روزا شما که دیدید من چقدر سختی کشیدم تا تونستم خودمو از اون شرایط نجات بدم.

_ بالاخره که چی آرام ... هیچ وقت نمی خوامی باهاشون رودر رو بشی.

_ چرا ... اما الان زوده.... آخه فقط موضوع طاها نیست من با دیدن خانوادم مشکل دارم . مسعود خان من میگم فراموش کردم اما مثل بچه ای که سرش شکسته و جاش روی صورتش مونده ... اون دردو اون اتفاق رو فراموش کرده اما میدونه دلیل جای این زخم چیه... من فراموش کردم یا دارم سعی می کنم فراموش کنم اما اینکه اونا دلیل چه چیزهایی بودن که از یادم نمیره..... مسعود خان جای زخمای روحم دیگه درد نمیکنه اما من می دونم علت هر زخم چی بوده. اینو نمی تونم پاک کنم..... به خاطر همین میگم الان زوده برای برگشتن.....میتروسم دوباره به حال و روز اون روزام بیفتم.....نمی دونم شایدم هیچ اتفاقی نیفته.... اما الان دلم نمی خواد ببینمشون.

_ پدرت به من گفت می خواد خودش بیاد اینجا و با خودش ببرت.

_ مسعود خان خواهش می کنم بهشون بگید این کارو نکنن.

_ ببینم چی کار می تونم بکنم.

_ من همیشه دردمسرام رو دوش شماست.

_ این حرف و وزن... می دونی که ناراحت میشم... هر چند من خیلی جوونم اما الان سه تا بچه دارم که از بودن هر سه شون بی نهایت راضیم.

_ ممنون.

**

خدا مسعود خان را دقیقا یک فرشته ی نجات آفریده بود. خدا را شکر مسعود خان توانست بعد از چندین بار صحبت کردن با بابا، آنها را متقاعد کند که من به ایران بروم و در عروسی شرکت نکنم.

اواخر شهریور بود و نزدیک به شروع ترم جدید. دو روز دیگر عروسی آرش و تارا بود. قرار شده بود عروسی خیلی ساده برگزار شود. آرمین می گفت در مراسم بله برون طاها یک کلام هم نگفته، می گفت از شرمش بوده گویا که حتی نمی توانسته سرش را بالا بگیرد. تمام کارها را هم خود آرش به کمک بابا انجام داده بوده و اجازه ی هیچ کاری به او نداده بوده. می گفت طاها هم خیلی نمی آمد تا اعصاب ما را به هم نریزد. فقط اگر دعوت رسمی بود و چاره ای نداشت شرکت می کرد وگرنه او خودش هم راضی به بودن در این جمع نبوده.

با صدای زنگ تلفن از روی تخت بلند شدم و به سمت حال رفته گوشی روی اپن بود.

شماره ی سارا بود. سریع جواب دادم.

_ سلام سارا جون

_ سلام

سارا نبود. دختری با صدایی زیبا که تا به حال صدایش را نشنیده بودم. تعجب کردم شاید شماره را اشتباه دیده بودم...

_ ببخشید شما؟

_ من.... تارا هستم.

تارا بود.... دختری که تا به حال ندیده بودمش اما چند سالی سایه اش روی زندگیم سنگینی می کرد. دلیل به گند کشیده شدن زندگیم بود..... هر چند او هم بی خبر بود..... به هر حال او کسی بود که من همیشه حسرت برادرانه های طاها برای او را می خوردم.

.....

_ ببخشید نمی خواستم مزاحم بشم

_ خواهش می کنم.

_ می خوام ازت حلالیت بخوام.

صدایش از بغض می لرزید.

_ شما چرا

_ اگه من نبودم این اتفاقا برات نمی افتاد.

.....

_ اگه من به حرف آرش گوش داده بودم و گذاشته بودم با آرامش خودش همه چیز و به طاها بگه این اتفاقا نیوفتاده بود. اگه منه احمق خودکشی نکرده بود این اتفاقا نیوفتاده بود.... هر طور به قضیه نگاه می کنم می بینم اونی که مقصره منم.

کمی از حرف هایش را قبول داشتم اما او که طاها را مجبور به انتقام نکرده بود اصلا روحش هم خبر نداشت.... پس چیزی از گناه طاها کم نمی کرد.

گاهی دلم برای تارا هم می سوخت به هر حال او هم کم سختی نکشیده بود هر چند که او تاوان اشتباهات خودش را داده بود و من تاوان اشتباهات

_ آرام جان آرش راضی به ازدواجمون نبود... می گفت طاها خواهر منو نابود کرده بعد من برم خواهرشو خوشبخت کنم.

باورم نمی شد این حرف را آرش زده باشد. احتملا عذاب وجدانش بیش از آن بوده که من تصور می کردم.

_ اوایل باهام سرسنگین بود.... عشق و از تو چشماتش می خوندم اما خب بروزش نمی داد. حق داشت یعنی همتون حق دارید ، بیشتر از همه تو بعد از اینکه آرمین خان با آرش صحبت کردن و حرفاتو بهش گفتن راضی شد.... من هم شرمندتم هم مدیونتم آرام جان تو برای من باعث بهترین اتفاق زندگیم شدی و من ندونسته گند زدم به زندگیت.... منو ببخش خواهش می کنم.

گریه می کرد. من طاقت گریه کردن هیچ کس را نداشتم. این دختر هم بیچاره بود کم بدبختی نکشیده بود.

_ تارا خانم ناراحت نباشید.... من از شما کینه ای به دل ندارم.... دوست ندارم فکر من روی زندگیتون سایه بندازه.... بهم قول بدید کنار آرش خوشبخت بشید و آرش رو هم خوشبخت کنید.

_ طاها همیشه می گفت آرام مثل فرشته هاست... حالا دیگه بهم ثابت شد.

طاها گفته بود من فرشته ام.... از من برای او حرف زده بود.... حیف که از حرفش فقط پوزخند روی لب هایم مینشیند و بس..... من پوزخند زدن بلد نبودم اما طاها خیلی چیزها به من یاد داد.

_ دلم می خواست توی عروسیمون بودی هر چند که حق داری نخواستی باشی.

_ بود و نبود من خیلی هم مهم نیست.... به هر حال امیدوارم خوشبخت بشید.

_ ممنونم ببخش مزاحمت شدم. من گوشه رو می دم به سارا جون.

پس درست دیده بودم شماره ی سارا بود.

_ الو آرام.

_ سارا جون مگه قرار نبود شماره ی من و به کسی ندید.

صدایش را شنیدم که گفت: تارا جان ببخشید زود برمی گردم

_ ندادم عزیزم. گفت می خواد با تو صحبت کنه منم گفتم آرام دوست نداره کسی شمارشو داشته باشه ... آخه میدونی که بابات توی مراسم خواستگاری گفت که تو استرالیایی ... خب اونا که نمی دونن جریان از چه قراره... خلاصه منم به تارا گفتم بیاد اینجا من خودم زنگ بزنم اونم باهات صحبت کنه.

_ سارا اگه طاها بیاد اینجا چی؟

_ نمیاد اصلا بیاد چه جور می خواد تورو پیدا کنه، هان؟ بعدم دیگه نمی دونه که تو توی کدوم شهری که، در ضمن آرمین نمی داشت بابا خیلی از تو بگه. اما آرام قیافه ی طاها دیدنی بود وقتی شنید، واقعا حس کردم روح از بدنش رفت، بعدم که تا آخر مراسم سرش زیر بود و ناراحتیشو سر دسته ی مبل خالی می کرد. از بس فشارش داده بود حس می کردم هر لحظه ممکنه بشکنه. خلاصه که حالش خراب بود. یادته گفتم مادرشون با طاها قهر کرده؟

_ آره

_ قبل از بله برون رفته بوده پیش آرمین و از طرف طاها و خودش و کلا خانوادگی عذر خواهی کرده بود و خواسته بوده از تو حلالیت بطلبه. بنده ی خدا انقدر شرمنده بود که نگو آخه آرش و تارا قبل از خواستگاری باش صحبت کرده بودن و خواسته بودن حرفی از تو نزنه چون مامان و بابات نمی دونن خلاصه اون بیچاره هم کلی معذب بود. شرمندگی از سر و روش میبارید... البته آرشم خیلی شانس آورد چون مادر طاها خیلی دوسش داره و گرنه هرکی بود از ترس اینکه نکنه آرش بخواد تلافی کنه دخترشو نمی داد.

آرمین همش به من میگه اگه آرام قسم نداده بود که به هیچ کس چیزی نگیم الان اصلا لازم نبود بخوایم بریم خواستگاری چون خود به خود مامان و بابا هم نمی خواستن این وصلت سر بگیره و ما هم مجبور نبودیم دور هم جمع بشیم انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده.

_ هنوزم دلم نمی خواد کسی بفهمه. یه وقت زیر قولتون نزنیدا. بعدشم از کجا معلوم ... مگه آرش تونست بی خیال تارا بشه ... نه ... مامان و بابا هم اگه می دونستن بالاخره به خاطر آرش کوتاه میومدن.

_ آرام جان تو چرا انقدر بدبینی؟

_ سارا جان اینا حقایق زندگیه منه. به هر حال شما هم دیگه بی خیال بشید دیگه طاها فامیلتونه

_ اتفاقا آرش به تارا گفته اگه دلش کشید خان داداششو ببینه بیرون از خونه باش قرار میداره و کلا طها خان حق ندارن دور و ورشون افتابی بشه. و اینکه تارا خانوم حق نداره هیچ خبری از تو رو به گوش خان داداش برسونه. باور کن آرام اینا رو جدی می گم آرش خیلی جدی اینا رو به تارا گفت جلوی من و آرمین.

_ سارا جون مهمونتو تنها گذاشتی برو پیشش زشته. بعدا با هم حرف میزنیم.

_ ای وای خوب که گفتی ، آره بعدا باهات تماس می گیرم فعلا خداحافظ.

_ خداحافظ.

گوشی را قطع کردم. روی صندلی کنار این نشستم.

کمی از شنیدن اولتیماتوم های آرش حس خوبی داشتم.... هر چند که خیلی هم مهم نبود.

زندگی همین بود دیگر همه چیز باب میل پیش نمی رفت . هر چند برای من هیچگاه باب میل نبود اما به هر حال زندگی من این چنین بود. خوب بود که من مسعود خان و بچه هایش را داشتم. اگر آنها نبودند نمی دانم تا کنون چه اتفاقی برایم افتاده بود. داشتن این خانواده ی عزیز به تمام بدبختی هایم می ارزد. باید به آینده نگاه کنم. به موفقیت هایی که می توانم به دست بیاورم . به جایگاه فوق العاده ای که می توانم در اجتماع داشته باشم. می توانم به آرزویم برسم و در ریاضیات غرق شوم.

به قول مسعود خان من به آینده امیدوارم.

**

_ تبریک می گم مامان خانوم.... خوبی الان؟

_ خوبم آرام جون خدارو شکر مجبور شدم سزارین کنم ... از فکر زایمان طبیعی شبا خوابم نمیبرد.

_ خدارو شکر هر دو سالمین.

_ آره واقعا خدارو شکر.

_ دخترتم مثله خودت هیجانی و عجوله که هفت ماهه به دنیا اومد

_ آره والا .. اما بهتر من راحت شدم به خدا آرام انقدر سنگین شده بودم که نمی تونستم نفس بکشم.

_ حالا اسمشون آماده بود پرنسستون زودتر از موعد تشریف فرما شدن.

_ آره اون که از وقتی فهمیدم دختره انتخاب کردم.

_ حالا چی هست؟

_ آیلین

_ عزیزم... عکساشو زود برام بفرستیا

_ باشه خیالت راحت امشب که باید بیمارستان بمونم ، آرام آیلینم باید تو دستگاہ باشه بچم

_ عیبی نداره عزیزم خدارو شکر که مشکلی نداره

_ آره خدارو شکر..... کاشکی اومده بودی آرام

_ نمیشد ، دانشگاه....

_ الکی بهونه نیار دانشگاهم نداشتم نمیومدی

راست می گفت من عجیب علاقه ای به بازگشت نداشتم.

_ آرمین کجاست ؟

_ باشه حرف و عوض کن...اما بدون نمیتونی از زیرش در بری.... گوشه رو می دم به آرمین ، مراقب خودت باش.

_ ممنون تو هم همینطور.

بعد از اینکه کمی هم با آرمین صحبت کردم گوشه را قطع کردم و به خانه ی مسعود خان رفتم. و خودم را با آماده کردن شام سرگرم کردن.

**

گذار زندگی با آرامشم را دوست داشتم. هیچ گاه فکرش را نمی کردم که روزی رسد که من ترس و استرس نداشته باشم ، سرخورده و غمگین نباشم ، تنها نباشم و این همه موفقیت داشته باشم ، برای اطرافیانم مهم باشم و خانواده ی خوب داشته باشم... همه ی اینها را بعد از کوچم و بعد از آشنایی با خانواده ی جدیدم بدست آورده بودم و اصلا دلم برای گذشته تنگ نمی شد ، برای خانواده ی واقعی ام تنگ نمی شد ، برای عشق از دست رفته ام تنگ نمی شد. وقتی روزهای اول بعد از آن ماجرا را به خاطر می آورم اصلا نمی توانم باور کنم که آن دختر رنجور و زخمی من بوده باشم. منی که حالا این چنین تغییر کرده ام ، بزرگ شده ام اعتماد به نفس پیدا کرده ام و شادم....

_ آرام جان یه لحظه بیا

با صدای مسعود خان از فکر بیرون آمدم و به سمت اتاقش رفتم. وارد شد و در را پشت سرم بستم ، روی تخت نشسته بود و به من تعارف کرد تا روی صندلی بنشینم. در فکر بود و من این حالتش را به تماس تلفنی که چند دقیقه ی قبل داشت ربط می دادم.

_ چیزی شده؟

از فکر خارج شد و نگاهم کرد.

_ یه گره ی دیگه از اون جریان باز شد.... آرمین خواست من برات بگم .

_ چی شده؟

_ می دونی اون عکسا رو کی برای طاهها فرستاده بوده؟

_ کی؟

_ مهسا

باورم نمیشد مهسا تا این حد پست بوده باشد. من فکر می کردم او فقط از من متنفر است .

_ چرا؟

_ از علاقتش به آرش بی خبر بودی؟

_ نه ... اما فکر نمی کردم بتونه این کارو بکنه. آخه اون و میلاد هم زیاد با آرش و طاهها در ارتباط بودن و حساسیت های طاهها رو می دونستن....فکر نمی کردم انقدر بد باشه، فکر می کردم فقط از من بدش میاد.

_ آرمین خواست من برات بگم می گفت دوست ندارم همش آرام و با این خبرام ناراحت کنم. دلیل خودکشی تارا هم همین دختر بوده.

_ واقعا... چه جوری؟

_ تارا هم از علاقه ی مهسا به آرش خبر داشته و بودن مداوم مهسا کنار آرش عصبیش می کرده تا این که یه روز قبل از خود کشی تارا، مهسا باهاش تماس میگیره و میگه که فکر آرش و از سرش بیرون کنه چون اونا قراره به زودی ازدواج کنن و خیلی حرفای دیگه از خودش و آرش که حسابی تارا رو به هم میریزه.... تارا هم که شرایط روحیش مساعد نبوده دست به خود کشی میزنه.

_ باورم نمیشه .

_ از کجا فهمیدن؟

_ متکه طاهها از وقتی جریان رو می فهمه و بر میگردد دنبال فرستنده ی عکسا بوده واینکه تارا از جریان خود کشیش میگه و خلاصه همه چیز رو میشه. آرمین گفت مهسا چند روز قبل از عروسی آرش از ایران رفته بوده اما خب اون موقع هنوز نمی دونستن که فرستادن عکسا کار اون بوده.
_ منم نمی دونستم رفته.

_ آرمین گفت چون دل خوشی ازش نداشتی خبرای اونو برات نگفتن.

_ واقعا که باورم نمیشه مهسا با کارای مسخرش به زندگی هممون گند زده باشه.

_ بهش فکر نکن بعضیا ارزش فکر کردن ندارن.

_ این دختر یه ذره عقل نداره، اون که اخلاق طاهها رو می دونسته اگه به خاطر اون عکسا طاهها یه بلایی سر آرش آورده بود چی ؟ حتی به این فکر نکرده که خودش مثلا آرش و دوست داره و با این کارش داره اونو اذیت می کنه.... اکه تارا مرده بود واقعا باورم نمیشه چه جووری تونست این کارا رو بکنه.

_ آرام جان دقت کردی تو چقدر مهربونی؟

گیج نگاهش کردم، چه ربطی داشت.... لبخندی زدو ادامه داد

_ تو مهسا رو فقط به خاطر آرش و تارا داری باز خواست می کنی، و اصلا حتی اشاره نمی کنی که مهسا با این کارش باعث ضربه خوردن تو شده بود.

راست می گفت، من همیشه خودم را فراموش می کنم.

_ مسعود خان اگه مهسا جریان منو طاهها رو می دونست از خوشحالیه کاری که طاهها با من کرد میمرد.....

_ به هر حال اینم از این ماجرا.... آرام میدونی که حق نداری دیگه به این موضوع فکر کنی؟

_ خیالتون راحت.... به قول شما من به آینده امیدوارم.... گذشته رو باید به گذشته سپرد.

_ آفرین دخترم.... پاشو بریم ببینیم این دو تا کجان صداشون در نییاد.

باهم از اتاق خارج شدیم و من تمام آن ماجرا را پشت همان در جا گذاشتم و با لبخند به سمت هانا و نیما رفتم.

**

_ وای سارا جون چقدر نازه عزیزم.

_ آره دیگه به من رفته

_ سارا رفتم برایش چند تا لباس خوشگل خریدم؟

با هیجان گفت:

_ می خوای بیای ایران؟

_ نه خب همینجوری دلم کشیده بود براتون پست می کنم.

_ نه خیرم لازم نکرده بچه ی من عمه ی پستی نمیخواد عمه ی واقعی می خواد.

_ بالاخره میام سارا جون یکم دیگه فرصت می خوام.

_ تا کی آرام.... به خدا همه از دوریت داغونن.

_ بذار فعلا این لباسا رو برای برادرزادم پست کنم ایشالا خودمم میام.

_ چی بگم ... تو که حرف گوش نمیدی.... راستی آرام یه خبر جدید

_ چی ؟

_ بهت گفته بودم افسانه خانوم ، مامان تارا دو هفته بعد از عروسی بارو بندیلشو جمع کرد و بدون توجه به طاها رفت مشهد پیش خواهرش زندگی کنه؟

_ نه

_ خلاصه افسانه خانوم رفت و طاها هم دیروز رفت ترکیه ، تارا خیلی حالش گرفته بود می گفت مامانم به طاها نگاه هم نمی کرد چه برسه بخواد باش حرف بزنه، بعدشم که گذاشت و رفت، می گفت طاها هم تحمل اینجا رو نداره تصمیم گرفت از ایران بره. تارا دور از چشم آرش کلی برام گریه کرد و از رفتن طاها گفت. خیلی دلم برایش سوخت ... همش خودشو مقصر میدونه.

_ چی بگم سارا جون .. من واقعا دلم نمی خواد کسی ناراحت باشه

_ می دونم عزیزم این مسائل که به تو ربطی نداره ... همه می دونن تو چقدر خوبی... بالاخره طاها داره چوب اشتباهاتشو می خوره.

.....

_ بی خیال آرام نشینی فکر و خیال کنیا

_ نه بابا خیالت راحت.... مراقب خودتون باشید به آرمینم سلام برسون دخترتم بیوس .

_ باشه عزیزم تو هم مواظب خودت باش.

**

از مایک و کتی خداحافظی کردم و به سرعت از دانشگاه خارج شدم.

زوج فوق العاده دوست داشتنی که از همکارانم در بخش تحقیقات بودند. به سمت ماشین مسعود خان رفتم ، سال پیش به کمک او گواهینامه ام را گرفته بودم و رانندگی می کردم.

باید خودم را به هانا می رساندم. امروز قرار بود من به دنبال هانا بروم و او را از مدرسه به خانه ببرم. هانای عزیزم کلاس اول را تمام کرده بود و حالا با آن خط با مزه اش برایم نامه می نوشت و من قربان صدقه اش می رفتم.

یک ماه فرصت داشتم خودم را آماده کنم. آماده ی دیدار، آماده ی بازگشت ، هر چند موقتی و به اصرار خانواده .

به هر حال حس بدی هم به این سفر نداشتم . شاید وقتش بود تا به قول مسعود خان به خودم ثابت کنم که من آن قدر بزرگ و قوی شده ام که دیدار آنها و رویارویی با خاطرات تلخ دیگر برایم سخت نباشد. و من فقط برای خودم برای این امتحان شدن تصمیم گرفتم به اصرار های خانواده ام جواب مثبت دهم و برای تعطیلات به ایران و به خانه ، برگردم.

قرار بود مسعود خان و بچه ها هم به من بپیوندند ، البته من دو هفته زود تر از آنها باز می گشتم باز هم به گفته ی مسعود خان که گفته بود: "تو می توانی تنهایی روبرو شوی و خوب است اگر مدتی را با خانواده ات تنها باشی " .

من به مدت یک ماه و نیم تعطیل بودم و به همین مدت هم مرخصی گرفته بودم. البته به کمک مسعود خان، اما قرار نبود به خانواده ام از مدت تعطیلاتم بگویم و تصمیم داشتم اگر شرایط برایم غیر قابل تحمل بود زود تر از موعد باز گردم. مسعود خان و بچه ها هم به مدت یک ماه برای سفر به ایران خود را آماده می کردند.

_ هانا جان

پشت به من روی صندلی نشسته بود و متوجه من نبود.

_ های آرا

_ سلام عزیز دلم خوبی

_ آره خوبم

خوشحال بود و هیجان زده

_ خوشحالی؟

_ خیلی؟

_ تو که مدرسه رو دوست داشتی

_ آره اما تعطیلی بهتره

بینی اش را کشیدم و در ماشین را برایش باز کردم و کمک کردم تا سوار شود. خودم هم سوار شدم و در حالی که هانا برایم شیرین زبانی می کرد به سمت خانه راه افتادیم.

پروازم برای پانزده مرداد بود و تا آن روز باید سوغاتی هایم را می خریدم.

مسعود خان اما اول شهریور می آمد و قرار بود اگر من از لحاظ روحی مشکلی برایم پیش نمی آمد با هم آخر شهریور برگردیم، وگرنه من زودتر باز می گشتم.

وقتی خبر بلیط گرفتنم را به خانواده ام دادم، همه بیش از حد شوق و ذوق نشان داده بودند و مامان از شادی به گریه افتاده بود.

یکی از دلایل اصلی ام برای این سفر آیلین بود واقعا دلم می خواست او را ببینم و او را در آغوش بگیرم، بی نهایت ناز و تپل و زیبا بود و من دلم برایش آب .

اما همین دوری دو هفته ای از هانا برایم بیش از حد سخت بود ، اما مسعود خان گفته بود من باید زودتر بروم راه فراری هم ندارم.

طبق اطلاعاتی که سارا مداوم به من می داد ، تارا شش ماهه باردار بود و سارا می گفت بارداری سختی را می گذراند . می گفت به خاطر فشار های روحی که داشته اعصاب به شدت ضعیفی دارد و هر تنشی برایش سم است. می گفت به خاطر حال تارا و دلواپسی های مداومش برای طاها ، آرش از طاها خواسته تا زایمان تارا به ایران برگردد و دو ماهیست که طاها به ایران برگشته.

تصمیم داشتم یک ست کامل نوزاد برای پسر نیامده ی آرش بیاورم. با اینکه او را نمی دیدم اما دوست داشتم برایش چیزی بخرم.

بیشتر سوغاتی هایم اما به آیلین عزیزم که تازگی ها با من تلفنی صحبت می کرد و من هم دقیقا نمی فهمیدم چه می گوید تعلق می گرفت.

خدارو شکر وقت برای خرید سوغات زیاد داشتم و احتیاجی به عجله کردن نبود.

**

خسته از خرید های تمام نشدنی با نیما وارد خانه شدیم تقریباً برای همه سوغاتی خریده بود و یک چمدان بزرگ برای جای دادن آنها برای خودم هم یک ساک دستی کوچک خریده بود و قصد نداشتم خیلی لباس با خودم ببرم بالاخره من از نظر سایزی تغییری نکرده بودم ایران هم کلی لباس داشتم.

مسعود خان با دیدن دست های پر من و نیما گفت:

_ سلام خسته نباشید بچه ها

من و نیما همزمان جوابش را دادیم و روی مبل ها وارفتیم.

_ بالاخره تموم شد؟

_ آره فقط شکلات مونده که فردا می خرم.

_ خوبه دیگه آرام جان تو انقدر سوغاتی خریدی که احتیاجی نیست منم بخرم از همین به جای منم بده.

از لحنش خندیدم و گفتم :

_ چشم مسعود خان اصلاً همش و میگم از طرف شماست.

دور روز دیگر پرواز داشتم. این یک ماه بر خلاف انتظارم به سرعت برق گذشته بود و من حس می کردم وقت کم آورده ام. در این مدت هر روز برای خرید سوغات به مراکز خرید می رفتم و حسابی خسته شده بودم. کمی هم استرس داشتم. استرسی ناشی از رویارویی البته خیلی آزار دهنه نبود اما به هر حال بود.

مسعود خان متوجه حال شده بود و سعی می کرد مثل همیشه با حرف هایش آرامم کند. هرشب با هم صحبت می کردیم. مسعود خان حرف هایم را می شنید و برایم حرف میزد و نگرانی هایم را برطرف می کرد.

روز بعد شکلات ها را هم خریدم و تا شب چمدان هایم را بستم و حاضر و آماده در اتاق گذاشتم.

**

_ آرام جان آماده ای؟

_ بله مسعود خان الان میام.

نیما چمدان هایم را در صندوق ماشین گذاشته بود. از او تشکر کردم و روی صندلی عقب در کنار هانای قهر کرده نشستم و در گوشش گفتم:

_ قهری عزیزم؟

_ آره

_ دو هفته ی دیگه تو هم میای پیشم.

بغض کرد و گفت: نمی خوام منم الان ببر

مسعود خان که صدای هانا را شنیده بود گفت:

_ هانا بابایی یعنی تو میخوای منو تنها بذاری

هانا دو دل به مسعود خان نگاه کرد و گفت:

_ خب همه بریم

_ ما هم میریم عزیزم تازه ما که هنوز برای هانایی لباس جدید نخریدیم هنوز ساک خوشکل باری براش نخریدیم .

هانا کمی هیجان زده از حرف های مسعود خان گفت:

_ وقتی خریدیم زود میریم پیش آرا؟

_ آره عشق من

به رویش لبخند زد . خدا روشکر هانا خیلی به مسعود خان وابسته بود و به هر حال او را ترجیح می داد.

**

در فرودگاه بودیم . به اطراف نگاه کردم دوباره به این فرودگاه آمده بود اما حال و روز الانم کجا و حال و روز پنج سال پیشم کجا.

_ آرام جان دیگه سفارش نمی کنم... تو توی این سفر فقط به آرامش و آسایش خودت فکر میکنی و تمام تلاشتو میکنی تا بهت خوش بگذره ... باشه؟

_ چشم مسعود خان خیالتون راحت.

_ خیالم راحت چون به آرام روبروم اعتماد و ایمان دارم.

شماره ی پروازم را اعلام کردند. شروع به خداحافظی کردم. اول از همه هانا را در آغوش گرفتم و عروسک کوچولویی که برایش گرفته بودم را از کیفم در آوردم و به دستش دادم.

_ عزیزم منتظرتم تا بیای پیشم.

گونه ام را محکم بوسید و گفت :

_ دلم برات تنگ میشه آرا

_ منم همینطور، اما خیلی زود همدیگه رو می ببینیم ..باشه عزیزم.

_ باشه.

با نیما دست دادم و او کمی طبق معمول با حرف هایش مرا شاد کرد . من هم به او هشدار دادم هانای عزیزم را اذیت نکند وگرنه با من طرف است.

روبروی مسعود خان ایستادم، دستم را در دست گرفت و گفت:

_ آرام جان بارها گفتم مثل دخترمی...پس هر مشکلی داشتی بدون رودرواسی هر ساعتی از شبانه روز بود بهم خبر میدی، باشه؟

من عاشق پدرانهای مسعود خان بودم.

_ چشم حتما.

_ در ضمن به محض رسیدنت به من زنگ میزنی کاری هم به ساعت نداری من بیدارم تا تو برسی.

_ آخه مسعود خان بد موقعست

_ نیست تو زنگ میزنی تا خیالم راحت شه. باشه؟

_ چشم حتما.

دوباره با همه خداحافظی کردم و به سمت سالن ترانزیت رفتم.

برگشتم و برایشان با لبخند دست تکان دادم. در دلم از خدا کمک خواستم .

من می توانستم و باید این را یک بار دیگر به خودم ثابت می کردم.

باید مسعود خان را سربلند می کردم . من خود اکنونم را مدیون او بودم .

فصل آخر : « رویارویی »

در آینه ی سرویس بهداشتی نگاهی به خودم انداختم. مانتوی نازک لی ، آبی روشنم را مرتب کردم و دستی به روسری ساتن آبی و سفیدم کشیدم. با شلوار سفید و صندل های پاشنه دار آبی ام حسابی متفاوت از آرامی بودم که پنج سال پیش همچون یک جنازه این فرودگاه را ترک کرد.

نیم ساعتی بود که هواپیما در خاک ایران نشسته بود و پیاده شده بودم، اما خب منتظر چمدان هایم بود . به محض نشستن هواپیما، گوشی ام را که سیم کارت قدیمی ام را رویش انداخته بودم ، روشن کردم و با مسعود خان تماس گرفتم و خبر رسیدنم را دادم.

ساعت ده شب بود و من حسابی از این پرواز طولانی خسته بودم.

از سرویس بیرون آمدم و به قسمت تحویل بار رفتم چمدان ها کم کم روی ریل به حرکت در آمده بودند. خدا روشکر چمدان هایم در همان سری اول بود و من خیلی معطل نشدم. از یکی از خدمه خواستم تا چمدان هایم را روی گاری بگذارد و برایم بیرون بیاورد.

راه رفتن با این پاشنه ها به من اعتماد به نفس خوبی داده بود که توانسته بودم استرس کمی که داشتم را کنار بگذارم . صدای پاشنه اش را حس می کردم . حس خوبی بود. همین صدا انگار به من یاد آوری می کیرد که من دیگر آن آرام شکسته نیستم من آرامی بودم که حالا خودش را از نو ساخته بود.... آرامی به وسعت شباهتی با ققنوس....

بعد از آخرین مرحله ی چک کردن پاسپورت بالاخره وارد قسمتی شدم که همه برای استقبال با دسته گل ایستاده بودند.

.....

دیدم ، بالاخره خانواده ام را دیدم، بعد از پنج سال دوری، دیدم.... لبخند روی لب هایشان را دیدم دست گل بزرگ در دستان مامان را دیدم.... هیجانشان را دیدم.... من آما آرام بودم.... نمی دانم اما حس خوبی نبود این بی حسی که نسبت به پدر و مادرم داشتم.... حسی که آنها خود مسببش بودند. سعی کردم من هم لبخند بزنم. با اعتماد به نفس به سمتشان رفتم . هیچ کدامشان تغییر آنچنانی نکرده بودند. موهای بابا سفید تر شده بود و آرمین شبیه پدر ها

وقتی نزدیکشان رسیدم، جمعی یک سلام گفتم.

بابا با شوق به سمتم آمد و گفت : سلام بابا جون دلم برات یه ذره شده بود.

مرا در آغوش گرفت و سرم را بوسید.

شاید برخوردم مثل هر دختری که بعد از چند سال خانواده اش را می بیند نبود اما به هر حال از روزی که همین جا از آنها خداحافظی کردم خیلی بهتر بود.

از آغوش بابا خارج شدم ،مهر و محبت در نگاهش بود، مهري که می توانست همیشه خرجم کند و کوتاهی کرده بود. و حیف که حالا هم من دیگر به این مهر و محبت نیازی نداشتم و پذیرای آن نبودم.

بعد از او مامان جلو آمد ، چشمانش اشکی بود ، بغلم کرد...

مامان: سلام دخترم.خوش اومدی

بدجنسی بود اگر به دخترم گفتنش پوزخند میزدم. چه کنم واقعا دست خودم نبود .سعی کردم افکار منفی را از خودم دور کنم. دست گل زیبا را به دستم داد و کنار رفت.

آرمین جلو آمد به رویش با تمام وجود لبخند زدم مرا در آغوشش گرفت و روی سرم را بوسید و گفت:

_ عزیزم خوشحالم برگشتی،چقدر خوشگل و خانوم شدی.

_ تو هم شبیه باباها شدی

خندید ،از آغوشش جدا شدم و من هم دوباره لبخند زدم.

_ سارا و آیلین کجان؟

سارا از پشت سر آرمین بیرون آمد و در حالی که با شوق آرمین را کنار می زد گفت:

_ سلام آرام جون ، خوبی قربونت برم. باورم نمیشه اومدی.

_ سلام سارا جون

محکم یکدیگر را بغل کردیم . در گوش سارا گفتم:

_ خودمم باورم نمیشه.

به رویم لبخند زد. سارا بی نظیرترین زن برادر دنیا بود که فقط برایم خواهرانه خرج کرده بود.

_ آیلین کو پس دلم آب شد.

همه به هیجانم خندیدند .نگاه هایشان شگفت زده بود، معلوم بود دیگر، آنها تا به حال مرا این گونه ندیده بودند. این "من" با آن "من" که آنها را پنج سال پیش ترک کرده بود تفاوتی از زمین تا آسمان داشت.

سارا: همین پیش پای تو خانوم کوچولو بستنی خواستن آرش بردش براش بخره. بعدم گفتن میرن کنار ماشین که دیگه نخوان تو این شلوغی دنبال ما بگردن.

پس آرش هم آمده بود.

در کنار هم راه افتادیم. آرمین در کنار آقایی که چمدان هایم را روی گاری اش می آورد قرار گرفت و او را به سمت جایی که ماشین هایشان را پارک کرده بودند هدایت کرد.

بابا از مسعود خان می پرسید.

_ خوب بودن سلام رسوندن

_ کی میان؟

_ دو هفته ی دیگه

مامان: خوبی عزیزم، خسته شدی؟

_ بله خب به هر حال پرواز طولانی بود.

کاملاً رسمی با آنها صحبت می کردم که به نظر خودم خیلی هم خوب بود. فکر می کنم آنها هم اعتراضی نداشتند. هرچند حسرتشان را هنگام صحبت ها و بگو بخند هایم با سارا و آرمین حس می کردم.

سارا به جایی که آرش و آیلین استاده بودند اشاره کرد.

آرش را دیدم کنار ماشین شاسی بلندی روبروی آیلین که روی کاپوتش نشسته بود و بستنی می خورد، ایستاد بود.

آرش هنوز مرا ندیده بود. سارا و آرمین کمی نگران نگاهم کردند. من اما برایم مهم نبود. رابطه ی خاصی بین من و آرش نبود که من بخواهم عکس العملی نشان دهم.

آرمین با آن آقا حساب کرد و چمدان ها را روی زمین کنار صندوق همان ماشین قرار داد.

بابا هم به سمت ماشین کناری رفت و آرش را صدا زد آرش تازه متوجه من شد. ایستادم، کمی دستپاچه به سمتم آمد. سارا آیلین را بغل کرده بود و در کنار آرمین مارا نگاه می کردند.

روبرویم ایستاد.

کمی نگاهم کرد. نه مستقیم در چشمانم، یک نگاه کلی. نگاهش غم داشت.

سکوت را شکستم.

_ سلام.

بی حرف جلو آمد و مرا در آغوش گرفت ، انتظارش را نداشتم که آرش این همه احساس خرجم کند. به نظرم منطقی تر بود اگر فقط جوابم را می داد. دستهایم آویزان کنارم افتاده بود.

_ آرام

.....

_ من شرمندتم

نمی دانم شاید لحنش کمی دلم را سوزاند که دستهایم را بلند کردم و روی کمرش گذاشتم و گفتم:

_ حرف گذشته رو باید همون گذشته ها میزدیم.... نه الان

جدا شد. چشمانش کمی قرمز بود. فکر می کنم ،منظورم را متوجه شده بود که گفت:

_ به خدا روشو نداشتم آرام

_ مهم نیست

معذب بود ، سعی کردم جو را عوض کنم.

_ خانومت خوبه؟

_ بد نیست، عذر خواهی کرد، نتونست بیاد می دونی که شرایطش خیلی مساعد نیست.

_ امیدوارم خوب باشه.

_ ممنون.

آرمین کنارمان آمد و چند ضربه به شانه آرش زد و شانه اش را فشرد .

آرش نگاهش کرد و آرمین چشم هایش را بست. نمی دانم منظورشان چه بود. از آنها فاصله گرفتم و بالاخره آیلین جانم را بغل کردم.

مثل عروسک بود. سرخ و سفید و تپل تپل

_ عزیزدلم ... خوبی عمه

سارا: آیلین عمه آرام که تلفنی باش صحبت میکردی

کمی غریبی می کرد که البته با شکلات خرگوشی که از کیفم در آوردم و به دستش دادم همه چیز حل شد.

بابا: آرام جان ما هر کدوم از خونه ی خودمون اومدیم و با سه تا ماشین، آرش تنهاست تو با آرش بیا.

هرچند که ترجیح می دادم با آرمین بیایم اما بی خیال شدم و سرم را به تایید تکان دادم اما قبل از سوار شدن از آرش پرسیدم

_ نمی خوام بری پیش خانومت ، بخوام منو برسونی دیر میشه. مشکلی نیست؟
_ نه ... تنها نیست.

همگی سوار شدیم و پشت سر هم به راه افتادیم.

من حرفی برای گفتن نداشتم. سرم را به سمت پنجره چرخاندم و به خیابان خیره شدم.

_ می دونم برای هر حرفی دیره... اما می خواستم ازت تشکر کنم.

به سمتش برگشتم و فقط نگاهش کردم تا خودش ادامه دهد.

نگاهم کرد کلافه بود.

_ به خاطر اینکه باعث شدی من با تارا ازدواج کنم.

سرد گفتم :

_ کار خاصی نکردم.

آرش هم سکوت کرد و دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد

روبروی خانه ایستاد، بیرون خانه که هیچ تغییری نکرده بود. پیاده شدیم. آرمین و بابا ماشین هایشان را به حیاط بردند اما آرش دم در ایستاده بود مطمئن میخواست به خانه اش برود.

چمدان هایم را از صندوق در آورد و با هم به داخل رفتیم . در حیاط آرمین به کمکش آمد.

جلوی ورودی خانه ایستاد و چمدانی که در دستش بود را کنار در گذاشت و گفت:

_ خب من باید برم. فردا با تارا میام دیدنت.

_ ممنون ، به هر حال اگه خانومت حالش خوب نیست لازم نیست حتما بیاین.

برایم مهم نبود که از سردی من ناراحت شود. من عوض شده بود و خیلی ها را از زندگیم حذف کرده بودم ، فقط تا آنجا که می توانستم با احترام برخورد می کردم.

چیزی نگفت و با یک خداحافظی کلی از خانه خارج شد. بقیه به داخل خانه رفتیم.

**

نمی دانم ساعت چند بود که با نوری که از لابه لای پرده روی صورتم افتاده بود، از خواب بیدار شدم. دیشب بعد از کمی دور هم نشستن از آنجا که من بی نهایت خسته بودم به اتاقم رفتم و به سرعت هم بیهوش شدم. آرمین و سارا و آیلین هم شب را در اتاق سابق آرمین گذراندند.

شلوار کتان آبی و شومیز سفیدی پوشیدم و موهایم را شل، پشت سرم گیس کردم. ساعت ده بود و من فکر می کردم بیشتر از این بخوابم اما همینقدر خواب برایم کافی بود و دیگر خسته نبودم.

از اتاق خارج شدم همزمان با خروج سارا هم آیلین به بغل از اتاق آرمین خارج شد و با شوق به سمتم آمد. آیلین هنوز کامل بیدار نشده بود. بغلش کردم و او را در آغوشم محکم فشردم.

_ له کردی بچمو

از لحنش خندیدم. آیلین هوشیار تر شده بود و انگار باز هم مرا از یاد برده بود که تقلا می کرد تا به آغوش سارا برود. بی توجه به تقلاش او را به اتاقم بردم و یک شکلات خرگوشی دیگر به او دادم که باعث شد آیلین از تقلا بیفتد و آن را از دستم بقاپد.

سارا از حرکت آیلین خنده اش گرفته بود. من هم خندیدم و به سارا گفتم:

_ باید روی تربیتش تجدید نظر کنی از حالا بچت رشوه ایه.

خندید و گفت:

_ دلتم بخواد

با صدای زنگ آیفون از اتاق خارج شدیم. صدای شهلا خان را شنیدم که در جواب "کی بود" مامان گفت:

_ آقا آرش و تارا خانم.

سارا مردد نگاهم کرد و گفت:

_ مشکلی نداری که

لبخندی زدم و گفتم:

_ انگار هنوز باورت نشده که من اون آرام نیستم.

_ می دونم عزیزم ، بریم پایین

_ آرمین خوابه؟

_ نه صبح زود پاشده به افتخار حضورخواهر کوچولوش آش و حلیم خریده ، الانم پایینه.

صدای همه از آشپزخانه می آمد.

با ورودمان همه به سمتمان برگشتند. رو به جمع گفتم:

_ سلام ، صبح بخیر

همه جوابم را با رویی خوش دادند ، توجه من اما به تارایی که تا به حال ندیده بودم و به سختی سعی داشت با شکم تقریبا بزرگش از روی صندلی بلند شود، جلب شد به سمتش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم تا بلند نشود.

_ بشین خواهش می کنم.

همه مارا نگاه می کردند. آرش اما کمی نگران بود. واقعا که آرش هیچگاه مرا نمی شناخت . واقعا دلم می خواست به او بگویم فکر می کنی مثلا با همسرت بد برخورد می کنی. با یک زن حامله....

تارا زیبا بود. با محبت به رویم لبخند زد ، در نگاهش اما خجالت زدگی و شرمندگی بیداد می کرد.

در نگاهش همان چیزی بود که در نگاه آرش هم میدیدم . من اما حس خاصی به او نداشتم. از اتفاقاتی که برای او هم افتاده بود متاسف بودم هرچند که خودش هم در آنها مقصر بود، اما نمی توانستم گناه طاها را به حساب او بنویسم هرچند که او دلیل کارهای طاها بوده باشد اما به هر حال روح او هم از آن جریانات خبر نداشت.

با شرمندگی گفت:

_ ببخشید نیومدم استقبال

_ خواهش می کنم.

دستم را در دست گرفت و گفت :

_ خیلی دلم می خواست ببینمت. خیلی خوشحالم که برگشتی.

_ ممنون

با لبخند دستم را از دستش جدا کردم و روی صندلی خالی کنار سارا که روبروی تارا بود نشستم.

از آرمین بابت آش و حلیمی که خریده بود تشکر کردم و مشغول خوردن شدم.

بعد از صبحانه همه در پذیرایی دور هم نشسته بودیم. آرش و تارا ساکت ترین های جمع بودند. دلم نمی خواست آنها را اینطور معذب ببینم.

بلند شدم و برای آوردن سوغاتی ها به اتاقم رفتم.

خدارو شکر که هنگام بستن چمدانم سوغاتی ها را دسته بندی کرده بودم و مشکلی نداشتم تصمیم گرفتم چمدان را با خودم پایین ببرم تا نخواهم چند بار پله ها را بالا و پایین کنم.

چمدان بزرگ و سنگین بود. سرم پایین بود و داشتم پله هارا نگاه می کردم تا زمین نخورم که کسی روبرویم قرار گرفت و دستش را روی دستم روی دسته ی چمدان گذاشت.

آرش بود.

_ بذار من ببرم، سنگینه برای تو.

بدون حرف دیگری چمدان را پایین برد و کنار مبلی که قبلا روی آن نشسته بودم گذاشت.

سارا با شیطنت گفت:

_ آرام به خدا دیگه داشتم ناامید میشدم. می خواستم خودم برم چمدونتمو بگردم. دختر سوغاتی رو زود می دن من دیشب تا صبح خوابم نبرد.

همه به صحبت های سارا می خندیدم حتی تارا و آرش که تا همین لحظه ساکت نشسته بودند.

کنار چمدانم روی زمین نشستم و درش را باز کردم.

آن زمان که مشغول خرید بودم گاهی پیش خودم فکر می کردم این سوغاتی خریدن آن هم اینقدر زیاد در تضاد با بی حس های من نسبت به خانواده ام است اما هر چه کردم هم نتوانست جلوی خودم را بگیرم.

سارا: آرام کل استرالیا رو اوردیا

مامان: چرا انقدر زحمت کشیدی

_ چیز خاصی نیست.

اول از همه سوغاتی های آیلین را در آوردم و به شرط یک بوسه آنها را به دستش دادم.

دو پیراهن پرنسسی زیبا ، چند دست لباس بیرونی و راحتی ، دو کفش و یک عروسک

آیلین هم مثل هانا که وقتی هیجان زده میشد جیغ می زد به جیغ جیغ افتاده بود و نمی دانست کدام سوغاتی اش را بردارد.

بعد از آن سوغاتی های مامان و بابا را دادم. هر دو با شرمندگی نگاهم می کردند . هر کس نگاهشان می کرد متوجه این موضوع میشد. خیلی توجهی نکردم به هر حال خیلی چیزها از ابتدای زندگی من پیش آمده بود و کاری هم نمی شد کرد.

نفرات بعدی آرمین و سارا بودند. برای همه زیاد آورده بودم و هیچ کس انتظار این همه را از من نداشت. خودم هم نداشتم. اما واقعا دست خودم نبود و در آن لحظات بی اختیار دوست داشتم برایشان زیاد بخرم.

بعد از کمی مکث سوغاتی های آرش و تارا را برداشتم و به سمتشان رفتم. دقیقا از نگاه آرش خواندم که انتظار نداشته من برای آنها هم چیزی بیاورم اما وقتی دید برای آنها هم به اندازه ی بقیه آورده ام . با حالتی خاص نگاهم کرد و با شرمندگی تشکر کرد. تارا هم همینطور، بیچاره اشک در چشمانش جمع شده بود با محبت رویم را بوسید و در گوشم خیلی آرام گفت:

_ ما تاابد شرمنده ی توایم

کمی گرم تر جواب تشکر هایشان را دادم.و برای آخرین سوغاتی به سمت چمدانم رفتم. ست نوزادی که برای پسرشان آورده بودم.

سارا: وای آرام اینم برای منه به خدا راضی نبودم این همه.

بلند به حرفش خندیدم و گفتم :

_ نه خیر این نوه دوم خانوادست.

دوباره به سمت آرش و تارا که شوکه نگاهم می کردند رفتم و آن را به سمتشان گرفتم و گفتم :

_ من برای به دنیا اومدنش نیستم اما دوست داشتم برایش یه هدیه بیارم.

آرش: خیلی زحمت کشیدی، باور کن ما راضی نبودیم.

تارا: آره آرام جان شرمنده مون کردی.

_ خواهش می کنم .

فقط مانده بود سوغاتی های دایی محسن و خانواده اش. که گذاشتم در چمدان باقی بماند.

شکلات ها را گذاشته بودم تا خودم هر روز به آیلین بدهم.

خواستم چمدان را به اتاقم برگردانم که آرش دوباره بلند شد و آن را برایم به اتاق برد.

تا عصر به سوالهای آنها در رابطه با شرایطم در استرالیا جواب دادم و خلاصه متوجه گذر زمان نشدم. عصر با یک جعبه شکلات آیلین راضی شد برایم شعر بخواند. با شکلات هایش به وسط پذیرایی نشسته بود و به کسی هم نمیداد. به نظرم آمد تارا دلش کشیده است خوب بیچاره باردار بود. به سرعت به اتاقم رفتم و دو بسته شکلات برداشتم یکی برای تارا و یکی هم برای بقیه. اول به طرف تارا رفتم و جعبه را روبرویش گرفتم و با اشاره به آیلین گفتم:

_ فکر کنم دلتون کشید، شما هم بخورید .

با اشتیاق از دستم گرفت و کلی تشکر کرد. همه با لبخند نگاهم کردند. جعبه ی دوم را باز کردم و به همه تعارف کردم و باقی مانده را روی میز گذاشتم. روی مبل تکی که بین دو مبل دونفره ای که روی یکی از آنها آرش و تارا و روی دیگری آرمین و سارا نشسته بودند نشستم.

آیلین داشت برای مامان و بابا شیرین زبانی می کرد و صدایش کل خانه را برداشته بود.

تارا در حالی که داشت در جعبه را باز می کرد گفت: آرام جان من عاشق شکلاتم.

_ نوش جان امیدوارم از طعم اینم خوشتون بیاد

با شیطنتی که تا این لحظه در او ندیده بودم گفتم:

_ به خدا دیگه کم مونده بود برم از آیلین بگیرم

لبخند زدم و گفتم:

_ من زیاد شکلات آوردم البته به قصد آیلین اما حالا برای شما هم کنار میذارم، میدم با خودتون ببرید.

با محبت نگاهم کرد و گفت:

_ آرام جان تو خیلی مهربونی. خیلی هم ناز و آرامش بخشی، طاها همیشه می گ...

انگار خودش فهمید که چه بر زبان آورده که حرفش را قطع کرد و با نگرانی نگاهم کرد. من اما بی تفاوت نگاه از او گرفتم. اما اخم های درهم آرمین و آرش و سکوتی که یک دفعه بینمان حاکم شد، جو بدی را به وجود آورد. خدارو شکر که مامان و بابا سرگرم آیلین بودند.

حوصله ی این را نداشتم که فکر کنند طاها برای من آنقدر با اهمیت است که حالا با آمدن اسمش سر به کوه و بیابان می گذارم. برای اینکه به آنها ثابت کنم اصلا برایم مهم نیست خودم بحث را عوض کردم و خیلی خونسرد رو به آرمین گفتم:

_ توی این مدت که توی مرکز تحقیقات استخدام شدم با یکی از استادام توی ایران از طریق ایمیل ارتباط داشتم ، خیلی دلش می خواست اگه برگشتم ایران توی دانشگاه کنار خودش تدریس کنم.....

انگار موضوع خوبی را برای تغییر جو حاکم انتخاب کرده بودم ، که آرمین و آرش هر دو وارد بحث شدند و از آن استقبال کردند. تارا هم دیگر هیچ به زبان نیاورد و همان طور ساکت سر جایش نشست.

بعد از شام برای استراحت به اتاقم آمدم دیشب آنقدر خسته بودم که اصلا به اتاقم توجهی نکرده بودم. از صبح تا کنون هم که همش در جمع بودم و فرصت در اتاق بودن را نداشتم. اما حالا می دیدم که هیچ چیز تغییر نکرده و فقط همه چیز تمیز و مرتب شده است.

به سمت کتابخانه ام رفتم کتاب ها و جزوه هایم همانطور که چیده بودم هنوز هم در قفسه ها بودند همه چیز بود.....همه چیز ... حتی آن دفترچه ها..... همان هایی که روزی از داشتانشان روی ابرها سیر می کردم.

بی خیال کتاب خانه شدم و روی تختم نشستم. گوشه گوشه ی این اتاق ، آرام گوشه گیرو منزوی را جلوی چشمانم نمایان می کرد.

دوست نداشتم به گذشته ها فکر کنم. ساک کوچکم که وسایل شخصی ام در آن بود را باز کردم و مشغول جادادن آنها در کمد لباس هایم شدم. کمی لباس های داخل کمد را به عقب هل دادم تا جا برای لباس هایم باز شود که یکی از لباس ها از چوب رختی اش جدا شد و پایین کمد افتاد خم شدم و آن لباس را برداشتم اما با دیدنش دوباره در معرض خاطرات گذشته قرار گرفتم همان لباسی بود که در عروسی آرمین پوشیده بودم. لباس را دوباره پشت بقیه ی لباس ها آویزان کردم و درب کمد را بستم.

دل نمی خواست دائم در این اتاق خاطرات را مرور کنم. دل نمی خواست بی خودی به فکر فرو روم. این غار تنهایی که زمانی پناهگاه غم ها و تنهایی هایم بود را دیگر دوست نداشتم. من عوض شده بودم، من آن آرام تنها نبودم . من دیگر گوشه گیر و منزوی نبودم، این اتاق دیگر به درد من نمی خورد.

وسایلم را جمع کردم و بی سرو صدا راهی اتاق مهمان شدم و وسایلم را آنجا قرار دادم و بعد از اینکه ایمیل هایم را چک کردم به خواب رفتم.

**

مشغول تعوض لباس خوابم بودم که صداهایی از بیرون توجه ام را جلب کرد.

سارا: آرمین نیست، نه خودش نه چمدوناش.

آرمین: یعنی چی مگه میشه؟

سارا: بیا خودت ببین ... آرمین یعنی از حرف تارا ناراحت شد رفت؟

آرمین: ای بابا به گوشیش زنگ بزن

از این لحن نگرانسان لبخندی روی لب هایم نشست. سریع و سیر لباسم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم

_ من اینجام

هر دو به سرعت به سمتم برگشتند.

سارا: کجایی تو دختر وسایلت کجان؟

_ همین جا دیشب کوچ کردم به اتاق مهمان

آرمین: چرا چیزی شده؟

_ نه خب اینجا راحت ترم.

آرمین چند لحظه موشگافانه نگاهم کرد و بعد در حالی که دو دستش را به صورتش می کشید گفت:

_ باشه هر جور راحتی.

برای تغییر فضا گفتم.

_ آیلین کجاست؟ دلم براش تنگ شده؟

سارا به سمتم آمد و گفت:

_ خوابه هنوز.... بریم صبحانه بخوریم.

همراه هم به پایین رفتیم.

هنگام صبحانه بابا گفت که می خواهد یک مهمانی به مناسبت ورود من بگیرد و گفت همه را هم از قبل دعوت کرده است. مهمانی برای فردا شب بود و بابا همه ی کارها را از خیلی قبل انجام داده بود و راهی برای به هم زدن یا عقب انداختنش نبود و این یعنی راه فرار نداشتم و باید در این مهمانی شرکت می کردم.

با سارا قرار گذاشتیم فردا صبح به خانه ی آنها بروم و همان جا هم آماده شوم و عصر برای مهمانی به خانه برگردیم.

صبح آرمین ما را جلوی در خانه پیاده کرد و خودش به شرکت رفت. تمام طول مسیر آرمین کمی عصبی به نظر می آمد، اما هرچه سارا از او پرسیده بود که چه شده است آرمین می گفت چیزی نیست و بحث را عوض می کرد. اما کاملاً مشخص بود که از چیزی ناراحت است و همه ی اینها بعد از صحبتی که تلفنی با آرش داشت شروع شده بود.

سارا: آرام جان لباس داری یا بریم خرید

_ دارم ، یه کت و شلوار خوشگل آبی کاربنی دارم اونو می پوشم .

قیافه اش آویزان شد

سارا: کاش نداشتمی می رفتیم خرید ، منم به بهانه ی تو می خریدم.

_ واقعا که ، پس شور خودتو میزنی.

_ آره دیگه من عاشق خریدم راستی آرام می خوام اون پیراهن صورتی که برای آیلین آوردیو تنش کنم.

به رویش لبخند زد ، آیلین در آن پیراهن همچون فرشته ها می شد.

سارا هم پیراهنی که میخواست بپوشد را نشانم داد . ماکسی مشکی و زیبایی بود که در بعضی قسمتها به زیبایی با گیپور ترکیب شده بود.

_ آرام نهار چی میخوری سفارش بدم؟

_ نه سارا چون نمیخواه سفارش بدی یه چیز حاضری بخوریم شبم که باز غذای بیرونه .

_ مطمئنی ؟

_ آره باور کن.

_ باشه پس سوسیسی بندری درست می کنم .

_ دستت درد نکنه.

تا عصر آنقدر گفتیم و خندیدیم که گذر زمان را متوجه نشدیم. من عکس های هانا و نیما و مسعود خان که در گوشی ام داشتم را به سارا نشان دادم و کلی از آنها برایش حرف زدم و از خاطرات دل نشینم گفتم.

**

برای آخرین بار خودم را در آینه نگاه کردم ،سارا موهایم را صاف کرده بود و محکم بالای سرم بسته بود ، آرایش محو و ملایمی هم روی صورتم نشانده بود. اول از همه مرا آماده کرده بود، می گفت تو ستاره ی مجلسی و امشب باید خوب بدرخشی.

خودش و آیلین هم آماده شدند و حدود ساعت ۷ با ماشین سارا که در پارکینگ بود به سمت خانه حرکت کردیم. آرمین کاری برایش پیش آمده بود و گفته بود دیر میرسد و خواسته بود ما خودمان برویم.

در ترافیک گیر کرده بودیم .مامان تماس گرفته بود و گفته بود همه رسیده اند. سارا نگران دیر رسیدنمان بود اما برای من خیلی اهمیت نداشت برعکس دلم می خواست آنقدر دیر میرسیدیم که نخواهم خیلی در مهمانی باشم. بالاخره بعد از یک ساعت و نیم ساعت هشت و نیم به خانه رسیدیم.

قبل از این که زنگ در را بزنم در باز شد و آرمین روبرویمان قرار گرفت.

سارا: سلام عزیزم الان رسیدی.

آرمین : سلام یه ربع ساعتی میشه ...بیاین تو

با شوق به آیلین نگاه کرد و گفت: بابایی چه ناز شدی قربونت برم

آرمین هنوز هم با وجود سعیی که در عادی جلوه دادن داشت اما ناراحت به نظر می رسید.

با هم وارد شدیم ، هنوز چند قدم نرفته بودیم که آرمین روبرویم قرار گرفت و گفت:

_ ببین آرام من خودم امروز صبح فهمیدم، اگه زودتر فهمیده بودم نمیذاشتم اینجوری بشه، اما بابا خودش همه رو دعوت کرده

_ چی شده مگه؟

_ آرش صبح باهام تماس گرفت گفت انگار تارا از دهنش در رفته به طاها گفته تو برگشتی..... بابا چند روز پیش به آرش گفته بوده طاها رو دعوت کنه اما آرش گفته بوده که طاها نمی تونه بیاد امروز دوباره بابا از آرش راجب اومدن طاها پرسیده... بعدم که آرش گفته نمیاد بابا به اصرار خودش باهاش تماس گرفته و اونم از خدا خواسته قبول کرده.

سعی کردم بی خیال باشم. بالاخره که این دیدار اتفاق می افتاد قبل از آمدنم مسعود خان کلی در این رابطه با من صحبت کرده بود و مرا کاملا آماده کرده بود و من نگرانی نداشتم.

_ به خاطر همین از صبح تا حالا ناراحتی

_ نباشم

_ بی خیال برادر من ، من مشکلی ندارم، تو هم ناراحت نباش، من وقتی قبول کردم پیام به همه ی این چیزا فکر کردم.

_ اما به هر حال هر وقت حس کردی دلت نمی خواد ببینیش بگو من خودم پرتش می کنم بیرون.

_ باشه خیالت راحت.

کمی دوباره نگاهم کرد اما دیگر چیزی نگفت و با هم به سمت ورودی خانه راه افتادیم.

روی ایوان خانه سایه ای را دیدم بی نهایت آشنا..... آشنا نه..... غریبه ی آشنایی به وسعت تمام روزهای زجر کشیدنم. به وسعت همه ی تغییراتم، به وسعت بزرگ شدنم، به وسعت تولد دوباره ام. او هم مرا دیده بود انگار ، که داشت با دقت شاهکاراش را تماشا می کرد. همه تن چشم که می گویند وصف حال او بود.

با وجود تمام سعی در فراموشی ها اولین رویارویی کمی سخت و متفاوت است. قدم روی پله ها گذاشتم من جلو تر از آرمین وسارا قدم بر می داشتم. می خواستم این مسیر را تنها بروم. مثل همیشه ای که تنها بودم. من به کمک هیچ کس برای رویارویی احتیاج نداشتم ، همین که خدا را داشتم برایم بس بود.

پله ی اول کمرم را راست کردم و سرم را بالا گرفتم ، کمی هم سرما به چشمانم دادم. من اینگونه نبودم من سرمای نگاه نمی دانستم چیست، او باعث شده بود تا یاد بگیرم.

پله ی دوم به چشمانش نگاه کردم . مردمک هایش لغزان و رقصان بود. دستش را که روی نرده ها قفل کرده بود برداشت و کاملاً به سمتم چرخید. مبهوت بود.

پله ی سوم با قدم های محکم و اعتماد به نفس بالا می رفتم ، او اما مردد بود...انگار حالا من باید برای او کلاس اعتماد به نفس می گذاشتم.

پله ی چهارم جدی و سرد بودم او اما چشمانش پر از حس بود..... معجونی بود برای خودش از هر چه حس در این عالم است.

پله ی آخر روبرویش ایستادم.... نگاه از چشمانش گرفتم پشت سرش کمی دورتر در درگاه خانه، آرش و تارا ایستاده بودند آرش دستش دور کمر تارا حلقه بود تارای بیچاره نزدیک بود از نگرانی غش کند دلم برایش سوخت این دختر بیش از اندازه رقت انگیز شده بود

دوباره به او که همه تن چشم بود نگاه کردم. مات و مبهوت بود این همه تفاوت برایش قابل هضم نبود انگار. با لحنی سرد و بی نهایت جدی گفتم:

_سلام آقای راستین.

و بدون توجهی دیگر و بدون صبر برای شنیدن جوابی از جانب او از کنارش گذشتم انگار که نه انگار او از شنیدن آقای راستین دستانش مشت شده بود و چشمانش را بسته بود، انگار نه انگار که دهان گشوده بود تا چیزی بگوید و من بی توجه گذشتم. انگار که نه انگار این برخورد از سر او زیاد هم بود همین که او را آدم حساب کرده بودم باید خدا را هم شکر می کرد. من انقدر ها بدجنس نبودم او مرا اینگونه کرده بود. خودش به من یاد داده بود، بعد از او بود که یاد گرفتم به هیچ کس نباید اعتماد کرد. من باید خودم هوای خودم را در این دنیا داشته باشم تا دوباره بازیچه نشوم. من دیگر از اسباب بازی بودن خسته شده ام.

به تارا و آرش که رسیدم لبخندی به روی چون گچ، سپید تارا زدم و شکلاتی از کیفم در آوردم و به دستش دادم.

_ فکر کنم گفته بودن استرس براتون خوب نیست. اینو بخورید فشارتون و تنظیم میکنه.

سارا و آرمین پشت سرم ایستاده بودند.

سارا: تارا جان خوبی ، آرش ببرش داخل خب اینجا جای ایستادنه نمیبینی حالشو

آرش با لحن نگران و پرحرصی گفت: چی کارش کنم مگه حرف گوش میدی ، همش نگرانه

بعد هم خطاب به تارا ادامه داد : بیا بریم داخل عزیزم دیدی که همه چیز خوبه.

و تارا را به طرف اتاق کنار پله ها هدایت کرد.

من و سارا هم بالا رفتیم و مانتو هایمان را در آوردیم و به پایین برگشتیم. همه در سالن پذیرایی جمع بودند.

بابا با دیدنم بلند شد و به طرفم آمد . دستم را گرفت و رو به همه گفت:

_ اینم از خانوم دکتر عزیزم، دختر گلم آرام جان.

بابا به این آرام افتخار می کرد و پزش را میداد. همه بابت داشتن چنین دختری به پدر و مادرم تبریک می گفتند. باز هم بد بود اگر بوز خند می زدم؟ بد بود اگر به آنها یاد آوری می کردم که این آرامی که حالا این چنین با افتخار از او صحبت می کنید و او را به همه نشان می دهید همان دختر نیست که گاهی فراموشش می کردید؟ بد بود اگر گوشزد می کردم که این آرام ساخته ی دست مسعود خان است و شما ها فقط او را از این دنیا و از خود سابقش متنفر کردید؟

خوب یا بد هیچ نگفتم . من از این خود جدید بی نهایت راضی بودم و از آنها هم متشکر که مرا از آن آرام متنفر کردند تا خودم را عوض کنم. هر چند با وجود آن تنفر از خودم و از آنها که خودشان باعث شدند و مسعود خان باعث ازبین رفتنش، من همیشه دلم برای آن آرام می سوخت و هنوز هم گاهی دلم برایش میسوزد و از ته دل دوستش دارم. آرامی که در جمع خانواده اش ، بیشترین محبت را از "خودش" می دید.

با همه سلام و احوال پرسی کردم. خداروشکر عمه حوری برای تعطیلات به سراغ دختر دیوانه اش رفته بود و در نتیجه کسی در این جمع از من متنفر نبود و کسی نبود تا بخواهد حالم را بگیرد و مرا اذیت کند.

میلاذ اما بود. گوشه ی سالن او را دیدم با مهربانی و با افتخار به من نگاه می کرد. به رویش صمیمانه لبخند زدم. میلاذ پسر خوبی بود. به طرفم آمد من هم به طرفش رفتم و از گوشه ی چشم دیدم غریبه ی آشنایی را که مغموم و سرخورده سالن را ترک کرد و به ایوان رفت.

با یکدیگر دست دادیم.

میلاذ: سلام

_ سلام

_ خوشحالم که برگشتی.

_ ممنون.

_ همیشه باعث افتخار بودی از همون اول می دونستم به اینجا میرسی.

به رویش لبخند زدم.

_ راستی تبریک می گم شما هم تخصصتون رو گرفتید.

_ آره، ممنون، اما کسی برای من جشن نگرفت.

از لحن حسودش خندیدم.

با صدا زدن سارا از او عذر خواهی کردم و به سراغش رفتم.

_ بله

_ تارا حالش خوب نیست انگار بی سر و صدا می خوان برن.

نگران شدم. همراهش به اتاقی که آنها در آن بودند رفتم.

_ حالتون خوب نیست؟

تارا: خوبم آرش بزرگش کرده

آرش عصبی بود: من بزرگش کردم؟ هر کس رنگ و روتو میبینه می فهمه.

آرمین: آرش الان به میلاد میگم بیاد تو هم انقدر صداتو نبر بالا الان همه می فهمن چه خبره.

بعد از چند لحظه میلاد آمد و فشار تارا را گرفت و یک سری سوال پرسید و بعد از اینکه تلفنی سوالی از دکتر تارا که انگار از دوستان خودش بود پرسید، با داروخانه ی یکی از دوستانش تماس گرفت و گفت قرصی را برایش به خانه ی ما بفرستند. آرش گفت به حیاط میرو دو منتظر میماند، هر چه میلاد گفت بیست دقیقه ای طول می کشد اهمیت نداد. البته فکر می کنم دلیل دیگری داشت چون آرمین هم کلافه به دنبالش رفت و میلاد هم که متوجه شرایط غیر عادی شد به دنبال آنها از اتاق خارج شد. به گمانم آرش می خواست به سراغ طاها برود.

تا رسیدن دارو من و سارا کنار تارا نشستیم و از هر دری حرف زدیم. من عکس های هانا را نشانش دادم و از شیرین زبانی هایش گفتم، تا او کمی حواسش پرت و از آن استرس دور شود که خدا رو شکر مؤثر هم بود.

بعد از نیم ساعت دارو رسید آرش و میلاد به سرعت به اتاق آمدند و بعد از کمی مکث طاهها هم با چهره ای آشفته وارد اتاق شد.

آرش با دیدن طاهها عصبی چیزی زیر لب گفت.

طاهها اما بی توجه به او به سمت تارا رفت و شروع کرد با او صحبت کردن. من هم بی سر و صدا از اتاق خارج شدم.

خداروشکر حال تارا بهتر شده بود اما هم آرش و طاهها و هم میلاد مدام حالش را می پرسیدند و مراقبش بودند. بعد از شام و کمی دور هم نشستن مهمان ها یکی یکی قصد رفتن کردند .

تارا یک ساعتی بود که به اتاق برگشته بود و خوابیده بود طاهها هم بالای سرش نشسته بود و مراقبش بود البته آرش از این بودن عصبی بود اما به خاطر حال تارا نمی توانست با خیال راحت با طاهها برخورد کند.

مهمان ها همه رفته بودند و به غیر از خودمان فقط میلاد و طاهها مانده بودند.

آرش می خواست به خانه اش برگردد اما مامان اصرار داشت به خاطر وضع تارا و اینکه تازه خوابش برده بود شب را همین جا بمانند. اما آرش انگار به خاطر حضور طاهها مصر به رفتن بود.

میلاد هم خیال آرش را راحت کرده بود که اتفاقی نمی افتد و آن قرص کار خودش را کرده است اما نگرانی آرش تمام نمیشد.

خواستم وارد آشپزخانه شوم که صدای صحبت آرمین و آرش مرا متوقف کرد.

آرمین : آرش جان بمونید دیگه الان اون بیچاره رو بلندش کنی باز هول میکنه.

آرش: مگه نمیبینی طاهها به خاطر تارا نشسته تو اتاق بیرونم نمیره ، نمیخوام اعصاب آرام و بهم بریزه با بودنش. دیگه بسشه هرچی از ما کشیده.

آرمین: اون که حرفی نداره

آرش : می دونم از همینم اعصابم داغونه از اینکه حداقل نیاید یکی بزنه تو گوش من یکی هم تو گوش اون نامرد تا یکم دلش خنک شه. آرمین من زیر بار این شرمندگی دووم نمیارم به خدا. به خدا اگه از حال و روز تارا

نمیترسیدم طاها رو پرتش می کردم بیرون ، اما چی کار کنم تارا دو دقیقه از طاها بی خبر میمونه حالش بد میشه ، چون خودشو مقصر اشتباه طاها میدونه... دیگه نمی دونم چی کار کنم.

دلم برایش سوخت. آرش بیچاره گناه داشت. شاید قبل از آمدنم باورم نمی شد که آرش این پنج سال از شدت شرمندگی روی حرف زدن با من را ندارد اما از لحظه ای که دیده بودمش این را حس کرده بودم. شاید برای او هم این پنج سال عذاب بس بود.

به داخل آشپزخانه رفتم و آرش با دیدن سریع گفت:

_ آرام جان ببخش مجبور شدی طاها رو تحمل کنی ما همین الان میریم.

_ الان حال تارا مهم تره. نمیدونم چه جوری باید بگم که همتون باور کنید ، طاها برای من مهم نیست. بودنش منو اذیت نمیکنه. لازم نیست انقدر ناراحت باشی.

_ آرام من هر چقدرم بگم شرمنده ام از بار شرمندگی کم نمیشه.

_ بی خیال آرش . الان به تارا و پسرت فکر کن ، بعدا راجب این مورد با هم حرف میزنیم.

قدردان نگاهم کرد و با تشکر از آشپزخانه خارج شد.

آرمین با مهر نگاهم کرد و گفت:

_ آرام من دیگه باورم شده این دختر سخت و محکم که جلوی رومه بی نهایت عوض شده. اما هنوزم مهربونه و دلش به اندازه ی دریاست. میدونم هیچ حقی توی این آرام جدید نداریم و همش کار خودته....

به میان حرفش آمدم و گفتم:

_ و مسعود خان....

به رویم لبخند زد،

_ آرش راست میگه بار شرمندگی ما از تو تا ابد کم نمیشه.

_ بی خیال آرمین.

چیز دیگری نگفت و با هم از آشپزخانه خارج شدیم.

قرار شد همه شب را همین جا بمانند حتی طاها. البته فقط به خاطر تارا. کاملاً مشخص بود که خودش هم معذب است اما خب حال تارا فعلاً مهم تر بود. آرش و طاها در همان اتاق کنار تارا ماندند، طاها اصلاً از اتاق خارج نشده بود. ما هم به طبقه ی بالا و به اتاق های خودمان رفتیم میلاد هم به اتاق آرش رفت و گفت هر چه شد او را بیدار کنند هر چند که دیگر اتفاقی نمی افتد.

صبح با صدای آیلین بیدار شدم. بهانه گیری می کرد و معلوم بود سارا را کلافه کرده.

در اتاق را باز کردم و آنها را که در راهرو بودند صدا زدم.

_ چی شده؟

_ آیلین ببین عمه رو هم بیدار کردی.

_ چشمه؟

_ دیشب درست نخوابیده الانم بدخواب شده داره نق میزنه، تازه ساعت هفتی می ترسم تارا رو هم بیدار کنه.

_ بیاین اتاق من

یک بسته بسکوییت کرم دار از درون ساکم برداشتم و به آیلین دادم.

_ بیا عمه ببین چه خوشمزس

آیلین بسکوییت را گرفت و با زبان کودکانه اش در خواست شکلات کرد.

برایش آوردم و او را روی تخت گذاشتم. آیلین خدارو شکر با شکلات و بسکوییتش سرگرم شد و از نق زدن افتاد.

_ وای خدا خیرت بده آرام. (بعد هم با لحن شوخی گفت) می خوام اصلاً بقیه ی این شکلاتا رو بده من خودم

هر روز میدم به آیلین مزاحم تو هم نمیشیم.

خندیم. گفتم:

_ خودتم نخوابیدی نه

_ نه دیگه .

_ می خوام بخوابی من حواسم به آیلین هست .

_ نه دیگه خوابم نمیره..... راستی آرام دیشب بر خوردت عالی بود. آرمین انقدر خوشش اومده بود که نگو . طاهها رو اما ندیدی وقتی از کنارش رد شدی قشنگ حس کردم دلش می خواد خودشو از بالا پرت کنه پایین. وقتی رفتی با میلاد حرف بزنی من زیر نظر گرفتمش، دیگه داشت منفجر میشد رفت بیرون و گوشیشو چنان کوبید تو درخت که هزار تکه شد.

_ سارا من نمی تونم جور دیگه باش برخورد کنم.

_ می دونم عزیزم تو حق داری اتفاقا برخوردت خیلی هم خوب بود من اگه جای تو بودم تو اولین دیدار می زدم تو گوشش، البته این رفتار خوبمه، احتمالاً می کشتمش.

راستی آرام دیشب شانس آوردیم آرمین دنبال آرش رفت، می گفت آرش یقه ی طاهها رو گرفته بوده و هی میگفته کی شرتو از زندگی ما کم می کنی و از این حرفا می گفت طاهها هم مثل مجسمه مونده بود و هیچی نمی گفت... بعدم که میلاد میرسه کلی متعجب که جریان چیه که آرش بالاخره طاهها رو ول میکنه

_ ای بابا اومدنم اعصاب همه رو به هم ریخته....

_ نه خیرم این چه حرفیه اصلاً ربطی به تو نداره.... تو هم که نبودی آرش روزی بیست بار یقه ی طاهها رو می گرفت...

کمی دیگر با هم از همه چیز صحبت کردیم . آیلین روی تخت خوابش برده بود. من و سارا هم به آرامی اتاق را ترک کردیم.

با هم به آشپزخانه رفتیم و به کمک شهلا خانم مشغول آماده کردن صبحانه شدیم. کم کم سر و کله ی همه پیدا شد البته به جز تارا و طاهها. آرش گفت تارا هنوز خواب است و طاهها کنارش نشسته.

صبحانه ام را که خوردم به حیاط رفتم. شهلا خانم گل‌های زیبایی در باغچه کاشته بود و من تا به امروز که خودش از آن ها گفت، آنها را ندیده بودم.

به شهلا خانم گفتم خودم به آنها آب میدهم و برای همین به حیاط آمدم.

گل و گیاه دوست داشتم و شهلا خانم هم گل‌های زیبایی کاشته بود. مشغول آب دادن بودم که حضوری را پشت سرم احساس کردم.

برگشتم طاهای پشت سرم به درختی تکیه زده بود و نگاهم می کرد که البته با برگشتن من شرمنده سرش را زیر انداخت.

دوباره پشتم را به او کردم و مشغول شدم. من واقعا هیچ حرفی با او نداشتم.

کارم تمام شده بود شیر آب را بستم و بی توجه به او که هنوز پشت سرم بود به سمت خانه رفتم.

_ آرام.

.....

بعد از پنج سال آهنگ صدایش هنوز آشنا بود..... مرگ بر خاطراتی که فراموش نمی شوند. به جهنم که فراموش نمی شوند مهم من هستم که نمی خواهم به یاد بیاورم. اصلا چرا او مرا به اسم صدا میزند. خیلی عادی به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. او هم نگاهم کرد... کلافه بود... مردد بود... درگیر بود... وقتی دیدم حرفی نمیزند بی توجه به او به داخل خانه برگشتم... من حرفی نداشتم و او هم انگار نمی توانست چیزی به زبان آورد.

به محض ورودم به خانه آرش نگران به سمتم آمد و گفت:

_ چیزی گفت ... ناراحت کرد، الان خودم حسابشو میرسم، خجالت نمیکشه انقدر پرروئه

_ آرش، چیزی نگفت منم اومدم داخل

_ الان میفرستمش بره

_ تارا بیدار شده؟

_ نه هنوز میلاد میگه قرصه خواب آورم بوده.

_ خیلی خب بذار تارا بیدار شه بعد ... بیدارمیشه میبینه نیست دوباره نگران میشه... بذار ببینه ما مشکلی نداریم.... سه ماه دیگه مدارا کن تا بچه به سلامتی به دنیا بیاد حال تارا هم خوب میشه.

کاش نیامده بودم اگر حال تارا و بچه بد میشد.....

به اتاقم رفتم و کنار آیلین نشستم.

باید به مسعود خان تلفن میزدم. دلم برای هانا و نیما هم تنگ شده بود.

شش روز از آمدنم گذشته بود. امروز تولدم بود تولدی که در این خانه هیچگاه نداشتم، اما امروز انگار خبرهایی بود. انگار قرار بر یک تولد خانوادگی بود. سارا همه چیز را برنامه ریزی کرده بود البته گویا همه دستی در این برنامه داشتند.

صبح متوجه شده بودم که خبرهای بیست. هرچند که خیلی هم دور از انتظارم نبود. آنها خیلی از کارهایی که قبلا نمی کردند را از وقتی آمده بودم انجام می دادند. کارهایی که شاید آنها را از همان پنج سال پیش شروع کرده بودند از همان روزهایی که انگار تازه متوجه آرام شکسته و سرخورده شده بودند.

در خانه خبری نبود به نظرم قرار بود همه چیز در خانه ی آرمین باشد.

تا عصر خودم را با ایمیل هایم ، صحبت کردن با مسعود خان و بچه ها و گلپای باغچه، سرگرم کردم. عصر همان طور که حدس زده بودم همراه با مامان و بابا به خانه ی آرمین رفتیم.

وقتی رسیدیم ماشین آرش هم جلوی درب پارک بود. وارد خانه شدیم قبل از اینکه زنگ واحدشان را بزنیم در باز شد و آرمین با شوق در چارچوب در نمایان شد.

_ سلام عزیزم تولدت مبارک.

لبخند زد.

_ سلام ممنون

_ بفرمایید داخل.

با ورودمان آرش و سارا و تارا یک به یک جلو آمدند و تولدم را تبریک گفتند.

روی مبلها نشسته بودیم و به آیلین که با آهنگ شادی که از دستگاه پخش میشد، میرقصید نگاه می کردیم.

آنقدر ناز میرقصید که دلم می خواست او را درسته قورت دهم.

بعد از چند لحظه سارا با کیک از درگاه آشپزخانه خارج شد. کیک فوق العاده ای بود یک دفترچه ی باز که روی

آن با خامه و شکلات فرمول های ریاضی نوشته شده بود. دور تا دور آن هم ۲۶ شمع رنگی قرار داشت. آیلین

هیجان زده به سمت کیک آمد او را در آغوش گرفتم و در حالی که آرمین از ما عکس می گرفت با هم شمع ها را فوت کردیم.

_ ممنونم خیلی خوشکله

سارا: قابل تورو نداره

آرمین: خیلی خب حالا وقت کادوئه

بعد هم خودش اولین نفر پیش قدم شد و یک جعبه به دستم داد. بازش کردم.

ipad بود.

با خوشحالی تشکر کردم و گفتم:

_ سارا بهت گفت

آرمین: آره امیدوارم خوشت بیاد

_ عالیہ..ممنون

یک هفته قبل از آمدنم تبلتم در راه پله از دستم افتاده بود و شکسته بود. به سارا گفته بودم که عصای دستم را از دست داده‌ام... چون هر روز ایمیل‌هایم را با آن چک می‌کردم و کلی کار دیگر و کلا برای من از لپ‌تاب و موبایلم بیشتر کاربرد داشت.

هدیه‌ی سارا یک شیشه عطر فوق‌العاده خوش بو بود.

آرش و تارا برایم یک ساعت گران‌قیمت خریده بودند. ساعتی استیل و فوق‌العاده زیبا. از آنها هم به گرمی تشکر کردم... با وجود تمام کمبودهایی که با این تولد در ذهنم از گذشته‌ها شکل می‌گرفت اما باز هم حس خوبی داشتم..... حسی جدید و تازه...حسی که با تمام تلاشم برای عوض شدن اما باز هم روح زخمی‌ام به آن نیاز داشت.

بابا: خیلی خب حالا نوبت منو مامانته...امیدوارم خوشت بیاد

جعبه‌ی کوچکی را به سمتم گرفت. بازش کردم... یک کلید درونش بود.

متعجب به بابا و مامان که با لبخند نگاهم می‌کردند نگاه کردم.

بابا: این کلید یه ویلای نقلی تو شماله

شوکه بودم... این خیلی زیاد بود...من اصلا انتظار همچین هدیه‌ای از آنها نداشتم.

_ این ... خب... من

مامان: قبول کن دخترم... بیشتر از اینا حق توئه... کوتاهیای ما که هیچ جوهره جبران نمیشه... این فقط یه ویلای کوچیکه که من امیدوارم تو توش آرامش داشته باشی... می‌دونم ما از نظر عاطفی همیشه برای تو کم گذاشتیم و تو هم دیگه این مهر و از ما قبول نمی‌کنی، حداقل بذار اینجوری کمی توی زندگیت حضور داشته باشیم.

غمگین بود ... راست می گفت ... من دیگر پذیرای محبتی از جانب آنها نبودم....

بابا: همه چیز برای انتقال سند آمادست فقط کافی یه روز با من بیای بریم محضر و یه امضا بزنی تا به نامت بشه...
خواهش میکنم قبول کن دخترم.

آرمین برای عوض کردن جو گفت:

_ آرام جان حالا تا هستی همگی با هم میریم یه سر اینجا رو ببینی.... ناگفته نماند که نقششو بابا خودش کشیده...بعد از مدتها بابا دوباره پشت میز نقشه کشی نشست و این نقشه رو اختصاصی فقط به خاطر تو کشید ...
با لبخند نگاهشان کردم و از مامان و بابا تشکر کردم.

متوجه ی تلاششان برای جبران بودم.... به هر دری میزدند تا گذشته را جبران کنند...اما روح من خیلی پذیرای این جبران ها نبود.... هرچند که از این تولد حس بدی هم نداشتم و حالم خوب بود. به هر حال با وجود تمام بی حسی هایم دلم نیامد هدیه شان را رد کنم...

سارا: خب حالا نوبت کیکه ببرش آرام جان بیچاره تارا دهنش آب افتاد

به تارا که چشمانش به دنبال کیک بود نگاه کردم و با لبخند یک تکه ی بزرگ برایش بریدم و به دستش دادم.

تارا با لحن بامزه ای رو به آرش گفت:

_ ببین آرش خان بچت آبروی منو همه جا میبره همه فکر می کنن من چقدر شکموئم.

همه به اعتراض تارا و آرش که شوکه تارا را نگاه می کرد خندیدم. بعد هم با کمک سارا بقیه ی کیک را قسمت کردیم.

بعد از شام به اصرار سارا شب را در کنارشان ماندم . تا صبح با هم گفتیم و خندیدم و به آرمین که می گفت بگذارید من بخوابم هم هیچ توجهی نکردیم. تا آنجا که او هم بی خیال خواب شد و تا صبح در کنار ما نشست.

دفتر خاطرات زندگیم این روزها خیلی سریع پر میشد. خاطرات خوب و شیرین ، خاطراتی که ۲۶ سال صفحه های دفتر خاطرات زندگیم را منتظر خودشان نگه داشته بودند و حالا این صفحات سفید پر میشدند. صفحاتی که از پنج سال پیش مسعود خان و بچه هایش شروع به پرکردن آن کرده بودند و حالا گویی آن را به دست خانواده ام سپرده بودند.

**

تقریبا هر شب با مسعود خان تماس می گرفتم و با بچه ها هم صحبت می کردم. چند روز دیگر آنها را می دیدم و این بی نهایت مرا خوشحال می کرد.

خدا رو شکر طاهها را از آن روز که در حیاط اسمم را صدا زد و هیچ نگفت، ندیدم. تارا و آرش می آمدند و میرفتند اما خبری از او نبود. من هم راضی بودم.

برای شب میلاد همه ی ما را به صرف شام در رستورانی دعوت کرده بود و از آنجا که از جریان من و طاهها با خبر نبود به خیال خودش برای بهتر بودن حال تارا و کلا به خاطر آشنایی که با هم از قدیم داشتند، او را هم دعوت کرده بود.

برای من که مهم نبود اما آرمین و آرش کلی حرص و جوش خورده بودند.

همه در رستوران در قسمتی خلوت پشت میز بزرگ و گردی نشسته بودیم. من میان سارا و تارا نشسته بودم. طاهها هنوز نرسیده بود. مشغول خوردن سالاد بودیم و با هم صحبت می کردیم، که با صدای سلام گفتن طاهها متوجه حضور او شدیم. تنها کسانی که او را خیلی تحویل گرفتند تارا و میلاد از همه جا بی خبر بودند، من هم خیلی معمولی جوابش را دادم و دوباره با سالادم مشغول شدم. کنار تارا آمد و سرش را بوسید و با محبت پرسید:

_ خوبی عزیزم

_ خوبم طاهها جان چرا انقدر دیر کردی (لحنش نگران بود)

کلافه گفت:

_ سرم شلوغ بود.

خواست به سمت صندلی خالی آن طرف میز که کنار صندلی میلاد قرار داشت برود. میلاد رو به من گفت:

_ آرام جان بیا اینجا پیش من بشین تا این خواهر و برادر کنار هم بشین

نگاهی به جمع انداختم قبل از آنکه کامل بلند شوم طاهها که از این پیشنهاد اصلا راضی نبود، رو به من که قصد بلند شدن داشتم کرد و کمی هول و دستپاچه گفت:

_ نه بشین لطفا من خ...

میلاد به میان حرفش آمد و گفت:

_ بشین دیگه طاها ، تارا هم اینطوری خیالش راحت که کنارشی... (بعد با لحن شوخی ادامه داد) بعدم مگه من عقلمو از دست دادم که تا دختر دایی عزیزم هست بذارم تو کنارم بشینی... بیا آرام جان بیا اینجا پیش خودم....

همه به جز طاها از لحنش خندیدند. آرمین که از جریانات میلاد هم خبر داشت کلی از این برخورد روحش شاد شده بود... اما طاها از اخم کم کم داشت غیر قابل شناسایی میشد... من هم خیلی دوست نداشتم... البته لحن میلاد کاملا شوخ بود، اما نمی خواستم فکر کند من نظرم نسبت به او عوض شده یا می شود... به هر حال بلند شدم و کنار میلاد نشستم.

غذایمان را سفارش داده بودیم و مشغول صحبت بودیم. البته بیشتر میلاد صحبت می کرد و گاهی هم آرمین و سارا. میلاد بیشتر مرا مخاطب قرار میداد و راجب استرالیا و دانشگاهم می پرسید ، من هم جوابش را می دادم. متوجه می شدم که طاها هرگاه من صحبت می کردم یا مخاطب قرار می گرفتم همه تن گوش میشد، اما به غیر از آن خودش را با سالاد و گوشی اش مشغول می کرد و اخمش هم لحظه ای کنار نمی رفت حیف و صد حیف که من دیگر نیازی به توجهات او نداشتم... و نمی توانستم قبول کنم.

تمام طول شام سنگینی نگاهش را حس می کردم. میلاد از سر مهمان نوازی حسایی هوای مرا داشت و طاها چیزی به انفجارش نمانده بود... پیش خودم فکر می کردم که اصلا برایم مهم نیست او چه حسی دارد... اما کمی هم معذب بودم.

بعد از شام سارا، آیلین را برد تا دستانش را بشورد و آرمین هم برای کمک به او به دنبالش رفته بود . آرش مشغول کمک به تارا بود تا از جایش بلند شود، میلاد هم برای حساب کردن به صندوق رفته بود. از جایم بلند شدم و از رستوران خارج شدم ، کنار فضای سبز زیبایی که روبروی آن بود منتظر بقیه ایستادم.

_ آرام

طاها بود،؛ باید به او می گفتم که مرا آرام صدا نکنند. دوست نداشتم هرکس از راه رسید نامم را بر زبان بیاورد... دوست نداشتم اجازه دهم او با من خودمانی باشد... حتی اگر او غریبه ای آشنا باشد... باید برایش حد و مرز مشخص می کردم .

برگشتم و نگاهش کردم دهان باز کرد تا چیزی بگوید که قبل از او پیش دستی کردم و با لحنی جدی گفتم:

_ وقتی من شما رو آقای راستین صدا می زنم، دوست ندارم شما هم منو به اسم صدا کنید من خانم شاکر هستم.

بی توجه به او که مات و مبهوت و غمزده نگاهم می کرد از کنارش گذشتم و خودم را به سارا رساندم و با آیلین مشغول شدم.

این آرام برای او بی نهایت ناشناخته بود. تا آنجا که می توانستم با او عادی برخورد می کردم اما اجازه ی نزدیکی به او نمیدادم... نمی گذاشتم گذشته ها تکرار شود... من شوخی نداشتم. جدی بودم، من دیگر در این دنیا با هیچ کس شوخی نداشتم. با هیچ کس هم صمیمیتی نداشتم، خانواده ی سه نفری ام، سارا و آرمین برایم بس بودند من عضو دیگری نمی خواستم. من به اندازه ی خودم و خیلی بیشتر، از این دنیا کشیده بودم، دیگر نمی گذاشتم روزگار مرا به بازی گیرد.

دیروز برای دیدن یکی از اساتیدم که در این مدت با او در ارتباط بودم به دانشگاه سابقم رفته بودم. از من خواسته بود که اگر قصد ماندن داشتم حتما به او بگویم و حتما برای تدریس پیش قدم شوم. اما من این قصد را نداشتم..... هنوز هم غربت را به خانه ترجیح می داد. در غربت هرچه داشتم خاطرات خوب بود و اینجا.....

سه روز دیگر تا آمدن مسعود خان و بچه ها مانده بود و من لحظه شماری می کردم تا زودتر این چند روز هم تمام شود و من آنها را ببینم.

قرار بود دو روزی تا آمدن مسعود خان را در خانه ی سارا و آرمین بگذرانم. قرار بود فردا به خانه ی شان بروم.

عصر بود، حوصله ام سر رفته بود. لباس پوشیدم تا کمی خیابان های اطراف خانه را بگردم و قدمی بزنم.

همینطور برای خودم می رفتم که به یک ساعت فروشی رسیدم..... همان بود..... همانی که روزی چنان با ذوق و شوق روبروی ویتروینش می ایستادم و به ساعت ها خیره میشدم که انگار قرا بود زمان فقط در ساعت انتخابی من حرکت کند.

بدون توجه از کنارش گذشتم و به پارکی رسیدم. وارد پارک شدم و روی یکی از نیمکت های خالی نشستم. به بچه ها نگاه می کردم. به پدر و مادر هایی که با کودکانشان بازی می کردند به بچه هایی که بی خبر از همه جا می خندیدند.

کسی کنارم نشست، نگاهش کردم. با دیدن طاها تعجب کردم. با اخمی که ناخواسته روی صورتم نشسته بود نگاهش کردم او اما سر به زیر نشسته بود.

انقدر بی کار بود که مرا تعقیب می کرد.

از آنجا که می دانستم او اگر چیزی به زبان آورد در اصل حرف گذشته هاست... دلم نمی خواست با او هم کلام شوم... حداقل نه به این زودی... هنوز کلی از تعطیلات باقی مانده بود و من به این زودی نمی توانستم ایران را ترک کنم و عجیب حس می کردم حرف زدن با او مرا مجبور به رفتن می کند...

بلند شدم و خواستم بی توجه از پارک خارج شوم که به سرعت روبرویم قرار گرفت.

نگاهش کردم. نگاهش آنقدر حرف نگفته داشت که خواندنش سخت بود.

_ برید کنار لطفا من عجله دارم.

_ آرام

_ دوست ندارم منو به اسم صدا کنید

غمگین نگاهم کرد و گفت:

_ بذار حرف بزنم خواهش می کنم.

خونسرد گفتم:

_ من دلیلی برای شنیدن حرفای شما نمیبینم . الانم می خوام برم.

خواستم از کنارش رد شوم که دوباره روبرویم قرار گرفت. کلافه شدم داشت اعصابم را به هم می ریخت. اینجا دیگر تارا هم نبود که بخوادم مراعات کنم.

_ آرام...

لحنش سر جا میخکوبم کرد... اما قبل از اینکه چیز دیگری بگوید گفتم:

_ شما می خواهید از گذشته بگید و من علاقه ای به شنیدن از گذشته ها ندارم... من سعی کردم فراموش کنم... شما هم فراموش کنید...

خدارو شکر که در پارک بودیم و پشتم فضای بسته نبود که مجبور باشم او را نگاه کنم، چرخیدم و در خلاف جهت شروع به حرکت کردم. من دیگر نمی گذاشتم کسی مرا مجبور کند کاری خلاف میلیم انجام دهم. من دیگر آن آرام نبودم که او با دو تشر مرا سوار ماشینش می کرد... من عوض شده بودم... انگار باید به او هم ثابت می کردم.

به سرعت از پارک خارج شدم و سوار تاکسی زرد رنگی که جلوی خروجی پارک بود شدم و طاهای غم زده را پشت سرم جا گذاشتم.

**

_ سارا جون حوله ی آیلین کجاست؟

_ الان میارم؟

دو روزی بود که در خانه ی آرمین بودم و امروز به جای سارا آیلین را حمام کرده بودم. آنقدر خوش گذشته بود که دو ساعتی با هم آب بازی کرده بودیم.

فردا هانای عزیزم را می دیدم و برای دیدارش لحظه شماری می کردم.

از حمام بیرون آمدیم. آیلین را روی تختش گذاشتم تا سارا لباس هایش را آماده کند. حسابی خسته شده بود و خوابش گرفته بود.

با صدای زنگ تلفن سارا لباس های آیلین را به دستم داد تا او را بپوشانم. خودش هم به سمت تلفن رفت.

سارا: سلام تارا جان خوبی؟

.....

_ خداروشکر

.....

_ آره اینجاست؟

.....

_ نمی دونم برنامهش چیه؟

.....

_ بذار گوشی رو بدم به خودش

.....

_ آره عزیزم ، نه قربانت ، خداحافظ

گوشی به دست به اتاق آمد و گوشی را به طرفم گرفت

_ تاراست می خواد دعوتت کنه خونش

گوشی را گرفتم و از روی تخت بلند شدم

_ سلام

_ سلام آرام جون خوبی

_ ممنون شما خوبید؟

_ خوبیم خداروشکر..... آرام جان می خواستم دعوتت کنم بیای خونه ی ما.

_ ممنونم آخه شما که وضعیت خیلی مناسب نیست... مزاحم نمیشم.

_ نه مزاحم نیستی... کارگر دارم تو خونه من که کاری نمی کنم.... با آرمین خان و سارا بیاید خوشحال میشم

_ والا نمی دونم

_ آرش با آرمین خان هماهنگ می کنه گفتم خودم از شما بخوام برای شام تشریف بیارید.

_ باشه، پس ببینم آرمین چی میگه.

_ من منتظر توئم

_ باشه ممنون.

_ خواهش می کنم عزیزم کاری نداری

_ نه ممنون خداحافظ.

**

برای شام به خانه ی آرش و تارا رفتیم. خانه ی زیبایی داشتند. روی مبل های پذیرایی نشسته بودیم که تارا با

آلبوم به سمتم آمد و گفت:

_ گفتم شاید دوست داشته باشی عکسای عروسیه مارو ببینی.

از پیشنهادش استقبال کردم. او هم از شوق من بیشتر هیجان زده شد و خودش هم کنارم نشست و با خوشحالی

عکسها را نشانم داد.

_ چقدر خوشگل شدید

_ مرسی عزیزم البته من عکسای عروسی سارا خون رو دیدم تو هم خیلی خوشگل شده بودی تو عروسیشون.

_ مرسی

_ خیلی دلم می خواست عروسی ما هم میومدی.

در لحنش حسرتی خاص وجود داشت.

_ خب ... من شرایطشو نداشتم.

_ می دونم عزیزم... عیبی نداره... آرام جان؟

منتظر نگاهش کردم.

_ می خواستم ازت خواهش کنم یه کم با هم صحبت کنیم.

مردد بودم دوست نداشتم بخواهد بحث طاها را پیش بکشد. او هم متوجه این حالتش شد ، که گفت:

_ نه.... یعنی راجب خودم میخوام باهات حرف بزنم... میشه امشب اینجا بمونی.

شاید بد نبود اگر قبول می کردم... تارا دختری بود که در زندگی من نا خواسته خیلی تاثیر گذاشته بود... دوست داشتم حرف هایش را بشنوم.

_ باشه ... می مونم.

با خوشحالی تشکر کرد و مشغول دیدن بقیه ی عکسها شدیم.

بعد از شام به آرمین گفتم که امشب را اینجا می مانم.

انگار آرش هم از دعوت تارا خبر نداشت که او هم متعجب به من نگاه کرد. بیچاره آرش از هر حرکت من در رابطه با خودش و تارا تعجب می کرد . انگار انتظار داشت من دشمن خونی آنها باشم، تا اینچنین با مسالمت با آنها برخورد کنم.

آرمین اما خوشحال شد. در این چند روز که آمده بودم تلاشش را برای نزدیک کردن من و آرش به هم را می دیدم.

بعد از رفتن آنها کمی در کنار آرش نشستم و او از کار و بارش گفت، از آقای محمدی پرسیدم که گفت هنوز هم در شرکتش کار می کند و اینکه فرشته مهندسی برق قبول شده بود و حالا هم دانشجوی فوق است.

به همراه تارا به اتاقشان رفتم ، تارا بعد از اینکه به سختی توانست چیزی را در کمدهش پیدا کند آن را به سمت من گرفت و گفت:

_ آرام جان این لباسا نوئه من هنوز استفاده نکردم ، بپوش راحت باشی.

من با لباس هایم راحت بودم اما چون تارا به سختی این لباس را برایم در آورده بود دلم نیامد نپوشم. لباس را از او گرفتم و به اتاق مهمان رفتم.

تارا هم کمی بعد به من پیوست.

تارا: خیلی خوشحالم قبول کردی پیش ما بمونی

به رویش لبخند زدم.

روی تخت نشست و من هم روی مبل رو برویش نشستم.

تارا: میدونم گفتن از گذشته ها رو دوست نداری اما خواهش می کنم بذار من یه چیزایی بگم،.... قول می دم از خودم بگم..... نه از کس دیگه

قبل از اینکه او شروع کند گفتم:

_ شما منو از کی میشناسی؟

_ چند ماه بعد ازبعد از خودکشیم..... البته من می دونستم آرش یه خواهر داره اما اینکه خودتو بشناسم برای بعد از.....

مشخص بود که گفتن از خودکشی اش برایش سخت است .

_ من اما شمارو از ۶ سال پیش میشناسم

غمگین گفت:

_می دونم

_براتون گفته؟

سرش را آرام تکان داد.

_ از همون موقع هر روز برای سلامتی شما دعا می کردم، بدون اینکه حتی یک بار شما رو دیده باشم ،بخش مهمی از زندگی اون موقع من شده بودید.

_ تو خیلی مهربونی

_ به نظرم ویژگی خیلی خوبی نیست

_ حق داری وقتی از خوبیت سواستفاده شده ،

بعد از کمی مکث ادامه داد

_ میدونی آرام من خیلی دلایل دارم که خودمو نبخشم و همیشه خودمو مقصر بدونم.... بعد از اینکه ماجرای تو رو فهمیدم ، پیش خودم فکر کردم که من چقدر ضعیفم منی که فقط به خاطر حرفای مهسا خودکشی کردم نمی دونم اگه جای تو بودم چی کار می کردم، البته او جریان مهمونی و اون پسر هم تو کار احمقانه ای که کردم بی تاثیر نبود اما خب.... به نظرم تو خیلی قوی بودی و روح بزرگی داشتی که بعد از اون جریان بازم سرپا شدی

_ نمی دونم چقدر از زندگی من می دونی.... من همیشه تنها بودم، دورم شلوغ بود اما در عین شلوغی من بی کس بودم ، یه جورایی دیگه به این وضع عادت کرده بودم اما خب اذیتمم میکرد. ولی همیشه یه امیدی توی دلم بود. همین که گاهی یکی از افراد خانوادم کاری برام می کرد کارای خیلی معمولی که شاید برای بقیه اصلا توی چشم نیاد، اما همونا برای من خیلی بزرگ بودن. با وجود تمام بدی های زندگیم اما من سعی می کردم نقاط مثبت و ببینم. می دونی من همیشه با ریاضی به خودم امید میدادم همین که می تونستم خودمو توش غرق کنم تا از اطرافم فاصله بگیرم برام یه دنیا ارزش داشت. همیشه خدارو بابتش شکر می کردم. هرچند که خیلی وقتها از وضعیتم ناراحت بودم اما اون موقع ها من به همین که فقط یه سقف بالای سرمه هم راضی بودم.

بعدشم خوب یا بد من عشق و تجربه کردم نمی دونم شایدم عشق نبود شاید وابستگی بود یا شاید چون اون به کمبودای من توجه می کرد، بهش حس خاصی پیدا کردم ، اما میدونی این حس هرچی که بود برای من یه دنیا امید بود .یه دنیا زندگی بود. وقتی از همون حس ضربه خوردم ، تهی شدم واقعا احساس می کردم روحمو از دست دادم.... اما بازم با وجود تموم بدی های اون روزا یه چیزی تو وجودم بود که نمی داشت حتی بخوام به خودکشی فکر کنم.... نمی دونم شاید ترس از بدتر شدن عاقبتم بود میدونی من قبول کرده بودم که زندگی من اینه ، پذیرفته بودم که سرنوشت من اینجوریه به هر حال من هیچ وقت دوست نداشتم به خودکشی فکر کنم. با وجود تمام افکار نا امید کننده ای که داشتم اما انگار همیشه یه امیدی ته دلم حس می کردم امیدی که خیلی وقتها زیر لایه های ناامید وجودم مخفی میشد.

_ من اما از بس که زندگی خوبی داشتم با اولین مشکلی که برام پیش اومد، اولین فکری که توی ذهنم نقش بست خودکشی بود.

_ درسته اشتباه کردید اما به هر حال اتفاقی هم که برای شما افتاده کوچیک نبودن .

_ نمی دونم شاید بعد از فوت بابا همه چیز عوض شد.....

بعد از کمی مکث ادامه داد.

_ می دونی طا.... اون..... عاشق پدرم بود. بدجور به بابا وابسته بود. بابا براش یه اسطوره بود ،بابا تو بیمارستان قبل از اینکه تموم کنه منو مامانو به..... اون سپرد بعد از فوت بابا همه ی سعیشو می کرد برای خوب بودن ما برای مراقبت از ما برای شاد بودن ما.... همه ی زندگیش ما بودیم.... اما من خودمو نمی بخشم به خاطر اشتباه من اون اشتباه بدتری مرتکب شد.... نمی خوام کارشو توجیه کنم، به هیچ وجه قابل توجیه نیست اما اما من خودمو مقصر می دونم.... من نمی تونم ناراحتیشو ببینم..... اونم وقتی خودم مسببشم..... بعد از این که جریان و فهمیدم لحظه ای نبوده که خودمو لعنت نکنم به خاطر گندی که زدم..... منه احمق با حماقتم با ضعفی که داشتم زندگی شماها رو نابود کردم.....

داشت خودش را اذیت می کرد می ترسیدم حالش بد شود. مشخص بود تمام سعیش را می کند تا به گریه نیفتد... این دختر هم بی نهایت شکننده بود.

_ داری خودتو اذیت می کنی ، لطفا آرام باش.

انگار منتظر بود تا خودش را خالی کند به گریه افتاد، از اتاق خارج شدم. می خواستم به آشپزخانه بروم و برایش آب بیاورم. آرش را دیدم که در پذیرایی خانه قدم می زد نگران بود. با دیدم من سراسیمه به سمتم آمد.

_ چی شده؟

_ برو پیشش داره گریه می کنه من براش آب میارم.

به سرعت باد خودش را به اتاق رساند ، من هم به آشپزخانه رفتم.

با لیوانی آب در دستم به سمت اتاق رفتم قبل از ورودم صدای تارا را شنیدم که با گریه می گفت:

_ آرش تورو خدا....داغونه.....می دونم هیچ حقی نداره اما تورو خدا از آرام بخواه فقط یه بار بذاره حرف بزنه...بعدهش دیگه حتی نگاهشم نکنه فقط یه بار..... آرش تورو خدا.....همش تقصیر منه...

آرش: عزیزم آرام باش، ای خدا..... تارا جان باز حالت بد میشه ها.

در درگاه قرار گرفتم آرش کنار تارا روی تخت نشست به با یک دست سرش را در آغوش گرفته بود و با دست دیگر کمرش را نوازش می کرد .با دیدن من لبخندی تلخ روی لب هایش نشست و دستش را برای گرفتن لیوان دراز کرد.

تارا مظلومانه اشک میریخت..... معلوم بود در عذاب است معلوم بود نمی تواند خودش را ببخشد..... انگار تارا و آرش آنچنان هم زندگی شادی نداشتند این از تمام احوالات هر دویشان مخصوصا تارا مشخص بود.

آن وقت ها فکر می کردم فقط خوب بودن حال طاها به خوب بودن تارا بستگی دارد، اما انگار این رابطه ، این حس و این خوب بودن کاملا دوطرفه بود.

آرش به زور آب را به تارا خوراند. تارا هق هق می کرد. هم من، هم آرش هر دو نگران بودیم. روبرویش نشستیم و گفتم:

_ تارا جان ، پسرت ناراحت میشه تو اینقدر بی تابی می کنیا

تارا دستش را روی شکمش گذاشت و گریه اش بیشتر شد. سخت بود برایم تارا را در این وضعیت ببینم.... شاید صحبت کردن با او تاثیری در زندگی من نداشت ... اما شاید به تارا کمک می کرد..... این دختر اصلا وضعیت خوبی نداشت.

_ تارا جان گریه نکن..... من فقط یه بار می دارم حرف بزنه خوبه؟

آرش با غم و ناراحتی نگاهم کرد.

تارا اما خودش را از آغوش آرش جدا کرد و رو به من با لحنی گریان و شرمنده گفت:

_ شرمنده ام به خدا می دونم خواستم معقول نیست اما شرمنده ام.

**

انگار دو سه روزی بود که از خانه خارج نشده بود و جواب تلفن های هیچ کس را هم نمی داد.

از آنجا که مسعود خان و بچه ها فردا شب میرسیدند تصمیم گرفتم صبح به دیدنش بروم و این قائله را یک بار برای همیشه تمام کنم.

صبح بعد از اینکه در کنار یکدیگر صبحانه خوردیم با هم به سمت خانه ی او راه افتادیم.

آرش وقتی تارا حواسش نبود مرا گوشه ای کشیده بود و گفته بود مجبور نیستی به خاطر تارا کاری انجام دهی و خواهش کرده بود که اگر حتی یک درصد دلم به این کار رضا نیست بی خیال شوم ، اما من تصمیمم را گرفته بودم و به او گفتم که مشکلی ندارم.

از آنجا که خودم هم می دانستم ،این صحبت کردن بالاخره اتفاق می افتد به نظرم بهتر بود که حداقل زمانش را خودم تعیین کنم.

آرش جلوی خانه ی طاها توقف کرد پیاده شدم.

تارا کلیدی به سمتم گرفت و گفت: درو باز نمی کنه، اگه کلید نداشتیم این دو سه روز دیوونه شده بودم.

کلید را گرفتم و به سمت خانه رفتم. آرش پیاده شد و به دنبالم آمد. کلید را از دستم گرفت و خودش در را باز کرد و جلوتر از من وارد خانه شد. اخم برای یک ثانیه هم از چهره اش کنار نمی رفت.

بدون آنکه صدایی بزند به سمت دری رفت و آن را باز کرد. من اما هنوز دم در خانه ایستاده بودم.

صدای آرش از آن اتاق می آمد، با لحنی سرد و جدی گفت:

_ شانس آوردی خودش قبول کرد

صدایی از او نیامد.

آرش دوباره با لحنی کلافه و خشمگین ادامه داد: وای طاها چرا من تا حالا تو رو نکشتم.

صدای گرفته و غمگینش را شنیدم که گفت:

_ کاش کشته بودی.

حالا کاملا داخل خانه بودم. خانه ی شیک و جمع و جوری بود هرچند نامرتب، اما کاملا مشخص بود که خانه ی یک فرد مجرد است.

آرش با همان لحن دوباره گفت: بیا بگو هرچی میخوای بهش بگی و خلاصمون کن.

نمی دانم چه شد که آرش بلند تر گفت:

_ کجا؟؟؟ یه چیز تنت کن بعد برو بیرون

جوابی از او نشنیدم ، کمی بیش تر به داخل خانه رفتم.

داشتم اطرافم را نگاه می کردم که طاها شوکه در حالی که تیشرتش را مرتب می کرد از اتاق خارج شد و مبهوت به من خیره ماند. انگار انتظار دیدن مرا نداشت.

آرش به دنبالش از اتاق خارج شد. خشمگین نگاهش کرد و گفت :

هر چی می خوای بگی، بگو چون دیگه این اتفاق نمیوفته.

بعد هم از کنارش گذشت و به سمت من آمد

_ می خوام بمونم

سرم را به نفی تکان دادم و آرش بی آنکه در را ببندد از خانه خارج شد. من عادت کرده بودم در لحظه های سخت و مهم زندگی تنها باشم. من به کمک آنها احتیاجی نداشتم.

طاها دستپاچه بود.

من هم منتظر نگاهش می کردم.

هول گفت:

_ خوش اومدی بیا بشین

به سمت مبلی که اشاره کرده بود رفتم و روی آن نشستم.

روبرویم نشست.

آرام و قرار نداشت. برای صرفه جویی در وقتی که او داشت با سکوتش هدر می داد گفتم.

_ میشنوم

سراسیمه از روی مبل بلند شد و گفت:

_ بذار یه چیزی بیارم بخوریم

خیلی جدی گفتم:

_ مهمونی نیومدم.... لطفا حرفتونو بزید من باید برم.

دوباره نشست.

نمی توانست.... حس می کردم.... نمی توانست حرف بزند.... حال افتضاحی داشت از تمام وجناتش این افتضاح

میبارید....

_ آرام

انقدر عاجزانه اسمم را صدا زد که بی خیال تذکر دادن دوباره درباره ی اینکه مرا به اسم صدا نزنم شدم.

منتظر نگاهش کردم.

_ چی بگم..... چی می تونم بگم جز غلط کردم..... چی بگم که توجیه نباشه..... میدونی دق کردم این ۵ سال....

پوزخندم را دید و غمگین گفت:

_ حقمه حقمه

چند دقیقه به سکوت و البته خودخوری های طاها گذشت..... انگار حرفی برای گفتن نداشت ، شاید هم نمی دانست چه بگوید، رویش را نداشت..... از جایم بلند شدم..... که باعث شد او هم با شتاب از جایش بلند شود.

_ بمون....لطفا

_ گفتید حرف دارید ... اما الان چیزی نمی گید ، پس دیگه دلیلی برای موندن باقی نمی‌مونه.

_ عوض شدی

دوباره همان پوزخند روی لب هایم نشست.....باید می گفتم که تو هم آن روز عوض شده بودی؟...نه، عوضی شده بودی..... باید می گفتم که تو شروع کننده ی این تغییر در من بودی؟

_ این همه اصرار برای صحبت کردن، برای گفتن این بود.....چیزی که خودم بهتر می دونم.

_ دارم می میرم از عذاب وجدان ... از پشیمونی

پس دردش این بود.

_ گفتم که فراموش کنید.....خیالتون راحت من همه رو بخشیدم حتی شما رو

_ من خودم بهتر از هرکسی می دونم چه غلطی کردم..... منو نبخش من لایق بخشش تو نیستم.....منه احمق باید تا ابد زجر بکشم

با لحنی جدی گفتم:

_ لازم نیست بی خود خودتون رو عذاب بدید.

_ می خوام بهم..... فرصت جبران بدی..... می.....

واقعا که چه انتظاری از من داشت. به میان حرفش آمدم و گفتم:

_ واقعا که خیلی مسخرست..... فرصت جبران.....برای چیزی که تموم شده.....

_ تموم نشده آرام

جدی در حالی که صدایم کمی بالا رفته بود گفتم:

_ تموم شده...همه چیز همون روز تموم شد،همه چیز...

_ آرام

_ دوست ندارم هیچ غریبه ای منو به اسم صدا کنه... حرفاتونو زدید... فرصت خواستید، که ندادم... پس دیگه حرفی باقی نمیمونه... شما بهتره مراعات حال خواهر بیچاره‌تونو کنید که دیشب به من التماس می کرد بذارم شما حرف بزنید... همون خواهری که قبلا براش همه کار می کردید ... همه کار... یادتون رفته؟

شرم، عذاب، ترس و کلی حس دیگر در چهره اش نمایان بود.

بدون معطلی از خانه خارج شدم و به سمت ماشین آرش رفتم... سوار شدم و آرش بدون فوت وقت به راه افتاد. سکوت کرده بودم و سکوتم آنها را هم ساکت نگه داشت.

چه پیش خودش فکر کرده بود. اینکه آرام هنوز آنقدر احمق است که با چند بار با احساس صدا کردن و با عذاب وجدان نگاه کردن، دوباره خر میشود... شاید باید به او ثابت می کردم که آن آرام مرد، دقیقا از همان روز در آن پارک، آرام مرد... کاش سنگ قبری بود تا به او نشان می دادم کاش دست از سرم بر میداشت... با این حرفهایش باعث میشد تا بیاد آورم گذشته هایی را که سعی داشتم فراموش کنم... من بیش از حد از به یاد آوردن فراری بودم و... می ترسیدم.

کمی اعصابم به هم ریخته بود... باید تا شب خودم را پیدا می کردم مسعود خان نباید مرا اینگونه میدید.

**

زن دایی و خانواده اش بعد از ما به فرود گاه رسیدند. از بس که من عجله داشتم خیلی زود رسیده بودیم. وقتی من به ایران رسیدم آنها به شیراز رفته بودند. چند روز پیش از شیراز به همراه پدر و مادر زن دایی به تهران برگشتند. دلم می خواست مسعود خان در خانه ی ما می ماند اما با وجود پدر و مادرش فکر نمی کنم عملی بود. بی نهایت هیجان داشتم و خوشحال بودم. در این دو هفته آنقدر دلم برای آنها تنگ شده بود که این لحظات را دیگر نمی توانستم تحمل کنم.

همه متوجه هیجان من شده بودند و باز خانواده ی واقعی ام حسرت جایگاهی که خانواده ی جدیدم در قلبم و در زندگیم داشتند را خورده بودند. حتی آرمین و سارا که من با آنها بی نهایت صمیمی برخورد می کردم هم این را گفته بودند و من پیش خودم فکر کرده بودم که واقعا جایگاهی که مسعود خان و بچه هایش برای من دارند را هیچ کس دیگری ندارد.

بابا با حسرت جلوی همه گفته بود:

_ خوش به حال مسعود که آرام انقدر دوشش داره.

دوست نداشتم ناراحت باشند اما بعضی چیزها را نمیشد تغییر داد. بر خوردی که آنها ۲۱ سال با من داشتند و از پنج سال پیش سعی به تغییر آن داشتند چیزی نبود که من به راحتی فراموش کنم فقط می توانستم بی خیال آنها باشم و خیلی آن ۲۱ سال برایم پررنگ و با اهمیت نباشد. ۲۱ سالی که سعی کرده بودم به درونی ترین لایه های ذهنم بفرستم. دقیقاً کاری که ار چند سال پیش در پیش گرفته بودم.

وگرنه همه چیز مثل همان جای زخمی بود که من دیگر دردش را احساس نمی کردم اما علت هر زخم برایم روشن بود.

بالاخره انتظار به پایان رسید و مسافران شروع به بیرون آمدن کردند.

مسعود خان را دیدم و با هیجان برایش دست تکان دادم. هانای عزیزم به زحمت ساک چرخ دار باری اش را به دنبال خودش می کشید به همین خاطر سرعت مسعود خان و نیما هم پایین آمده بود.

مادر مسعود خان گریه می کرد انگار از بعد از فوت هستی، مسعود خان به ایران نیامده بود و خانواده اش بی نهایت دلتنگش بودند.

بالاخره به ما رسیدند. عقب ماندم تا مسعود خان اول خوب خانواده اش را ببیند بعد من جلو بروم به هر حال هر چه بود آنها حق بیشتری نسبت به من داشتند.

هانا و نیما در آغوش پدر بزرگ و مادر بزرگشان بودند و آنها قربان صدقه شان میرفتند. مسعود خان هم زندایی را بغل کرده بود. بالاخره بعد از این که آنها خوب همیدگر را دیدند. مسعود خان با عذر خواهی به سمت ما آمد و اول از همه با بابا و مامان سلام علیک کرد و هانا و نیما به سمت من آمدند، هانا در آغوشم پرید. محکم او را بغل گرفتم.

_ آرا خیلی دیر گذشت، دلم برات تنگ بود

_ قربونت برم عزیزم منم مردم از دوری تو

نیما: ای خدا دوباره این دو تا به هم رسیدن.

خندیدم و در حالی که از هانا جدا می شدم گفتم:

_ حسودی نکن نیما خان

با نیما دست دادیم: جات خیلی خالی بود آرام

_ منم دلم براتون یه ذره شده بود.

_ آرا

_ جانم

_ نیما منو اذیت می کرد.

چپ چپ به نیما نگاه کردم و بعد رو به هانا گفتم:

_ گوششو می برم عزیزم.

هانا شیرین خندید و یک دفعه امیر علی او را از پشت بغل کرد و به هوا انداخت، هانای من با این که ۷ سال داشت اما خیلی کوچولو و ریزه میزه بود .

سارا و آیلین به سراغ هانا رفتند و سارا او را از امیر علی جدا کرد و در آغوش گرفت .

به سمت مسعود خان که با آرمین سلام علیک می کرد رفتم . با دیدنم لبخند عمیق و پدرانہ ای نثارم کرد و به سمتم آمد.

_ سلام مسعود خان

دستم را در دستش گرفت و در حالی که با دقت و مو شکافانه نگاهم می کرد گفت:

_ سلام آرام جان , خوبی؟

خوبی را طوری گفت که انگار میدانم اتفاقی افتاده است.

_ ممنون...دلم براتون تنگ شده بود

آرمین با لبخند و بابا و مامان با حسرت ما را نگاه می کردند.

_ ما هم همینطور، جات بدجوری خالی بود ، نیما و هانا منو دیوونه کردن از بس گفتن چرا ما هم با آرام نرفتیم.

لبخند شادی روی لب هایم نشست، وقتی میدیدم حسی که بین ما وجود دارد کاملا متقابل است بی نهایت خشنود می شدم.

دایی محسن: بریم خونه که اینجا خیلی شلوغه بقیه صحبتها باشه واسه بعد.

بابا: محسن جان اگه راضی باشی البته با اجازه ی حاج آقا و حاج خانم ، همگی تشریف بیارید منزل ما ، طبقه ی

بالا هم اتاق برای همه هست...مسعود خان خیلی به گردن ما حق دارن دلم می خواد اگه اجازه بدید حداقل

اینجوری یه کمی جبران کنم.

خیلی دلم می خواست موافقت کنند. اصلا فکرش را نمی کردم بابا همچین پیشنهادی دهد.

قبل از آنکه دایی محسن جوابی دهد حاج آقا (پدر زن دایی) گفت:

_ خیلی خیلی ممنون اما اگه اجازه بدید یه چند روزی بریم خونه ی دخترم بعد ان شالله مسعود جان خودش تصمیم بگیره ... راستش ما خیلی وقته ندیدیمشون و دوستم نداریم همگی مزاحم شما بشیم.

بابا: حاج آقا این چه حرفیه من منظورم به شما هم بود ، باور کنید مزاحم نیستید.

حاج آقا: می دونم حمید خان اما ما هم اینطور راحت تریم، شما با ما تشریف بیارید

بابا هم تشکر کرد و دیگر چیزی نگفت ، قرار بر این شد از آنجا که مسعود خان قصد سفر به شیراز را هم داشت چند روزی را خانه ی زن دایی بمانند و بعد تا هنگام رفتن به شیراز به خانه ی ما بیایند.

همینطور که به سمت ماشین ها می رفتیم مسعود خان به کنارم آمد و گفت:

_ آرام جان چیزی شده؟

_ نه

_ بعد از پنج سال خوب می شناسمت

_ خب چیز مهمی نیست طاها رو دیدم.

_ مگه قرار بود نبینی ... مگه با هم راجیش صحبت نکرده بودیم؟

_ چرا ... از دیدنش ناراحت نیستم... امروز صبح با هم حرف زدیم یعنی قرار بود اون حرفاشو بزنه من که حرفی ندارم.....

_ خب؟

تمام آنچه گفته بود و شنیده بودم را برای مسعود خان گفتم حتی توصیف حال خرابش را...

_ چی باعث ناراحتیت شده؟

_ نمی دونم کمی از حرفاش عصبی شدم از این که گفت چیزی تموم نشده و فرصت جبران می خواستاز اینکه می ترسم بخواد بازم از گذشته ها بگه.... من گذشته رو دوست ندارم مسعود خان.... نمی دونم اما باور کنید الان خوبم اصلا بهش فکر نکردم.... بالاخره این صحبت کردن باید اتفاق می افتاد که افتاد..... من خوبم...

_ میدونم دختر جان الانم فقط به نظرم اومد چیزی فکرتو مشغول کرده برای همین پرسیدم، وگرنه روحیت خیلی هم عالیه دیدی خیلی هم سخت نبود رویارویی با گذشته...
_ همش به خاطر کمکهای شماست
_ همش به خاطر خودته .

**

تازه از فرودگاه برگشته بودیم و در اتاقم در واقع همان اتاق مهمان که به آن کوچ کرده بودم مشغول تعویض لباس بودم که کسی به در زد و بعد صدای آرمین آمد که گفت:

_ آرام جان بیداری؟

_ بله ... یه لحظه

در حالی که به سرعت لباسم را پوشیدم به سمت در رفتم و در را باز کردم.

_ می خوای بخوابی؟

_ نه هنوز... کاری داری؟

_ می خواستم یکم حرف بزنیم

_ بیا تو

آمد و روی تخت نشست. من هم کنارش نشستم و منتظر نگاهش کردم.

_ عصر با آرش صحبت می کردم گفت رفتی دیدن طاها

به نظرم کمی دلخور بود...حتی موقع صحبت با مسعود خان هم متوجه نگاه های گاه و بیگاهش شده بودم .

_ خب ...دیشب حال تارا بد شد...من در واقع به خاطر حال اون قبول کردم بینمش.

_ می دونم عزیزم آرش گفت...خیلی هم ناراحت بود

.....

_ دوست داشتم خودت بهم بگی، همونطور که به مسعود خان گفتی

برادر عزیزم... لحنش کمی حسود بود... خودش بارها گفته بود به مسعود خان حسادت می کند. حق داشت شاید بهتر بود اگر خودم به او می گفتم. انصافا آرمین در این چند سال مثل کوه پشتم بود و تمام نبودن هایش را جبران کرده بود ... اما خودش همیشه می گفت هیچ چیز جبران نمیشود

_ چون از نظرم موضوع مهمی نبود نگفتم.... مسعود خان هم خودش پرسید وگرنه نمی گفتم.

لبخندی زد و گفت:

_ چی کار کنم که به مسعود خان حسودیم همیشه.... می دونم که هر کاری هم بکنم نمی تونم جای اونو برات بگیرم

خب انصافا این را هم راست می گفت... مسعود خان برای من تک بود.

_ حالا چی می گفت؟

خلاصه ای از حرف های طاها را برای او هم گفتم اخمهایش هر لحظه بیشتر میشد.

_ بچه پرو

_ بی خیال آرمین من اصلا برام مهم نیست حرفاش.

_ آرام جان از این پسر پرو هر چی بگی برمیداد، ممکنه بازم سر رات سبز بشه و بخواد حرف بزنه.... می خوام هر

چیزی شد به من بگی تا خودم حسابشو برسم باشه؟

_ باشه خیالت راحت

بعد از رفتن آرمین روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم اما با به یاد آوردن صحبتیم با طاها حرف هایش فراموشم نمیشد و اعصابم را به هم ریخته بود.... هرچه سعی می کردم ذهنم را منحرف کنم باز جملاتش در گوشم زنگ میخورد ... تا آنجا که بی خیال خواب شدم و یکی از مجلات تحقیقاتی دانشگاه را که با خود آورده بودم در آوردم و خودم را به دنیای ریاضیات سپردم...

**

_ هانا جان مواظب باش

_ آرا بیا

همه با هم به یک رستوران سنتی رفته بودیم و حالا بعد از خوردن نهار خوشمزه روی تختها نشسته بودیم و چای می خوردیم. هانا هم مشغول بازی کنار جوی آبی که از وسط تختها رد می شد بود.

از روی تخت بلند شدم و به سمت هانا رفتم.

_ آرا

_ جانم

_ تو ایران میمونی؟

تعجب کردم از سوالش

_ نه عزیزم چرا می پرسی؟

_ عمه به بابایی گفت...خودم شنیدم.

دستش را گرفتم و او را کنار خودم کشاندم

_ من هنوز درسم تموم نشده بعدشم تصمیم ندارم اینجا بمونم

_ عمه گفت تو برمی گردی ایران.....گفت من به تو خیلی وابسته ام....(بعد با قیافه ی با مزه ای گفت) وابسته چیه؟

_ قربونت برم من، یعنی من و تو همش دلمون می خواد پیش هم باشیم.

_ آره آرا من همش می خوام تو پیشم باشی...اگه بمونی دلم برات تنگ میشه

زن دایی و مسعود خان به ما نزدیک شدند و زن دایی با لبخند گفت :

_ آرام جان هانا تو رو خیلی دوست داره تو این دو روزی که رسیدن همش میگه بریم پیش آراپس آرا کو...می خوام پیش آرا باشمآرا کی میاد....

_ منم خیلی دوستش دارم

هانا به دنبال آیلین که تازه از خواب بیدار شده بود رفت و زندایی گفت:

_ می ترسم جدایی براتون سخت باشه

تعجب کردم

_ چرا جدایی؟

_ خب حمید خان می گفتن تو درست تموم شه برمی گردی ایران

امان از دست این پدر، انگار این مسئله کم کم داشت جدی میشد.

_ زن دایی من هنوز هیچ برنامه ای ندارم.. در واقع قصد برگشتن ندارم.

مسعود خان : آرام جان نمی خواد فعلا به این مسائل فکر کنی تو هنوز تمرکزت باید رو درست باشه.

با صدای بابا مسعود خان از ما جدا شد و به سمت تخت ها رفت.

زن دایی: آرام جان نمی دونم چه جوری باید ازت تشکر کنم. مسعود همیشه میگفت تو خیلی به بچه ها محبت می کنی. الان هم خودم دارم عمق رابطنونو می بینم. تو جای مادرو برای هانا پر کردی عزیزم... من و خانوادم بی نهایت مدیونتیم.

_ خواهش می کنم زن دایی من خودمم هانا و نیما رو خیلی دوست دارم. مسعود خان هم خیلی به گردن من حق دارن . اونا هم جای خیلی چیزا رو برای من پر کردن.

_ به هر حال دوست داشتیم ازت تشکر کنیم عزیزم. با این کارت لطف بزرگی در حق بچه ها و همه ی ما کردی.

لبخندی به این همه مهر و محبت این خانواده زدم و با هم به سمت بقیه رفتیم.

**

به خاطر بهانه گیری های هانا برای من، به خانه ی دایی محسن رفته بودم و در کنار آنها بودم. خودم که بیش از اندازه از این موضوع راضی بودم.

داشتم داستان حسنی را برای هانا می خواندم که گوشه ام زنگ خورد.

آرش بود.

_ الو

_ سلام آرام جان خوبی؟

_ سلام ممنون.

_ کجایی؟

_ خونه ی دایی محسن ... چطور؟

_ ام ... خب... بین مادر تارا اومده... خیلی اصرار داره که تو رو ببینه... یعنی اصلا وقتی فهمیده تو اومدی ایران از مشهد برگشته تا بینت...

_ آرش اگه راجب طاهاست اصلا لزومی نداره

_ منم بهش میگم اما هی قسم میده...اما خب فعلا دست به سرش کردم

_ خوب کردی

_ گفتم بگم در جریان باشی یه وقت دیدی اومد خونه ی بابا اینا

_ باشه ممنون

_ فعلا کاری نداری

_ نه خداحافظ

انگار این قصه سر دراز دارد ، گاهی دلم می خواست زودتر این سفر تمام می شد و من دوباره به استرالیا برمی گشتم.

_ آرا بخون دیگه

با صدای هانا از فکر خارج شدم و دوباره به خواندن مشغول شدم.

**

شب به خانه برگشتم . در اتاق بودم که صدای زنگ تلفن آمد. بعد از چند دقیقه بابا مرا صدا زد .

_ آرام جان بابا یه لحظه میای پایین.

پایین رفتم و روبروی بابا که روی مبل نشسته بود ایستادم.

_ بله

_ مادر تارا زنگ زد الان ، مثل اینکه دیروز از مشهد اومده ، برای جمعه هممون رو دعوت کرد خونشون ، بهش گفتم که ما خودمون مهمون داریم گفت با مهمونتون تشریف بیارید، هر چی گفتم نه، قبول نکرد. آخرم شماره ی خونه ی محسن و ازم گرفت تا خودش اونا رو هم دعوت کنه.

ای بابا افسانه خانم هم عجب پشتکاری داشت.

تا آخر شب وبعد از تماس های تلفنی فراوان که بین سه خانواده برقرار میشد ، قرار بر رفتن همه ی ما به خانه ی افسانه خانم شد و در این بین من فقط از بودن مسعود خان راضی بودم و برایم قوت قلبی بود.

**

مسعود خان : آرام می دونی که این دعوت مخصوصا به خاطر توئه

سرم را به تایید تکان دادم.

همه به خانه ی ما آمده بودند تا همه با هم از اینجا حرکت کنیم . من و مسعود خان به حیاط آمده بودیم و منتظر آماده شدن بقیه در حیاط قدم می زدیم.

_ مسعود خان خسته شدم از بس هر کی منو دید ازم عذرخواهی کرد و نگاهش بهم شرمنده بود.

_ می دونم چی میگی ... بی خیال باش، توجهی نکن

_ حتما افسانه خانم می خواد به خاطر جبران کار پسرش و عذاب وجدان کلی مثلا به من محبت کنه و هی عذر خواهی کنه کاری که بقیه تو این مدت کردن.من اما واقعا دلم نمی خواد.

_ دلم می خواد طاها رو ببیم

_ امشب میبینید

_ مگه نمی گی مادرش باش قهره

_ چرا اما بعید می دونم نباشه... این روزا از هر فرصتی برای نزدیک شدن به من استفاده می کنه.

با جمع شدن همه بالاخره به سمت خانه ی افسانه خانم راه افتادیم.

بعد از نیم ساعت رسیدیم .

من تقریبا آخرین نفر بودم که وارد خانه شدم.

همهمه آنقدر زیاد بود که صدا ها در هم گم می شد.

افسانه خانم منتظر نگاهم می کرد.

خداروشکر که کسی حواسش به ما نبود البته اگر آرمین، آرش و مسعود خان را فاکتور می گرفتم.

افسانه خانم روبرویم ایستاد و در حالی که سعی می کرد اشک حلقه زده در چشمش روی صورتش راه نگیرد گفت:

_ پس آرام تویی

خیلی رسمی و محترمانه سلام کردم.

_ خیلی با اون چیزی که شنیدم فرق داری

_ بله خب آدما عوض میشن

_ من طاهها رو تا ابد حلال نمی کنم

.....

چیزی نگفتم من اصلا دلم نمی خواست راجب او حرف بزنم و فکر کنم. وهمینطور اصلا دلم نمی خواست رابطه ی آنها به خاطر من خراب باشد.

_ حلالم کن...این پسر ناخلف دست پرورده ی من و بابای خدایبامرزشه که معلوم نیست الان اون دنیا چه وضعی داره از دست این پسر....به خدا ما این چیزا یادش نداده بودیم....

_ افسانه خانم من دوست ندارم راجب گذشته حرف بزنم.

_ ببخش عزیزم شرمندتم.... بیا تو دخترمخیلی خوش آمدی

_ ممنون.

به کنار بقیه که روی میل ها نشسته بودند رفتم و کنار آرمین نشستم.

آرمین : خوبی؟

_ خوبم

خانمی برای پذیرایی از آشپزخانه بیرون آمد و مشغول تعارف کردن شربت های درون سینی شد.

افسانه خانم مدام تعارف می کرد و کلی ابراز خوشحالی از این که دعوتش را قبول کرده ایم.

مخصوصا مرا یک لحظه هم به حال خودم نمی گذاشت و از بس به من توجه نشان می داد کلی معذب شده بودم...نگاه شرمنده اش را دوست نداشتم.

بابا: طاهها کجاست؟

افسانه خانم سرسری جواب داد: درگیر کاره

معلوم بود که به او از مهمانی چیزی نگفته چون تارا هم پکر به نظر می رسید.

بابا شروع کرد از طاهها تعریف کردن. بابا طاهها را مثل آرش و آرمین دوست داشت و او را پسر سومش می دانست دلم می خواست بدانم اگر بابا می دانست گل پسرش با دخترش چه کرده باز هم این همه مهر و محبت نثارش می کرد.

بابا: ای بابا جمعه هم کار میکنه، من خودم باش تماس می گیرم حالا که همه دور همیم کارو بذاره کنار بیاد پیشمون.

آرمین: بابا جان شاید کارش واجب باشه ، شما تماس بگیرید مجبور بشه بیاد.

لحن آرمین کمی عصبی بود اما بابا انگار بدجور دلش هوای طاهها را کرده بود که بی توجه به او گوشی اش را در آورد و در همان حال گفت:

_ کار همیشه هست این دروهمیا صد سالی یه باره

افسانه خانم هم معذب بود. اما بابا تماسش را گرفت و بعد از قطع تماس گفت :

_ افسانه خانم طاهها خودشو بدجور غرق کار کرده ها، کلی اصرار کردم تا قبول کرد بیاد، دیگه باید براش آستین بالا بزینید. آرشم داره بابا میشه و طاهها هنوز مجرده.

افسانه خانم شرمنده نگاهی به من کرد و فقط سرش را به تاسف تکان داد و چیزی نگفت.

یک ساعت بعد صدای زنگ در خبر از رسیدن طاهها می داد.

افسانه خانم که از جایش تکان نخورد معلوم بود که راضی نیست. آرش با اخم بلند شد و در را باز کرد.

بعد از چند دقیقه طاهها با چهره ای در هم و معذب وارد شد.

به جز کسانی که از جریان باخبر بودند بقیه او را حسابی تحویل گرفتند. البته برخورد مسعود خان هم بد نبود،

درواقع نه او را آنچنان تحویل گرفت و نه اینکه بی خیالش شد. کاملاً از روی ادب اما جدی با او برخورد کرد.

مادرش اما هیچ توجهی به او نکرد . هرچند طاهها خیلی محترمانه و دلتنگ به مادرش سلام کرد و افسانه خانم فقط زیر لب جوابش را داد...جوابی که کاملاً زوری بودنش مشخص بود.

روی مبلی روبروی من نشست. نگاه های گاه و بی گاهش را روی خودم حس می کردم.

کمی معذب شده بودم چون آرمین و آرش و مسعود خان هم رد نگاهش را می گرفتند.

من این توجهات را از جانب او نمی خواستم ، من از هر اشاره ای که مرا به یاد گذشته ها می انداخت فراری بودم.

خانه ی افسانه خانم که در واقع خانه ی پدری تارا و طاهها بود قدیمی و بزرگ بود و حیاط زیبایی داشت.

تا رسیدن وقت نهار داوطلبانه به همراه آیلین و هانا به حیاط رفتم تا هم از شر نگاه های طاهها خلاص شوم ،هم

اینکه مجبور نباشم نگاه های شرمنده ی افسانه خانم و تارا را تحمل کنم.

من چشم گذاشته بودم و هانا و آیلین رفته بودند قایم شوند ، البته از صدای خنده هایشان میشد حدس زد که کجا هستند.

وقتی شمارشم تمام شد بلند گفتم:

_ او مدم

و شروع به گشتن کردم. عجیب بود که صداهایشان قطع شده بود. کنجکاو از اینکه کجا قایم شده اند به دنبالشان می گشتم که طاها روبرویم قرار گرفت. از حضور ناکهانی اش شوکه شدم.

ملتمسانه گفتم:

_ حرف بزنیم؟

جدی گفتم:

_ حرفی نداریم

_ من دارم

_ فرصتتون رو از دست دادید.

_ حرفام تموم نشد

_ چه فرقی می کنه وقتی حرفاتون برای من اهمیتی نداره

غمگین نگاهم کرد و با لحن نا امیدی گفتم:

_ خیلی عوض شدی

_ انتظار داشتید همون آرام باقی بمونم تا هر کی از راه رسید یکی بزنه تو سرش و اونم صداش در نیاد

درمانده گفتم:

_ من غلط کردم....خودم می دونم....بذار جبران کنم

جالب بود برایم که اصلا سعیی برای توجیه کردن خودش نداشت.شاید همین تحملش را برایم آسان تر می کرد.

با صدای هانا و آیلین به عقب برگشتم...مثل دو عروسک کوچک کنار هم ایستاده بودند.به رویشان لبخند زدم

هانا گفت:

_ آرا نیومدی؟

_ ببخشید عزیزم، الان دوباره چشم میذارم قایم شید

کنجکاوانه طاها را نگاه کرد و به سمتم آمد.

_ برم پیش بابایی؟

من عاشق تربیت هانا و نیما بودم . با این سن کمش می خواست مزاحم ما نباشد.

_ نه قربونت برم می خوایم بازی کنیم.

با آیلین از ما دور شدند و شروع به بازی کردند، من هم خواستم به دنبالشان بروم که طاها گفت:

_ آرام من دوست دارم.

خنده دار بود شاید هم گریه دار.... ابراز علاقه اش هیچ حس خوبی در من ایجاد نکرد.... واقعا که فکر می کرد من

با این حرفها دوباره خام می شوم؟

هرچند که آن روزها هم تنها ابراز علاقه اش این بود که از من خوشش می آید و من

سعی کردم این افکار را دور بریزم.

بی توجه قصد رفتن کردم که گفت :

_ یادت رفته تو هم دوسم داشتی

نمی گذاشت ساکت بمانم. ... نمی گذاشت گذشته در همان گذشته باقی بماند.

به سمتش برگشتم و سرد در چشمانش خیره شدم و گفتم:

_ حماقت کردم ، چوبشم خوردم.

بدون توجه به حال خراب طاها از او دور شدم و به بچه ها پیوستم.

مگر احمق بودم که با یک "دوست دارم" تمام زخم های روحم را به فراموشی بسپارم.

زخم هایی که گاهی با وجود تمام اصرار من بر اینکه آنها را فراموش کرده ام، بازهم گاهی جایشان درد می کرد و

من به روی خودم نمی آوردم.

لعنت به خاطراتی که فراموش نمیشوند.

**

عصر بود و به خاطر هانا و آیلین همه در حیاط نشسته بودیم.

امیر علی و نیما و آرش، گل کوچیک بازی می کردند و مسعود خان هم گاهی داوری می کرد.

مسعود خان گوشی اش را در خانه به شارژ زده بود. به داخل خانه رفتم تا برایش بیاورم. مشغول جمع کردن سیم شارژ بودم که سارا از حیاط بلند صدایم زد و گفت:

_ آرام جان غذای آیلینو گذاشتم تو یخچال، بی زحمت بیارش؟

به سمت آشپزخانه رفتم و در درگاه با طاها که داشت از آشپزخانه خارج می شد روبرو شدم.

آستین پیراهنش را تا آرنج تا زده بود و مشغول بستن بند ساعتش بود. با دیدن من او هم در جایش ایستاد.

نگاهم به دنبال ساعت بود.....ساعتی با بند چرمی.....ساعتی با صفحه ای شکسته ساعتی آشنا

نگاهم را به ساعت دنبال کرد و لبخند تلخی زد.

حس بی نهایت بدی در تمام وجودم جاری شد.

_ چند سال لحظه های نبودنت رو باش گذروندم. تنها یادگارم از تو....

دوست نداشتم بشنوم. دلم می خواست این ساعت را زیر پاهایم خرد کنم.

دلم نمی خواست این ساعت روی دست او باشد.

نمی دانستم چگونه ساعت به دستش رسیده. وقتی حتی به خاطر نداشتم با آن چه کرده بودم.

_ می دونی با هر بار دیدن صفحه ی شکستش چقدر حالم از خودم به هم می خوره

می خواستم بگویم من هم حالم از حماقتم به هم می خورد. اما هیچ نگفتم. نمی دانستم چه بگویم دلم می

خواست ساعت را از او بگیرم.... این ساعت نشانه ی آشکار حماقت من بود...حماقتی که چند سال پیش آن را

عشق صدا می زدم.

ملتمسانه گفت:

_ آرام بذار جبران کنم

من هنوز نگاهم به ساعت بود و خیلی خاطره ها در ذهنم خودنمایی می کرد. انگار هیچ چیز فراموش نشده بود. فقط روی آنها سرپوش گذاشته بودم. سرپوشی که حالا با دیدن این ساعت داشت کم کم کنار میرفت و مرا درمانده می کرد.

سارا: آرام کجا موندی دخت....

با دیدن ما در درگاه آشپزخانه او هم ساکت سرجایش ماند... نگاهش کردم مردد بود بیاید یا برود، قبل از هر حرکتی از جانب سارا، سعی کردم خودم را کنترل کنم و افکارم را کنار بزنم. اما به هر حال دلم می خواست فعلا از اینجا بروم.

_ ببخشید سارا جون میشه خودت غذای آیلین و بیاری

_ سارا: آره حتما عزیزم

به سرعت به سمت اتاقی که مانتو ام را در آن گذاشته بودم رفتم و آماده شدم. قبل از خروجم اما طها رو به رویم قرار گرفت.

هراسان پرسید:

_ کجا؟

چرا دست از سرم برنمی داشت. کاش آن ساعت را در می آورد. دلم نمی خواست بفهمد به خاطر آن ساعت حالم به هم ریخته است. خودم هم انتظارش را نداشتم... فعلا فقط باید می رفتم. چند ساعت تنهایی حالم را خوب می کرد... نمی توانستم قبول کنم که با دیدن آن ساعت حالم این چنین به هم ریخته... من قوی بودم... من به این راحتی نباید می شکستم.

بی حرف از کنارش گذشتم او هم به دنبال آمد.

_ آرام جان بمون خواهش می کنم م....

با صدای آرمین که نگران و کمی عصبی پرسید "چی شده" طها ساکت شد. من اما به راهم ادامه دادم. سارا و آرمین نگران نگاهم می کردند..... فقط کمی تنهایی حالم را خوب می کرد.

فقط کمی اطمینان از اینکه به یاد آوردن مرا از پا در نمی آورد.

آرمین: چی شده عزیزم

_ هیچی می خوام برم خونه

طاها پشت سرم بود . دیدم که آرمین عصبی و با اخم نگاهی به او انداخت

_ صبر کن با هم میریم.

_ می خوام تنها باشم

و بی حرف دیگری او را هم کنار زدم و به حیاط رفتم. همه با دیدنم که لباس پوشیده بودم تعجب کردند.

افسانه خانم با نگرانی پرسید: کجا دخترم

_ ببخشید ممنون از پذیراییتون من باید برم.

همه متعجب بودند ، مسعود خان متفکرانه نگاهم می کرد.

بابا: کجا بابا جون خب شب باهم میریم

سعی کردم خونسرد و عادی باشم....سخت بود.....

_ نه من باید برم کار دارم

مسعود خان: دختر تو دوباره دلت هوس پیاده روی کرد.

بعد رو به جمع کرد و با لبخند گفت: آرام عادت کرده هر روز عصر بره پیاده روی، گاهی منم همراهیش می کردم هر وقتم کنسلش کنه، کلی کسل میشه... منم باهاش میرم کمی قدم میزنیم و بر می گردیم. ماشالا دستپخت افسانه خانوم هم عالی بود و ما حسابی به ورزش نیاز داریم. بریم آرام جان بریم که من اگه راه نرم امشب خوابم نمیره.

خداروشکر که مسعود خان بود . بدون نگاه دیگری به جمع با مسعود خان راه افتادیم.

او تنها کسی بود که من می توانستم در برابرش کمی هم شکننده باشم و کمی هم آن آرام گذشته را نمایان کنم....تنها کسی که در همه حال مرا درک می کرد.

_ چی شده؟

_ نمی دونم.... دلم می خواد تنها باشم

_ چرا؟

ترسی به وجودم افتاده بود . ترسی که ناشی از بیاد آوردن بود.

_ مسعود خان می ترسم

_ چی شده آرام جان تو که خوب بودی....طاها چیزی گفته

_ ساعتش دستش بود یعنی همونی که برای تولدش خریده بودم همون که فرصت نشد بهش بدم ... حالا دستش بود نمی دونم چه جوری به دستش رسیده... مسعود خان میترسم از خاطراتی که داره برام پرنگ میشه... می ترسم طاقت نیارم

_ آروم باش عزیزم تو قوی هستی من میدونم که تو می تونی و از پشش برمیای

_ می ترسم از حال بد اون روزام مسعود خان نمی خوام هیچ چیزی و بیاد بیارم... فکر می کردم فراموش کردم مسعود خان روبرویم قرار گرفت حالا به خیابان رسیده بودیم.

_ به من نگاه کن آرام

نگاهش کردم ، جدی بود

_ خاطرات هر چقدر هم تلخ باشن و تو تمام تلاشت رو کنی بازم فراموش نمیشن، چون درواقع گذشته ی تو هستن... شاید فراموش کردن برای کاری که تو با خاطرات و گذشتت کردی کلمه ی مناسبی نباشه، در اصل تو تونستی با گذشته و با خاطرات تلخت کنار بیای تا اونا روی زندگیت سایه نندازن ، اینو مطمئن باش که می تونی باشون روبرو هم بشی و هیچ اتفاقی نیفته... تو تونستی اون روزای سخت و پشت سر بذاری پس اینم برات چیزی نیست... تو سخت تر از اینا رو گذروندی حق داری اما به خودت مسلط باش.... تو خود طاهها رو دیدی و آخ نگفتی حالا با دیدن یه خاطره از اون روزا داری خودتو می بازی.

راست می گفت... من می توانستم... هیچ چیز تکرار نمی شد... یعنی نمی گذاشتم تکرار شود... دیگر اجازه نمی دادم آرام وجودم پریشان شود... خداروشکر که مسعود خان بود.

نباید اجازه میدادم هیچ چیز حالم را خراب کند. یک ساعتی با هم قدم زدیم و مسعود خان باتری ضعیف شده ی روح و جانم را با صحبت هایش شارژ کرد.

پشت در خانه ایستاده بودیم. مسعود خان زنگ آیفون را فشرد اما همان موقع کسی در را باز کرد. طاهها بود. آشفته و نگران بود.

با دیدن ما با نگرانی نگاهم کرد و بی توجه به مسعود خان، با تمام حسی که در چهره اش بود و نمی توانستم آن را نادیده بگیرم، گفت:

_ خوبی؟

قبل از اینکه چیزی بگویم مسعود خان خیلی جدی گفت:

_ به لطف شما

بعد هم مرا به داخل هدایت کرد و خودش هم پشت سرم آمد... چند لحظه بعد صدای بلند بسته شدن در خبر از رفتنش می داد.

آرمین سراسیمه به سمتم آمد و گفت:

_ خوبی آرام جان.

_ خوبم.

مسعود خان دستش را روی شانه ی آرمین گذاشت و گفت:

_ خوبه آرمین جان انقدر نگران نباش... کمی صحبت کردیم... چیزی نیست

آرمین قدرشناسانه نگاهش کرد و گفت:

_ مسعود خان خدارو شکر که شما هستید آرام به هیچ کس اندازه ی شما اعتماد نداره.

مسعود خان دوباره دستی به شانه ی آرمین زد و مارا تنها گذاشت.

_ خوبی؟

_ خوبم

_ چی شد یه دفعه

_ ... آرمین...

_ جانم

_ تو می دونی اون ساعت... (نمی دانستم آرمین از جریان ساعت باخبر است یا نه)

یعنی می دونی من یه ساعت ب...

_ می دونم عزیزم سارا گفته بود

_ می دونی چه جوری رسیده دست طاها

متعجب نگاهم کرد

_ مگه دستش بود

_ آره

_ نمی دونم.... شاید شبیهش بوده

_ نه آرمین، خودشم تایید کرد.

آرمین هم اخم کرد. یعنی کار آرش بود.... باید ته و توی این قضیه را در می آوردم.

سه روز از مهمانی گذشته بود. سه روز که هر گاه از خانه خارج شده بودم، او را در گوشه ای دور از خانه دیده بودم و بعد هم حضورش را در تمام طول مسیرم حس کرده بودم.... باز هم خوب بود که جلو نمی آمد، اصلا دلم نمی خواست حرف هایش را تکرار کند.

از بعد از باز گشتم و مخصوصا بعد از صحبت های طاها متوجه شده بودم که من به شدت از گذشته فراری هستم و این مرا می ترساند، اینکه نتوانم این شرایط را تحمل کنم.

در این چند روز فرصت نشده بود تا از آرش در رابطه با ساعت پرسیم و هنوز این مسئله برایم روشن نشده بود و فکرم را به خودش مشغول کرده بود. باید حتما امشب از آرش می پرسیدم و الکی فکر خودم را مشوش نمی کردم.

مسعود خان و بچه ها قرار بود یک هفته ای را در خانه ی ما بگذرانند و بعد با پدر و مادرش به شیراز بروند و من از این دوری باز هم کمی ناراحت بودم و البته کمی هم ترس داشتم. اما خب من حقی برای اعتراض نداشتم. هر چند که ما را هم خیلی رسمی دعوت کرده بودند و ما نپذیرفته بودیم.

میلااد خواسته بود تا با هم صحبت کنیم... دوست نداشتم حرف گذشته ها را پیش بکشد... خودش هم فهمیده بود انگار که گفته بود یک صحبت ساده است و من نگران چیزی نباشم.

قرار بود خودش به دنبالم بیاید .

گفته بودم زود بیاید چون تارا خواسته بود همراهش به دکتر بروم تا صدای قلب برادر زاده ی عزیزم را بشنوم، هم از پیشنهادش استقبال کرده بودم، بالاخره من عاشق بچه ها بودم. وقت تارا ساعت ۷ بود و تا آن موقع سه ساعتی فرصت داشتیم.

با صدای زنگ از خانه خارج شدم او را در ماشینش کمی دور تر از در خانه، که میلااد روبروی آن پارک کرده بود دیدم.

فاصله چندان زیاد نبود که اخم های روی صورتش را نبینم. در دل به این اخم ها یش ، اخم کردم. او هیچ حقی برای اخم کردن نداشت. با میلاد سلام و احوال پرسى کردیم و سوار شدیم. دیگر نگاهی هم به پشت سر نینداختم.

میلاد: خب خوبی ؟ بهت خوش می گذره

_ خوبه بد نیست

_ تا کی هستی؟

_ هستم فعلا

_ موافقی بریم به کافی شاپی بشینیم و صحبت کنیم.

_ بله خوبه

_ پس بریم کافه ی طاها ؟ خیلی جای باحالیه رفتی تا حالا؟ ... بریم اونجا راحت هر چی خواستیم سفارش بدیم به حساب طاها.

خدایا این همه کافه در این شهر بود و میلاد باید دقیقا کافه ی طاها را انتخاب می کرد.

دوست نداشتم به آنجا بروم و از طرفی هم دوست نداشتم بگویم که آنجا را دوست ندارم و میلاد را کنجکاو کنم. میلاد هم انگار سکوتم را به پای رضایت گذاشت که بی هیچ حرف دیگری به همان جا رفت. از آینه ی بغل ماشین های پشت سر را نگاه کردم و در دل گفتم:

_ خدایا امروزو به خیر بگذرون.

در راه از هر دری حرف زدیم . با توقف ماشین باز از آینه پشت سرم را نگاه کردم کمی دورتر پارک کرده بود.

با میلاد وارد شدیم. همه چیز عوض شده بود انگار کافه ی دیگری بود. اصلا شبیه آنچه در ذهن داشتم نبود.

خواستم همان طبقه ی اول پشت یکی از میزها بنشینم که میلاد گفت:

_ اینجا نه بریم بالا خیلی با صفاست

ای خدا میلاد قصد داشت امروز مرا دیوانه کند.

با هم به طبقه ی دوم رفتیم. همان جایی که هر دفعه می نشستیم. همان جایی که تمام طعم های این کافه را امتحان کردم. همان جایی که او گفت از من خوشش می آید...

با طی کردن پله ها و رسیدن به طبقه ی دوم تعجب کردم هیچ چیز عوض نشده بود حتی وسایلیش برخلاف طبقه ی پایین. همه چیز همان طور دست نخورده باقی مانده بود. فقط نرده های پله ها عوض شده بود و به جای آن پوششی یک تکه به کار رفته بود که باعث میشد از روی پله ها و میان نرده ها نتوان طبقه ی بالا را دید.

میلا: چند سالی هست که طاها نمی ذاره کسی بیاد بالا اما دیگه روش همیشه به ما هم اجازه نده ، هر چند کاملا مشخصه راضی نیست ، منم خیلی کم تونستم تو این مدت بیام بالا، در واقع هروقت خودش نبوده، این بیچاره ها هم روشن همیشه بگن نرید بالا ، میدونن فامیلیم. منم اصلا به روی خودم نمیارم از بس که این بالا دنجه.

انگار در این سالها من خاطرات را دور میریختم و او آنها را جمع می کرد.

هر گوشه اش مرا به یاد خاطره ای می انداخت و ای کاش به میلاد گفته بودم جای دیگری برویم.

تمام میزهای این طبقه را آن روزها امتحان کرده بودم. بهترین جا میز کنار پنجره بود...میلاد به همان سمت رفت و صندلی را برایم عقب کشید.

تازه نشسته بودیم و سفارش داده بودیم. من میلک شیک سفارش داده بودم و میلاد قهوه.

دیگر شکلات گلاسه برایم آنچنان هم محبوب نبود ، گاهی می خوردم اما دیگه انتخاب اولم نبود. مزه اش طعم تلخ خاطرات را می داد.

میلاد شروع به صحبت کرد از عمه حوری و مهسا می گفت از مهسایی که دیگه قصد باز گشت ندارد و عمه هم انگار می خواهد پیش او بماند...اگر ایران بودم کلی از این خبر خوشحال می شدم.

صدای پایی از سوی پله ها آمد ،منتظر به پله ها چشم دوختم اما به جای پیش خدمتی که سفارش گرفته بود طاها را با سینی سفارشاتمان دیدم.

چند لحظه شوک زده نگاهش کردم انتظار نداشتم خودش را نشان دهد...اما او انگار طاقت نیاورده بود.

میلاد روبروی من بود و پشت به پله... با دیدن حالت من رد نگاهم را گرفت و به پشت چرخید و با دیدن طاها او هم متعجب از جا بلند شد

میلا: به سلام طاها اینجا بودی؟ ندیدمت .

طاها : سلام تازه رسیدم ...بچه ها گفتن بالابید

رویش را به سمت من گرداند. با میلاد خیلی جدی صحبت کرده بود و کمی هم اخم چاشنی صورتش بود، اما همین که صورتش را به روی من گرداند اخمش محو شد و با مهر خاصی نگاهم کرد، هر چند که دلگیری را از چهره اش می خواندم....دلگیری که بی ربط با حضور میلاد نبود.

_ سلام خیلی خوش اومدیدلم می خواست خودم دعوتت کنم.

در حالی که متوجه نگاه کنجکاوانه ی میلاد به روی خودم و طاهای بودم، کوتاه گفتم:

_ سلام... ممنون

میلاد:بیخشید ما بی اجازه اومدیم بالا به آرام گفتم نمیذاری کسی بیاد بالا.

در حالی که نگاهش را به من می داد با لحن خاصی گفت:

_ بله خب اما... شما که هر کسی نیستید.

معذب بودم... طاهای از عمد جلوی میلاد اینگونه برخورد می کرد...میلاد هم کنجکاو شده بود و کمی هم ناراحت...نمی دانم شاید او هم هنوز امیدی در دلش داشت.

با تعارف طاهای، من و میلاد پشت میز نشستیم و او سفارشاتمان را روی میز گذاشت.

خدایا طاهای دست بردار نبود انگار روبرویم یک لیوان شکلات گلاسه گذاشت... من میلک شیک سفارش داده بودم و او می خواست با این کارش مثلا خاطرات را جلوی چشمانم بیاورد. خاطراتی که خود به خود با قرار گرفتن در این مکان پیش چشمم آشکار شده بود.

میلاد: آرام جان مگه شیک سفارش ندادی

قبل از اینکه حرفی بزنم طاهای گفت:

_ شکلات گلاسه هامون حرف نداره البته آرامم دوست دارهمی خوامی تا بگم برای تو هم بیارن.

میلاد که از لحن و خودمانی حرف زدن طاهای شکش به یقین تبدیل شده بود با حالتی ناراحت گفت:

_ نه ممنون.

برخلاف آنکه تصور می کردم طاهها کنارمان می نشیند، اما با گفتن این که مزاحم ما نمی شود به پایین رفت و من و میلاد را تنها گذاشت.

حال میلاد گرفته شده بود...دیگرشاد و سر حال نبود.

میلاد: قبلا اینجا اومده بودی؟

با صدای میلاد نگاه از لیوان شکلات گلاسه ی لعنتی ام گرفتم و گفتم:

_ آره قبل از رفتنم.

کمی مردد بود انگار می خواست چیزی بگوید ، بالاخره بعد از کمی سکوت گفت:

_ جوابت هنوزم به من منفیه؟

معذب گفتم:

_ قرار نبود راجب این چیزا حرف بزنیم

_ می دونم اما...

کلافه شده بود و من این کلافگی را بی ربط به طاهها و حرف هایش نمی دانستم... بر خورد طاهها برای هر غریبه ای

هم شک برانگیز بود، چه رسد به میلاد

_ میشه جوابمو بدی؟

_ من ... واقعا دلم نمی خواد شمارو ناراحت کنم... شما برای من مثل آرمین و آرش هستید.

_ به خاطر طاهها؟

خدایا همین کم بود که او هم از جریان سر در آورد.

_ نه

_ از برخوردش معلومه حسی داره... تو هم...

به سرعت میان حرفش رفتم و گفتم:

_ من هیچ حسی به ایشون ندارم

_ مطمئنی؟

_ معلومه که مطمئنم...من دوست ندارم راجب این مسئله صحبت کنیم.

_ نمی خواستم امروز بحثشو پیش بکشم اما بر خوردای طاهها...
حرفش را قطع کرد...واقعا برایم عذاب آور بود که بخواهم میلاد را ناراحت کنم.
_ من واقعا برام سخته بخوام با جواب منفیم شما رو ناراحت کنم...شما لیاقت خوشبخت شدن و دارید، خواهش می کنم منو فراموش کنید.
_ می دونستم جوابت منفیه...این چند سال باش کنار اومده بودم اما باز با دیدنت...
لبخند تلخی زد و ادامه داد
_ خیالت راحت من هیچ وقت از تو ناراحت نمیشم.
خجالت زده نگاهش کردم.
او اما سعی کرد بحث را عوض کند...واقعا که دلم می خواست ، کله ی طاهها را بابت به وجود آوردن این موقعیت بکنم.
یک ساعتی نشسته بودیم که گوشی میلاد زنگ خورد انگار از بیمارستان بود.
_ شرمنده آرام جان باید یه سر برم بیمارستان.... بریم اول تورو برسونم
_ مزاحم نمیشم شما برید من خودم میرم.
_ نه این چه حرفیه میرسونمت.
همین که از جا بلند شدم طاهها که انگار از قبل روی پله ها منتظر بود بالا آمد و گفت:
_ دارید میرید
میلاد: آره من باید برم بیمارستان ،
طاهها : خب من آرام و میرسونم
_ نه ممنون
طاهها از جواب سریع ناراحت شد
_ تارا گفت می خوام باهاش بری دکتر بمون تقریبا یه اینجا نزدیکه ،من می رسونمت.
واقعا که از دست تارا باید خودم به او می گفتم اخبار مرا به طاهها ندهد.
میلاد لبخند تلخی زد و گفت : بمون آرام جان منم که باید برم بیمارستان ایشالا یه دفعه ی دیگه جبران می کنم.

با یک خداحافظی کوتاه به سرعت از پله ها پایین رفت...مثلا با این کارش خواست من و طاها را تنها بگذارد.

طاها روبرویم قرار گرفت و گفت:

_ الان زوده بشین یه نیم ساعت، سه ربع دیگه بریم.

از برخورد هایش ناراحت بودم.

_ ممنون آدرس بدید خودم میرم، همونجا هم منتظر می مونم.

کمی نگاهم کرد و سرش را زیر انداخت و به سمت میزی که چند لحظه قبل پشتش نشسته بودیم رفت.

کلافه برگشتم و نگاهش کردم. او اما پشت به من مشغول جمع کردن میز بود.

_ دیگه شکلات گلاسه دوست نداری؟

بی توجه به سوالش ، جدی گفتم:

_ میشه لطفا آدرسو بگید من برم

به سمتم برگشت و گفت:

_ خودم می برمت

اصلا چرا از او آدرس می خواستم ... گوشه ام را در آوردم و خواستم با تارا تماس بگیرم که خودش را به من رساند

و گوشه ام را از دستم گرفت . عصبی نگاهش کردم که ملتسمانه مثل تمام این روزها گفت:

_ خواهش می کنم بشین الان میام.

قبل از اینکه اجازه ی هیچ حرف و حرکتی به من دهد به سرعت از پله ها پایین رفت.

نفسم را کلافه بیرون دادم و به سمت پنجره رفتم و به خیابان خیره شدم. اینجا ماندن کمی ناراحتم می کرد گوشه

به گوشه ی این طبقه مرا به یاد آن روزها می انداخت و من با تمام وجود سعی داشتم نگذارم آن سرپوش از روی

خاطراتم کنار رود اما خیلی هم موفق نبودم.... شاید بهتر بود رک و پوست کنده با طاها صحبت می کردم و می گفتم که من و او دیگر هیچگاه ما نمی شویم.... باید می گفتم... تا شاید او هم دست از سرم بردارد ...

_ اون موقع ها فقط توی ریاضی اینجوری غرق میشدی

با صدایش که از پشت سرم می آمد از فکر خارج شدم و به سمتش چرخیدم. با احساس نگاهم می کرد... نگاه از او گرفتم.

روی میز یک لیوان شکلات گلاسه ی جدید و یک فنجان قهوه بود.

_ میشه لطفا بشینی.

بی حرف نشستتم باعث تعجبش شد.

رو برویم نشست.

چقدر این تصویر آشنا بود... و چقدر تلخ...

سرم را زیر انداختم و مشغول بازی کردن با لیوانم شدم

_ آرام

نه نگاهش کردم و نه جوابی دادم که خودش ادامه داد.

_ می دونم باورت نمیشه... اما من اون موقع هم ... دوست داشتم.

مسخره نبود... واقعا خودش خجالت نمی کشید از این حرف... دوستم داشت؟ ... دوستم داشت و آن بلا را به سرم آورده بود...

باز هم سرم را بلند نکردم که گفت:

_ می دونم باور نمی کنی..

_ شما جای من بودید باور می کردید؟

با غم سرش را به نفی تکان داد.

خوب بود که نه توجیه می کرد و نه پافشاری.

اخم هایش در هم رفت و گفت:

_ می خوام به میلاد فکر کنی؟

با جدیت تمام گفتم:

_ این یه مسئله ی شخصیه.

دوباره سرش را با غم اما این بار به تایید حرفم تکان داد.

دوباره پرسید

_ دیگه شکلات گلاسه دوست نداری؟

لیوان قبلی ام تقریبا دست نخورده باقی مانده بود و این یکی هم ...

این فضا بیش از اندازه یادآور بود و کمی کنترل ذهنم برای کنکاش نکردن خاطرات سخت بود ...

_ گاهی می خورم

سعی کرد لبخند بزند... کاری که طاهای این روزها با آن بی نهایت غریبه بود. هر دو غمگین روبروی هم نشسته بودیم و با لیوان و فنجانمان بازی می کردیم... از بودن در هجوم خاطراتی که این چند سال سعی در فراموش کردنشان یا به قول مسعود خان کنار آمدن با آنها را داشتم، غمگین شده بودم ... دلم برای آن آرام ساده و خوش خیال می سوخت...

خیره به لیوانم با محتویاتش بازی می کردم که دستش جعبه ی مربعی شکل تقریبا کوچک و زیبایی را کنار لیوانم قرار داد.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم....

خیره در چشمانم گفتم:

_بازش کن

_ این چیه؟

خودش جعبه را برداشت و در جعبه را باز کرد..... یک دستبند باریک چرمی زیبا که وسط آن اسم من و طاهای با طلا به زیبایی با هم ترکیب شده بود...

منظورش را از این کارها نمی فهمیدم.... چپ چپ نگاهش کردم... واقعا که او خجالت هم می دانست چیست....

لبخند تلخی زد و گفتم:

_ اینو پنج سال پیش برای تولدت سفارش دادم برات درست کردن... اما هیچ وقت فرصت نشد بهت بدم... می دونم حرفم و باور نمی کنی، اما به خدا این دیگه نقشه نبود... من اون موقع با خودم کنار اومده بودم... من دوست داشتم...هن...

_ خواهش می کنم تمومش کنید.

خواستم از جایم بلند شوم که به سرعت گفت:

_ بمون خواهش می کنم بذار حرف بزnm.... نمی خوام ازم قبولش کنی می خوام ...

جعبه ی دیگری را بیرون آورد و به سمتم گرفت

_ این هدیه ی تولد امسالته می خواستم توی یه فرصت مناسب بهت بدمش....

خدایا...او انگار اصلا شرایط را درک نمی کرد.

_ واقعا انتظار دارید از تون قبول کنم.

_ من انقدر گند زدم که حق هیچ انتظاری رو ندارم... هیچ حقی ... هر سال برای تولدت هدیه می خریدم... همش

توی خونست... دلم می خواست حالا که دیدمت بهت بدمشون... آرام ...هیچ راهی نمونده برای جبران؟

شاید همین حالا بهترین فرصت بود برای گفتن

_ وقتی تصمیمم گرفتم برگردم، اصلا فکر نمی کردم دوباره اینجا روبروی شما بشینم ... می دونستم بالاخره می

بینمتون ... اما... ببینید من و شما دیگه هیچ وقت ما نمیشیم... همونطور که همون موقع ها هم نبودیم و من ساده

لوحانه برای خودم خیال....

به میان حرفم آمد

_ آرام به خدا ای... ..

من هم به میان حرفش رفتم و گفتم:

_ اجازه بدید... من و شما هیچ وقت ما نبودیم... چون شما روراست نبودید از اول هدف داشتید برای نزدیک شدن

به من.... خب به هدفتون هم رسیدید....اصلا گذشته رو بذارید کنار.... من تا اونجا که تونستم فراموش کردم و تا

اونجا هم که بتونم و بذارید... به یاد نیارم... اما به هیچ وجه من دیگه دلم نمی خواد شما حرفی از احساستون یا از

گذشته بزنیید ... چون نه من می تونم قبولش کنم ... نه اصلا دلم می خواد حسی وجود داشته باشه.... این چیزیه که

امکان نداره عوض بشه... و این که شما الان فقط عذاب وجدان دارید و مطمئنا دوست داشتنی که ازش حرف

میزنید ناشی از این حسه و برای من نه مهمه و نه قابل قبول پس بهتره که شما هم همه چیزو فراموش کنید....

با لحنی بی نهایت درمانده گفت:

_ عذاب وجدان دارم، قبول.... اما می دونم که دوست دارم ...چه جوری فراموشت کنم من نمیتونم...

_ این دیگه مشکل شماست

هنگ کرده بود...مثل آدمی شده بود که به بن بست رسیده.

خودم هم حال خوبی نداشتم...نمی دانم چرا گفتن این حرفها برایم سخت بود.

بعد از کمی سکوت، تصمیم گرفتم تا جریان ساعت را هم از خودش بپرسم و ساعت را هم از او بگیرم.

رو به طاهای درمانده ای که انگار غم عالم را در چشمانش جای داده بود گفتم:

_ اون ساعتو از کجا آوردید؟

گیج نگاهم کرد انگار در عالم دیگری بود دوباره سوالم را پرسیدم.

_ خب ... اونو ...

_ من دوست ندارم اون ساعت پیش شما باشه

_ ببین تو هر چی بگی حق داری ...اما اون ساعت مال منه و امکان نداره از دستش بدم...اونم تنها یادگاریتو...

_ چی جوری رسید به دستتون؟

_ چه فرقی می کنه مهم اینه که رسید دست صاحبش

_ لطفا بدیدش به من

_ امکان نداره این عزیز ترین چیزیه که دارم امکان نداره از دستش بدم.

انگار حرف زدن با او بی فایده بود.

از روی صندلی بلند شدم .

_ گوشیمو بدید، می خوام برم

_ می رسونمت.

ساعت یک ربع به هفت بود و من باید سریع خودم را به تارا می رساندم از طرفی هم حوصله ی کل کل کردن با طاها را نداشتم. باهم از پله ها پایین رفتیم و از کافه خارج شدیم. در ماشین را برایم باز کرد و منتظر شد تا سوار شوم.

بعد از اینکه سوار شد. ماشین را روشن کرد و به آرامی راه افتاد.

چهره اش بی نهایت گرفته بود.

حال من هم بدجور گرفته بود. مدام چهره ی آرام پنج سال پیش روبرویم می آمد و من واقعا دلم می خواست زودتر به مقصد برسیم ... سرم را به سمت پنجره چرخانده بودم و به بیرون نگاه می کردم که صدای آهنگی فضای ماشین را پرکرد.

برگرد دوباره پیشم

که دارم دیوونه میشم

بس که تنهایی نشستم

پشت شیشه

خدایا می خواست مرا دیوانه کند.. دوست نداشتم این حس و حال را ... چگونه به او حالی می کردم که راه ما تا ابد از هم جداست...

برف و بارون که بیاد

این زمستون که بیاد

می دونی تنهاییام

چند ساله میشه

سعی کردم هیچ عکس العملی نشان ندهم... صدای نفس کلافه اش را شنیدم و صدای آهنگ قطع شد.

کاش زودتر می رسیدیم. نگاهم را به روبرو دادم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم... دستش را محکم دور فرمان ماشین فشار می داد ... او هم اعصاب نداشت...

بالاخره رسیدیم... نفس راحتی کشیدم و با یک تشکر خشک و خالی به سرعت از ماشین پیاده شدم و به سمت مطب رفتم.

عجب روزی بود...

تارا را دیدم روی صندلی روبروی در ورودی نشسته بود و به در نگاه می کرد...منتظرم بود.
با دیدنم لبخند زد و خواست بلند شود، به سرعت به سمتش رفتم و اجازه ی بلند شدن ندادم.

_ سلام ببخشید مجبور شدی بیای

_ سلام خودم دوست داشتم.

کنارش نشستم

به خانمی اشاره کرد و گفت:

_ بعد از اون خانم نوبت منه.

_ پس به موقع رسیدم.

یادم آمد که می خواستم به او چیزی بگویم.

_ تارا جون

_ جانم

با لحنی خیلی عادی و دوستانه که او را هم نگران نکند گفتم:

_ ببخشید نمی خوام به هیچ وجه ناراحتتون کنم...اما میشه خواهش کنم از من برای برادر تون نگید

هول شد

_ باور کن نمی گم....

_ اما ایشون می دونستن که من می خوام پیام اینجا

_ دیدیش

سرم را به تایید تکان دادم

_ طاهای از وقتای دکترم خبر داره امروزم زنگ زد ببینه اگه آرش نیست بیاد دنبالم... به خدا هی سعی کردم طرفه برم اما انقدر پرسید و گفت خودم میام دنبالت که مجبور شدم بگم می خوام با تو برم... به خدا نمیخواستم ناراحتت کنم.

خواستم چیزی بگویم که در مطب باز شد و طاهای وارد شد.

هم من و هم تارا متعجب نگاهش کردیم.

انگار امروز نمی خواست تمام شود.

تارا نگران نگاهم کرد.

_ نگران نباش تارا چون من الانم با ایشون اومدم مطب.

تارا کمی خیالش راحت شد ودوباره به طها که با چهره ای گرفته به ما نزدیک میشد نگاه کرد.

طها به سمتمان آمد و گوشی ام را از جیبش در آورد و به سمتم گرفت

_ یادت رفت

گوشی را از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم.

رو به تارا پرسید.

_ آرش میاد دنبالتون؟

تارا: آره میاد تو برو

تارای بیچاره می خواست تا آرش نیامده طها را از اینجا دور کند.

طها هم با خداحافظی کوتاهی از مطب خارج شد .

**

صدای قلب جنین تارا را می شنیدم و لبخند از لبهایم کنار نمی رفت.

تارا عکس سونوگرافی اش را هم به من داد. و گفت :

_ اینم عکس پسرم برای عمش

_ مرسی

دکتر: خیلی باید مواظب خودت باشی...استرس ، تنش ، نگرانی به هیچ عنوان نباید داشته باشی متوجهی ... به هیچ عنوان.

**

با هم از در مطب خارج شدیم همان موقع آرش جلوی پایمان ترمز کرد. سوار شدیم و او بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی راه افتاد.

همراه هم به خانه ی ما رفتیم . قرار بود شام را دور هم باشیم.

همزمان با ما آرمین و سارا هم رسیدند.

از ماشین پیاده شدیم و بعد از سلام علیکی مختصر به سمت خانه راه افتادیم. آرمین با آیلین مشغول بود و تارا داشت از دکترش برای سارا می گفت، کنار آرش که عقب تر از بقیه بود رفتیم .

به رویم لبخند زد و گفت:

_ ببخش خسته شدی

_ نه اتفاقا خوب بود دوست داشتم ببینم پسر تو

لبخندی شیرین روی لب هایش نشست...

_ کلی هیجان دارم برای اومدنش.

به رویش لبخند زدم و گفتم:

_ آرش.. می خوام یه چیزی ازت بپرسم اما قول بده عصبانی نشی.

بقیه به در خانه رسیده بودند و داشتند وارد می شدند که آرش ایستاد و من هم روبرویش ایستادم.

_ چی شده؟

_ چیزی نشده ... فقط یه سواله؟

_ خب بپرس

_ آرش می دونم که همتون از جریان اون ساعتی که برای طاها خریده بودم خبر دارید.

اخم کرد و گفت:

_ خب؟

_من اون ساعت رو دستش دیدم

تعجب کرد

_ واقعا؟

قبل از اینکه چیزی بگویم آرمین به سمتمان آمد و گفت:

_ چرا نمیاید داخل.. چیزی شده؟

آرش: آرام به خدا من ندادم بهش

_ پس از کجا رسیده دستش؟

آرمین هم که متوجه جریان شده بود گفت:

_ شاید تارا داده بهش.

آرش: من قبل از عروسیمون، همون موقع که با تارا می رفتیم برای چیدن خونه، اون ساعتو نشونش داده بودم. یعنی یه روز خیلی اصرار داشت برای اینکه طاهارو مثلاً ببخشیم و فرصت جبران و چه می دونم از این حرفا، ساعت پیشم بود، بهش نشونش دادم تا بفهمه خیلی چیزا رو همیشه بخشید، تا بفهمه عمق فاجعه رو اما ندادم بهش نمی دونم.... بعدم انقدر درگیریهام زیاد شد که نمی دونم چیکارش کردم... خودم از تارا می پرسم..

_ نمی خواد آرش بی خیال... استرس براش خوب نیست... بذار برای بعد

آرمین: فعلاً بریم داخل تا بعد...

درکنار هم راه افتادیم و از پله ها بالا رفتیم و وارد خانه شدیم.

باید بی خیال می شدم... به هر حال دلم می خواست بدانم، آن ساعت چگونه به دستش رسیده ... همین.

**

با مسعود خان مشغول صحبت بودیم، ماجراهای این چند روزو تعقیب های طاهارو صحبت کردنمان در کافه را برای مسعود خان گفته بودم. ریز و با جزئیات ...

مسعود خان: آرام جان می خوام یه سوالی ازت بپرسم ... دلم می خواد بی رودرواسی راستشو بهم بگی.

منتظر نگاهش کردم ... هرچند حدس می زدم که در چه مورد می خواهد بپرسد.

_ الان بعد از دیدن طاهارو چه حسی داری؟

_ خب راستش... اولش که هیچی... اما هی که اصرار به حرف زدن کرد و بعدم حرفایی که زد... هر از گاهی دوباره اون حسای بد چند سال پیش میاد سراغم... که من به شدت سعی می کنم کنارشون بزنم... باور کنید، من دیگه

علاقه ای بهش ندارم... یعنی اگه اون حسای بدو بذارم کنار هیچ حسی بهش ندارم.... هرچند که از بعد از صحبت کردن باهاش گاهی خاطرات اعصابمو به هم میریزه بعضی وقتا هم افکار ضد و نقیضی دارم که اذیتم می کنه...

_ اما اون به نظر نمیاد حسش الکی و از روی عذاب وجدان باشه ... هرچند زوده برای نتیجه گیری

_ برای من مهم نیست....یعنی اصلا دلم نمی خواد اونم این حس و داشته باشه ...هرچند که من مطمئنم همش از سر عذاب وجدانه

کمی سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

_ آرم جان با ما نمیای شیراز؟

_ نه دیگه بابا اینا که قبول نکردن ، بعدم سارا و آرمین گفتن باید این دو سه هفته ی باقی مونده رو پیش اونا باشم.

_ حق دارن بالاخره ما استرالیا پیش همیم و اونا دوست دارن الان پیششون باشی.

مسعود خان و بچه ها سه روز را در خانه ی ما گذراندند و بعد به همراه زن دایی و پدر و مادرشان به شیراز رفتند و باز هم کلی اصرار کردند تا ما هم به جمع آنها بپیوندیم . اما خب ما برنامه ای برای رفتن نداشتیم .

**

با سارا به پیاده روی رفته بودیم و من کلی برایش از همه چیز حرف زده بودم و کلی سبک شده بودم . هنگام برگشت، از آنجا که به خانه ی آرش نزدیک بودیم تصمیم گرفتیم سری هم به تارا بزنیم.

تارا بی نهایت از دیدن ما خوشحال شده بود .

تارا: خیلی خوب کاری کردید اومدید پیشم ، آرش امروز تا شب شرکته و من حسابی حوصلم سر رفته بود.

_ خب چرا نمیاید خونه ی بابا اینا که تنها هم نباشید؟

تارا: خب اینجا راحت ترم بعدم یه وقت مامان زنگ میزنه یا ... کسی میخواد بیاد دیدنم دیگه مزاحم شما نمیشم.

بیچاره منظورش به طاها بود.

سارا: کاش پسرت مثله آیلین هفت ماهه به دنیا میومد تو هم مثل من زود راحت میشدی..

تارا: آره واقعا... به خدا خیلی سخته

_ افسانه خانم رفتن؟

کمی هول شده گفت:

_ آره ... یعنی می دونی نمی خواست به دفعه بره ها به مشکلی پیش اومد دیگه مجبور شد دیشب بره ... حالا

خودشون زنگ می زنن برای عذر خواهی.

_ نه خواهش می کنم عذر خواهی برای چی.

با صدای ضعیف زنگ تلفن تارا به سمت صدا رفت و سارا خیلی یواش در گوشم گفت:

_ فکر کنم رفتنش ربطی به طاها داشته باشه

تارا: ای بابا پس این تلفن کو... صدای از همین جا میاد

با سارا بلند شدیم و به سمت صدای ضعیفی که می آمد رفتیم بعد از چندین بار زنگ خوردن در حالی که ما هنوز

گوشی را پیدا نکرده بودیم تلفن روی پیغام گیر رفت و صدای عصبانی و در عین حال غمگین طاها در خانه پیچید

، که باعث شد هر سه ی ما سر جایمان خشک شویم.

_ تو هم دیگه جوابو نمیدی آره تارا این کارای مامان چه معنی میده... اصلا به جهنم، نیاید... هیچ کدومتون

نیاید... من خودم تنها میرم... انقدر میرم تا بالاخره اجازه بدن تنها برم خواستگاریش... چرا نمی فهمید، این دفعه

آرام بره من دیگه دستم بهش نمی رسه... (صدایش شکست) چرا کمک نمی کنید خودم می دونم چه غلطی

کردم.... دارم دیوونه میشم.... تارا خواهش می کنم به مامان بگو برگرده ای خدا...

صدا قطع شده بود اما هنوز ما شوک زده سر جایمان ایستاده بودیم.

تارای بیچاره با ترس سرش را به سمت من که خودم شوکه بودم برگرداند.

سارا سعی کرد خودش را جمع و جور کند، به سمت تارا رفت و کمک کرد روی مبل بنشیند و بعد هم برایش

لیوانی آب آورد و به دستش داد.

من هم روبرویش نشستم...

تارا به گریه افتاد ... سارا سعی در آرام کردنش داشت اما بی فایده بود.

من اما هنوز در شوک بودم.

طاها نمی گذاشت این سفر با آرامش تمام شود. انگار او تمام توانش را گذاشته بود تا من گذشته را به خاطر بیاورم و من از این به خاطر آوردن می ترسیدم.

**

تارا: از فردای روز مهمونی تا همین دیشب هر روز میرفت سراغ مامان .. هم برای طلب بخشش و هم برای مامان از دستش کلافه شد دیشب بعد از دعوایی که داشتن ساکشو بست و برگشت مشهد. تو این چند سال که مامان جریانو فهمیده طاها کارش همینه التماس برای بخشیده شدن... اما مامان کوتاه نمیداد.... حالا هم که از وقتی دیدت بحث خواستگاری و پیش کشیده... البته این فکر همیشه تو سرش بوده اما همیشه برایش یه آرزو بود...

نیم ساعتی بود که سارا توانسته بود تارا را آرام کند و حالا او به حرف آمده بود.

کاش با مسعود خان به شیراز رفته بودم.

اصلا ای کاش بر می گشتم...

حس خوبی به این جریان نداشتیم و حس می کردم به این راحتی هم تمام نمی شود.

صدای طاها یک لحظه هم از ذهنم پاک نمی شد و اعصابم را به هم ریخته بود.

به خاطر ترس از بد شدن حال تارا منتظر نشسته بودیم تا آرش برسد و بعد ما آنجا را ترک کنیم.

بعد از توضیحات تارا بیشتر وقتمان به سکوت گذشته بود و هر سه بیشتر در افکار خودمان بودیم.

تارا: سارا جون لطفا اون پیغام و پاک می کنی...می ترسم آرش بشنوه بره سراغش

دوباره به گریه افتاد....

تارا: همش تقصیر منه... ای خدا ... کاش زمان به عقب برمی گشت و من انقدر گند به زندگی خودم و طاها و آرام

نمی زدم...

به حق افتاده بود.

خودم حال خوبی نداشتم اما با این حال به کنارش رفتم و سعی کردم آرامش کنم

_ گریه نکن تارا جان... اتفاقیه که افتاده... لازم نیست خودتو مقصر بدونی... از طرف من به افسانه خانم هم بگو من برادرتو بخشیدم بگو به خاطر من لازم نیست اونو نبخشه و باش قهر باشه... خودتم آروم باش... گناه داره پسرت همش براش گریه میکنی.

سعی می کرد گریه اش را کنترل کند اما خیلی هم موفق نبود.

بالاخره بعد از کلی حرف زدن آرام شد هنوز اما قطرات اشک می آمدند و روی صورتش می نشستند. دستمالی به دستش دادم که همزمان صدای در آمد و آرش داخل خانه شد.

آرش با دیدن چهره های ما مخصوصا چهره ی تارا با نگرانی نزدیک آمد و گفت:

_ چی شده؟

سارا: هیچی آرش جان آروم باش همه خوبیم هیچ اتفاقی هم نیوفتاده

آرش به سراغ تارا رفت و گفت:

_ پس چرا گریه می کنی؟

تارا: خوبم آرش

آرش کلافه دستی به موهایش کشید و به سراغ من آمد

_ چتونه ، چی شده؟

_ هیچی بابا ، فکر کن نشستیم یه فیلم گریه دار دیدم...

_ طاهای کاری کرده نه؟

تارا سراسیمه گفت: نه آرش جان

آرش عصبی گفت: نه آرش ... تو این مدت کی دم و دقه اشک تورو در آورده ، اون از دیشب اینم از الان

رو به من کردو زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفت:

_ می دونم ... مطمئنم زیر سر اون طاهای گور به گور شدن... چنان حالشو بگیرم نفهمه از کجا خورده... بذار تارا

بخوابه میرم سراغش... دیگه کوتاه نیام

بعد هم به سمت اتاقشان رفت.

بعد از ده دقیقه آرش از اتاق خارج شد. سعی می کرد به خودش مسلط باشد اما هنوز عصبی بود.

رو به سارا گفت: زنگ بزن آرمین و آیلینم بیان اینجا

سارا: ممنون... آیلین خونه ی مامانمه می رم برش می دارم میرم خونه...بریم آرام؟

می ترسیدم آرش کاری دست خودش و طاهها دهد حال تارا هم تعریفی نداشت، روبه سارا که منتظر نگاهم می کرد گفتم:

_ من امشب می مونم اینجا

سارا مردد نگاهم کرد و گفت : باشه هر جور راحتی آرش جان زنگ میزنی یه تاکسی بیاد من برم

آرش: خودم می برم

و بدون آنکه اجازه دهد سارا مخالفتش را ابراز کند به سمت اتاق رفت و سوئیچش را برداشت و از خانه خارج شد.

وای بدتر شد...آرش کله خراب بود و مطمئن بودم بعد از رساندن سارا به سراغ طاهها میرود و بلایی سر خودش و او می آورد.

سارا از تارا خداحافظی کرد و به سمت من آمد ... به روی تارا لبخند زدم و گفتم تا پایین همراه سارا میروم و بر می گردم.

از در خارج شدیم که سارا نگران پرسید:

_ چی گفت بهت آرش؟

_ سارا زنگ بزن آرمین

گوشی اش را در آورد و سریع شماره ی آرمین را گرفت و گوشی را به دستم داد.

آرمین:سلام عزیز دلم کجایی پس؟

_ آرمین منم

صدایش نگران شد

_ آرام تویی؟ ... چیزی شده؟

_ آرمین، آرش الان سارا رو میرسونه خونتون بعدش می خواد بره سراغ طاهها تو فقط جلوشو بگیر

_چی شده مگه؟

_ سارا اومد برات میگه تو فقط نذار آرش بره سراغش ... خیلی عصبانیه.

_ باشه نگران نباش.

گوشی را به سارا برگرداندم و از سارا خداحافظی کردم و وارد خانه شدم... صدای درمانده ی تارا را شنیدم:

_ طها چى كار دارى ميكنى با خودت و با من... جواب بده گوشيتو

جلو رفتم تارا آشفته بود با دیدنم گفت:

_ آرام جان تا آرش نیومده من برم خونه ی طها گوشیشو جواب نمیده.

خدایا عجب شبی بود اگر آرش هم به سراغ طها می رفت....

_ دوباره تماس بگیر یه شاید نتونسته جواب بده.

_ نه جواب نمیده باید برم می ترسم بلایی سر خودش بیاره

_ تارا جون آرام باش ... استرس براتون خوب نیست

نزدیک بود باز به گریه بیفتد

_ باید ببینمش... ببینمش حالم خوب میشه... زود بر می گردم، خونه ی طها نزدیکه

کمی مردد بودم اما نمی توانستم او را با این حال تنها بگذارم

_ خیلی خب منم باهات میام.

_ نه آرام جون اذیت میشی

_ من نمی تونم بذارم با این حال تنها برید

دیگر چیزی نگفت ، سرم شروع به تیر کشیدن کرده بود و خبر از یک سردرد میگرنی را میداد. هر دو به سرعت

آماده شدیم و با یک آژانس خودمان را به خانه ی طها رساندیم.

تارا با کلید در را باز کرد.

همه جا تاریک بود و صدایی هم نمی آمد.

رو به تارا گفتم:

_ دیدی خونه نیست تارا جون

تارا دست برد و چراغ را روشن کرد و به سمت اتاقی که آن روز آرش به سمتش رفته بود رفت و درش را باز کرد. من در میان هال ایستاده بودم و منتظر بودم تارا از اتاق خارج شود تا به خانه برگردیم که صدایی ضعیف تارا مرا کمی به سمت در اتاق کشاند.

_ چرا جواب تلفنمو نمیدی... نمیگی نگران میشم.

...

_ بیا داخل، بیا طاها، چته خب حرف بزن

...

از لای در به داخل اتاق نگاه کردم در تراس باز بود و آنها بیرون روی بالکن ایستاده بودند.

صدای بی نهایت گرفته ی طاها را شنیدم.

_ آرام بره میمیرم تارا

با این حرف هایش حال مرا بدتر می کرد. من دیگر حسی مشابه او نداشتم و او با این حرفها اذیتم می کرد.

_ طاها بی خیالش شو

_ برو تارا تو هم می خوای حرفای مامان و بزنی... برو می خوام تنها باشم... من دیگه به جز آرام هیچی نمی خوام تو این دنیا

نمی دانم چرا ناگهان بغض کردم ... از در فاصله گرفتم و به سمت خروجی رفتم و کنارش ایستادم. نمیخواستم بیشتر بشنوم... من اگر می خواستم حس قدیمم را به یاد آورم تنها نفرت بود که زبانه می کشید و من نمی خواستم اینگونه باشم.

ده دقیقه ای گذشته بود که طاها سراسیمه از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه دوید.

ترسیدم برای تارا اتفاقی افتاده باشد.

جلو تر رفتم و خواستم به سمت اتاق بروم که طاها از آشپزخانه بیرون آمد و مرا دید.... کاملاً شوکه شده بود... باور نمی کرد خودم باشم.

شوک زده گفت:

_ آرام

_ با تارا اومده بودم... حالش خوبه؟

دوباره با به یاد آوردن تارا به سمت اتاق رفت و من هم پشت سرش وارد شدم.

تارا روی تخت تقریبا داراز کشیده بود.

نگران به سمتش رفتم

_ خوبی تارا جون

بی حال زمزمه کرد: خوبم.

روبه طاها گفتم:

_ ببریمش بیمارستان

طاها که خودش بی نهایت ترسیده بود سریع سوئیچش را از روی میز برداشت و به سمتم گرفت.

_ لطفا در ماشینو باز کن تا من تارا رو بیارم

به سرعت سوئیچ را گرفتم و به سمت پارکینگ رفتم و در عقب را باز کردم، بلافاصله طاها در حالی که تارا را در آغوش داشت به سمت ماشین آمد و او را روی صندلی عقب خواباند.

تارا دوباره بی حال گفت: خوبم به خدا

_ باشه تارا جان آرام باش میریم دکتر خیالمون راحت بشه

نگران گفت:

_ آرش میفهمه نگران میشه بعدم دعواشون میشه

_ من خودم با آرش صحبت می کنم تو نگران نباش فقط به پسرت فکر کن.

با طاها سوار شدیم و به سرعت راه افتاد.

ترسیده و بی قرار رانندگی می کرد و یک بار هم نزدیک بود تصادف کند.

بالاخره به بیمارستان رسیدیم و طاها بدون حتی خاموش کردن ماشین پایین پرید و دوباره تارا را بغل کرد و به سمت بیمارستان دوید.

من هم بعد از اینکه ماشین را خاموش و قفل کردم به دنبالشان رفتم.

تارا زیر سرم بود و طاها کنارش نشسته بود.

گوشی ام زنگ خورد ... آرش بود. از اتاق فاصله گرفتم و جواب دادم.

_ الو آرام کجایی؟

_ آرش جان نگران نشو اومدیم بیرون

_ تارا کجاست چرا گوشیش و جواب نمیده؟

_ خوبه

_ گوشی رو بده بهش

_ ببین یه خورده حالش بد شد آوردمش بیمارستان الانم خوبه بهش یه سرم

هول به میان حرفم آمد

_ کجا... کدوم بیمارستان... ای وای ... چرا زودتر نگفتی پس

نگرانی اش از صدایش کاملا مشخص بود می ترسیدم با این حال بلایی سرش بیاید.

_ آرش به خدا خوبه نگران نباش

_ کدوم بیمارستانین.

بعد از این که اسم بیمارستان را گفتم و کلی قسم و آیه که حال تارا خوب است گوشی را قطع کردم و به سمت اتاق رفتم.

اگر طاها را می دید حتما او را می کشت و حال تارا هم این وسط دوباره بد می شد.

تارا نیمه هوشیار بود. به کنارش رفتم و دستش را گرفتم، نگاهم کرد.

_ تارا جان الان آرش میاد بهش گفتم که حالت خوبه اسمی هم از آقای راستین نیاوردم تو هم نمی خواد بگی

با همان بی حالی اش قدر دان نگاهم کرد.

رو به طاهای غمگین گفتم:

_ بهتره شما زودتر برید تا آرش نرسیده

بی حرف از جایش بلند شد و پیشانی تارا را بوسید و از او عذر خواهی کرد و با حالتی کلافه و داغون از اتاق خارج شد.

این روزها آرام دلسوز وجودم بیش از حد خودنمایی می کرد.

**

دکتر گفته بود بهتر است تارا شب را در بیمارستان بماند.

تمام سعیم را کرده بودم تا آرش را آرام کنم و فکر درگیر شدن با طاهای از سرش بیرون کنم. خدارو شکر که نقطه ضعف آرش تارا بود و نقطه ضعف تارا هم طاهای در نتیجه آرش به خاطر حال تارا کوتاه آمده بود البته فعلا... با اصرار فراوان، آرش مرا برای رفتن به خانه راضی کرد. می خواست مرا تا درب بیمارستان همراهی کند و برایم تاکسی بگیرد که مانعش شده بودم و گفته بودم پیش تارا بماند.

داشتیم به سمت یکی از تاکسی های جلوی در می رفتم که کسی از پشت صدایم زد.

_ آرام

برگشتم ... طاهای خودش را به من رساند و با نگاهی به سمت بیمارستان گفت:

_ خوبه؟

سرم را به تایید تکان دادم و گفتم:

_ دکتر گفت بهتره شب بمونه آرش هست، من دیگه میرم.

خواستم به سمت تاکسی بروم که گفت:

_ می رسونمت

_ ممنون خودم میرم

با لحنی جدی و حق به جانب گفت:

_ فکر کردی اجازه می دم این وقت شب تنها بری خونه؟

ناگهان بدون هیچ فکری گفتم:

_ چطور اون موقع منو تنها توی اون پارک درندشت ول ک...

یک دفعه انگار به خودم آمدم و حرفم را قطع کردم...خدایا این چه حرفی بود که زدم...اصلا دلم نمی خواست چیزی از گذشته ها بگویم...اما نا خواسته بود، دیدار دوباره ام با خانواده و مخصوصا او ، آن ساعت ، حرف های امروزش و قرار گرفتنم در هجوم خاطرات باعث شده بود خاطرات گذشته از زیر آن سرپوش سربر آورند و این حرف ناخواسته از دهانم بیرون بیاید.

چهره اش بیش از حد گرفته شده بود.

در دلم نالیدم: خدایا من نمی خوام بیاد بیارم

پشت کردم و از بیمارستان خارج شدم و به سرعت سوار یکی از تاکسی ها شدم و به خانه برگشتم ... در تمام طول راه خودم را لعنت فرستادم که بی فکر هر چه به ذهنم رسیده بود را گفته بودم... کاش زودتر برمینگشتم ، می ترسیدم با این افکاری که مخصوصا این چند روز در ذهنم از گذشته ها پررنگ شده بود نتوانم خودم را کنترل کنم و چیزهایی را به زبان آورم که اصلا تمایلی به گفتنش نداشتم....

ساعت ۱۲ بود که به خانه رسیدم. از آنجا که مامان و بابا فکر می کردند که من امشب ، خانه ی آرمین هستم انتظار ورودم آن هم این موقع را نداشتند.

صدایی از سمت اتاقشان می آمد. صداهایی شبیه به بحث کردن بود ، شبیه همان هایی که وقتی که بودم روزانه بود و از وقتی برگشته بودم اتفاق نیوفتاده بود و من فکر می کردم که چقدر این روانپزشک رفتن مامان مؤثر بوده اما انگار اشتباه می کردم.

مامان: تو حق نداری این حرف و بزنی

بابا: چرا حق ندارم، من اشتباه کردم درست تا ابد هم بابتش شرمنده ی تو و آرام هستم... اما تو که خوب بودی چی شد دوباره، آرام و دیدی یادت افتاد...

مامان: به خدا اینطور نیست... چرا پای آرام و میکشی وسط، محسن گفت جلال برای تعطیلات اومده یه کم اعصابم ریخت به هم، همین

از کنار اتاقشان گذشتم و خودم را به اتاق مهمان رساندم و در را به آرامی پشت سرم بستم.

دلَم می خواست برای همین لحظه بلیط داشتم و خودم را به استرالیا می رساندم.

خیلی چیزها داشت دوباره شبیه گذشته ها می شد و من از گذشته دل خوشی نداشتم.

من این آرام و این حال جدید را دوست داشتم و دلَم نمی خواست هیچ چیز خدشه ای بر آن وارد کند. حتی اگر فرار تنها راه ممکن بود آن را از دست نمی دادم.

از وقتی برگشته بودم، گاهی به سرم می زد به آن پارک کذایی بروم... که البته تا همین لحظه جلوی خودم را گرفته بودم و حتی فکرش را هم ندیده می گرفتم. نمی دانم چرا، حس عجیبی بود... مثلاً می خواستم با این کار به خودم ثابت کنم که من هیچ شباهتی به آرام گذشته ندارم... این روزها بیش از حد دلَم می خواست به خودم ثابت کنم که من آن آرام نیستم و به هر راهی برای این اثبات قدم می گذاشتم حتی اگر آن بدترین کابوس زندگیم بوده باشد.

باید با مسعود خان صحبت می کردم هیچ چیز مثل صحبت کردن با او مرا آرام نمی کرد.

سعی کردم بدون هیچ فکری بخوابم و بیخود ذهنم را درگیر نکنم... کاری که تقریباً با این سردرد و با این افکار نشدنی بود.

**

صبح با ورودم به آشپزخانه مامان و بابا هر دو شوکه شده مرا نگاه کردند.

بابا: کی اومدی مگه خونه ی آرمین نبودی

_ چرا اما دیشب برگشتم

مامان با نگرانی گفت : کی اومدی که ما نفهمیدیم.

_ ساعت ۱۲ بود تو اتاقتون بودید منم رفتم اتاقم

مامان باز هم نگران اما این دفعه بابا را نگاه کرد.

بابا کلافه رو به من گفت: آرام جان دیشب من و مامانت یکم بحثمون شد و این هیچ ارتباطی به بودن تو نداره .

بیچاره ها خودشان هم از این وضع خسته بودند.

_ مهم نیست

دیگر کسی چیزی نگفت و بابا بعد از خوردن چایش با چهره ای گرفته خداحافظی زیر لب گفت و از خانه خارج شد.

مامان با صدایی گرفته رو به من گفت : به خدا من به خاطر دیدن تو ناراحت نبودم... به چی قسم بخورم باور کنی

لحن درمانده و مستاصلش ناراحتم کرد.

دلم گرفته بود... با دیدن خانواده ام که هر کدام به گونه ای درگیر اشتباهاتشان بودند و هیچ کدامشان هم از نظر روحی آرامش نداشتند و دائم در عذاب بودند ، حس بدی داشتم... دلم برای همه می سوخت.دلم می خواست از اینجا بروم. این نکته که به هر حال آنها با دیدن من به یاد اشتباهاتشان می افتند غیر قابل انکار بود و من واقعا این را نمی خواستم.

مردد بودم اما گفتم:

_ باشه من باور می کنم... اما فقط یه سوال دارم که همیشه تو ذهنم بوده، از بچگی از وقتی عqlم رسید اما هیچ وقت نشد بپرسم

منتظر با چهره ای غمگین نگاهم می کرد.

دلم نمی خواست هیچگاه این سوال را بپرسم اما دیگر نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم.

_ شما خودتون هیچ وقت از ماجرای که براتون اتفاق افتاد برای من نگفتین همشو یا از تو دعواتون شنیدم، یا دایی محسن گفت و یه کمی هم آرمین... اما همیشه برام سوال بود که شما چرا از بابا جدا نشدین... وقتی انقدر از اون ماجرا عذاب می کشیدین... وقتی با دیدن من حالتون بد میشد.

به گریه افتاد من هم بغض داشتم.اما خودم را کنترل کردم....

هیچ گاه از وقتی تصمیم به آمدن گرفتم فکر نمی کردم در این سفر حرفی از گذشته ها به میان آورم حداقل نه اینقدر واضح ، اما حالا با قرار گرفتنم در این موقعیت متوجه شدم که خانواده ام خود گذشته هستند و انگار فرار از این گذشته به هیچ وجه برایم امکان پذیر نیست...

_ می دونم آرام که من در حقت بد کردم....من احمق بودم....من با وجود تمام اتفاقاتی که افتاد بازم عاشق پدرت بودم وقتی به دست پدرت همه ی آرزوهایم نقش بر آب شد و من باورم نمیشد که اون تونسته باشه همچین کاری با من بکنه، دیوونه شده بودم چون بازم دوسش داشتم. من به جز آرزوهایم فقط عشق پدرتو بچه هامو داشتم سخت بود برام، می دونم که من خیلی ضعیفم که با این اتفاق خودم و کلا باختم اما چیکار کنم نتونستم خودمو نجات بدم....با وجود اینکه می دونستم حمید مسبب همه چیزه هرچند که جلال هم مقصر بود، اما نتونستم ازش جدا شم ... من همه چیزمو از دست داده بودم حتی اعتمادمو اما بازم نمی تونستم فکر کنم حمید نباشه، فکر می کردم تنها چیزی که از رویاهام باقی مونده پدرته میترسیدم از نبودنش ... می دونم زندگی رو براش جهنم کردم با دعواهایم و با حال خرابم، اما به خدا غیر ارادی بود دعواهایم همش به خاطر این بود که اون تو هر دعوا بازم اعتراف کنه که منو دوست داره و هیچ وقت تنهام نمی ذاره ، اینکه هر دفعه اعتراف کنه پشیمونه تا من اعتماد کنم به بودنش و به علاقه منم....می دونم اشتباه کردم اما به خدا افکارم و کارام دست خودم نبود....می دونم فکر می کنی من دیوونه ام اما باور کن نمی خواستم اینجوری باشم....من گند زدم به زندگی همه مخصوصا تو می دونم اما به خدا دست خودم نبود....

حق گریه اش به آسمان رفته بود.

من هم آرام گریه می کردم.

دلَم می خواست باز هم بپرسم از آن آقا که حالا معلوم شده بود اسمش جلال است....از این که من تا دوسالگی پیشش نبودم و از خیلی چیزهای دیگه اما بی خیال شدم.

این زندگی از پای بست ویران بود و کنکاش در اعماق آن فقط حالمان را بدتر می کرد.

بعد از این که مامان کمی آرام تر شد از کنارش بلند شدم و به اتاقم رفتم. لباس پوشیدم و برای سر زدن به تارا راهی خانه یشان شدم.

**

تارا در اتاقشان روی تخت در حال استراحت بود و آرش داشت برایش آب میوه می گرفت.

کنار تارا روی تخت نشستم .

_ حالتون بهتره؟

لبخندی زد و گفت:

_ ممنونم.... آرام جان تورو خدا با من راحت باش به خدا معذب میشم انقدر با احترام با من حرف میزنی

_ باشه سعیو می کنم

آرش با دو لیوان آب میوه وارد شد و یکی از آنها را هم به دست من داد و گفت:

_ تو هم بخور رنگت پریده

_ ممنون

تا ظهر در کنار آنها نشستم و سعی کردم حال خرابم را با بودن در کنار آنها بهتر کنم... هر چند که انگار خیلی هم موفق نبودم و مدام در فکر فرو می رفتم آرش هم متوجه این حالم شده بود و مدام می پرسید چی شده و من با لبخند سعی در منحرف کردن ذهنش داشتم.

بعد از نهار، با وجود اصرار هایشان برای ماندن و همچنین اصرار آرش برای رساندنم اما آنجا را به مقصد جایی که خودم هم نمی دانستم کجاست ترک کردم و شروع به قدم زدن در خیابان ها کردم.

دلم می خواست به یک دفتر هواپیمایی بروم و بلیطم را برای همین امشب اکی کنم اما مردد بودم. یک ساعتی با خودم کلنجار رفتم، اما بالاخره این حس فرار در من پیروز شد و خودم را به دفتر هواپیمایی رساندم ، مدام با خودم می گفتم این بهترین کار است .من این آرامشی که به دست آورده بودم را به هیچ وجه از دست نمی دادم و برای باقی ماندنش هر کاری می کردم. اما از طرفی هم از این ضعف و ناتوانی ام ناراحت بودم.

حس می کردم من با بودنم آرامش بقیه را هم بر هم زده ام و فقط رفتن را راه چاره می دانستم. مثال رابطه ی من و خانواده ام دوری و دوستی بود و ما نزدیک به هم نمی توانستیم همگی شاد باشیم.

قبل از این که کامل وارد دفتر هواپیمایی شوم، طاها سراسیمه و با چهره ای ترسیده روبرویم قرار گرفت و گفت:

_چی کار می خوای بکنی؟

من که از این اتفاق هنوز در شوک بودم و هنوز طاهای روبرویم را باور نکرده بودم. با سوالش به خودم آمدم و خودم را عقب کشیدم.

همین را کم داشتم که او از بلیط گرفتنم خبر دار شود.

انگار باز هم تعقیبم کرده بود و از بس در فکر بودم متوجه نشده بودم.

_ چرا تعقیبم می کنید؟

_ آرام به خدا من نابوده نابودم، بری میمیرم...

یعنی درک نمی کرد که مهم ترین دلیل من برای رفتن خود اوست.

_ به هر حال من نیومده بودم که بمونم باید برگردم.

با بودن او نمی توانستم بلیط را برای همین روزها بگیرم. پس بی خیال داخل رفتن شدم و به سمت خیابان برگشتم.

به سرعت روبرویم قرار گرفت

_ آرام تورو خدا...بذار حرف بزنی...بگو مثل دیشب، بگو هرچی رو دلت مونده...بگو تورو خدا...من قول میدم همه چیز و درست کنم.

_ چی رو می خواهید درست کنید.

_ همه چیز و درست می کنم...تو فقط باش

_ خواهش می کنم برید کنار می خوام برم

_ نمی دارم بری...بیا بگو هرچی تو دلته، اصلا فحش بده، بزن تو گوشم...اما نرو

حالم خوب نبود...سرپوش خاطرات گذشته انگار کاملاً کنار رفته بود و با وجود طاهای حی و حاضر روبرویم نمی توانستم از این بیاد آوردن فرار کنم

با لحنی درمانده گفتم:

_ من نمی خوام به یاد بیارم ... چرا نمی ذارید

او هم ملتمس گفت:

_ بیا سوار شو، خواهش می کنم...اینجا مناسب نیست... خواهش می کنم آرام

همه جا تقریباً خلوت بود اما اینجا که ما ایستاده بودیم محل تردد بود و چند نفری هم توجهشان به ما جلب شده بود.

از بی حواسی ام استفاده کرد و کیفم را کشید

و مرا به سمت ماشینش که دقیقاً روبروی دفتر هواپیمایی پارک شده بود برد.

سوار شدم. او هم به سرعت سوار شد و به راه افتاد.

خاطرات یکی یکی جلوی چشمانم رژه می رفتند نیم نگاهی به سمتش انداختم و با دیدن آن ساعت روی دستش باز اعصابم به هم ریخت.... انگار که رویارویی غیر قابل انکار بود.

هر دو در افکار خود غرق بودیم، هیچ نمی گفت و من هم در هجوم خاطرات حرفی برای گفتن نداشتم.

شاید نباید فرار می کردم.... شاید بهتر بود بی پرده با گذشته روبرو می شدم ... کاش می توانستم.

روبروی در خانه اش ایستاد. خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم:

_ چی باعث شد فکر کنید من میان خونتون؟

درمانده گفتم:

_ می خواستم راحت باشی ... داد بزنی... اصلاً بزنی تو گوشم... بعدم اگه اجازه بدی می خوام هدیه هاتو بهت بدم.

_ واقعا که ... انتظار دارید قبول کنم.

_ آرام من می دونم که اشتباهی که کردم جبران نمیشه... اما نمی تونم ازت بگذرم

خودش نمیگذاشت دهانم بسته بماند.

_ اتفاقاً شما دقیقاً ۵ سال پیش از من گذشتید توی همون پارک ... یادتون که نرفته؟

با درد چشمانش را بست و با صدای گرفته اش گفت:

_ یادم نرفته، کابوس تموم این سالامه

حالا که حرفش پیش آمده بود شاید بهتر بود بگویم

_ اما شما خودتون کابوس اون شبهای من بودید.

چهره اش بیش از اندازه غمگین شده بود

_ اشتباه کردم.

_ میدونید اون روزا به چی فکر می کردم...

دردمند نگاهم کرد. ادامه دادم.

_ به اینکه خدای نکرده اگه اون موقع تارا مرده بود منم الان زنده نبودم

با عجز گفت:

_ آرام

در حال خودم نبودم حرف ها بی اجازه می آمدند و از دهانم خارج می شدند در حالی که نگاهم به روبرو بود و آرام آن روزها دلم را بدجور می سوزاند، بی توجه به صدای بیش از اندازه ناراحتش ادامه دادم
_ چرا اصرار دارید که مثلاً منو دوست دارید ، مگه توی صورتتم فریاد نمیزدید که ازم متنفرید ، مگه خودتون نگفتید حالم از ریخت مزخرفتم بهم می خوره

من می خواستم این حرفها برای او نگفته بماند... خودش نمی گذاشت...

_ مگه فریاد نزدیدی که تحمل من سخت بوده... خب منم رفتم دیگه مشکلتون چیه؟..... مگه درد و دلامو نزدیدی توی سرم... مگه نگفتید منی که خانوادم نمی خوانم چرا شما باید ازم خوشتون بیاد...
سروش را روی فرمان گذاشته بود و با هر یک از جملاتم صدایش در مانده تر میشد و می گفت: غلط کردم

من این را نمی خواستم این حالش را نمی خواستم.... چون من نمی توانستم او را قبول کنم.... این به یاد آوردن فقط حس بدم نسبت به او را بیدار می کرد.... من این را نمی خواستم.... من این تناقض احساساتم را نمی خواستم که از یک طرف دلم برایش بسوزد و از یک طرف هم با دیدنش حس نفرت از او پیدا کنم....

درهای ماشین قفل بود. می خواستم بروم....

_ باز کنید درو؟

سروش را از روی فرمان بلند کرد و خواست چیزی بگوید اما با نگاه به چشمانم سکوت کرد نمی دانم شاید حس بدم در چشمانم نمایان بود که بی حرف دیگری با ناراحتی در را باز کرد... به سرعت پیاده شدم و به سمت خیابان به راه افتادم....

باید می رفتم قبل از آنکه کاملاً دوباره در خاطرات تلخ غرق شوم باید می رفتم.

با یک تاکسی دربست خودم را به خانه رساندم.

سردرد میگرنی ام شروع شده بود ... مامان و بابا با دیدنم متوجه حالم شدند.

با صدای گرفته ای گفتم:

__ سلام ببخشید من یکم سرم درد میکنه میرم بخوابم.

فکر رفتن به آن پارک کنایبی حالا پررنگ تر شده بود و یک لحظه هم رهايم نمی کرد.

در ذهنم درگیریه شدیدی برپا بود، از یک طرف آرام ترسو و رنج دیده ی وجودم می گفت فرار کن و از سوی دیگر آرام خودساخته می گفت باید روبرو شوی و به خودت ثابت کنی که دیگر ضعیف نیستی....شرایط افتضاحی بود و اعصابم را به هم ریخته بود.

سردردم هر لحظه بیشتر می شد و من واقعا توان مقابله نداشتم.

خودم را به اتاق رساندم و فقط مانتو و شالم را در آوردم و روی میز پرت کردم و خودم را روی تخت انداختم و با دو قرص مسکن ، به هزار بدبختی به خواب رفتم....

با درد بدی در سرم از خواب بیدار شدم . از بس خواب های آشفته دیده بودم سردردم بدتر شده بود. به ساعت نگاه کردم همش دو ساعت از برگشتنم گذشته بود.

در اتاق باز شد و آرمین بی صدا وارد اتاق شد و با دیدن چشمان بازم گفت:

__ بیداری؟

__ الان بیدار شدم

__ حالت خوب نیست؟

__ سرم درد میکنه

__ چیزی شده...

با هجوم محتویات معده ام به دهانم سراسیمه از جا بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم. من یا سردرد نمی گرفتم یا اگر می گرفتم بدترین حالتش نصیبم می شد و این سردرد هم ناشی از فشار هایی بود که از لحظه ی آمدنم به من وارد شده بود و من تا این لحظه آنها را تحمل کرده بودم.

سارا در حالی که کمرم را ماساژ می داد نگران گفت : خوبی عزیزم

سرم را به تایید تکان دادم.

صدای آیلین را شنیدم که با لحن کودکانه اش به آرمین می گفت:

_ بابایی عمه مریضه

_ آرمین در حالی که نگرانی در صدایش مشخص بود گفت : آره عزیزم باید بره دکتر

آبی به دست و صورتم زدم و از سرویس خارج شدم.

آرمین: بریم بیمارستان

_ نه خوب میشم.

سارا: نه میریم بیمارستان یه آمپول میزنی سریع خوب میشی

تقریباً به زور مرا به درمانگاهی نزدیک خانه بردند . بعد از تزریق دو آمپول یکی ضد تهوع و دیگری مسکن، به خانه برگشتیم و من بی هوش روی تخت افتادم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

با نوازش دستی روی موهایم از خواب بیدار شدم.

سارا بالای سرم نشست به خوب بود که آنها به زور مرا به درمانگاه بردند...سردردم کاملاً خوب شده بود و لازم نبود الکی دردش را تحمل کنم. حالا فقط کمی بی حس و حال بودم و ضعف داشتم.

سارا که چشمان بازم را دید گفت:

_ خوبی؟

_ آره

_ خداروشکر

....

نوازش دستش آرامش بخش بود.....این غیر قابل انکار بود که من هنوز هم تشنه ی محبت بودم.

حرفهایی روی دلم سنگینی می کرد که احساس می کردم با به زبان آوردنشون حال خوب میشد دلم کمی درد و دل می خواست و چه کسی بهتر از سارا، او همیشه برایم خواهر بود.
همانطور که موهایم را به آرامی نوازش می کرد با صدای آرامی گفتم:

_ سارا

_ جانم

_ امروز همه ی زحمتام به باد رفت هرچی رو که سعی کرده بودم از یاد ببرم عین فیلم از جلوی چشمم رد شد.

او هم آرام در حالی که چهره اش کمی غمگین شده بود گفت:

_ همه چیز تموم شده عزیزم بهش فکر نکن

_ مسعود خان راست می گن من فراموش نکرده بودم ، کنار اومده بودم با گذشته ، اما چند روزی هست که می بینم انگار خیلی خوب هم کنار نیومدم....

با بغضی که نا خواسته به گلویم آمده بود گفتم:

_ من نمی خوام مثل اون روزا بشم

_ نمیشی قریونت برم، تو هیچ شباهتی به آرام اون روزا نداری ، فقط دل مهربونته که هیچ فرقی نکرده

_ سارا

_ جانم

_ می دونی امروز می خواستم برم بلیطمو واسه همین روزا اکی کنم و برگردم....(قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید)...داشتم فرار می کردم....هنوزم دلم می خواد فرار کنم

او هم بغض کرد بود انگار که لرزان نامم را صدا زد

با صدای لرزانی ادامه دادم

_ اینجا همش می ترسم که نکنه حال بد بشه و بشم مثل اون روزا بعدشم اطرافیانم با دیدن من فقط خاطرات بد میاد تو ذهنشون هرچند که اشتباهات خودشون باشه، اما باعث میشه همش شرمنده باشن و ناراحت... من واقعا اینو نمی خوام ، دلم نمی خواد هیچ کس با دیدن من حس بدی داشته باشه.

_ عزیزم هیچ کس با دیدن تو حس بدی نداره ... این فکرارو بریز دور

_ سارا

_ جانم

_ چرا طاها دست از سرم بر نمی داره ، مگه اون موقع با نقشه به من نزدیک نشد ، چرا الان بی خیالم نمیشه

سارا خیره در چشمانم کمی مردد پرسید

_ هنوز ... دوشش داری؟

می ترسیدم از این سوال ...

_ من نمی خوامش... نمی تونم بهش اعتماد کنم...از کجا معلوم بازم نقشه نباشه

_ به نظر نمیاد دروغ بگه...نمی خوام بگم باورش کنی اما من تو این چند سال که نبودی پشیمونی و داغون شدنشو دیدم...هرچند که زیاد باهاش ملاقات نداشتم اما همون چند بار و اخباری که تارا می داد اینو بهم ثابت کرد...

کمی سکوت شدو سارا دوباره نوازشش را از سر گرفت ... دوباره با همان بغضی که داشت سر باز می کرد گفتم:

_ سارا

_ جانم

قطره اشک دیگری از چشمم چکید که اشکهای سارا را هم روان کرد. با صدای گرفته ای گفتم:

_ من اون موقع دوشش داشتم...خیلی

_ می دونم عزیزم

_ سارا

_ جانم

_ نمی تونم باورش کنم...نمی تونم بهش اعتماد کنم...نمی تونم قبول کنم اون موقع هم منو دوست داشته

_ حق داری عزیزم

_ سارا

_ جانم

_ چرا زندگی من اینجوریه...

**

آرمین به سراغمان آمده بود.

کمی به چشمانمان که آثار گریه داشت مشکوکانه نگاه کرده بود اما چیزی نگفته بود.

آرمین: بهتر شدی؟

_ خوبم ممنون

آرمین: آماده بشید می خواهیم شام بریم بیرون...گفتم آرش و تارا هم بیان... حال و هوامون عوض بشه.

فکر خوبی بود... حال و هوای امروزم بیش از حد گرفته بود.

مامان و بابا گفته بودند نمی آیند و ما خودمان برویم.

از وقتی من با سر درد به خانه برگشته بودم تا حالا که حالم خوب شده بود. متوجه شده بودم که خودشان را

مقصر حال بد امروزم می دانستند و هر دو حسابی گرفته و ناراحت بودند.

دوست نداشتم هیچ کس به خاطر من ناراحت باشد.

هر دو کنار هم نزدیک در ایستاده بودند قبل از خروجم وقتی سارا و آرمین و آیلین خارج شدند روبرویشان

ایستادم و گفتم.

_ من از تون ناراحت نیستم.... من از بچگی عادت کردم که شرایط من متفاوت...دروغ نمی تونم بگم، برام سخت

بوده اما دیگه عادی شده...امروزم به خاطر شما حالم بد نشد...خب به هر حال من همیشه سر درد می گیرم....

دلَم نمی خواد به خاطر من ناراحت باشید... من همیشه از صمیم قلبم دعا می کردم که شما خوب باشید و با هم دعوا نکنید... باور کنید همیشه آرزوم بود.

در برابر چشمان اشکبار و غمگین مامان و بابا، از خانه خارج شدم و به سارا پیوستم. با هم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

در پارکی نشسته بودیم و ساندویچ می خوردیم. به نظرم این حالتان خیلی دلنشین تر و بهتر از نشستن در رستوران بود.

می گفتیم و می خندیدم ... این دور هم بودن ها برای من جدید بود و عجیب امشب به دلَم می نشست.

بعد از خوردن شام بلند شدم و دست آیلین را گرفتم و او را به سمت تاب و سرسره ها بردم. ساعت ۱۱ و پارکی که انتخاب کرده بودیم خلوت بود. آیلین را روی تاب نشاندم و شروع به هل دادنش کردم. با ذوق برایم جیغ جیغ می کرد و دلَم را شاد.

آرش به سمتان آمد. آیلین را به او سپردم و خودم هم روی تاب کناری نشستم و مشغول تاب خوردن شدم.

آرش: آرمین گفت حالت بد شده بود

_ به سردرد معمولی بود

آرش: می دونم به خاطر حال تارا مراعات می کنی ... من می دونم حالت به خاطر طاها بد شده

دلَم نمی خواست آرش را حساس کنم... متوجه شده بودم که آرش کلا هر چه پیش می آید مقصرش را طاها می داند... هر چند گاهی درست بود، اما به هر حال او دیگر زیادی به طاها بدبین شده بود و مثلاً اگر وسط خیابان بنزین ماشینش تمام میشد طاها را مقصر می دانست...

_ اینطور نیست

آرش: آرام می دونم که هست... تارا جریان تلفن و هم برام تعریف کرد

....

اخم هایش در هم رفت و با حالتی گرفته گفت: می دونی اگه هیچ کدوم از این اتفاقا نیفتاده بود... من از خدام بود تو و طاها با هم ازدواج کنید.

در دلم گفتم: من هم از خدایم بود... آن روزها

با نگاه به چهره ی گرفته اش گفتم:

_ آرش من ناراحت نمی شم اگه بخوای با طاها آشتی کنی و دوباره باش مثل قدیما بشی

غمگین گفتم: نمی توئم

دیگر چیزی نگفتم و آرام آرام شروع به تاب خوردن کردم.

آرمین هم به سمتمان آمد.

آیلین با شوق دستش را به سمت آرمین دراز کرد و گفت: بابا تاب

آرمین هم قربان صدقه اش رفت و پشت سر من ایستاد و شروع به تاب دادنم کرد.

آرمین: خوبی آرام

لبخندی به آرامی آرام وجودم زدم و گفتم:

_ خوبم

در این لحظه واقعا خوب بودم. این بیرون آمدن خانوادگی این شام خوردن و این تاب خوردن ها تازه بود و حسی فوق العاده برایم ایجاد می کرد. هر چند که فکر آن پارک یک لحظه هم دست از سرم برنداشته بود و داشت دیوانه ام می کرد اما باز هم این حس خوب را دوست داشتم...

**

ساعت ۹ بود و تازه از خواب بیدار شده بودم.

صبحانه خورده بودم و در اتاق مشغول کلنجار رفتن با افکارم بودم.

می خواستم به خودم ثابت کنم. می خواستم به آن پارک بروم و آرام جدید را محک بزنم. می خواستم خودم را در دل موقعیتی که از آن ترس داشتم بیندازم. به یاد داشتم که در دبیرستان معلم دین و زندگی مان گفته بود که امام علی (ع) سخنی با همین مضمون گفته اند. همین که با ترسها روبرو شویم و من می خواستم روبرو شوم تا دیگر بهانه ای برای ترس و فرار نداشته باشم.

کمی مردد بودم اما با جریاناتی که از آغاز سفر داشتم حالا مصمم شده بودم که به آن پارک بروم و با بدترین کابوس زندگیم روبرو شوم.

تنها نشانی که از آن پارک داشتم اسمش بود. اسمی که خیلی هم به آن مطمئن نبودم و تنها هاله ای محو از یک نام بود که نمی دانستم تا چه حد درست است ... اما به هر حال برایم تنها نشانه بود. امیدم به بزرگ بودن پارک بود و فکر می کردم که احتمالا پارک معروفی برای آن منطقه بوده باشد... اما باز هم اینها همه نشانه های خیلی کوچکی بودند....

با تاکسی تلفنی که اشتراکش را داشتیم تماس گرفتم و درخواست یک تاکسی کردم. به مامان و بابا گفتم که بیرون می روم و نمی دانم کی بر میگردم. بدون توضیح بیشتری از خانه خارج شدم، در واقع چون خودم هم نمی دانستم به کجا می روم.

سوار تاکسی شدم. نام پارک را گفتم. گفتم احتمالا باید در مناطق پایین شهر باشد. به راننده گفتم هزینه را هر چقدر می خواهد حساب کند فقط این پارک را برایم پیدا کند.

امیدوار بودم در این ۵ سال خراب نشده باشد یا نامش عوض نشده باشد به هر حال پیدا کردن یک پارک آن هم فقط با یک اسم کار سختی بود.

آنقدر برای رفتن به آن پارک مصمم شده بودم که با خود گفتم اگر نتوانستم آن پارک را خودم پیدا کنم از طاهای می خواهم مرا به آنجا ببرد.

دو سه ساعتی بود که راننده مشغول گشتن بود و از همه هم سوال می پرسید... کم کم نا امید شده بودم و داشتم فکر می کردم آدرس آن پارک را چگونه باید از طاهای بگیرم.

فکر می کردم که شاید آرش هم آدرسش را بداند چون به هر حال او با آن خانم که مرا به بیمارستان برده بود صحبت کرده بود و شاید از آدرس آن پارک خبر داشت.

ساعت از دو گذشته بود، ناامید تصمیم گرفتم از راننده بخواهم به خانه برگردد.

قبل از آنکه زبان باز کنم با دیدن صحنه ای آشنا و صدای راننده که گفت: احتمالا باید همین پارک باشه

از این دنیا جدا شدم و به ۵ سال پیش برگشتم... نفهمیدم چگونه با راننده حساب کردم و چگونه از ماشین پیاده شدم و وارد پارک شدم... تنها چیزی که می دیدم طاهایی بود که آرام ترسیده را به دنبال خودش می کشید... وارد

پارک شده بودم... حجم سنگینی را روی سینه ام احساس می کردم... حجمی که نفس کشیدنم را سخت کرده بود... نمی دانم آن نیمکت کجا بود من فقط به دنبال تصاویر ذهنم می رفتم... روی نیمکت خالی که در مسیرم دیدم نشستم... نمی دانم همان بود یا نه من اما دیگر توان راه رفتن نداشتم... چند نفس عمیق کشیدم و شیشه آب معدنی ام را از کیفم در آوردم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم....

مدام زیر لب می گفتم: من خوبم... دیدی ترس نداشتم... اینم یه پارکه مثل بقیه ی پارکا... دیدی تونستی....
بغض اما بود... صدای فریاد طاها هم بود... مدام در گوشم اگو میشد... سرم را زیر انداختم و اجازه دادم اشکهایم صورتم را خیس کنند...

زیر لب گفتم: آرام این آخرین باره که برای گذشته گریه می کنی...

چشمم به زمین بود... کسی روبرویم ایستاد... پاهایش را میدیدم... کمی آشنا بود... روبرویم زانو زد... دستهایش را در دو طرف من روی نیمکت گذاشت... اشک هایم بیشتر شد... صدای گرفته اش را شنیدم

_ آرام

چقدر تن صدایش با آن روز متفاوت بود... آن روز فقط داد زده بود و با حرف هایش زخم... امروز اما صدایش بیش از حد در مانده بود

سرم را بلند کردم... او هم اشک داشت او هم بغض داشت... او هم غم داشت

با صدای لرزانی پرسیدم:

_ همین جا بود؟

_ غلط کردم آرام

در همان حال ادامه دادم

_ می دونستی من هیچ جارو بلد نیستم.

_ اشتباه کردم

صدای گریه ی من بیشتر میشد و او درمانده تر و عاجز تر

_ می دونستی من چقدر ترسوام.

جملاتم را با حالتی خبری می گفتم... او آن روزها مرا خوب میشناخت ...خودش گفته بود برایش یک کتاب گشوده هستم که هزار بار آن را خوانده...

_ غلط کردم

_ می دونی وقتی ولم کردی چنر نفر مزاحم شدن؟...می دونی کیغمو دادم تا بتونم از دستشون فرار کنم؟...می دونی دنبالم می اومدن و من داشتم سخته می کردم از ترس؟
ناخودآگاه با صدای بلندی همراه با گریه گفتم: می دونی؟

دستش از روی نیمکت روی پاهایش افتاد و دیدم قطرات اشکی که صورتش را خیس کرد.

هیچ نمی گفت، چهره اش اما بی نهایت غمگین بود...پشیمان بود...درمانده بود

اشکهایم را پاک می کردم.

اما انگار بعد از مدتها دوباره روان شده بودند و کنترلشان از دستم در رفته بود.

این حرف ها واقعا روی دلم مانده بود و احساس می کردم حالا که به خودش گفته ام حس بهتری دارم...اینکه او بفهمد من، بی گناه آن روزها چه کشیدم...

چند دقیقه ای بود که فقط سکوت بود و اشک.

طاها دستی به صورت خیس و شرمنده اش کشید و روی زانو صاف نشست و دوباره دستش را کنارم روی نیمکت گذاشت و در چشمانم خیره شد.

...وای خدا او آن روزها آرزویم بود....

نگاه از چشمانش گرفتم .

طاها: بذار جبران کنم

....

_ می دونم تا ابد هم شرمنده باشم و بگم غلط کردم هیچ دردی از من دوا نمی کنه

خوب بود که می دانست....هرچند که من شرمندگی او را هم نمی خواستم....من این روزها چه می خواستم خودم هم نمی دانستم....

صدایش گرفته بود . بغض انگار که سالها بیخ گلویش را گرفته بود که این چنین سنگین و غم دار حرف میزد

_ آرام دوست داشتم ، به جون خودت ، به خاک پدرم ، به جون تارا، به جون مامانم...

_ باورم همیشه

_ حق داری ... من گند زدم با تمام وجود گند زدم... هیچ حرفی برای توجیه اون روز ندارم.... یادته می رفتم و ازم بی خبر بودی ... یادته بعضی روزا باهات غریبه میشدم... به خدا به خاطر این بود که عذاب می کشیدم که به خاطر انتقام بهت نزدیک شدم. یادته آخرین بار که بعد از دو هفته برگشتم... گفتم دیگه نمی رم ... باور کن اون روزا تصمیم گرفته بودم که بذارم کنار همه چیزو فقط به تو فکر کنم... نمی دونم چی شد که گند زدم... می دونم اما قابل توجیه نیست... چی کار کنم باور کنی... آرام تو آروم جونم بودی... وقتی رفتم فهمیدم...

اشکهایم دوباره روان شده بودند... من نمی توانستم او را قبول کنم... او خیلی بد کرده بود و من از او می ترسیدم... دل دیوانه ام به حالش میسوخت... من از احساساتم می ترسیدم

او هم حالش خراب بود. خراب کم است افتضاح بود. امید نداشت... از چشمانش معلوم بود...

نگاهی به پارک انداختم... دلم می خواست آن روز را با جزئیات برایش تشریح کند تا عمق فاجعه را بفهمد... تا از من انتظار نداشته باشد اجازه دهم در زندگیم حضور داشته باشد...

نگاهش کردم... با تمام وجود نگاهم می کرد... انگار که بار آخریست مرا میبیند...

_ اون روز نشناختم... فکر می کردم یکی دیگه ای که فقط شبیهته... از زندگیم خبر داشتی... با همه ی بدی هاش اما اون روز بدترین روز زندگی من بود...

سرش را زیر انداخته بود و فشار دستانش روی لبه های نیمکت زیادی زیاد بود.

انگار آرام رنج دیده ی آن روزها از زیر نقاب آرام جدید سر برآورده بود و داشت برای مسبب غم هایش دردودل می کرد...

دلم برای آرام سرخورده ی وجودم کباب بود.

با بغض بدی که به گلویم چنگ انداخته بود گفتم:

_ نمی تونی منو درک کنی چون هیچ وقت جای من نبود، که بفهمی وقتی یکی جای همه ی نداشته هاتو پر میکنه و بعد یه دفعه پشتت رو به بدترین شکل خالی میکنه، چه حسی بهت دست میده.

از ته دل با تمام عجزی که در صدایش بود باز هم همان جمله ای که این روزها ورد زبانش شده بود را تکرار کرد

_ غلط کردم

نگاهم به ساعت روی دستش افتاد.

دستم را جلو بردم و با انگشت اشاره روی شیشه ی شکسته اش را لمس کردم...

اشکی از گوشه ی چشمم چکید....

_ می دونی چقدر هیجان داشتم برای تولدت...تاریخشو نمی دونستم هر روز این ساعت و توی کیفم میذاشتم تا

غافل گیر نشم...اون روز همراهم نبود...وگر نه الان دیگه روی دستت نبود چون دزدیده بودنش.

چهره اش در هم بود و در چشمانش اشک موج میزد.

با صدای زنگ گوشی نگاه از چشمانش گرفتم و اشکم را پاک کردم.

طاها از جلوی پایم بلند شدو در حالی که انگار هیچ توانی نداشت روی نیمکت کنارم نشست.

تماس از آرمین بود.

جواب دادم.

_ سلام

صدایم گرفته بود

_ سلام آرام کجایی تو؟

ماندم چه بگویم

_ من، خب، بیرونم

_ خوبی آرام صدات چرا گرفته ...کجایی؟

_ خوبم ... میام

_ آرام داری نگرانم میکنی؟ کجایی بگو بیام دنبالت.

_ خوبم آرمین خودم میام...

نگاهی به طاهای مغموم و گرفته ی کنارم انداختم و ادامه دادم

کار دارم تموم که شد میام ... باشه؟

کاملا با اکراه رضایت داد و بعد از خداحافظی گوشی را قطع کردم.

با احساس نگاهم می کرد.

لبخند تلخی روی لب هایم نشست و گفتم:

_ میبینی، به لطف کاری که با من کردی دقیقا از همون روز به چشم خانوادم اومدم...انگار از اون روز منو هم دیدن...

ناخود آگاه پوز خندی زدم و غمگین گفتم:

_ فکر کنم باید بابتش ازت تشکر کنم

شرمندگی روی چهره اش حک شده بود.

آهی از عمق دل کشیدم و دوباره به گذشته ها رفتم.

_ می دونی روزایی که میومدی و برام از تارا می گفتی، از کارایی که برای خوب بودنش می کردی، از غمی که براش داشتی، من چقدر حسرت می خوردم ... میبینی من دوتا برادر داشتم اما به اندازه ی نصف توجه های تو به تارا هم ازشون توجه نمی دیدم... میدونی اون روزا شبانه روز دعا می کردم حال تارا خوب بشه... چون تو فقط وقتی تارا خوب بود، خوب بودی... همیشه پیش خودم می گفتم که تو هیچ چیز و هیچ کس رو بیشتر از تارا دوست نداری... آخرشم با کاری که کردی برام ثابت شد...
با لحنی که آن روزها برایش جان می دادم گفتم:

_ من هیچ چیز و بیشتر از تو دوست ندارم

غمگین گفتم:

_ با این حرفا نه دلم خوش میشه نه چیزی عوض میشه... خودت با کاری که باهام کردی، یادم دادی به هیچ کس اعتماد نکنم.

نالان و غمگین گفتم:

_ بهم فرصت بده ... خودم همه چیز و درست می کنم...

...

_ دارم چون میدم که یه بار دیگه با همون خجالتت بهم بگی طاها

با غمی که به دلم افتاده بود گفتم:

_ اون روز گفتمی حالت از خجالتی بودنم به هم می خوره

هرچه می گفتم درمانده تر میشد

_ من احمق حرف مفت زدم... من دیوونه ی خجالتت بودم

_ من بهت گفته بودم از اسباب بازی بودن ، از بازیچه بودن بدم میاد... تو اما ...

_ می دونم گند زدم... توجیه نمی کنم... من تا ابد بگم شرمنده ام فایده نداره

_ میبینی با من چی کار کردی... با وجود تمام سعیی که این چند سال کردم، بازم حرفات مو به مو یادمه و دلمو میسوزونه

_ منم دارم میسوزم آرام تو آتیشی که خودم راه انداختم... می دونی تو آتیش زندگی کردن چه جوریه... چون میدی اما نمی میری... ذره ذره ی وجودم میسوزه اما تموم نمیشه... میدونی این سالا چقدر آرزوی مرگ کردم...

از غم صدای بغض دارش ، دوباره بغض کردم و اشک هایم بی اجازه روان شدند... دل دیوانه ام برایش می سوخت...

_ گریه نکن عزیزم ... من باید تا آخر عمرم ضجه بزدم... تو گریه نکن

حالم خوب نبود... فشار خاطرات، حضور او... و بغضش ... اعصابم را به هم ریخته بود ... با گریه گفتم:

_ چرا اون کارو کردی ... چرا حالا پشیمونی ... چرا من انقدر بدبختم

دوباره بلند شد و جلوی پایم زانو زد.

خواست دستم را بگیرد که قبل از آنکه دستم را کنار بکشم، خودش انگار پشیمان شد و دوباره دستش را روی نیمکت دوطرف پاهایم گذاشت و در چشمانم خیره شد

_ بذار جبران کنم

با گریه سرم را به نفی تکان دادم... حس عجز داشتم... من میان حس های ضد و نقیض وجودم درمانده شده بودم.

من نمی خواستم این "خواستن" ته دلم را...

_ آرام من فقط تورو می خوام، فقط با تو آروم میشم... تا ابد هم بگی نه و اجازه ندی ، باز من التماس می کنم... من کوتاه نیام

_ فراموش کن...بذار منم فراموش کنم...من نمی خوام گذشته تکرار بشه

_ تکرار نمیشه...چون طاهای احمق خاک بر سر، سرش به سنگ خورده و دیگه غلط اضافه نمیکنه...چون مته سگ پشیمونه...چون داره جون میده برای یه بار نگاه مهربونت...آرام...بذار کنارت باشم...به خدا می میرم بدون تو...

نمی توانستم...خدایا این چه برزخی بود که مرا در آن رها کردی...خدایا این احساسات ضدونقیض را کجای دلم باید می گذاشتم...

با گریه ای که قطع نمی شد گفتم:

_ نمی تونم...

_ می تونی آرام...من کمکت می کنم عزیزم..خودم همه چیزو پاک می کنم...همه چیزو درست می کنم...

_ تو نمیفهمی من چه حسی دارم...(درمانده و با صدای آرام تری گفتم) من خودمم نمی فهمم چه حسی دارم
مستاصل نگاهم کرد و گفت:

_ آرام بگو که هنوزم دوسم داری

سرم را به نفی تکان دادم

نباید هیچ چیز تکرار میشد...باید می رفتم..اینجا ماندنم نتیجه ای جز تکرار گذشته ها نداشت...

بلند شدم و اشک هایم را پاک کردم او هم بلند شد و روبرویم ایستاد ...

نفس عمیقی کشیدم و بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:

_ همه چیز تموم شده...پنج سال پیش اینجا من روح و جونمو از دست دادم و بیچاره شدم تا تونستم دوباره سر پا وایسم...امروز هم دفتر این ماجرا همین جا بسته میشه... شما هم فقط عذاب وجدان دارید...من بخشیدم...برای اینکه بتونم فراموش کنم چند سال پیش بخشیدم...سخت بود اما شد...شما هم بی خیال من بشید...خودتونو ببخشید و زندگی کنید...

تمام مدتی که از خاطرات می گفتم او را مفرد خطاب می کردم اما باز با برگشتنم به قالب آرام جدید او برایم دوم شخص جمع شد و غریبه بودنش دوباره نمایان شد.

از کنارش گذشتم و به سمت خروجی پا تند کردم... در واقع فرار کردم... ماندنم ممکن بود خرابی دیگری به وسعت ۵ سال پیش به بار آورد و من از تکرار می ترسیدم و هیچ به این دلم اعتمادی نداشتم... اعتماد از دست رفته ام فقط یکی از خرابی های ۵ سال پیش بود.
صدای قدم هایش را پشت سرم شنیدم.
خودش را به من رساند و کنارم قرار گرفت.
همگام با من می آمد و من انگار راه فرار نداشتم.

با لحن بی نهایت جذابی که در این شرایط از او انتظار نداشتم گفت:

_ عزیزم من کوتاه نمیام... تو تا ابد ناز کن و من نامردم اگه حتی اخم به چهره بیارم.

متعجب نگاهش کردم.

انتظار این برخورد را نداشتم.

منه بیجاره می خواستم از خودم و او فرار کنم و او به حساب ناز کردن می گذاشت... هرچند که لحن جذابش هم بوی غم می داد.

_ من ناز نمی کنم... شاید هنوزم منو نشناختی من از این کارا بلد نیستم.. هیچ وقت بلد نبودم... من واقعا نمی تونم

با لبخند بی نهایت زیبایی نگاهم کرد و گفت:

_ من کاری می کنم که بتونی... عزیزم

بغض کردم... من نمی توانستم... من نمی خواستم در این شرایط باشم... او می خواست دیوانه شوم...

به خروجی رسیدیم.

دزدگیر ماشینش را که دقیقا روبروی پارک بود ، زد و به سمت ماشین رفت و درب کنار راننده را برایم باز کرد و گفت:

_ سوار شو عزیزم

من باید فرار می کردم و می رفتم به همان غربت... وگرنه دیوانه می شدم

_ خودم میرم.

روبرویم ایستاد و با خواهشی که تمام چهره اش را پوشانده بود گفت:

_ خواهش می کنم عزیزم...

نتوانستم نه بیاورم... من ناتوان بودم... من او را نمی خواستم و این حس درون دلم که انگار داشت بیدار میشد

عذابم میداد... من این حس را هم نمی خواستم...

ناتوان سوار شدم او هم بی حرف دیگری سوار شد و راه افتاد.

تا خانه سکوت تنها حرف میانمان بود.

من حال خوشی نداشتم و او هم عجیب در فکر بود.

روبروی در خانه که ایستاد همزمان با او در خانه باز شد و آرمین و آرش بیرون آمدند.

یعنی افتضاح تر از این نمیشد.

آرش و آرمین هر دو متعجب و با اخم مارا نگاه می کردند.

پیاده شدم که همزمان سارا هم بیرون آمد و او هم با دیدن ما هنگ کرد.

از چهره ی من مشخص بود که گریه کرده ام و کلا ظاهرم خیلی حرف برای گفتن داشت و فکر می کنم همین

باعث شد آرش باز قاطی کند و با خشم او را مخاطب قرار دهد.

_ چی از جونش می خوای... چرا دست از سرش بر نمی داری

طاها طبق معمول هیچ نگفت و با چهره ای در هم کنار ماشینش ایستاد.

سارا کنارم آمد و گفت :

_ خوبی عزیزم چرا رنگت پریده.. گریه کردی؟

_ خوبم سارا... یه کاری کن دعوا نشه

آرمین: اذیتت کرد؟

بی جواب به سمت آرش که می خواست سراغ طاهها برود رفتم و به سرعت قبل از آنکه آرش یقه ی طاهها را بگیرد خودم را میانشان انداختم

_ آرش تورو خدا آرام باش

_ چه جووری آرام باشم... برو کنار بذار حالیش کنم دیگه نمی تونه هر غلطی خواست بکنه... بذار بفهمه آرش احمق دیگه هوای خواهرشو داره... بذار بفهمه دوست احمقش دیگه خفه نمیشه... بذار بفهمه...

آرش تمام جملاتش را با عذاب می گفت

قبل از اینکه دوباره به سمت طاهها خیز بردارد، آرمین او را عقب کشید و به زور به خانه فرستاد.

روبه طاهها کردم و گفتم:

_ میبینی شرایطو... آرش فقط یه قسمت خیلی کوچیک از خرابی های ۵ سال پیشه... برو خواهش می کنم... برو فراموش کن بذار منم فراموش کنم

پشت کردم و بی توجه به حال گرفته اش با سارا که ناراحت نگاهمان می کرد داخل خانه شدم و بی نگاهی به پشت سر در را بستم.

سارا: کجا بودی آرام؟

_ بعدا می گم برات سارا، الان حالم خوب نیست... ببخشید.

آرمین به سمتمان آمد و گفت:

_ کجا بودی؟... باهم بودین؟... چرا چرا نگفتی پیام دنبالت؟... چرا گریه کردی؟

قبل از اینکه جوابی در برابر سوال های او که رگباری به سویم پرتاب میشد بیابم، سارا به دادم رسید و در حالی که دستش را دور بازوی آرمین حلقه می کرد گفت:

_ عزیزم آرام باش.. آرام الان خستس بذار یکمی استراحت کنه خودش باهات حرف میزنه... مگه نه آرام؟

با تکان سر حرفش را تایید کردم و قدر دان نگاهش کردم . از کنارشان گذشتم و وارد خانه شدم، نمی دانم آرش کجا بود که ندیدمش. به اتاقم رفتم و همین که در را باز کردم آرش را نشسته روی تخت دیدم...
نه انگار این بازجویی ها تمام نمی شد.

_ آرش ...اگه نگران منی ،من خوبم...فقط باید یکم استراحت کنم همین...بذار بعدا صحبت می کنیم ... باشه؟
لحن خسته ام راه هر حرفی را به روی او بست که بی صدا از اتاق خارج شد و من خودم را روی تخت انداختم و سعی کردم با مرور معادلات ریاضی در ذهنم، خودم را از این دنیا دور کنم...

**

با صدای زنگ گوشی ام از خواب بیدار شدم.
ساعت ۷ بود دو سه ساعتی به خواب رفته بودم.
گوشی را از کیفم در آوردم .شماره ناشناس بود. بی خیال شدم...کسی با من کاری نداشت...
گوشی را روی تخت انداختم و بلند شدم ...با همان لباس های بیرونی ام خوابیده بودم. مانند ام حسابی چروک شده بود. لباس هایم را عوض کردم و خواستم از اتاق خارج شوم که دوباره گوشی ام زنگ خورد باز هم همان شماره بود ... جواب دادم.

_ الو؟

_ هنوزم شماره های ناشناس و جواب نمیدی؟

گفته بود کوتاه نمی آید...

...

_ خوبی عزیزم؟

زبانم قفل شده بود انگار

...

با صدای آرام و گیرایش گفت:

_ باشه تو چیزی نگو فقط به من گوش کن ... آرام به جان خودت کوتاه نیام ... تو تا ابد بگی نه من بازم کوتاه نیام... من همه چیزو درست می کنم بهت قول می دم ... حتی آرش و آرمین و هم راضی می کنم... تو فقط باش من همه چیزو درست می کنم... باشه عزیزم؟

چه می گفتم... من هر چه می گفتم نمیشود و نمی توانم او باز حرف خودش را میزد...
به سختی گفتم:

_ این کارا بی فایده ست

_ آرام تو رو خدا نه نیار... بذار دو تامون به آرامش برسیم...

درمانده از احساسات مزخرفی که به سراغم آمده بود، گفتم:

_ من به آرامش رسیدم، همون موقع که گذشته رو ریختم دور به آرامش رسیدم

صدای آه سوزانش را شنیدم و قبل از اینکه حرف دیگری بزند گفتم:

_ لطفا دیگه زنگ نزنید... خداحافظ

گوشی را قطع کردم و روی تخت انداختم.

نمی گذاشت این سفر با آرامش تمام شود... کوتاه نمی آمد...

با صدای در به خودم آمدم و به سمت در رفتم و بازش کردم... آرمین پشت در بود.

کنار رفتم، بی حرف داخل شد. روی تخت نشستم و او هم روی صندلی روبرویم نشست.

_ آرش رفت؟

آرمین: آره تارا تنها بود

_ نمی خواستم دعوا بشه

آرمین: می دونم عزیزم... آرش از وقتی سروکله ی طاها پیدا شد اینجوریه... نمی تونه کنار بیاد و نمی تونه خودشو ببخشه، از یه طرفم نمی تونست قید تارا رو بزنه. کلا وضعیتش اصلا تعریفی نداره... من این چند سال میدیدمش آرام خیلی داغونه...

_ من ازش ناراحت نیستم حتی گفتم اگه بخواد با طاها آشتی کنه من مشکلی ندارم.

آرمین: آرش خودش نمی تونه خودشو ببخشه... کلا خودشو در برابر تو مقصر میدونه و از این که نتونسته و نمی تونه مثل طاها برخورد کنه تو برزخه...

...

آرش در این چند سال واقعا عذاب کشیده بود و هیچ شباهتی به آرش سرخوش قدیم نداشت.

...

آرمین: امروز با طاها بودی؟

_ نه یعنی من جایی رفته بودم که اونم اومد و وقتی خواستم برگردم رسوندم.

آرمین: چرا گریه کرده بودی؟

_ یه کم حرف گذشته ها شد و من یه کم به هم ریختم، همین

آرمین: می دونی که فقط آرامشت برای من مهمه و هر تصمیمی بگیری پشتتم؟

به رویش لبخند زدم. هرچند کمی غمگین

_ آرمین... ناراحت میشی اگه یکم زودتر برگردم

متفکر نگاهم کرد

_ اگه فقط برای حفظ آرامشت می خوام زودتر بری... نه، اما... اگه می خوام فرار کنی و اونجا باز خودتو عذاب بدی... آره.

غمگین گفتم:

_ خب... اینجا یکم اذیت میشم و... فرار تنها راهه.

بلند شد و کنارم روی تخت نشست.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

_ حالا که با همه چیز روبرو شدی... حالا که حرف گذشته‌ها پیش اومده... هر چی تو دلت هست بریز بیرون و خودتو خلاص کن... نذار باز تو دلت بمونه که اگه دوباره اومدی و حرف گذشته‌ها شد، دوباره نخوای فرار کنی...

_ سخنه

_ من تنهات نمی‌ذارم... آرش و سارا هم هستن... ما نمی‌ذاریم اذیت بشی...

_ گفت کوتاه نمیاد

_ تو اگه واقعا نخوایش اون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه

غمگین گفتم:

_ من نمی‌خوام که بخوامش... از دست خودم کلافه‌ام

کمی در چشمانم نگاه کرد و گفت:

_ خواهر کوچولو ی من خودتو اذیت نکن... بذار یه کم زمان بگذره... همه چیز درست میشه...

با صدای دوباره‌ی در نگاهمان به سمت در کشیده شد و بعد از چند لحظه‌ی کوتاه سارا و آیلین وارد اتاق شدند.

سارا با لبخند نگاهمان کرد و گفت: مزاحم نیستیم

به رویشان لبخند زدم و گفتم:

_ شما مراحمین

آیلین: عمه شکلات

خنده‌ام گرفت و در حالی که به سمت شکلات‌هایی که خیلی کم از آنها مانده بود می‌رفتم گفتم:

_ خدایی آیلین از وقتی منو دیده به غیر از این که شکلات بخواد سراغ من اومده؟

آرمین و سارا هم به خنده افتادند. آرمین آیلین را بغل کرد و به هوا انداخت و گفت:

_ آیلی بابا، عمه رو بیشتر دوست داری یا شکلات؟

آیلین بدون هیچ مکثی با هیجان گفت: شکلات

صدای خنده ی مان به هوا رفت و من تمام شکلات های باقی مانده را به آیلین دادم و گفتم:

_ بیا عمه جون اینم همه ی شکلاتا من دیگه شکلات ندارم تمام که شد به مامان و بابات بگو برات بخرن...باشه عمه؟

آیلین بی توجه به من شکلات ها را روی تخت ریخت و شروع به بازی کردن شد . آرمینو سارا هم در حالی که می خندیدند. کنارش نشستند.

روی صندلی نشستیم و روبه آنها گفتم:

_ می خوام یه سری سوغاتی برای همکارام و استادام بخرم.

سارا: وای آخ جون من عاشق خریدم، همین الان بریم.

سارا واقعا بمب انرژی بود... من اما اصلا حوصله ی خرید را نداشتم.

_ نه فردا صبح بریم. امشب حوصله ندارم.

سارا و آرمین هر دو جدی نگاهم کردند.

سارا: پس بریم خونه ی آرش ... گناه داره خیلی اعصابش داغون بود.

با این که حوصله نداشتم اما به نظرم خوب بود امشب کمی هم با آرش صحبت می کردم.

هر دو منتظر نگاهم می کردند.سرم را به تایید تکان دادم.

**

با صدای گوشی ام از خواب بیدار شدم.

ساعت ۱۱ بود . دیشب آنقدر دیر از خانه ی آرش برگشته بودیم که اگر این خروس بی محل زنگ نزده بود باز هم می خوابیدم. این روزها خواب را برای فرار از فکر هایم به بیداری ترجیح می دادم.

به زحمت از روی تخت بلند شدم و به سمت میز رفتم. گوشی را برداشتم. با دیدن شماره ای که دیروز ناشناس بود و امروز میدانستم کیست ، کلا خواب از سرم پرید و افکار مزخرفم به ذهنم هجوم آورد.

گفته بودم دیگه تماس نگیرد...او اما کار خودش را می کرد انگار...جواب ندادم تا خودش قطع شد.

گوشی را روی سایلنت گذاشتم و مشغول تعویض لباس هایم شدم.خواستم از اتاق خارج شوم که دیدم چراغ گوشی ام روشن و خاموش میشد.

برایم پیام فرستاده بود.

با شک و تردید بازش کردم.

« نه روی خواستن دارم

نه توان فراموش کردن

سهم من از تو چیست؟

فقط " دلتنگی " »

می خواست دوباره خام عشقش شوم و من توانش را نداشتم... هرچند که حرف هایش بوی دروغ نمی داد، اما....
گوشی را روی میز انداختم و از اتاق خارج شدم...حالم گرفته بود.

با سارا قرار گذاشته بودم که عصر را برای خرید سوغاتی های من به بازار برویم.

شاید این خرید کردن کمک می کرد کمی از این افکار و این حال و هوایی که گریبان گیرم شده بود نجات پیدا کنم.

حالا که زمان فرار به تعویق افتاده بود باید روی خودم کار می کردم تا کم نیآورم.

آرمین راست می گفت بالاخره من باز هم به ایران می آمدم و بهتر بود همین دفعه همه چیز تمام شود تا هر دفعه این ترس از رویارویی را نداشته باشم.

دیشب باز هم به آرش گفته بودم که این عذاب وجدانش را کنار بگذارد و او هم خودش را ببخشد ، اما آرش انگار با این حرفها آرام نمی شد. من هم کاری از دستم بر نمی آمد و او خودش باید با خودش کنار می آمد.

**

_ سلام عزیز دلم

_ هانا: های آرا ... دلم برات تنگه

_ الهی من قربون این لهجه ی تو برم...منم دلم برات تنگه

_ کاش بودی

_ عزیزم دیگه چیزی نمونده ..بعدم که با هم بر می گردیم خونه

_ آرا، نیما و امیرعلی اذیتم می کنن

_ عزیزم خودم جفتشونو می کشم

سارا: آرام اومدی

_ هانایی عزیزم من باید برم دوباره زنگ میزنم...کاری نداری؟

_ دوست دارم آرا

_ من عاشقتم عزیزم

_ بای

_ خداحافظ

گوشی را قطع کردم و از اتاق خارج شدم .

هانا را بی نهایت دوست داشتم و دلتنگش بودم.

سارا پایین پله ها ایستاده بود و دست به کمر نگاهم می کرد.

_ ببخشید سارا چون داشتم با هانا صحبت می کردم.

از آن حالت خارج شد و لبخند زد و گفت:

_ بگو پس داشتی با عشقت حرف می زدی که من و اینجا کاشته بودی

از پله ها پایین رفتم و با هم به سمت مامان و بابا که در حال با آیلین مشغول بودند رفتیم.

سارا رو به آیلین گفت:

_ آیلی ماما ،مامان جون و بابا جون و اذیت نکنیا

بابا: اذیت نمی کنه دخترم ماهه، تازه می خوایم با هم بریم پارک

سارا: ببخشید تورو خدا می ترسم با خودمون ببرمش خسته بشه

مامان: نه خوب میکنی سارا جان ، برو خیالت از بابت آیلین راحت باشه...

بعد رو به من کرد و گفت: بهت خوش بگذره دخترم

_ ممنون

رو به سارا کمی غمگین گفت: ممنون که آرام و تنها نمی ذاری

سارا لبخندی به روی من و مامان زد و گفت: آرام خواهرمه مگه میشه تنهاش بذارم.

به رویش لبخند زدم و با خدا حافظی دیگری از خانه خارج شدیم.

**

مشغول نگاه کردن به قاب های خاتم بودم که سارا گفت:

_ آرام

_ بله

_ داشتم فکر می کردم که تو خیلی به هانا وابسته ای

زندایی هم این را گفته بود.

_ میدونم

_ خب این خوب نیست

نگاهش کردم و گفتم:

__ چرا؟

__ خب تو برگردی سختت میشه

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

__ سارا جون من نمی خوام برگردم

اخم کرده و ناراحت نگاهم کرد و گفت:

__ یعنی چی؟

__ خب من زندگیمو اونجا دوست دارم

__ آرام من فکر می کردم دیگه درست تموم شه بر میگردی...در واقع همه همینطور فکر می کنن.

__ سارا جون قبول کن که اینجا من شرایط خوبی ندارم هر چقدرم که عوض شده باشم و اطرافیانم هم عوض شده باشن ، اما من به اندازه ی ۲۱ سال خاطرات بد دارم اینجا درسته دیگه بهشون فکر نمی کنم اما واقعا برام موندن سخته ... دیدی من حتی نتونستم این مدت و توی اتاق سابقم بمونم...من برای آرامش داشتن باید برگردم... باید دور باشم

هر دو دمق شده بودیم...اما حقیقت بود...من اینجا را دوست نداشتم.

سعی کردم سارا را از آن حال و هوا در آورم البته خودش هم کمک کرد و تا آخر خریدمان دیگر در این رابطه حرفی نزدیم ، هر چند حرف دیگری هم نزدیم و هر دو بیشتر در فکر بودیم.

**

سه روز بود که خبری از طاها نشده بود، بعد از آنکه تلفنش را جواب ندادم و بعد از آن پیام ، دیگر خبری از او نشد. این چند روز نبودنش، نه تلفنی و نه تعقیبی برایم خیلی عجیب بود.

عجیب بود چون او از وقتی مرا دیده بود دیوانه ام کرده بود و وقتی گفت کوتاه نمی آید با یک مخالفت من کنار کشید و این رفتارش بیشتر مرا مطمئن می کرد که همه چیز از سر عذاب وجدان بوده و بس...آن حس مزخرف ته دلم که چند روزی بود بیدار شده بود، حالا کمی ناراحت بود و من مدام به خودم می گفتم حقیقت همین است . راه من و او از هم جداست و من به زودی برمی گردم و دیگر او را نمی بینم.

در این چند روز، هر روز با سارا برای خرید می رفتیم، یک بار هم آرمین مارا همراهی کرده بود و تقریبا هر آنچه می خواستم خرید بودم.

با مسعود خان هماهنگ کرده و بلیطمان را برای یک هفته ی دیگر اکی کرده بودیم و من کمی هم برای آن روز لحظه شماری می کردم.. هرچند که دلم واقعا برای سارا و آرمین تنگ میشد اما باز هم رفتن را ترجیح میدادم.

**

_ آخیش سارا باورم نمیشه تموم شد ... چیه این خرید کردن تو انقدر ذوقشو میکنی. مردم از خستگی این چند روز.

_ خب تو برات این خرید الان مثل یه وظیفه بود که باید انجامش میدادی و دنبال چیزای خاص میگشتی به خاطر همین نتونستی لذت ببری اما وقتی بخوای برای خودت خرید کنی اون موقع کلی کیف می کنی

با هم وارد حیاط شدیم . صدای آرمین و بابا می آمد. متعجب به سارا که خودش هم همین حالت را داشت نگاه کردم.

آرمین گفته بود در شرکت کار دارد و مارا همراهی نکرده بود، حتی گفته بود سارا و آیلین شب را اینجا بمانند چون او ممکن است دیر وقت به خانه برگردد و آنها تنها نباشند. اما حالا ساعت ۸ بود و او اینجا بود و تقریبا با بابا بحث می کرد.

صدایشان می آمد.

بابا: من و مامانت موافقیم

آرمین کمی عصبی گفت: بابا این تصمیمیه که آرام باید بگیره

بابا: من نظر خودمونو گفتم، نگفتم که مجبورش می کنیم... اصلا من نمیفهمم دلیل این مخالفتهاش شما چیه این از تو اونم از آرش که تا فهمید جوش آورد و با اعصاب خوردی ول کرد رفت.

دیگر ایستادن پشت در را جایز ندانستیم و در را با سرو صدا باز کردیم و وارد شدیم... دلم شور میزد.

با دیدن ما هر دو ساکت شدند.

_ سلام

بابا: سلام دخترم خوش گذشت

_ ممنون

آرمین: سلام

سارا: سلام، آرمین تو که گفتی تا دیروقت شرکتی ... چیزی شده؟

آرمین خواست چیزی بگوید که بابا قبل از او گفت:

_ بیاید بشینید حرف دارم

مامان، در حالی که آیلین را در آغوش داشت از پله ها پایین آمد. سارا بلند شد و آیلین را از مامان گرفت و بعد از سلامی مختصر همه دور هم نشستیم و بابا شروع به صحبت کرد.

_ آرام جان امروز عصر افسانه خانم تماس گرفتن و خواستن برای خواستگاری از تو اجازه بگیرن.

زبانم بند آمده بود باید زودتر از این ها می فهمیدم که این سه روز سکوت طاها آرامش قبل از طوفان است.

هیچ نگفتم که بابا دوباره ادامه داد.

_ قرار شد فردا شب بیان. من و مامانت موافقیم هر چند تصمیم نهایی با خودته اما میدونی که من طاها رو مثل آرمین و آرش هم دوست دارم و هم قبولش دارم.

به سختی زبان باز کردم و گفتم:

_ بابا من نمی خوام ازدواج کنم ... درسم هنوز تموم نشده بعدم من قصد ندارم برگردم.

مامان ناراحت و بابا با اخم نگاهم کردند.

بابا: یعنی چی که قصد نداری برگردی؟

_ من اونجا راحتیم ... شغل خوبی هم دارم که دوستش دارم .

دیگر نگفتم که من آنجا را از اینجا بیشتر دوست دارم. نگفتم که اینجا خطرات مزخرف زیاد دارم...

تا به حال مستقیم به آنها نگفته بودم که نمی خواهم برگردم و حالا آنها ناراحت بودند و متعجب.

مامان: عزیزم چرا نمی خوای برگردی ... بعدم بالاخره که باید ازدواج کنی؟

_ من زندگی الانم و دوست دارم ... نمی خوام ازدواج کنم.

بابا: آرام جان این حرفا چیه باباجون آخه

نگاهی ملتمس به آرمین انداختم تا کمی مرا کمک کند. هر چند که او هم اخمهایش در هم بود و مطمئنم به خاطر موضوع برنگشتم بود.

با این حال گفت:

_ بابا بذارید آرام خودش برای آیندش تصمیم بگیره

بابا: من که به جاش تصمیم نگرفتم ... اما این که نمی خواد برگرده رو نمیتونم قبول کنم.

آرمین : حالا این مسئله رو بذارید کنار، بعدا راجبش صحبت می کنیم. الان بحث اصلی، خواستگاریه

بابا : به هر حال فردا افسانه خانم و طاها میان برای خواستگاری.

_ نباید قبول می کردید، من جوابم منفیه

بابا: چرا آخه، طاها که پسر خوبیه، چندین ساله که میشناسیمش، حداقل بهش فکر کن

چیزی نگفتم ... من جوابم به او منفی بود . من او را نمی خواستم... نمی توانستم که بخوام...

بی حرف بلند شدم و به اتاقم رفتم.

می خواست اینطور مراتحت فشار بگذارد. نمی دانست که من دیگر زیر بار زور نمی روم و نمی گذارم کسی مرا مجبور به کاری کند.

کاش همان روز به استرالیا برگشته بودم ...

با این کارش اعصابم را حسابی به هم ریخته بود... من خودم خود درگیری داشتم ، او هم بی خیال نمی شد.

معلوم نبود چه کرده که توانسته افسانه خانم را راضی کند.

حال بدی داشتم. به خودم که می توانستم اعتراف کنم، من به دلم اعتماد نداشتم و دیگر هم نمی خواستم با دلم

پیش بروم و ضربه بخورم...عقل و دلم مسیرشان کاملا جدا بود و من از دلم می ترسیدم...من از او هم می ترسیدم....

مانتو ام را در آوردم و محکم به تخت کوبیدم و با بغض گفتم:

_ لعنت به تو طاها

من هنوز هم ضعیف بودم.

بی اراده گوشی ام را برداشتم و با شماره ی ناشناسش تماس گرفتم... هنوز بوق اول کامل به صدا در نیامده بود که صدای آرام و گیرایش در گوشی پیچید.

_ سلام عزیز دلم

این لحن هنوز هم می توانست مرا دیوانه کند.

سعی کردم بغضم در صدایم مشخص نباشد.

_ منظور تون از این کارا چیه؟

با همان لحن که روزی دیوانه ام می کرد گفت:

_ گفتم که کوتاه نیام.

_ واقعا که مسخرست... اما مهم نیست چون به هر حال جواب من منفیه. کوتاه اومدن یا نیومدن شما هم هیچ تاثیری توش نداره.

گوشی را قطع کردم و به تخت کوبیدم. همزمان در اتاق باز شد و سارا نگران وارد شد و گفت:

_ خوبی؟

_ نه

_ حرص نخور عزیزم

دوباره با همان بغض گفتم:

_ سارا با این کارا چی رو می خواد ثابت کنه... من نمی خوامش... (در مانده گفتم) نمی خوام که بخوامش

این حس مزخرف این مدت دیوانه ام کرده بود. اینکه خاطرات دوست داشتنش زنده شده بود و من نمی خواستم که دوباره در برابر آن حس خم شوم... دلم دیوانه شده بود از یک طرف حس بدی نسبت به او وجودم را پر می کرد و از طرف دیگر خاطرات آن روزها عذابم می داد.

من این دوگانگی را نمی خواستم، این تزلزل احساسات را نمی خواستم من نباید او را می خواستم من دیوانه شده بودم....

_ عزیزم آرام باش.... آرام جان از چی میترسی

_ از اینکه من احمقم و زود خام میشم

قبل از اینکه چیزی بگوید آرمین وارد اتاق شد و بادیدن من آنطور آشفته داخل آمد و روبروی من که روی تخت نشسته بودم زانو زد و دستم را گرفت و محکم خیره در چشمانم گفت:

_ آرام تو اگه نخوایش هیچ چیز نمی تونه تو رو مجبور کنه هیچ چیز ، من نمی ذارم کسی به کاری که دوست نداری مجبورت کنه ، خیالت راحت...تو فقط به فکر آرامشت باش... باشه؟

سرم را به تایید تکان دادم.

خوب بود که آرمین بود.

اما حیف که من احمق خود درگیری داشتم و کم مانده بود از دست خودم به بیابان پناه ببرم.

تا هنگام خواب با افکار مزخرفم درگیر بودم و اعصابم به هم ریخته بود .

تنها چیزی که دلم می خواست این بود که بخوابم و وقتی چشم باز کردم در سوئیتیم در خانه ی مسعود خان باشم...

**

با صدای آرش از خواب بیدار شدم. صدایش کم از داد نداشت.

صدای بابا هم بود

سراسیمه از اتاق خارج شدم و از بالای پله ها نگاهش کردم.

عصبانی بود.

_ بابا اون به درد آرام نمی خوره...

بابا هم عصبانی شده بود: تو و آرمین همش همین جمله رو میگی، خب یه دلیل بیارین تا منم بفهمم چرا به درد آرام نمی خوره.

_ چون که به درد نمی خوره...چون نمی تونه آرام و خوشبخت کنه ، چون...

بابا: آرش واضح حرف بزن... اصلا من نمی فهمم چند ساله که تو و طاهها که یه لحظه هم از هم جدا نمی شدین چتون شده که شدین عین جن و بسم الله ، فکر می کردم با ازدواجت با تارا همه چیز درست میشه اما هیچ تغییری نکرد حالا هم که اینطوری

_ به خاطر اینکه شما نمی دونید اون طاهای....

سراسیمه به میان حرفش پریدم و از همان بالای پله ها گفتم:

_ آرش

به سمت برگشت و کلافه دستش را در موهایش فرو برد.

من هنوز هم نمی خواستم کسی بداند.

علاوه بر دلایلی که برای خودم داشتم نمی خواستم زندگی آرش و تارا هم از این بیشتر دچار تنش شود.

بابا که اعصابش از دست آرش به هم ریخته بود از خانه خارج شد. به سمت آرش رفتم و گفتم:

_ قرار نبود به کسی بگی

ناراحت گفت:

_ بذار بگم تا مجبور نباشی تحملش کنی

_ آرش نمی خوام کسی بدونه هر چند همین الانم خیلی ها می دونن اما نمی خوام کس دیگه ای بدونه... آرش اگه بگی تا ابد نمی بخشمت.

به اتاقم برگشتم ، خب دلم نمی خواست کسی دیگه بداند. نه حماقتم را نه بلایی که سرم آورده بود را، آن هم بعد از ۵ سال که از آن ماجرا گذشته بود....

تا هنگام نهار در اتاق بودم و با افکارم دست و پنجه نرم می کردم.

برای نهار که به آشپزخانه رفتم فقط مامان را پشت میز دیدم. کنار هم در سکوت غذایمان را خوردیم و من دوباره به اتاقم برگشتم. باید برای امشب خودم را آماده می کردم. حالا که او کوتاه نمی آمد ،من هم باید مقاوم می شدم.

**

حوصله ی انتخاب لباس نداشتم و دلم می خواست با همان مانتو شلوار در مراسم بنشینم . مثلاً می خواستم اینگونه نارضایتی ام را نشان دهم ، اما سارا به زور پیراهن مشکی آستین دار ساده اما زیبایی که تا روی زانو بود را برایم آماده کرده بود و من با یک جوراب شلواری آن را به تن کرده بودم.

سارا: آماده ای

نگاهی به چهره ی درهمم در آینه انداختم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ آماده ام

انگار که می خواستم به میدان جنگ بروم.

با سارا پایین رفتیم همزمان با ما آرش و آرمین هم وارد خانه شدند. تارا نبود.

سارا یواش در گوشم گفت:

_ این دوتا امروز خرجشونو از هم جدا کردن. تارا که دل نداره برادرو مادرشو تنها بذاره، آرشم که عمرا بره تو جبهه ی اوئا.

آرش روی یکی از مبل های پذیرایی نشسته بود و غم در چهره اش بیداد می کرد.

به سراغش رفتم و کنارش نشستم.

_ خوبی آرش؟

گرفته گفتم:

_ میبینی آرام، تارا با من نیومد، منم گفتم به جهنم برو با اون برادر نامردت بیا

آرش طاقت دوری تارا را نداشت و این حالش هم بیشتر به خاطر نبودن تارا بود.

خودم حال خوبی نداشتم اما دلم نمی خواست آرش هم گرفته باشد.

سعی کردم لحنم را کمی شوخ کنم، گفتم:

_ خب چرا باش نرفتی ، ناسلامتی خواستگاری بردار خانومه

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ دیگه چی؟ نکنه انتظار داشتی برم کلی هم به خاطر این غلطی که می خواد بکنه ازش تشکر کنم.

_ نه شوخی کردم...اما دلم نمی خواست به خاطر من زنتو تنها بذاری

_ تارا بعضی وقتا باید بفهمه که بین و من و برادرش باید منو انتخاب کنه

عزیزم ... لحنش کلی دلگیر بود و دلش تارا می خواست.

_ بی خیال آرش اون الان از تو و آرمین میترسه ... میترسه حال برادرشو بگیرین.

کمی در فکر فرو رفت و در حالی که اخم داشت گفت:

_ آرام جوابت منفییه؟

سرم را به تایید تکان دادم

همزمان صدای زنگ آیفون خبر از رسیدن آنها میداد...

**

اولین نفر تارا وارد خانه شد. مامان و بابا در صف اول، پشت سرشان سارا و آرمین و من و آرش هم عقب تر از آنها ایستاده بودیم.

تارا با وجود تمام سعیی که برای شاد بودن می کرد، اما چهره اش دمغ بود و چشمانش در گردش، که با دیدن آرش انگار نور به چشمانش برگشت. با یک سلام و احوال پرسی کلی، در حالی که مشخص بود به سختی سعی می کند سریع راه برود به سمت ما در واقع به سمت آرش آمد. آرش هم وقتی تلاش تارا برای تند راه رفتن را دید، طاقت نیاورد و خودش را به او رساند و دستش را دور کمر تارا حلقه کرد. هر چند که چهره اش سخت و بدون انعطاف بود.

تارا: حالا دیگه منو تنها میذارى آره؟

آرش همچون پسر بچه ای تخس گفت: حقت بود

تارا لبخند شیرینی نثار همسرش کرد و گفت: ببخشید عزیزم، نباید می رفتم تازه مامانم کلی دعوا کرد که تنهات گذاشتم.

آرش که انگار منتظر همین یک اشاره از تارا بود تا قهر را کنار بگذارد، اخمش را کنار گذاشت و به روی تارا لبخند زد و او را تا اولین مبل دونفره با خود همراه کرد.

تارا: سلام آرام جون

به رویش لبخند زدم

_ سلام

از آنها کمی فاصله گرفتم و کمی به سمت آرمین رفتم.

افسانه خانم و مامان مشغول روبوسی بودند و طاها با بابا دست می داد.

دل دیوانه ام داشت رویای پنج سال پیشش را زنده روبرویش میدید و برای خودش دل می سوزاند.

دل می گفت چه داماد برازنده ای ... عqlم می گفت حیف که به ما مربوط نیست.

سبد گل بزرگ و زیبایی پر از گل های سفید و چند شاخه هم یاسی رنگ در دستانش بود.

سبد گل هم فوق العاده زیبا بود و دل را برده بود اما حیف

افسانه خانم با خوشرویی فراوان با همه صحبت می کرد. مامان و بابا هم با شوق با طاها سلام و احوال پرسی می کردند.

مادر پسر راضی، پدر و مادر دختر هم راضی ... اما حیف

افسانه خانم به من رسید، روبرویم قرار گرفت... لبخند شرمنده ای زد و آرام گفت:

_ سلام دخترم... من واقعا شرمندام

سعی کردم به رویش لبخند بزنم.

_ سلام...

بیچاره مشخص بود روی حرف زدن با من را ندارد.

افسانه خانم به سراغ آرش رفت و شروع کرد به قربان صدقه اش رفتن... افسانه خانم آرش را خیلی دوست داشت.

طاها روبروی آرمین ایستاده بود... باز هم شرمندگی از سر و رویش می بارید.

سرش را نزدیک گوش آرمین برد و چیزی گفت. بعد با هم دست دادند و طاها به سمت من آمد.

برای یک لحظه هول شدم. دل دیوانه ام جو گیر شده بود انگار...

دو قدم مانده بود به من برسد خودم را جمع و جور کردم و سفت و محکم سر جایم ایستادم.

چشم دل را با دست پوشاندم و خیلی جدی نگاهش کردم ...

او اما پر از مهر بود. پر از حس بود و پر از شرمندگی ای، که انگار از نگاهش پاک نمی شد.
سبد گل را به سمتم گرفت و آرام طوری که فقط خودم بشنوم با لحن جذابی گفت:

__ سلام عشق من

لعنتی....انگار گوش دلم را هم باید کر می کردم...

سبد را از دستش گرفتم و بی جواب از کنارش گذشتم نه، فرار کردم. دست از روی چشم دلم برداشتم.
سبد را روی میز گوشه ی پذیرایی گذاشتم و به سمت مبل تکی کنار آرمین و سارا رفتم و روی آن نشستم.

بدون هیچ حاشیه ای افسانه خانم با نشستن همه، به سراغ اصل مطلب رفت.

__ خب حمید خان غرض از مزاحمت که مشخصه...هر چند میدونم که پسر من لایق دختر شما نیست ...

بابا: این حرف و نزنید طاها مثله پسر منه خیلی هم برازنده و لایق...

بابا انگار پدر طاها بود.

افسانه خانم با شرمندگی حرف می زد و بابا و مامان به حساب احترام و متواضع بودن می گذاشتند.

افسانه خانم: به هر حال ما از خدامونه که این افتخار نصیبمون بشه و آرام جان عروسمون بشه.

شهلا خانم با سینی شربت وارد شد و صحبت ها برای چند لحظه قطع شد.

خوب بود که کسی انتظار چای از عروس خانم را نداشت.

شربت را به روی میز کنار دستم گذاشتم و به زانوانم چشم دوختم.

سرم را بلند نمی کردم چون نگاه سراسر توجه و مهر طاها را نمی خواستم.

منتظر بودم تا طبق تمام سناریو های خواستگاری به قسمت صحبت کردن با خواستگار محترم برسم... دلم می خواست زودتر این مراسم مسخره که فقط دلم را می سوزاند و حال را خراب می کرد، تمام شود و من کمی در اتاقم تنها شوم و خودم را در دنیای ریاضیات غرق کنم.

دلم از این می سوخت که این روز، روزی آرزویم بود و من حالا از به وقوع پیوستنش هیچ خوشحال نبودم.

دلم از این می سوخت که او روزی آرزویم بود و من حالا هیچ حسی نسبت به او را در دلم هم نمی خواستم.

دلم از این می سوخت که من بی گناه سوخته بودم و رویاهایم به فنا رفته بود.

دلم از این می سوخت که هیچ چیز زندگی من به آدمیزاد نبرده بود.

نیم ساعتی بود که افسانه خانم از من تعریف می کرد و بابا از طاهها. شرایط خنده داری بود.

بالاخره لحظه ی صحبت کردنمان فرا رسید.

بی حرف و نگاه به کسی و بی توجه به طاهها بلند شدم و به سمت حیاط رفتم دلم می خواست در فضای باز باشم نه در اتاق.

به سمت تاب کنار حیاط رفتم و روی آن نشستم... بی هیچ حرفی به درخت روبرویم خیره شدم.

طاهها آرام آرام نزدیک شد و کنارم روی تاب نشست.

چند دقیقه به سکوت گذشت البته از گوشه ی چشم می دیدم که خیره ی من است. اما من عجیب دلم برای خودم و برای رویاهای گذشته ام می سوخت و این توجهاتش مرا آرام نمی کرد و فقط بغضم را بیشتر می کرد.

سکوت کرده بود و فقط نگاهم می کرد.

همانطور خیره به روبرو گفتم:

_ هر چی می خوای بگی بگو چون این باره آخره... من جوابم منفیه

...

_ دیشب که جریان خواستگاری رو فهمیدم به بابا و مامان هم گفتم... در ضمن من هفته ی دیگه بلیط دارم و دیگه هم بر نمی گردم

...

جواب نمی داد ، من هم نگاهش نمی کردم.

بعد از کمی خیره نگاه کردن از جایش بلند شد و روبرویم زانو زد.

او انگار در برابر من و کاری که کرده بود ، به زانو در آمده بود.

غم در نگاهش بیداد می کرد.

هر چه کردم نتوانستم دست روی چشم دلم بگذارم... دستم بسته بود.

با بغضی که صدایش را بهم کرده بود گفت:

_ منو دوست نداری باشه من اما دوست دارم... بیشتر از همه ی دنیا.

دلم گناه داشت اما من دیگر دل به دلش نمی دادم، من با عقم زندگی می کردم.

...

_ میدونی این سه چهار روز پدرم دراومد تا تونستم مامان و راضی کنم همراهم بیاد....رفته بودم مشهد

پس برای همین خبری از تعقیبهایش نبود

_ میدونی چقدر التماسش کردم، آخرم امام رضا رو واسطه کردم تا بخشیدم و قبول کرد بیاد.

با صدای آرامی گفتم:

_ لازم نبود این همه خودتو به سختی بندازی چون جواب من منفیه

_ من کفش آهنی پوشیدم آرام، تا ابد هم بگی نه من بی خیال نمیشم... تو همه ی زندگی منی ، نمی تونم بی

خیالت بشم...

چقدر حرف هایش قشنگ بود ...اما حیف

غمگین گفتم:

_ من دارم میرم

_ من باهات بد کردم اما تو که مهربون بودی توکه دوسم داشتی، چرا نمیداری جبران کنم

_ من جبران نمی خوام

_ باشه ... اما من دوست دارم، نمی تونم از دستت بدم.

درمانده گفتم:

_ باور کن من نمی خوام بد باشم یعنی نمی خوام فکر کنی دارم با جواب منفی تلافی می کنم ،من واقعا نمی تونم

قبول کنم.من می ترسم.

با تمام علاقه ای که ادعایش را داشت در چشمانم خیره بود و من دلم می خواست فرار کنم.

_ تو هر کاری کنی حق داری من از تو ناراحت نمیشم، ...من فقط می خوام باشی

این بغض امشب مرا رسوا می کرد.

_ نمی فهمی من چه حسی دارم....من خودمم نمی فهمم من با دیدنت حس خوبی بهم دست نمیده...من با دیدنت دقیقاً یادم میاد با من چیگار کردی و حالم بد میشه...من نمی خوام از کسی متنفر باشم...اما میترسم نتونم کنار بیام و اون حس نفرت بیدار بشه.... تو برام قابل اعتماد نیستی.

حرف نفرت را که شنید غم عالم در چشمانش نمایان شد، دل احمق من نمی خواست او را ناراحت ببیند... من این درماندگی را نمی خواستم نه برای خودم نه برای او... اما نمی توانستم او را قبول کنم... عقلم می گفت نباید از یک سوراخ دوباره گزیده شوم... دلم اما این چیزها حالیش نمیشد.
او نا امید و بی چاره نگاهم می کرد و من می خواستم فرار کنم.

_ من الان میرم داخل و میگم جوابم منفیه.... تو هم با خودت کنار بیا، بیخیال من شو.

هنوز روبرویم زانو زده بود و من نمی توانستم بلند شوم.

_ همیشه بلند شی

_ من این حسو عوض میکنم همشو می کنم عشق تو فقط یکم با من راه بیا

من می ترسیدم من نمی توانستم به او اعتماد کنم.

_ همیشه اصلاً من نمی خوام... تو عمق فاجعه ی آرام ۵ سال پیشو درک نمی کنی . فقط یه لحظه خودتو بذار جای من بعد بگو من چه جوری با تو کنار بیام چه جوری میتونم تورو دوباره قبول کنم...من چه جوری باید به تو اعتماد کنم... تو پنج سال پیش شده بودی مرد رویاهای من شده بودی همه ی باورم، بعد....

من از گفتن زجر می کشیدم و او از شنیدنش....

_ باور کن نمی خوام با حرف گذشته هیچ کسی رو ناراحت کنم ... اما وقتی یادم میاد منو چه جوری تو اون پارک ولم کردی و من چی کشیدم ، ازت می ترسم....نمیتونی درک کنی من چی کشیدم...

داشتم به گریه می افتادم هیچ کس نمی توانست مرا درک کند چون هیچ کس جای من نبود...

کمی جلوتر آمد و خواست چیزی بگوید که گفتم:

_ می خوام برم

_ باشه عزیزم فقط یکم آرام باش

_ من آرام نمیشم تا وقتی این مسخره بازیا تموم نشه من آرام نمیشم....

دلَم برای خودم می سوخت

با لحن بی نهایت مظلومانه ای که دلَم را به آتش کشید گفتم:

_ اون موقع همه ی زندگیم شده بودی اما بی دلیل منو شکستی ... نمی تونی بفهمی من چی کشیدم.

کمرش خم شد.

_ بلند شو لطفا میخوام برم

بی حرف بلند شد.

روح نداشت انگار....مرده بود، مثل "من"، آن روز در پارک.

گفتن این حرف ها برایم سخت بود اما همه ی این حرفها افکار این روزهایم بود که مرا به شدت عذاب میداد و نمی گذاشت من بی ترس به او فکر کنم... حتی با وجود تمام حس های بیدار شده ام.

یک ماه، فرصت کمی بود تا من بتوانم خیلی راحت تمام ۵ ، ۶ سال گذشته را کنار بگذارم و بدون توجه به آن پیش زمینه به او فکر کنم.

از کنارش گذشتم. با این حال اگر به داخل می رفتم خوب نبود.
به سمت انتهای حیاط رفتم تا کمی به صورتم آب بزنم.
وقتی برگشتم طاهها داغون تر از همیشه روبرویم ایستاده بود.

_ من نمی خواستم اذیتت کنم

...

_ امشب بیشتر از تموم این سالها حالم از خودم به هم خوردم... هیچ توجیبهی ندارم ... ای کاش زمان به عقب بر
میگشت.... ای کاش بازم میشدم تموم زندگیت

جمله ی آخرش را با حسرتی بی نهایت گفت و دلم باز هم دیوانه شد.
به سختی بغضی که به گلویم چنگ زده بود را کنار زدم و گفتم:
_ گذشته ها گذشته فراموش کنید

از کنارش گذشتم ... بعد از چند لحظه صدای پای او هم آمد و با هم وارد خانه شدیم.
همه با دیدنمان ساکت شدند.

احتمالا نتیجه از چهره هایمان مشخص بود که تارا غمگین سرش را زیر انداخت و افسانه خانم شرمنده و غمگین
نگاه از من گرفت .
سر جایمان نشستیم.

بابا: آرام جان فکر می کنم بد نباشه کمی فکر کنی و بعد جوابتو بدی

از دست این پدر ... چون می دانست جوابم منفیست و طاهها را هم خیلی دوست داشت نمی خواست همه چیز به
این زودی تمام شود.

طاهها از لحظه ی ورودمان سر به زیر نشسته بود و غمگین خیره به زمین بود.

افسانه خانم: دخترم می دونم طاهها لیاقت تو رو نداره ... اما اگه کمی فکر کنی ممنون میشم.

انگار همه می دانستند جوابم منفیست و فقط داشتند از به زبان آوردنش جلو گیری می کردند و آن را به تاخیر می انداختند.

به هر حال برای من که فرقی نداشت...هرچند دلم داشت دیوانه ام می کرد. من آخر هفته میرفتم . چه حالا جواب منفی او را می دادم چه همان موقع تفاوتی در اصل ماجرا ایجاد نمی کرد.

چیزی نگفتم و من هم به زمین خیره شدم ، کاش او هم با خودش کنار می آمد ... هنوز هم طاقت ناراحتی اش را نداشتم... دلم کمی فقط کمی گریه می خواست ، برای او....

**

مسعود خان و بچه ها به تهران برگشته بودند و سه روز دیگر راهی بودیم.

بعد از خواستگاری به بابا گفتم که جوابم منفیست و هر وقت می خواهد این جواب را به آنها منتقل کند و منتظر نماندم تا بخواهد منصرفم کند و به فکر کردن بیشتر تشویقم کند ... حال من به گونه ای بود که فعلا نمی توانستم به او فکر کنم. من اول از همه باید با خودم کنار می آمدم.

از فردای خواستگاری دیگر طاها سراغم نیامد البته از دور نگاه کردن هایش بود . تلفن های گاه و بی گاهش که بی جواب میماند ، بود ، پیام هایش که ابراز پشیمانی و عشق و طلب فرصت می کرد هم بود.

من اما حالم خوب نبود.

شبها در اتاق گریه می کردم و روز را همچون کسی که هیچ مشکلی ندارد می گذراندم و دوباره شب برای دلم عزاداری می کردم.

همه به گونه ای متوجه رفتار عجیبم شده بودند ... اما هیچ کس چیزی به روی خودش نمی آورد.

نمی دانم آرمین چه به مسعود خان گفته بود که به اینجا آمده بود و خواسته بود با هم حرف بزنیم.

من اما بر خلاف همیشه دلم حرف زدن با او را هم نمی خواست ... این روز ها دلم می خواست اینقدر زیر ذره بین نباشم تا باخیال راحت در افکارم غرق شوم و بفهمم چه می خواهم.تا با خودم کنار بیایم ... من یک بار با تمام وجود به او دل بستم و همه چیزم را باختم ... من نمی توانستم دوباره به او اعتماد کنم ... من از او و از احساسات بیدار شده ام می ترسیدم .

از آنجا که به این نتیجه رسیده بودم که کسی نمی تواند حال مرا درک کند، دیگر علاقه ای به تشریح حالم برای کسی نداشتم. این در حالی بود که نمی خواستم قبول کنم که چه مرگم شده است و مدام از اعتراف آن به خودم هم طفره می رفتم.

مسعود خان: همه نگرانتن

_ من خوبم فقط با خودم درگیرم

_ چرا راجبش حرف نمیزنی ... مگه نگفته بودم لهت که همه چیزو انقدر تو خودت نریز...

همان موقع گوشی ام زنگ خورد و مثل این چند روز شماره اش روی صفحه ی گوشی خودنمایی کرد.

تردید و گرفتگی ام را که دید گفت:

_ طهاست؟

سرم را به تایید تکان دادم و غمگین گفتم:

_ مسعود خان دلم نمی خواد اونم بیشتر از این اذیت بشه... اما چیکار کنم من نمی تونم بازم بهش اعتماد کنم...
واقعا دیگه کم اوردم.

مسعود خان موشکافانه نگاهم کرد . به گونه ای که احساس کردم تمام افکار ضدونقیضم را از چشمانم خواند
سرم را زیر انداختم و به شماره اش که هنوز روی صفحه روشن و خاموش می شد چشم دوختم... گوشی را از
دستم گرفت و گفت:

_ بسپرش به من... خودم دست به سرش می کنم و این ماجرا رو همین جا تمومش می کنم.

با اینکه خواسته ی عقلم هم همین بود اما یک دفعه چنان غم در دلم نشست که نتوانستم آن را مخفی کنم.

مسعود خان هم حالم را دید اما بی توجه در حالی که ارتباط را بر قرار می کرد از اتاق خارج شد.

در که بسته شد اولین قطره ی اشک از چشمم روی صورتم ریخت.

انگار حالا وقت جدایی بود.

حقیقت همین بود دیگر من و او از هم جدا بودیم . من فقط باید کمی به دلم دلداری میدادم همین... زانوانم را بغل
کردم و سرم را رویش گذاشتم. من دیوانه بودم که هم او را می خواستم و هم نمی خواستم...

باید تمام میشد و ما تا ابد از هم جدا میشدیم... این بهترین کار بود.

**

بالاخره روز رفتنمان فرا رسید.

در فرودگاه بودیم. از بعد از آن روز که مسعود خان با طاها صحبت کرد و نمی دانم چه گفت، طاها دیگر تماس نگرفت... عقلم راضی بود و دلم حال خوبی نداشت.

چند باری که از خانه خارج شده بودم به نظرم می آمد که او را دیده ام اما وقتی دقت می کردم کسی نبود و من فکر می کردم که دچار توهم شده ام.

همه آمده بودند حتی افسانه خانم اما خبری از او نبود.

خوب بود که نیامده بود... دل افسرده ام باید عادت می کرد.

چهره ها همه در هم بود... هر کس به دلیلی.

افسانه خانم کنارم آمد... کمی از او خجالت می کشیدم.

_ امیدوارم بازم ببینمت دخترم.

لبخندی مصنوعی تنها جوابی بود که آن لحظه داشتم.

غمگین نگاهم کرد... مردد بود بعد از کمی مکث گفت:

_ به خدا روی گفتن این خواسته رو ندارم... اما ... اگه تونستی اگه شد یه فرصت دیگه به پسر خطاکارم بده

اگر نتونستی امیدوارم خوشبخت بشی دخترم....

صورتتم را بوسید و رفت.

وقت خدا حافظی بود و دلم بیش از حد گرفته بود.

مامان چمدانی که سوغاتی هایشان را با آن آورده بودم را پر از چیزهایی کرده بود که امکان می داد در استرالیا نباشد و هر چه گفته بودم احتیاجی نیست او گوش نکرده بود و با چنان ذوقی آن را پر کرده بود که دلم نیامده بود مخالفت کنم. حالا آن چمدان سنگین ترین چمدان ما بود.

به سمت آرش و تارا رفتم.

_ تارا: آرام جان دلم خیلی برات تنگ میشه... بازم بیا

روی هم را بوسیدیم و گفتم:

_ منم دلم براتون تنگ میشه... مواظب خودتو پسرت باش... ایشالا دفعه ی دیگه شما بیان اونجا.

تارا روی صندلی نشسته بود و آرش کنارش ایستاده بود. بعد از خداحافظی با تارا ببخشیدی گفتم و دست آرش را کشیدم و کمی از جمع فاصله دادم.

آرش منتظر نگاهم می کرد.

_ آرش یه چیزی ازت میخوام ... دلم می خواد قبول کنی.

_ چی؟

_ میخوام... یعنی... با طاه...

_ آرام بی خیال

_ آرش قبول کن... شما مثل برادر بودین با هم

_ آره خب اونم خوب جوابمو داد.

_ اون اشتباه کرد... تو هم کمی مقصر بودی... آرش طاهها به خاطر تارا تا ابد توی زندگی تو هست. اونم که شرمندگی از سرو روش میباره... منم ببخشیدمش... توهم کنار بیا دیگه... باشه آرش؟

اخم کرده زمین را نگاه می کرد.

_ آرش من تا حالا چیزی از تو نخواستم

غمگین نگاهم کرد و گفت:

_ سعیمو می کنم... اما فقط به خاطر تو

_ مرسی

با آرش هم روبوسی کردم و به سمت آرمین و سارا رفتم.

خوب بود که آرش قبول کرد. دلم نمی خواست هیچ چیز از گذشته روی زندگی آنها سایه اندازد... طاهها هم به اندازه ی کافی مجازات شده بود ... این تنهایی های چند ساله برایش بس بود...

سارا: آرام تو اولین تعطیلاتت باروبندیلتو جمع می کنی میای ایران

_ سعیمو می کنم.

آبلین: عمه شکلات

خندیدم و گفتم:

قربونت برم که منو شکل شکلات میبینی عمه.

سارا را در آغوش گرفتم و کمی در آغوشش ماندم.

سارا: آرام هر وقت اراده کنی، گوش من در اختیارت...هیچی رو تو دلت نگه ندار، باشه؟

همانطور در آغوشش سرم را به تایید تکان دادم.

آیلین را بوسیدم و تنها شکلاتی که در کیفم داشتم را به دستش دادم...

آرمین بغلم کرد و در گوشم گفت:

__ همه چیز درست میشه ،به خودت فرصت بده ،تا دیگه این غم ته نگاهت نباشه.

از آغوشش جدا شدم . انگار افکارم را خوانده بود که سر بسته از این چیزها می گفت.

خجالت کشیدم...می دانستم این دل دیوانه بالاخره رسوایم می کند.

به رویم لبخند با محبتی زد و از من فاصله گرفت.

به سراغ مامان و بابا رفتم . هر دو محکم بغلم کردند ، ابراز علاقه شان این دفعه کمی بیشتر به دلم نشست.

با همه خداحافظی کرده بودم و کسی نمانده بود... دلم اما انگار منتظر بود.

مسعود خان و بچه ها هم منتظرم بودند. یک خداحافظی کلی و بعد دست تکان دادن از دور و سعی در نریختن اشکی که در چشمانم بود.

مسعودخان: خوبی؟

می ترسیدم حرف بزنم و بغضم بشکنند...سرم را به تایید تکان دادم...متفکر نگاهم می کرد و من نگاه از او و چشمان تیز بینش می گرفتم.

هنوز خیلی دور نشده بودیم که پیامی برایم آمد.

بازش کردم.

«حسرت یعنی تو

یعنی با اینکه کنارم هستی داشتنت را آرزو میکنم»

«عزیز دلم تا ابد منتظرت می مونم»

با چنان شتابی برگشتم و اطرافم را جستجو کردم که مسعود خان متعجب شده گفت:

_ چی شده؟

من اما کمی دور تر ... پشت سرم... مردی را میدیدم که غم عالم برای وصف حال و روزش کم بود.

پس آمده بود.

با جان و دل نگاهم می کرد... من هم نگاهش کردم... لبخندی تلخ نثارم کرد و رفت.

صدای مسعود خان را شنیدم که زیر لب گفت:

_ پسره ی عجول.

انقدر حالم به هم ریخته بود، که حوصله نداشتم بفهمم چرا این صفت را به او نسبت داد.

مسعود خان: بریم آرام جان.

دیگر توان کنترل بغضم فرسا شده بود.

هیچ نمی گفتم. نیما و هانا هم متوجه حال خرابم شده بودند که در سکوت فقط همراهی ام می کردند.

تمام سعیم برای محکم بودن تا لحظه ی نشستن در هواپیما بود و همین که نشستم ... اشکها چون سیل جاری شد

و من دلم می خواست بلند بلند زار بزنم.

مسعود خان کنام نشست و گفت:

_ همه چیز درست میشه.

من اما دلم این درست شدن را نمی خواست.

دلم می خواست دست دور گلوی عقلم بیندازم و آن را خفه کنم که این چنین دلم را عذاب میداد.

نزدیک به دو ماه از بازگشتمان به استرالیا گذشته بود.

دو ماهی که حالم خوب بود و نبود.

دو ماهی که عقل و دلم یک لحظه هم دست از جدال با هم برداشته بودند.

برای این ترم کلی واحد درسی برداشته بودم تا فرصت فکر کردن نداشته باشم اما با این حال گاهی شب ها تا صبح از شدت فکر خواب به چشمم نمی آمد و اکثر این فکرهای بی سروته به چهره ی غمگین و شرمنده ی او و گریه ی من ختم میشد.

دروغ نبود این که دلم بی نهایت هوایش را کرده بود .

از وقتی برگشته بودیم .مسعود خان عجیب مشکوک میزد و کلی هم سرش شلوغ و درگیر انجام کاری بود. با این حال حواسش حسابی به من بود. دوباره مشاوره دادن هایش را از سر گرفته بود و سعی داشت کمکم کند. با تمام سعیی که می کردم تا مثلا از حال دلم با خبر نشود، اما او بی پرده از حسم به طاها می گفت و می خواست من قبول کنم ، این حسی که گاهی به شدت سعی در انکار کردنش داشتم وجود دارد، و من نباید از بودن این حس خجالت زده و هراسان باشم و برعکس باید آن را بپذیرم. باید با آن کنار بیایم تا بتوانم تکلیفم را با خودم روشن کنم.

صحبت هایمان به گونه ای انکار و اصرار بود . انکار من نسبت به وجود این حس و درست بودن آن و اصرار مسعود خان به وجود این حس و اشتباه نبودنش.

مسعود خان: باز که تو فکری

طبق معمول روی پله های ورودی خانه نشسته بودم و در افکارم سیر می کردم.

نگاهش کردم بی نهایت خسته بود.

_ ببخشید ... شما رو هم خسته کردم.

_ من از تو خسته نشدم...دنبال کارای ویزای یکی از دوستانم هستم، اون خستم کرده.

هر دو در افکار خود بودیم که دوباره سکوت را شکست

_ درسا چطوره؟

_ خوبه ...مشغول کارای تحقیقاتیم هستم و اگه بتونم تز دکتریمو هم طبق برنامه ریزی انجام بدم، احتمالا ترم دیگه تموم میشه درسم.

_ آفرین دختر تو معرکه ای

لبخند زد و گفتم:

_مرسی ، شما به من لطف دارید.

_ خب فکرات به کجا رسید.

دیگر مدتی بود که جلوی او انکار نمی کردم.... دست دلم پیشش رو بود.

_ بن بست.... شما جای من بودید چی کار می کردید؟

_ خب دقیق نمی تونم بگم چون تو این موقعیت نبودم... اما شاید شانسمو دوباره امتحان می کردم

در فکر بودم که خودش ادامه داد.

_ آرام مشکل تو فقط بی اعتمادیه... البته مشکل بزرگی هم هست و تو هم کاملا در این باره حق داری ... اما می تونی حلش کنی... البته اگه خودت بخوای.

_ گاهی دلم می خواد اینطور نبود تا من راحت تصمیم می گرفتم... اما این ترس نمیذاره

_ اگه بخوای می تونی بذاریش کنار.

...

_ باید عقل و دلتو با هم یکی کنی.

خودم هم می دانستم. من فقط از اعتماد مجدد به او می ترسیدم. هر چند که این ترس این روزها نسبت به آن اوایل خیلی کم شده بود و می دانستم همه اش کار این دل دیوانه است و دارد دوباره مرا مثل آن روزها کر و کور می کند.

**

پسر آرش به سلامتی به دنیا آمده بود و خدارو شکر حال تارا هم خوب بود. سارا گفته بود زایمان سختی داشته اما همه چیز به خیر گذشته.

اسم کوچولوی تازه به دنیا آمده را آرسام گذاشته بودند.

سارا گفته بود حلال زاده به دایی اش رفته و من بی طاقت عکسش را خواسته بودم.

آرش برایم عکس آرسام را فرستاده بود. با وجود کوچک بودنش اما شباهتش با طاها مشهود بود.

کلی عکس از آرسام کوچولوی خوردنی و تعدادی عکس دست جمعی.... از همه... در یکی از آنها آرش و تارا آرسام را بغل گرفته بودند و طاها بالای سر آنها ایستاده بود و یک دستش روی شانه ی آرش و یک دستش روی شانه ی تارا بود. هر سه لبخند می زدند، هر چند من غم را حتی از توی عکس از چشمان طاها می خواندم. نگاهش به دوربین به گونه ای بود که انگار دارد خودم را نگاه می کند، حی و حاضر روبرویش...

آرش گفته بود این عکس را فرستادم تا بفهمی به قولم عمل کردم، اما فقط به خاطر تو.

طی یک عملیات انتحاری چند ساعتی به عقلم مرخصی داده بودم و با دلم رفته بودم و آن عکس را چاپ کرده بودم و قاب گرفته روی پاتختی گذاشته بودم. دیوانه بودم دیگر که هر روز با دیدنش بغض می کردم. گاهی داخل کشو می گذاشتم و از آن دو چشم فرار می کردم و گاهی هم آنقدر نگاهش می کردم تا در چشمانش غرق می شدم.

حضور خانواده ام از وقتی برگشته بودم بیش از حد زیاد شده بود.

با وجود دوری از آنها اما انگار تا حدودی تنهایی معنایش را در زندگیم از دست داده بود.

مامان و بابا هر شب زنگ میزدند و لحظاتی را با هر دویشان صحبت می کردم.

با آرمین و سارا و آرش، هم روزانه از طریق وایبر و مرتب از طریق تماس تلفنی در ارتباط بودیم. هر چند که اکثرا آنها آغاز کننده ی هر ارتباطی بودند اما به هر حال حضورشان فوق العاده پر رنگ بود و از همه چیز و همه کس برایم خبر میدادند الا "او"...

حالا که من دلم می خواست در صحبت هایم با آنها خبری هم از او داشته باشم هیچ کس هیچ حرفی از او نمی زد و من هم روی پرسیدن نداشتم. حتی در صحبت هایم با تارا هم یک کلمه از طاها شنیده نمی شد.

حس می کردم چیزی به دیوانه شدنم نمانده. حالا افکار عقلانی ام کم رنگ شده بود و حرف های دلم بیش از حد خود نمایی می کرد و من در این برزخ داشتم می سوختم.

با تمام وجود سعی می کردم فراموشی در پیش بگیرم. خودم را بیش از حد در کار و درس غرق کرده بودم اما دلم این روزها برای خودش می تازاند و من را واقعا درمانده کرده بود.

مدام به خودم می گفتم این جدایی و نپذیرفتن او، همان چیزی ست که عقلانی بود و می خواستم، اما می دیدم که خیلی چیزها درست نیست و فکر می کردم کارهایی که از روی عقل انجام می شوند هیچ نمی توانند آدم را آرام کنند و تا دل آرام نگیرد انگار که در برزخ هستی.

**

روزها به سرعت از هم سبقت می گرفتند و تنها چیزی که برای من می ماند، خستگی بود و درماندگی و.... دلتنگی.

ترم آخرم بود و من بیش از اندازه خسته بودم. هم از لحاظ روحی و هم از لحاظ جسمی. حتی تعطیلات دو هفته ای بین دو ترم هم نتوانسته بود حالم را سر جا آورد. از بس خودم برای خودم کار می تراشیدم تا فقط از دست افکارم در امان بمانم. پایان این ترم برابر بود با مدرک دکتری ام و من هیچ حس خاصی از این بابت نداشتم. با وجود تمام حمایت های خانواده ام، حضور مسعود خان و بچه ها، شغل مورد علاقه ام، اما جای چیزی بیش از حد خالی بود انگار و با هیچ چیز هم پر نمیشد.

هیچ فکرش را نمی کردم که بعد از شش ماه از بازگشتنمان نتوانم خودم را جمع و جور کنم، اما حالا می دیدم تا دلم آرام نشود نمی توانم درست زندگی کنم. حس افسردگی و دل مردگی داشتم و فقط با کار کردن در مرکز تحقیقات بود که می توانستم آن حالت را از خودم دور کنم. گاهی آنقدر آنجا می ماندم و خودم را غرق در کار می کردم که اگر مسعود خان تماس نمی گرفت و علت تاخیرم را نمی پرسید هیچ متوجه گذر زمان نمی شدم.

در این چند ماه فقط سعیم را بر این گذاشته بودم که لحظه ها و زمان را هر چه سریع تر پشت سر بگذارم و به آینده قدم بر دارم. با این امید که شاید روزی میرسید که از این افکار نجات پیدا می کردم.

آنقدر در کارم غرق شده بودم که همه را شاکی کرده بودم.

من از دست دلم به کار پناه می بردم و تنها راه فرارم بود.

اما انگار همه ی این کارها بی فایده بود و هیچ کدام از تلاشهایم آن چیزی که نبود را جبران نمی کرد.

دلم می خواست جرات داشتم و به خودم اعتراف می کردم حرف دلم را، اما هنوز هم می ترسیدم.

مسعود خان مدام برایم حرف میزد. مدام حالت های بدتر از زندگی من را شرح می داد و می گفت، می توانم بپذیرم و ترسم را کنار بگذارم. می گفت همه چیز به خودت بستگی دارد. این روزها طاهرا را برایم قابل اعتماد جلوه می داد و می گفت هر آدمی اشتباه می کند، گاهی جبران ناپذیر و گاهی جبران پذیر... می گفت درست است که اشتباه طاهرا بزرگ بود اما حالا که او عمیقا پشیمان است و هیچ توجیهی برای کارش نمی کند، نشان می دهد خودش عمق فاجعه را می دادند و این خوب است که اشتباهش را پذیرفته و هر کس اشتباهش را کاملا و از ته دل بپذیرد دیگر آن را تکرار نمی کند.

تمام این چند ماه فکر می کردم که من حتی با وجود این ترس و بی اعتمادی که نسبت به او دارم و حالا خیلی هم کم رنگ شده بود، باز هم نمی توانم کاملا فکرش را از سرم بیرون کنم و مثلا به شخص دیگری فکر کنم.

با وجود همه ی اتفاقات گذشته، باز هم انگار برای من یا او بود یا هیچ کس، و این حقیقتا حرف دلم بود. اما من مثلا سعی داشتم هیچ کس را انتخاب کنم و او را فراموش که انگار کاری عبث و غیر ممکن بود.

خسته بودم و دلم میخواست می توانستم افکارم را از سرم خارج کنم و به مغزم استراحت دهم.
خسته بودم و دلم می خواست می توانستم احساساتم را از دلم خارج کنم و به روحم استراحت دهم...اما من اسیر شده بودم و دلم می خواست به خودم اعتراف کنم که او را می خواهم و از این خواستن نمی ترسم.

**

بالاخره بعد از ماه ها غرق شدن در کار و درس ،روز موعود فرا رسید . امروز باید تز دکتری ام را ارائه می دادم.
کمی استرس داشتم اما نمی ترسیدم .

از وقتی که تاریخ ارائه ام مشخص شده بود ، مدام خاطره ی آن روز جلوی چشمانم بود.همان روز که طاهای مرا مجبور کرد تا ده بار برایش ارائه دهم تا ترسم بریزد...همان روز که من برای اولین بار برای یکی از مشکلاتم کمک و همراهی داشتم.

با یاد آن روز دلم می گرفت و دلم می خواست زمان به عقب برمی گشت و طاهای آن کار را نمی کرد تا مجبور به جدایی نباشیم. تا هر دویمان این همه عذاب نکشیم.

زمان کنفرانسم برای ساعت ۱۱ بود . از صبح زود که از خواب بیدار شده بودم همه با من تماس گرفته بودند و آرزوی موفقیت کرده بودند. اما من فقط دلم می خواست یک نفر مثل آن روز خیره در چشمانم بگوید "تو میتونی" و بگوید "موفق باشی" اما حیف که نبود...

این روزها عقلم پیش دل دیوانه ام کم آورده بود و دیگر حتی خود نمایی هم نمی کرد دیگر افسار همه چیز در دست دلم بود و حالا هم او را می خواست.

انگار کارهای ویزای آن دوست مسعود خان درست شده بود و مسعود خان نیما را به استقبال او فرستاده بود و خودش مرا همراهی می کرد. هرچه به او گفته بودم که راضی نیستم به خاطر من دوستش را تنها بگذارد گفته بود در این روز مهمترین تو هستی و نیما هوای دوستم را دارد.

_مسعود خان: بریم آرام جان

صدایش از پایین پله های منتهی به سوئیت می آمد.

_ بله اومدم.

نگاه آخرم را به عکسش انداختم به گذشته ها رفتم و تصور کردم برایم آرزوی موفقیت کرده است . آهی از عمق دل کشیدم و به سرعت از خانه خارج شدم.

**

همه چیز آماده بود و سالن کنفرانس تقریباً پر شده بود.

اساتید در ردیف اول و دانشجویان پشت سر آنها و افراد متفرقه هم در انتهای سالن نشسته بودند.

مسعود خان هم در ردیف اول نشسته و یک صندلی کنار دستش خالی بود.

با نگاه به ساعت و اشاره ی استادم شروع کردم.

کاملاً مسلط بودم ... ریاضیات دنیای من بود. تمام حضار هم با دقت گوش می کردند.

مسعود خان اما کمی بی قرار به نظر می رسید مدام ساعتش را نگاه می کرد و احتمال می دادم نگران دوستش باشد.

ده دقیقه گذشته بود که مسعود خان گوشی به دست از سالن خارج شد و چند دقیقه بعد از خروجش درب سالن به آرامی باز شد. از آنجا که جایگاه من دقیقاً روبروی در بود کاملاً به رفت و آمد ها دید داشتم . مسعود خان داخل شد

اما تنها نبود.... خدایا خواب میدیدم؟ آن هم انقدر واقعی؟

چنان شوکه شده بودم که نتوانستم جمله ام را تمام کنم و مبهوت به او خیره ماندم. این حالت چنان یک دفعه ای بود که همه با سکوت یک دفعه ای من برگشتند و پشت سرشان یعنی مسیر دید مرا نگاه کردند.

باورم نمی شد خدایا حتما خواب می دیدم....

با تذکر استادم مبنی بر ادامه دادن، سعی کردم نگاه از او که همراه مسعود خان به سمت جلوی سالن می آمدند تا سر جایشان بنشینند ، بگیرم و تمرکز کنم. دستم به لرزه افتاده بود و قلبم انگار که در سرم نبض میزد . نفس

عمیقی کشیدم و شروع کردم. می ترسیدم به او نگاه کنم. اما چشمانم از کنترل خارج میشدند و روی چهره ی دلتنگ او که با تمام وجودش نگاهم می کرد، ثابت می ماندند...چقدر لاغر شده بود...

هول شده بودم. به مسعود خان نگاه کردم با اعتماد نگاهم کرد. اضطراب را از چهره ام خواند که چشمانش را با اطمینان بر روی هم گذاشت.

نباید خراب می کردم. سعی کردم به خودم مسلط شوم. سخت بود اما باید می توانستم....

بعد از یک ساعت که برایم به اندازه ی یک سال گذشت ارائه ام تمام شد. صدای تشویق حضار سالن را پر کرده بود و من از نگاه به او فرار می کردم.

بعد از صحبت های اساتید و دقایقی سوال و جواب، بالاخره تمام شد.

هنوز قلبم تند می زد. هنوز به سراغ مسعود خان و او نرفته بودم و خودم را مشغول جمع کردن وسایلم نشان می دادم، هنوز نفهمیده بودم که طاهای و مسعود خان کی با هم دوست شدند.

حضار یکی یکی سالن را ترک کردند و من بیش از این نمی توانستم معطل کنم. لب تاب و وسایلم را جمع کردم و با دست و پای لرزان و دلی دیوانه به سمتشان رفتم.

هر دو ایستاده، منتظرم بودند. هر دو با افتخار نگاهم می کردند.

نزدیکشان رسیدم. ایستادم. چشمم را از او می دزدیدم.

مسعود خان: عالی بود آرام جان خسته نباشی خانم دکتر.

سعی کردم به رویش لبخند بزنم و زیر لب گفتم:

_ ممنون

نگاهم به مسعود خان بود و از گوشه ی چشم می دیدم که نگاه او به من است.

مسعود خان: آرام جان من اینجا یه کاری دارم، این سوئیچ، شما بریدخونه منم کارام تموم شد میام.

من با این حال نمی توانستم رانندگی کنم. من هنوز این حجم کنارم را باور نداشتم و از نگاه کردن به او فراری بودم. مسعود خان اما انگار همه چیز را برنامه ریزی کرده بود که قبل از اینکه من اعتراضی کنم یکی از اساتیدم را مخاطب قرار داد و بی توجه به من دستی به شانه ی طاهای زد و به سمت استادم رفت.

حالا من بودم و او.

دل دیوانه ی من بود و نگاه دلتنگ و بی قرار او.

منی که چشم میدزدیم از نگاه پر احساسش تا رسوا نشوم پیش رویش و او که دست از نگاه کردنم بر نمی داشت.

سرم را زیر انداختم و مشغول بازی با دسته ی کیفم شدم.

بالاخره سکوت را شکست.

با لحن بی نهایت آرام و زیبایی گفت:

_ سلام عزیز دلم

دلم برای خودش عروسی گرفته بود .

با صدایی که به زور شنیده میشد جوابش را دادم.

حس عجیبی داشتم ...انگار در برابرش شده بودم همان آرام ۷ سال پیش همان آرام خجالتی .

دست دراز کرد و کیف لپ تابم را از دستم گرفت .

به سختی گفتم:

_ خودم میارم

لبخند زد و گفت:

_ من میارم عزیزم.

در کنار هم راه افتادیم...گوشی ام زنگ خورد. آرمین بود جواب دادم.

_ سلام

_ سلام ریاضی دان من، تموم شد؟

_ آره خدارو شکر.

_ تبریک می گم خانوم دکتر

_ مرسی

بعد از کمی مکث گفت:

_ دیدیش؟

انگار همه در جریان بودند و فقط من بی خبر بودم... آرام و خجالت زده گفتم

_ آره

با لحنی مهربان و با اعتماد گفت:

_ خواهر کوچولوی من به خودتون فرصت بده... شانستونو یه بار دیگه امتحان کنین... مسعود خان این مدت از حال و هوات برای من می گفت ، هر چند که من از صحبت با خودت هم متوجه شده بودم، حتی قبل از رفتنت هم کاملاً مشخص بود... فکر کنم برای اینکه خوب باشی باید یه بار دیگه شانستو با طاها امتحان کنی... از هیچی نترس این دفعه تنها نیستی ما همه پشتیبیم.

حرف هایش هم خجالت زده ام کرده بود و هم دل گرم. خوب بود که تنها نبودم.

آرام گفتم:

_ باشه ... ممنون.

بعد از خداحافظی، گوشی را قطع کردم.

انگار سرم آرامش به جانم ریخته شده بود.

همینطور که به سمت ماشین قدم می زدیم با لحنی که دلتنگی را فریاد می زد گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود... انقدر زیاد که داشتم می مردم.

دلم جواب داد منم... اما زبانم انگار قفل شده بود.

دوباره گفت:

_ مسعود خان خیلی کمکم کردن... تا ابد مدیونشم

این بار گفتم:

_ منم همینطور

_ می دونی این ۱۰ ماه هزار برابر اون ۵،۶ سال از دوریت داغون شدم و دق کردم...

دلم دوباره جواب داد ، منم

غمگین گفتم:

_ می دونم حقم بود اما می ترسیدم ... از این که دیگه نبینمت... داشتم دیوونه می شدم... کاش باورم می کردی آرام ... از دوریت داشتم می مردم

راست می گفتم... خیلی لاغر تر و خسته تر از آن موقع به نظر می رسید.

_ مسعود خان نه خبری ازت بهم می داد و نه میذاشت باهات حرف بزنم می گفتم این دوری واجبه... تا تو بتونی با خودت کنار بیای ، من اما دیگه طاقت نداشتم، تا اینکه ویزام درست شد حرفی برای گفتن نداشتم ... کاملاً او را درک می کردم.

با لحن جذابی گفتم:

_ آرام

دلم گفتم جانم زبان اما گفتم:

_ بله

با ترس و نگرانی پرسید

_ می تونم روی یه فرصت دوباره حساب کنم.

دلم گفتم ، می توانی... زبانم اما هیچ نگفتم.

طاها بعد از کمی مکث با لحنی سراسر خواهش گفتم:

_ آرام ، ازت خواهش می کنم ، تو این فرصتو به من بده به خدا جبران می کنم ، قول میدم.

لبخند تنها جوابی بود که هم دلم هم زبانم به آن راضی بودند.

چشمانش چراغانی شد با لبخندم.

از آنجا که این روزها دلم برعقلم حکمرانی می کرد دلم نیامد چیزی از عدم اعتمادی که خیلی کمرنگ شده بود بگویم و دلم نیامد چشم های خوشحالش را غمگین کنم.

در فرصتی مناسب باید با او صحبت می کردم اما حالا دلم فقط کمی بودن در کنار او را می خواست بدون فکر به چیزهایی که بودنمان کنار هم را سخت می کرد.

شاید حلال مشکلات من خود او میشد... شاید درد و درمانم میشد.

**

هانا به سوئیت من آمده بود و نیما به اتاق هانا نقل مکان کرده بود و طاهای در اتاق نیما مستقر شده بود.

هر چند طاهای کلی اصرار کرده بود به هتل برود و مزاحم نشود. اما مسعود خان یک کلام گفته بود نه و بحث را تمام کرده بود.

از وقتی با هم به خانه رفتیم تا هنگام خواب به گونه ای از او فرار کرده بودم و خودم را در سوئیت مشغول کارهای غیر ضروری نشان داده بودم.

نمی دانم چر اما برایم سخت بود کنارش باشم.

اولین کاری که به محض رسیدنمان کرده بودم این بود که قاب عکسش را از روی میز برداشته بودم و داخل کمد گذاشته بودم .

شب هنگام خواب بعد از این که هانا کلی درباره ی طاهای کنجاوی کرده بود و من مثلاً سعی کرده بودم ذهنش را منحرف کنم و نتوانسته بودم، او به خواب رفته بود و من طبق معمول خواب از سرم پریده بود .

بی سرو صدا از خانه خارج شده بودم و روی پله های ورودی جلوی خانه نشسته بودم.

در فکر بودم که صدای باز شدن در را شنیدم . بدون آنکه تغییری در حالتیم ایجاد کنم همان طور پشت به در با فکر اینکه طبق معمول مسعود خان به سراغم آمده گفتم:

_ باورم همیشه مسعود خان

_ چی باورت همیشه عزیزم

چنان از جا پریدم و به سمت در برگشتم که طاها هول دستانش را بالا آورد و گفت:

_ ببخشید عزیزم نمی خواستم بترسونمت

یعنی این دلم تا مرا رسوا نمی کرد بی خیال نمیشد. آبرویم رفت... خجالت زده سرم را زیر انداختم و گفتم:

_ فکر کردم مسعود خانن

_ نمی خواستم مزاحمت بشم، بی خواب شدم...می تونم پیشت بشینم؟

بی حرف دوباره روی پله نشستم و او هم بعد از کمی مکث کنارم جای گرفت.

دستانش را از ساعد روی زانوهایش گذاشته بود. هنوز آن ساعت را می بست. هنوز هم شیشه اش شکسته بود.

دلخور گفت:

_ از وقتی رسیدیم خونه ... نداشتی ببینمت

خودم هم نمی دانستم چرا کمی اضطراب داشتم. حالا که او را از نزدیک می دیدم با وجود تمام حس هایی که نسبت به او در دلم بیدار شده بود و من به خودم اعتراف کرده بودم که او را می خواهم دوباره در دلم ترس افتاده بود.

به درختان روبرویم خیره مانده بودم و جوابی نداشتم.

...

_ آرام... هنوزم به من اعتماد نداری؟

چه خوب که حرف دلم را می دانست.

_ خب سخته

_ می دونم عزیزم حق داری ... این چند ماه یک لحظه هم حرفایی که شب خواستگاری بهم زدی فراموشم نشده ... دائم تو گوشم صدات میپیچید که گفتی ، بهم اعتماد نداری...ازم میترسی...(آهی سوزان کشید و غمگین ادامه داد) که ازم متنفری...

دلم نمی خواست غمگین باشد.

_ متنفر نیستم...اما اعتماد...

لبخند غمگینی زد و با لحن بی نظیرش گفت:

_ می دونستی تو مهربون ترین فرشته ای هستی که خدا آفریده.... منم یه آدم احمق و نامردم که این فرشته مهربون رو اذیت کرده.... حالا فقط برای یه گوشه چشم این فرشته حاضرم جونمو هم بدم. بغض کردم.

حضورش ، حس های بیدار و هوشیار دلم، چشمان همیشه غمگینش ، حرف های محبت آمیز و سرشار از پشیمانی اش اشک به چشمانم آورد.

سعی کردم اشکی نچکد و او بیش از این درمانده و غمگین نشود.

او هم در حال خراب خودش گرفتار بود.

_ کاش باورم می کردی آرام... من تا ابد چه تو کنارم باشی ، چه نباشی ، چه باورم کنی چه نکنی ، چه دوباره بشم تموم زندگیت و چه هیچ ارزشی برات نداشته باشم... خودمو نمی بخشم و تا ابد عذابش با منه اگه قبولم نکنی تا ابد تو حسرت داشتنت می سوزم.... ای کاش می تونستم تمام خاطرات تلخی که برات ساختمو از توی ذهنت پاک کنم.... ای کاش.

اشکم چکید. گناه داشت. دلم نمی خواست انقدر در عذاب باشد.

نگاهم کرد....

_ حالم از خودم به هم می خوره ، که فقط باعث رنج و ناراحتی تو بودم، که فقط باعث شدم تو گریه کنی و عذاب بکشی.... لعنت به من

نمی دانم دلیل این گریه ی بی موقع که هر لحظه شدتش بیشتر میشد چه بود. طاهای بلند شد و باز هم رو به رویم زانو زد، غمگین گفت:

_ گریه نکن عزیزم خواهش می کنم.

مرده شور این چشمه ی جوشان اشک مرا ببرند که خشک نمی شود.

_ به جان خودت حاضرم جونمو هم بدم تا دوباره بهم اعتماد کنی. هر کاری بگی می کنم. بگی برم بمیرم ، میمیرم ،

وقتی دید گریه ام قطع نمی شود با غمی بی نهایت گفت:

_ آرام با اینکه برام عین مرگه، اما اگه بهم بگی برم گورمو از زندگیت گم کنم ، میرم....میرم تا تو آرامش داشته باشی...من دیگه نمی خوام باعث آزارت باشم... نمیخوام وقتی میبینیم هر چی حس بد توی عالمه توی نگاهت بیاد....من دلم می خواد تو فقط بخندی ، فقط شاد باشی و آرامش داشته باشی.... باورم کن آرام من طاقت این اشکایی که مسببشون منم و ندارم.... من عاشقتم به خدا ... دیگه فقط برام خوشحالی و آرامش تو مهمه نمی خوام حالتو بد کنم....

سعی کردم به خودم مسلط شوم .اشک هایم را پاک کردم. داشت عذاب میکشید...کاملا مشخص بود. من این را نمی خواستم.

باید به او می گفتم که او را می خواهم... باید به او می گفتم خودش به من کمک کند تا اعتماد از دست رفته ام را پیدا کنم. من نمی توانستم غمش را ببینم....من هنوز هم همان آرام سالها پیش بودم....همان که با تمام وجودش او را دوست داشت.

_ طاها

چنان مبهوت نگاهم کرد که دلم به حالش سوخت. باورش نمیشد اسمش را گفته باشم . خودش گفته بود جان می دهد تا من یک بار دیگر طاها صدایش کنم.

هر چند خیلی آرام صدایش کردم اما او شنیده بود و هنوز باورش نشده بود.

کمی که از بهت خارج شد،با تمام وجودش گفت:

_ جانم

سعی کردم مسلط هر آنچه در فکرو دلم هست را برایش بگویم.

_ نمی دونم کارم درسته یا نه... از وقتی دوباره دیدمت ،از وقتی حرف فرصت خواستن و پیش کشیدی، همش پیش خودم می گفتم آدم عاقل نباید دوبار از یه سوراخ گزیده شه ... اما نمی دونم من ضعیفم یا کاری که می خوام انجام بدم اشتباه نیست...من به خاطر خودم به خاطر ...به خاطر تو دلم می خواد یه فرصت دوباره به خودمون بدم... اما من هنوزم مطمئن نیستم... به من حق بده که اعتماد کردن به تو برام سخت باشه اما چی کار کنم این روزا دلم خیلی نمیذاره عقلم درست تصمیم بگیره... هر چند شاید عقلم موافقه که خیلی خود نمایی نمیکنه می تونی کاری کنی بهت اعتماد کنم؟

ستاره باران برای چشمانش کم بود. مبهوت بود... هنوز باور نکرده بود انگار ... خودم هم باورم نشده بود... انگار دلم زبان باز کرده بود و حرف هایش را زده بود.

زبانش بند آمده بود انگار به سختی گفت:

_ آرام

به رویش لبخند زدم... کمی خجول و کمی با محبت

دلم آرام گرفته بود. آخ خدایا دلم بعد از ۷ سال آرام گرفته بود.

در حالی که اشک در چشمانش موج میزد به سختی زبان باز کرد و گفت:

_ کاش کمی لیاقت داشتنت رو داشتم عزیزم... قسم به همین نگاه معصومت، اعتماد تو برمی گردونم قول میدم

از جلوی پایم بلند شد من هم بلند شدم.

خیره در چشمانم خواست چیزی بگویند که در باز شد و هانا در حالی که چشمانش نیمه باز بود بیرون آمد.

هانا : آرا منو تنها گذاشتی

به سمتش رفتم در آغوشش گرفتم... نمی دانم چرا حس می کردم کمی نسبت به طاها حساس است.

طاها هم کنارمان آمد و به هانا گفت : خوبی هانا خانم

همانطور که فکر می کردم هانا به او اخم کرد و رو به من که خنده ام گرفته بود گفت:

_ آرا بریم بخوابیم، تو باید پیش من باشی

عزیزم، دختر کم حسودی کرده بود... با محبت در آغوشم فشردمش و گفتم:

_ بریم عشق من

طاها با شنیدن عشق منی که نثار هانا کردم اخم هایش رابه حالت شوخی در هم کرد و چپ چپ نگاهی به هانا که

لبخند میزد انداخت انگار او هم حسودی می کرد.

رو به طاها لبخند زدم و گفتم: خب ما دیگه میریم بالا تو هم برو بخواب خسته ای.

طاها لبخند شیرینی نثارم کرد و خواست چیزی بگویند که هانا زودتر از او با لحن تخریبی گفت:

_ آرا بریم دیگه من خستم

طاها اخم کرد و خدا به داد من برسد میان این دو.

در ایران هانا عکس العمل خاصی نسبت به طاها نداشت ، البته خب طاها را یکی دوبار بیشتر ندیده بود خیلی پیش هم نبودیم اما از وقتی ظهر من و طاها با هم وارد خانه شدیم هانا کاملا روی او حساس شده بود.

طاها رو به هانا کرد و او هم با لحن تخرسی گفت:

_ خانم کوچولو می دونی آرا عشقه منه

هم خنده ام گرفته بود هم از این کل کل شوکه بودم ، خواستم به طاها اعتراض کنم که هانا با اخم گفت:

_ آرا تو هم دوسش داری؟

وای خدایا عجب گیری کرده بودم... هم از این سوال خجالت کشیده بودم و هم نگاه منتظر طاها را نمی توانستم نادیده بگیرم. انگار این جواب برایش خیلی مهم بود که با تمام وجود منتظر جوابم بود.

روبه هانا گفتم:

_ عزیزم من هیچ کسو مثل تو دوست ندارم

خب جوابم دوپهلو بود اما انگار طاها را کاملا نا امید کرد ... که یکی یکی چراغ های چشمش خاموش شد. آنقدر دلم برای نگاه گرفته اش سوخت که با صدای آرامی ادامه دادم.

_ هر کسی جای خودشو داره

و بدون صبر در برابر نگاه طاها که دوباره داشت چراغانی می شد به داخل خانه رفتم.

**

صبح با لبخندی آرمش بخش روی لب هایم از خواب بیدار شدم.

شاید بعد از سالها این شب عجیب آرام خوابیده بودم.

حالم خوب بود ... حالم بعد از سالها از همه لحاظ خوب بود.

برای صبحانه با هانا پایین رفتیم. روز تعطیل بود و نیما و مسعود خان هنوز خواب بودند و خبری هم از طاها نبود احتمالا او هم خواب بود. البته ساعت تازه ۹ بود و هنوز دیر نشده بود.

با شادی و خنده همراه هانا میز صبحانه را چیدیم.

دخترک ۹ ساله ام برای خودش خانومی شده بود.

مشغول کشیدن شکلات روی تست برای هانا بودم و هانا هم برایم شیرین زبانی می کرد که با صدای سلام طاهای، هانا ساکت شد و اخم کرد ، من هم خنده ام را خوردم و گفتم:

_ سلام صبح بخیر.

طاهای رو به هر دویمان گفت : صبح شما هم بخیر

تست را به سمت هانا گرفتم. از دستم گرفت و در سکوت مشغول خوردن شد.

بعد از کمی مسعود خان و نیما هم بیدار شدند و دور هم صبحانه خوردیم.

هانا کلا با طاهای مشکل داشت. کافی بود یک لحظه توجه من به طاهای جلب شود آن موقع بود که از هر راهی برای منحرف کردن توجه من نسبت به طاهای استفاده می کرد.

مسعود خان و نیما هم متوجه شده بودند و برای آنها هم این مسئله جالب بود.

مسعود خان وقتی رفتارهای هانا را دیده بود رو به طاهای گفته بود: ببینم چند مرده حلاجی ، فعلا که رقیب عشقی داری.

من خجالت کشیده بودم و طاهای با عشق نگاهم کرده بود.

**

یک هفته از آمدن طاهای گذشته بود. یک هفته که هر شب قبل از خواب روی پله های ورودی خانه با هم صحبت می کردیم ... از همه چیز از گذشته تا حال.... و با تمام وجود سعی می کرد دلم را از بودنش قرص کند...البته اگر هانا حساس نمی شد و زود می خوابید. تمام افتخار هانا که هر روز آن را به رخ طاهای می کشید این بود که او شبها پیش من می خوابد و طاهای نه... با غرور به طاهای می گفت که آرا مرا بیشتر از تو دوست دارد چون پیش من می خوابد و اگر تو را دوست داشت پیش تو می خوابید و من بعد از این حرف هانا دلم می خواست آب شوم و در زمین فرو روم.

شرایط خنده داری بود و طاهای کم کم داشت باورش می شد که هانا رقیب عشقی اش است.

حرف های طاهای دلم را آرام می کرد. ابراز محبت های صادقانه و با تمام وجودش دلم را گرم می کرد و زخم های روحم را از بین می برد .

هنوز در نگاهش غم و شرمندگی وجود داشت و هنوز وقتی در صحبت هایمان گذری به گذشته ها می زدیم عذاب می کشید و حالش خراب میشد.

شب بود . قرار بود بعد از این که هانا به خواب رفت طبق معمول هر شب با طاها صحبت کنیم.

آنقدر در رختخواب با هانا حرف زده بودم تا رضایت داده بود و بالاخره خوابش برده بود.

وقتی از در خانه خارج شدم او را نشسته روی پله ها دیدم.

با صدای در برگشت و لبخند زیبایی نثارم کرد.

امشب می خواستم چیزی به او بگویم که برایم خیلی مهم بود و از وقتی او آمد و فرصت جبران گرفت فکرم را مشغول کرده بود.

کنارش نشستم.

طاها : خوابیدی؟

_ بله به سختی

_ بهش حسودیم میشه.

حق داشت . من تمام وقت در اختیار هانا بودم و فقط هنگامی که او خواب بود به طاها هم می رسیدم.

...

با حس حسرتی که در صدایش بود گفت:

_ مسعود خان و بچه هاشو خیلی دوست داری نه؟

_ خیلی

_ کاملا مشخصه... اصلا به نظر نمیاد تو باهاشون نسبت خونی نداشته باشی. به نظر میاد که تو دختر بزرگ مسعود خان باشی.

_ اونا خانواده ی منن...توی بدترین زمان زندگیم به دادم رسیدن ، مسعود خان برام هم پدری کردن هم مثل یه

دوست کنارم بودن ، بچه ها هم جای خودشونو دارن. من هانا رو بیش از اندازه دوست دارم...درست مثل اینکه

دختر خودم باشه... می دونی اون موقع که اومده بودم اینجا محبت کردن به هانا خیلی به من کمک می کرد

انگار که داشتیم آرام کوچولویی که دو سال پیش خانوادش نبود و بعد هم مهر و محبتی ندیده بود رو آرام می کردم. هانا برای من خیلی عزیزه من نمی تونم ازش جداشم.
متفکرانه نگاهم می کرد... حالا بهترین فرصت برای گفتن بود.

_ من دوست ندارم برگردم ایران ... علاوه بر دلایلی که مربوط به گذشتم میشه من نمی تونم از مسعود خان و بچه ها ش جدا بشم ... تو هم که نمی تونی از مادرت و تارا دل بکنی و باور کن منم اصلا اینو نمی خوام ... پس با این شرایط بودن ما کنار ه....

به میان حرفم آمد و سریع گفت:

_ آرام... اینو بارها گفتم بازم میگم... من به هیچ وجه از دستت نمیدم... اینو مطمئن باش

_ منم نمی خوام باعث شم از عزیزات جدا بشی

_ اولاً که عزیز ترین عزیز من تویی... بعدم من از قبل برای همه چیز برنامه ریزی کردم... بعد از رفتنت آرمین بهم گفت که تو دوست نداری ایران زندگی کنی در واقع اونم بحث جدایی از خانوادمو پیش کشید ... اما من به اندازه ی کافی برای اونا زندگی کردم. مخصوصاً از وقتی پدرم فوت کرد، انگار طاها هم مرد چون من فقط برای مامان و تارا زندگی می کردم برای خوب بودن اونا هر چند که موفقم نبودم و آخرشم که گند زدم.... اما حالا دیگه می خوام برای خودم زندگی کنم ... دورادور هم می تونم هواشونو داشته باشم... می خوام یکم به دلم برسم... به عشقم برسم... آرام من از همون موقع که تو اومدی دنبال کارای اقامتم هستم ، پیش خودم فکر کردم اگه بالاخره جواب مثبت دادی که با همیم اگر نه حداقل نزدیکتم و همین که بتونم از دور هم گاهی ببینمت برام یه دنیا با ارزشه....

باورم نمیشد... حاضر بود برای آسایش من از خانواده اش بگذرد. ولی واقعا با تمام علاقه ای که به او داشتم دلم نمی خواست مجبور به انتخاب میان منو خانواده اش باشد. هر چند که حرف هایش بوی اجبار و ناراحتی نمی داد...

_ مطمئنی یعنی میگم واقعا ناراحت نمیشی اگه از خانوادت جدا شی؟

_ دیگه نه... دلم براشون تنگ میشه اما اگه از تو دور بشم مطمئنم میمیرم... آرام من با تمام وجودم تو رو می خوام حاضرم برات جونم و هم بدم امیدوارم یه روزی برسه که حرفامو باور کنی.

باور می کردم...مگر می توانستم این همه صداقت را باور نکنم.

طاها با این کارش در جلب اعتماد من قدمی بی نهایت بزرگ برداشته بود. آن روزها به خاطر خواهرش از من گذشت و حالا مرا به آنها ترجیح می داد. طاها خوب بود. کاش می توانست عذاب وجدانش را هم کنار بگذارد...هنوز میدیدم که چقدر از یاد آوری گذشته ها رنج می کشد.

بعد از کمی مکث ادامه داد.

_ به کمک مسعود خان از طریق ویزای کار اقدام کردم از اونجا که فوقمو هم از دانشگاه معتبری گرفتم امتیازم خیلی بالاست. مدتی هم که تو ترکیه با شرکتهای خارجی کار می کردم و اونم برام یه سابقه ی بین المللی به حساب میاد، فقط اگه موافقت بشه باید یکی دو سال براشون کار کنم تا بهم اقامت دائم بدن. خدا رو شکر رشته ای که خوندم جز مشاغلیه که استرالیا برای ویزای کار قبولش داره و کلی به امتیازم اضافه میشه...
_ این خیلی خوبه...

_ آره مسعود خان خیلی کمک کردن...امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.

با صدای آرامی گفتم:

_منم امیدوارم.

طاها با تمام عشقی که داشت نگاهم کرد و گفت:

_ میدونی همین نگاه کردن به چشمای آرومت چقدر به من آرامش میده.

خجالت زده سرم را زیر انداختم.

با لحن زیبایی گفت:

_ آخ خدا چقدر خوبه عشقت کنارت باشه...ازت نترسه...آرامش داشته باشه...آرام باشه.

لبخندی از تمام حس خوبی که به قلبم سرازیر کرده بود روی لبهایم نشست .

خوب بود... زندگی خوب بود...

یک ماه از آمدن طاها به استرالیا گذشته بود و او آخر هفته باید برای جمع و جور کردن کارهای شرکتش و یک سری کارهای مربوط به درخواست اقامتش به ایران باز می‌گشت.

در این یک ماه او خوب خودش را دوباره مثل آن روزها و حتی خیلی بیشتر در دلم جا کرده بود و من فکر می‌کردم اگر طاها نبود چطور می‌خواستیم به زندگی ام ادامه دهیم.

محبت‌هایی که به روح دربو داغونم می‌کرد روحم را تازه کرده بود.

هنوز شرمندگی را ته نگاهش میدیدم. هنوز وقتی به خاطره‌ای که مربوط به گذشته‌ها بود اشاره میشد، حالش به هم میریخت و روزی نبود که از من حلالیت نطلبد و ابراز شرمندگی نکند.

سعی می‌کرد با هانا دوست شود اما هانا که حالا مطمئن شده بود من و طاها رابطه‌ی خاصی با هم داریم اصلاً به طاها محل نمی‌گذاشت و به قول خودش مرا با او تقسیم نمی‌کرد.

هر چه مسعود خان با او حرف می‌زد هم چاره‌ای نداشت و یک بار هم گریه‌کنان از این که آرا مال اوست و او آرا را به هیچ کس نمیدهد به اتاق رفت و با همه قهر کرد.

شرایط سختی بود. از یک طرف نمی‌توانستم طاها را نادیده بگیرم و از طرف دیگر طاقت ناراحتی هانا را هم نداشتم. اما طاها کوتاه نیامد و بالاخره توانست این مشکل را حل کند. نمی‌دانم به چه بهانه‌ای توانست هانا را راضی کند تا با او تنها بیرون برود. بعد از دو سه ساعتی که برگشتند هانا کاملاً عوض شده بود و با طاها طرح دوستی ریخته بود انگار. هر چه از آنها پرسیده بودیم دلیل این دوستی یک دفعه‌ای چیست آن دو گفته بودند این راز نیست بین آنها و ما را در خماری گذاشته بودند. ما هم دیگر کنجکاوای نکرده بودیم چون همه راضی بودیم و بعد از نزدیک به یک ماه اصل مطلب حل شده بود.

**

در سوئیت‌م نشسته بودم که تلفن زنگ خورد تماس از ایران بود، اما شماره ناشناس.

با کمی مکث جواب دادم.

_ الو

_ سلام دختر گلم خوبی مادر؟

تعجب کردم، افسانه خانم بود.

_ سلام ممنون... شما خوبید؟

_ ممنون دخترم... راستش من زیاد اهل مقدمه چینی نیستم...میرم سراغ اصل مطلب

با صدای آرامی گفتم:

_ بفرمایید

_ دخترم... طهاها با من تماس گرفت کلی اصرار داشت دوباره برای خواستگاری اقدام کنیم...من اما به نظرم بهتر اومد اول با خودت صحبت کنم... می دونی مادر، من انقدر شرمنده ی تو هستم که اصلا دلم نمی خواد از طرف من و خانوادم دیگه هیچ آسیبی به تو برسه...به خاطر همین گفتم شاید باز طهاها از سر کم طاقتی بخواد تو رو تو منگنه بذاره ، نخواستم مثل اون دفعه تو عمل انجام شده قرار بگیری ، باور کن رضایت تو برای من از رضایت طهاها مهمتره... حالا دخترم اجازه میدی من با پدر و مادرت صحبت کنم برای خواستگاری؟

خب من موافق بودم اما خجالت می کشیدم جواب دهم.کاش با من تماس نگرفته بود.

سکوتم که طولانی شد گفتم:

_ الان یک هفته ست که منو دیوونه کرده از بس زنگ زده و گفته قرار بذارم...اما من بهش گفتم بذاره تو خوب فکر کنی...حالا هم اگه جوابت منفی نیست و هنوز به فکر کردن نیاز داری هیچ اصراری نیست ما تا ابد برای تو صبر می کنیم... من فقط می خوام خیالم راحت بشه که تو اذیت نشی و تحت فشار نباشی ...

زشت بود اگر به سکوتم ادامه می دادم.

به سختی زبان باز کردم و گفتم:

_ میشه من ... یعنی من به آرمین میگم خبرتون کنه...

_ باشه عزیزم هر جور تو راحتی پس ما منتظریم.

خداحافظی کردیم و گوشی را قطع کردم. دلم می خواست برای بار آخر با مسعود خان مشورت کنم، دلم می خواست او یک بار دیگر بگوید که تصمیم اشتباه نیست ، یک قوت قلب دیگر از او می خواستم ،بعد هم به خودش می گفتم تا جوابم را به آنها منتقل کند.نظر مسعود خان برای من خیلی مهم بود.

بعد از نیم ساعت فکر کردن، با کمی استرس پایین رفتم. طاها منتظر و نگران نگاهم می کرد. مسلما از تلفن مادرش خبر داشت. و شاید این تعلل من در جواب دادن را به پای جواب منفی گذاشته بود که این همه ترس در نگاهش بود... به حدی که مسعود خان هم مشکوک نگاهمان می کرد.

به سمت مسعود خان رفتم و گفتم:

_ ببخشید مسعود خان میشه یه لحظه بیاین؟

مسعود خان سریع از جا بلند شد و با عذر خواهی از طاهایی که بی قرار بود به سمت اتاقش رفت و من هم بی نگاه به طاها به دنبالش رفتم.

_ چی شده آرام جان؟

_ مسعود خان مادر طاها الان زنگ زدن، خواستن ازم اجازه بگیرن برای خواستگاری مجدد.

_ خب؟

_ من روم نشد جواب بدم... یعنی دلم خواست یه بار دیگه با شما مشورت کنم.

مهربان گفت:

_ چی باعث شده باز مشورت بخوای ... بین آرام جان اگه هنوز دو دلی و شک و تردید داری بهتره جواب مثبت ندی چون آرامش زندگیت و به هم میزنه. بدون آرامش و با شک زندگی کردنم از جهنم بدتره.

_ نه شک ندارم... دلم میخواست شما مطمئن کنید که تصمیم اشتباه نیست.

_ آرام جان من که نمی تونم تضمین کنم، اما با شناختی که از طاها و از خود تو به دست آوردم به نظرم نمیداد اشتباه باشه....

کمی مکث کرد و گفت:

_ آرام جان یه سوال می پرسم رک و پوست کنده جوابمو بده.... دوشش داری؟

خجالت زده سرم را زیر انداختم و در دلم گفتم: خب معلومه که دارم

_ آرام جان خجالت نکش جوابمو بده

به سختی زبان باز کردم و آرام گفتم:

__ بله

__ انقدر دوسش داری که با دیدنش خاطرات بدی که ازش داری یادت نیاد و اگر هم یادت اومد اذیتت نکنه؟ انقدر دوسش داری که بعدا سر هر چیزی گذشته رو تو سرش نکوبی؟

خب مدتها بود که من فقط عشقش را به خاطر می آوردم و آن پارک زیر لایه هایی از عشقی که به او داشتم پنهان شده بود و خودنمایی نمی کرد، اگر هم بود دیگر مرا اذیت نمی کرد. من هم آنقدر دوستش داشتم که به هیچ وجه دلم اذیت شدنش را نمی خواست و تمام سعیم را می کردم تا او هم بی خیال گذشته شود. دلم می خواست هر دو گذشته را به فراموشی بسپریم، این عذاب ها برای طاها بس بود.

__ من دلم ناراحتی اونو نمی خواد مسعود خان من واقعا دوسش دارم.

__ انقدر دوسش داری که اگه خدای نکرده باز گذشته تکرار بشه از تصمیمی که گرفتی پشیمون نشی؟

سوال سختی بود اما نه برای منی که حس می کردم بی او زندگی برایم جهنم است. من عشقش را می خواستم و این حس خوب را حاضر نبودم با دنیا عوض کنم. به او نگفته بودم او دوباره همه ی دنیایم شده و حتی اگر بدانم فقط یک روز با او شاد زندگی خواهم کرد، باز هم بودن با او را انتخاب می کنم... من این عشق را به آرام رنج دیده ی وجودم بدهکار بودم.

عشق که می آید عقل خودش سنگین و رنگین بارو بندیش را جمع می کند و می رود، چون خودش هم می داند اگر بماند کسی برای نظریاتش تره هم خرد نمی کند.

__ پشیمون نمیشم

لبخندی زد و گفت:

__ خوبه... حالا هم بریم بیرون تا این پسره سخته نکرده.

با هم از اتاق بیرون رفتیم. طاها بیچاره رنگش پریده بود و بی قرار در حال قدم می زد. هانا و نیما هم مشغول تلوزیون دیدن بودند. طاها با دیدن ما ایستاد و نگران نگاهمان کرد. مسعود خان رو به بچه ها گفت:

_ لطفا چند دقیقه تو اتاقتون باشید.

بچه ها بی حرف سریع بلند شدند و با هم به اتاق هانا رفتند.

طاها کم مانده بود پس بیفتد.

مسعود خان خیلی جدی رو به او گفت:

_ ما با چه ضمانتی باید آرام رو بدیم دست تو؟

غمگین شد و گفت:

_ مسعود خان من از بس گند زدم کسی حرف منو باور نمیکنه... من هیچ توجیهی برای گذشته ندارم و تا ابد هم با عذابی که می کشم تاوانشو پس میدم ، شکایتی هم ندارم حقمه...اما به جان خود آرام که عزیز ترینمه جونمو هم براش میدم ، هر تضمینی بخواید میدم .

دلم از لحن بغض دارش که صدایش را بم کرده بود خون شد. دلم نمی خواست او را در این حال ببینم.

مسعود خان اما دوباره با همان جدیت ادامه داد.

_ می دونی که آرام تا مدتها اعتماد به تو براش سخت بوده و هنوزم شاید این بی اعتمادی رو داشته باشه ، اینو بدون که از الان تا ابد هیچ خطایی از جانب تو، دیگه قابل بخشش نیست. اگر میبینی الان تو اینجایی فقط برای اینکه خود آرام اینو خواسته... بین الان دیگه آرام تنها نیست و علاوه بر خانوادش منم پشتشم و قسم می خورم اگه آزارش بدی خودم چنان بلایی به سرت میارم که هیچ وقت یادت نره... آرام برای من و بچه هام بیش از اندازه عزیزه ، دلم نمی خواد حتی یک لحظه غمگین باشه...فهمیدی.

طاها خیلی محکم و جدی گفت:

نمی دونم به چی قسم بخورم که باور کنید ، آرام همه ی زندگی منه به مرگ خودم خوشبختش می کنم.

آنقدر از ته دل و محکم گفت که دلم قرص قرص شد. هر چند از آن مرگی که گفت خوم نیامد.

مسعود خان دوستانه دستش را فشرده و گفت: آرام به اندازه ی کافی از زندگی کشیده از این به بعد فقط باید شاد باشه...

طاها عاشقانه نگاهم کرد و گفت: نامردم اگه بذارم غم حتی از صد فرسختیت رد بشه.

مسعود خان با لحن شوخی گفت: حالا قولی نده که نتونی بش عمل کنی

انقدر بامزه گفت که هم من و هم طاها از آن حالت جدی و احساسی خارج شدیم و به خنده افتادیم با صدای خنده ی ما نیما و هانا هم از اتاق خارج شدند.

نیما مثلاً اخم کرده گفت: حالا ما رو میفرستید تو اتاق خودتون میخندید؟

مسعود خان: بابا جون تو هم بخند اما قبلش اون گوشی رو بده که می خوام خبر عروسی بدم به خانواده ی عروس و دوماد

همزمان روی لبهای من و طاها از این عروس دامادی که مسعود خان گفت لبخندی از ته دل نشست

هانا: آرا عروس شدی؟

قبل از اینکه منتظر جوابی از من بماند رو به طاها کرد و با حالت تهدید واری گفت:

_ قول دادیا

_ طاها با اطمینان به او گفت:

_ قول دادم خانوم کوچولو خیالت راحت.

بار این دو مشکوک میزدند، باید سرفرصت از این قول و قرارها سر در می آوردم.

مسعود خان هم به مادر طاها و هم به بابا و آرمین و آرش خبر داد .

مسعود خان می گفت همه با شنیدن خبر از خوشحالی شوکه می شدند و زبانشان بند می آمد.

شب قبل از خواب همه یک بار دیگر زنگ زدند و خبر را از زبان خودم شنیدند و باز کلی خوشحالی کردند . تارای بیچاره کلی از این که طاها را پذیرفته بودم تشکر کرد و به گریه افتاد.

همه بی نهایت خوشحال بودند و برایم آرزوی خوشبختی می کردند.

من هم بی نهایت آرام بودم ، بی نهایت راضی و بی نهایت عاشق.

**

هنوز دو سه ساعتی تا فرود هواپیما مانده بود.

مسعود خان فردای همان روز که من و او را عروس و داماد خطاب کرد برای هر دویمان بلیط خرید و از آنجا که پروازی که طاها بلیط برگشتش را داشت جای اضافی نداشت. در پروازی دیگر که دو روز زودتر از آن بود برایمان بلیط تهیه کرده بود.

خدا رو شکر که مسعود خان بود اگر او نبود نمی دانستم برای مرخصی طولانی مدتی که می خواستم چه کار کنم. خودش یک جایگزین برای چندماهی که قرار بود ایران بمانم را برایم پیدا کرده بود و همه ی مراحل مرخصی ام را خودش شخصا انجام داده بود و من را باری دیگر شرمنده ی این همه لطفش کرده بود. می گفت باید خیلی زود جشن عروسیتان را برگزار کنید تا به مشکل برخوردو طاها هم باید تا چند ماه دیگر برای ویزای کارش که خداروشکر درست شده بود اقدام می کرد و در نتیجه خیلی وقت نداشتیم.

در دو سه روز گذشته خانواده هایمان گفته بودند که مقدمات همه چیز را آماده می کنند و هیچ مشکلی برای زود برگزار کردن مراسم نیست. چون ما خرید جهاز و خانه نداشتیم که وقتمان گرفته شود. من و او هر دو مسافر غربت بودیم و فقط یک محضر هم کارمان را راه می انداخت.

چشم از پنجره ی هواپیما گرفتم و سرم را به سمت طاها چرخاندم نگاهش به من بود .

لبخندزیبایی نثارم کرد.

با یاد آوری قول و قرارش با هانا با همان لحن آرام همیشگی ام که طاها گفته بود عاشقش است گفتم:

_ طاها

_ می دونی عاشق این آروم صدا زدنتم....می دونی دلم می خواد شبانه روز فقط صدام کنی و من بگم جانم.

لبخندی از این همه مهر و عشق روی لب هایم نشست.

کمی مکث کردم که او دوباره گفت:

_ جانم عزیزم.

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

_ چه قولی به هانا دادی؟

خندید و گفت:

_ عزیزم تو که فضول نبودی

اخم کردم و گفتم:

_ فضول نیستم ،کنجکاو.

_ هرچی باشی تا ابد نوکرتم.

انقدر حس های خوب به من منتقل می کرد که من را خجالت زده می کرد. اما می ترسیدم او از دیدن من فقط شرمندگی و عذاب وجدان نصیبش باشد و من این را نمی خواستم.

قبل از آنکه حرفی بزنم خودش گفت:

_ هانا اصرار داشت که آرا برای اون باشه منم بهش قول دادم که تو برای اونی دیگه بهش نگفتم که عشقت مال منه...بهش قول دادم ازدواج من و تو هیچ تاثیری روی رابطه ی شما نذاره البته انقدر قلبه سلنبه نگفتما یه جورى براش توضیح دادم که درک کنه. یه کمی هم رشوه دادم حالا مهم اینه که قبول کرد و الان ما با هم دوستیم.

خوب بود چون خوشحال بودن هانا برای من خیلی مهم بود.

به رویش لبخند زدم و گفتم:

_ مرسی... راضی و خوشحال بودن هانا برای من خیلی مهم بود.

_ من برای رضایت تو هر کاری می کنم عزیزم، هر کاری.

_ واقعا ناراحت نیستی که می خوام از خانوادت جدا شی؟

_ آخه عشق من چرا انقدر ذهنتو درگیر این موضوع می کنی...من چند سالی بود که ترکیه زندگی می کردم ، تنها...می بینی من اگه تو نباشی هیچ چیزی رو نمی خوام...من فقط بودن تو برام مهمه...راضی و خوشحال بودن تو برام مهمه....

_ مرسی طاها

_ عزیزم من که کاری نکردم که تشکر می کنی.... من هرکاری برای تو انجام بدم بازم کمه.

دیگر چیزی نگفتم و باز هر دو در فکر فرو رفتیم.

باید کاری می کردم طاهای این عذاب و شرمندگی را از خوش دور کند من باید کمکش می کردم.

**

_ وای خدا اون آرسامه بغل آرش؟

طاهای به ذوقم لبخند زد و گفت:

_ آره عزیزم ، قربونش برم انقدر شبیه دایشه که نگو.

همه به استقبالمان آمده بودند و از این فاصله هم شوق و اشتیاق در نگاه همه مشخص بود.

هر دو سبک سفر کرده بودیم و حالا دو ساک دستی کوچک داشتیم که طاهای آنها را حمل می کرد.

بعد از گذر از هفت خان رستم ، بالاخره به آنها رسیدیم. انقدر هیجان بغل گرفتن آرسام را داشتیم که اول از همه به سراغ آرش رفتیم و آرسام را در آغوش گرفتم و بوسیدم و بی توجه به همه که دورم حلقه زده بودند بلند گفتم:

_ وای طاهای چقدر شبیهته از تو عکسشم بیشتر.

یک دفعه به خودم آمدم این اولین بار بود که من جلوی جمع او را به اسم صدا می زدم و انقدر صمیمی با او صحبت می کردم. کلی خجالت کشیدم و قتی به چهره هایشان نگاه کردم تنها چیزی که دیدم خوشحالی بود و اشک شوق. طاهای آرسام را از آغوشم گرفت و من شروع به سلام و احوال پرسی با بقیه کردم. سارا کلی سر به سرم گذاشت و تارا و افسانه خانم باز هم با عذرخواهی ها و تشکراتشان مرا شرمند کرده کردند. مامان و بابا هم که روی ابرها سیر می کردند.

آرش و آرمین طاهای را گرفته بودند و با هم می خندیدند و من چقدر از دیدن این صحنه خوشحال بودم هر چند که می دانستم تمام این صمیمیت دوباره به خاطر من است و شاید آنها مثل من نتوانند کاری که او کرده را از صمیم

دل فراموش کنند و نسبت به طاها کاملا مثل قدیم شوند اما برخوردشان عالی بود من را بی نهایت خوشحال می کرد.

ماشین طاها در پارکینگ فرودگاه بود. افسانه خان گفته بود او و طاها امشب به خانه ی خودشان می روند و فردا صبح برای برنامه ریزی مراسم به خانه ی ما می آیند.

هنگام خداحافظی طاها کنارم آمده بود و با چشمان غمگینش گفته بود: کاش هنوز خونه ی مسعود خان بودیم حداقل توی یه خونه بودیم نه اینکه تو این سر شهر باشی من اون سر. دلم برات تنگ میشه.

به رویش لبخند زده بودم و با خجالت گفته بودم: منم دلم برات تنگ میشه، زود کارای مراسمو درست کن تا همیشه پیش هم باشیم.

بعد از اتمام جمله ام به سرعت از او دور شده بودم و در ماشین جای گرفته بودم و سارا یواش در گوشم گفته بود: چی بهش گفتی که نزدیک بود از خوشحالی ملق بزنه

و من فقط لبخند زده بودم و دعا کرده بودم خدا من و او را برای هم آفریده باشد و تا ابد جایگاهمان را کنار هم قرار بدهد.

یک ماه پر از دوندگی و خستگی و در عین حال شادی و عشق و هیجان را پشت سر گذاشته بودیم و حالا ... من آرام عروس طاها بودم ، و هنوز خودم با وجود دیدن عروس درون آینه این را باور نکرده بودم.

صدای سارا که از بغض می لرزید را شنیدم که گفت:

_ ماه شدی آرام، ماه....همیشه آرزوم بود خواهرمو توی لباس عروس با این برق توی نگاهش بینم.

من هم بغض کردم. آرام وجودم بزرگ شده بود و بعداز سالها بی کسی و تنهایی و غم و غصه حالا با تمام وجود عاشق بود ... شاد بود راضی بود و از صمیم دل دعا می کردم خدا این خوشی ها را برایم ابدی کند.

هانا و آیلین هر دو لباس عروس به تن به ما نزدیک شدند و من قربان صدقه ی این دو فرشته ی سفید پوش روبرویم رفتم و آنها را در آغوش گرفتم و سارا با گوشی اش کلی عکس از ما گرفت.

صدای زنگ آیفون آرایشگاه بلند شد و خانمی گفت:

_ عروس خانم آقا داماد تشریف آوردن.

لبخندی زدم و تشکر کردم. سارا کمکم کرد و شنلم را به تن کردم. لباس ساده و زیبایی که دنباله ای بلند داشت و آستین هایی از گیپور فوق العاده زیبا و ظریف، رافوق العاده دوست داشتم و کلی برای پیدا کردنش وقت صرف کرده بودم و این اولین بار در عمرم بود که برای خرید چیزی این همه وقت می گذاشتم.

به طاها گفته بودم یک فیلمبردار بیاورد که فقط از لحظه هایمان به طور طبیعی فیلم بگیرد و هی تز ندهد که فلان کار را انجام دهید و فلان کار را انجام ندهید... دلم می خواست همه چیز طبیعی باشد و ما هم راحت باشیم.

با کمک سارا از در آرایشگاه خارج شدیم. آرمین هم برای بردن سارا و بچه ها آمده بود.

طاها روبرویم قرار گرفت و محو چهره ام شد.

به آرایشگر گفته بودم خیلی ساده آرایشم کند و کاری نکند که داماد بعد از پاک شدن آرایش از روی چهره ام به دنبال عروسش بگردد. او هم خندیده بود و گفته بود خیالم راحت باشد.

آرمین از نگاه تمام نشدنی طاها شاکی شده بود و با لحن مثلاً اخم داری گفته بود

_ طاها خان حداقل از روی من خجالت بکش

و طاها خجالت زده به خودش آمده بود و دست گل زیبایی را به دستم داده بود و در گوشم گفته بود:

_ باورم نمیشه این فرشته ی زیبا داره مال من میشه.

من فقط لبخند زده بودم و دلم را فدای این داماد برازنده کرده بودم و خدا را شکر

با کمکش سوار ماشین شدم و پشت سر آرمین راه افتادیم.

دستم را در دستش گرفته بود و رها نمی کرد.

حس خوبی بود... من این بودن را دوست داشتم.

بعد از کمی که سکوت بود و لبخند بود و عشق بود و آرامش، صدای خوش آهنگی در ماشین پیچید و طاها با عشق نگاهم کرد و گفت:

_ هرچی میگه راست میگه عشق من.

و من با تمام وجود گوش به آهنگی دادم که حرف های او بود.

تو تنها آرزومی نمیری از تو یادم

بین اینهمه عشق فقط دل به تو دادم

همه جارو بگردم مثل تو پیدا نمیشه

یخ دستای سردم بدون تو وا نمیشه

آروم جونم شو سنگ صبورم شو

گرمای خونم شو تو بهترینم شو

اینهمه زیبایی این حال رویایی

از تو و چشمانه این حال رویایی

از تو و چشمانه چون که تو اینجایی

**

طاها: خسته شدی؟

_ نه خوبم

طاها: چشمت پر خوابه هستیه من

_ تو هم خسته ای کاش کمی خوابیده بودی بعد را افتاده بودیم.

طاها: نه عزیزم اینجوری بهتره یه دفعه میرسیم با خیال راحت استراحت می کنیم.

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

هر وقت خوابت گرفت بزن کنار یکم بخواب ، باشه؟

طاها: باشه قربونت برم تو نگران نباش من به بی خوابی عادت دارم.

بعد از مراسم طی سوپرایزی که طاها با کمک آرش و آرمین تدارک دیده بود. به سمت همان ویلای کادوی تولدم در شمال راه افتادیم.

بعد از یک جشن ساده اما رویایی حالا من در کنار طاها همسرم..... راهی ماه عسل بودیم.
همه چیز فوق العاده عالی بود .

مخصوصا ورودمان به باغ که هانا و آیلین با آن لباس های زیبایشان در حالی که سبد هایی پر از گل برگ های سفید و صورتی در دست داشتند جلوی پایمان حرکت می کردند و زیر پایمان گل میریختند.

مخصوصا وقتی طاها نشانم داد درون حلقه اش "عشق من آرام" را حک کرده است.

مخصوصا هنگامی که با هم رقصیدیم و من این بار در دنیای چشمان او غرق شدم .

مخصوصا هنگامی که بعد از رقص پیشانی ام را با تمام عشقش بوسید و اعتماد را در وجودم هزار برابر کرد.

مخصوصا وقتی گردن بندی را به گردنم آویخت که اسمهایمان به زیبایی در هم پیچیده بود و از انتهایش قلبی کوچک آویزان شده بود.

همه چیز برایم فوق العاده رویایی برگزار شده بود و من تا به حال اینگونه احساس شادی و خوشبختی نکرده بودم.

طاها اما گاهی به نظرم غمگین می شد.

هنوز آن ساعت را از خودش جدا نمی کرد و هنوز من آن شرمندگی را ته نگاهش میدیدم.

باید به او می گفتم من دوست ندارم او این گونه باشد و من از صمیم قلبم او را بخشیده ام و گذشته را به گذشته سپرده ام.

طاها : بخواب آرامم ، خسته ای فدات شم... باور کن من خوابم نمیاد.

با این جمله اش از دنیای افکارم خارج شدم....

واقعا داشتم از خستگی بیهوش می شدم و دیگر توان مقابله با خواب را نداشتم.

_ طاها جان قول بده اگه خوابت گرفت بزنی کنار باشه؟

با تمام وجودش گفت:

_ چشم عشق من .

**

با صدای امواج دریا که به ساحل برخورد می کرد چشم گشودم و در مقابلم پهنای تا بی نهایت دریا را دیدم.

نگاهی به ساعت کردم. ۶ بود و نمی دانم چقدر وقت بود رسیده بودیم.

طاها پشت به من رو به دریا به ماشین تکیه داده بود.

از ماشین پیاده شدم . با صدای در ماشین طاها به سمتم برگشت و با محبت نگاهم کرد. هر چند که غم نگاهش

هزار برابر بیشتر خود نمایی می کرد. نگران به سمتش رفتم و او هم قدمی به طرفم برداشت. روبرویش پشت به

دریا ایستادم و گفتم:

_ چرا انقدر غمگینی.... فکر می کردم بعد از عروسیمون خوشحال باشی.

با غمی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

_ خوشحالم ... بیشتر از همیشه

_ پس این غم توی چشمت چیه؟

_ چیزی نیست عزیزم

من میدانستم دردش چیست مفهمیدم که او هنوز نتوانسته با خودش کنار بیاید...هر چقدر هم که من به او گفته

باشم او را بخشیده ام و فراموش کرده ام..

_ طاها من دوست دارم

چشمانش ستاره باران شد. ادامه دادم.

_ بیشتر از همه ی دنیا... من دوست ندارم تو رو غمگین ببینم... به خاطر من ، بریز دور گذشته رو من دلم نمی خواد سایه ی نحس گذشته رو زندگیمون باشه... من تو رو شاد می خوام، بدون این عذاب وجدانی که داری بدون این شرمندگی که دست از سرت بر نمیداره....

دوباره غمگین نگاهم کردو گفت:

_ نمی تونم خودمو ببخشم

_ ببخش طاها خواهش می کنم... من دلم نمی خواد تو عذاب بکشی... تو همه ی زندگی منی دلم نمی خواد زندگی غمگین باشه...

با عشق نگاهم می کرد.

دستم را جلو بردم و دستی که ساعت را روی آن بسته بود را بالا آوردم و شروع به باز کردن بند ساعت کردم...
نگاهی به شیشه ی شکسته ی ساعت انداختم ... حالا هیچ حس بدی نسبت به آن نداشتم. برای من گذشته تمام شده بود.

ساعت را در دستش گذاشتم و گفتم:

_ برو این ساعتو و هرچی خاطره ی بد داری بسپر به این دریا... بذار زندگیونو از اول بسازیم.

غمگین به شیشه ی ساعت نگاه کرد و آن را در مشتش فشرد و به سمت در یا رفت و آن را با تمام وجودش در دریا پرتاب کرد.

با تمام وجودش نام خدا را فریاد کشید .

اشکی از این همه غم خانه کرده در صدایش از گوشه ی چشمم چکید . به سمتش رفتم و ربرویش ایستادم ... خیره در چشمانش ... دستم را بلند کردم و دور گردنش حلقه کردم و سرم را به سینه اش چسباندم و گفتم:

_ بالاخره همه چیز تموم شد...

دستانش را محکم دور کمرم حلقه کردو با تمام وجودش در گوشم زمزمه کرد.

_ عمرمی ، جونمی ، همه ی زندگیمی، به خدا عاشقتم.

لبخند زدم. آرام بودم، آرام آرام، به همان آرامی روح و جانم گفتم : دوست دارم عزیزم...

پایان

چهارشنبه

۹۴/۴/۲۴

ساعت ۲۳

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1448232.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید